

بہ وقت و آن مال افسیدہ رفت و توب
فرودسی

بہ گرزو بہ خنجر بہ تیغ و کند - یلان را سر و سینه و پا و دست

سکست و درید و بر سر و پست - یلان را سر و سینه و پا و دست

العا

درختی کتیل است و در آشتی و گدازشانی به باغ بہشت
در از بطوری خلدش نہ ہام آب - بینج انگین ریز جاوید ناب
انجام گوہر بہ کار آورد - ہمان میوہ تلخ بار آورد

از شاہ اسلام
بانی جل سے برگئی اور سیسین لائی اکس
باجن لائی بالری نگر لائی ناک

صنایع عجیبه کما فی فضل خلائق و زینت
عجوبه کما فی کمال خلق و زینت

چهار ارکان شریعت و بلاغت و فصاحت و صورت



که هر نفسی بر این دوا وین و کمال بل و دیده و زینت و عیال

درین می بیند که کما فی فضل خلائق و زینت

التاس

طبع بین ارم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ دار فروخت کے لیے موجود ہے اور فرست اور کسی
 ہر ایک شامل کو چاہے فلسفے سے مل سکتی ہے جسکی معاونت و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے
 معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے پیدل پیچ کے تین صفحہ سادہ ہیں
 کتب کلیات و دوا وین و قصائد فارسی و چند کتب کلیات و دوا وین آدھ درجہ کے ہیں تاکہ
 جس فن کی کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانے سے قریب النون کو آگاہی کا
 ذریعہ حاصل ہو۔

کلیات و دوا وین قصائد فارسی

کلیات خزین - کلام اہل زبان شیخ علی حزمین
 مشمولہ بہشت کتاب -

(۱) سماع عمری مصنف - (۲) تاج - (۳) طراز

(۴) قصائد لغتہ جناب المیرزا علی (۵) دیوان مصنف - (۶) مشاعرہ صفوان میرزا

(۷) مشنویات خرابات - (۸) فرہنگ نامہ

(۹) تذکرۃ العاشقین -

کلیات حکیم خاقانی - شروانی محشی دو

جلدین قصائد عربی فارسی و باعیاات کا

پورا ذخیرہ -

کلیات مرزا عبد القادر پیدل شامل و کتاب

(۱) دیوان پیدل - (۲) عناصر پیدل (۳)

رقعات پیدل - (۴) نکات پیدل -

کلیات - حدی - مشمولہ شش کتاب

(۱) دیباچہ کلیات - (۲) گریبا - (۳)

گستان - (۴) بوستان - (۵)

قصائد عربیہ و فارسیہ و مرثیہ و ہجعات

(۶) طبیات ویدان و نوائے و نوائے و نوائے

و مقطعات و صحاح و مشنویات و قطعات

و رباعیات و مفرات و ہزلیات و غیرہ -

کلیات میرزا ابدال اسیر - ہشت تانی -

کلیات انوری - از حکیم احمد الدین انوری

کلیات عمری - از کلام سید محمد عمری -

کلیات جامی - از ملا عبدالرحمن جامی

کلیات نظیری - پشیا پوری -

کلیات خطیر فارسی - از صدر الکمال

ابو نصر فارسی -

کلیات نظم غالب - اولوی - کلام میرزا

اسد اللہ خان غالب و ہدی -

کلیات مولوی غلام امام شہید -

کلیات صائب - از میرزا محمد علی صاحب

تبریزی -

انتخاب دیوان صائب -

دیوان شمس تبریزی - عارفانہ کلام حدی

محمد بن ملک و معروف بہ شمس تبریزی

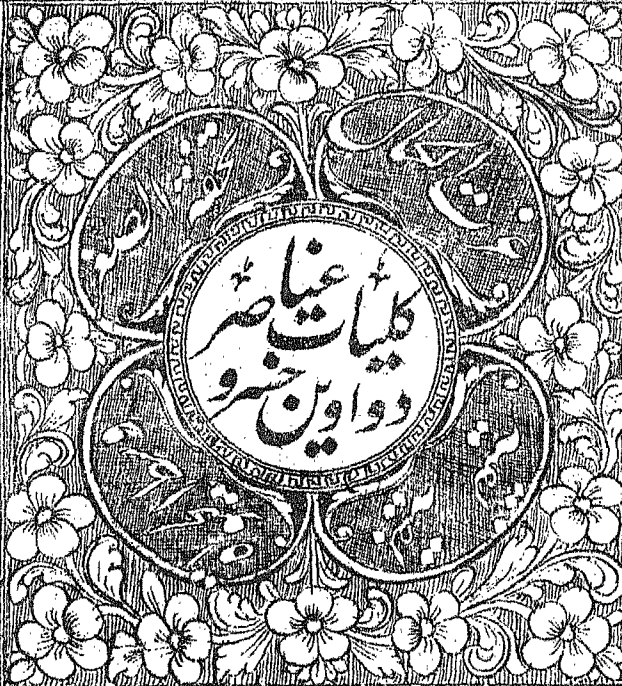
دیوان خواجہ قطب الدین خلیفہ کا

دیوان احمد جام - زندہ پیل -

دیوان خواجہ معین الدین چشتی -

صنایع کیمیا و صنایع خلافت و زینت
عنوان کیمیا و صنایع خلافت و زینت

چهار کاران شریعت و طریقت و راجع بلاغت و فصاحت و معرفت و تفسیر



که هر عنصر صریح چهارم رباعی فضل و کمال بل دیوان عزوجل آ

در طبع می منشینی نو کشف و طبع برین جهان

۲۳۱
۳۰۰۲
M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7431

بسم الله الرحمن الرحيم

حمدی که بقیه نقیضه آن در تحریر برابر آید آن در شمار آمد و ستایشی که حلیه جلوه آن در تقریر
فسر اید و صفیات در رموز اسرار شمار آن خالق که مخلوقات و مصنوعات را
ببدل الخ و صنائع کتم عدم بصرای وجود پدید آورد و در دفتر آسمان بر مدار زمین بایض
روز و فطمت شب را سنج گردانده و رکنه و کیفیت آن قلم اوصاف و اصفان شکسته
و حریف و ج عاقلان در کشف حقیقت آن پیراننداخته و خلعت خمیف ناسوتی را مستعد
سر اسرار لایوت ساخته و ملک ملکوت را بهیئت تخریب بهر صورت که خواست از جناب کبریا و جبروت
پرواخته زهی حکیمی که بهیچ حکمش پسندین هزار دقایق حکمت از دو حرف ریخته خالاک را که
روز ناچه افلاک را استخراج کرده یعنی هر چه ازین گره آرد و حرف امر که نیم دائره یک نقطه است
نه پر کار پر کار گردون پدید آورد و چندین هزار نقطه نبوت در دایره این دایره
خاک بسته فلما رسانید الف و حا و میم احمد را که نقطه ندارد و در دایره نقطه
ساخته بود اسطره او سپهر لولا که اما خلقت الافلاک که شکل پر کار و در دو دور و در

آورند و یک بعضی حکما نقطه وجود ندارد و نقطه وجود محمدی علیه السلام منور و عدم بود
 که دائره موجودات بواسطه او در مرکز کون مدار یافت اینک هنوز و سمت عدم در وی
 بود نظر هست و الحمد لله تعالی هر چه نظر نیست که هستی همه زیادت نمود و بدانکه را بیان
 و در که رموز معانی بر ایشان و وضاحت دهند که صف کاتب بر قسمی از قسام منظم و نورانی
 عالیست که جز قرآن احادیث و اقوال علمای دین بالای آن صف نتوان گذشتن
 و نگاشتن از آن رو که هر توحید او شفا نیست از آب مثل نوره کشفه فیما مصلح هر چه
 هر مصلح و نعت گوئی که غایت از حقیقت الیس القرآن حکیم و سواد شعر و فصاحت او
 گوئی سایه نیست از شجره طیبه صله ثابت و فرعانی اسما و معنای هر قطع گوئی عصا است
 از خلاصه لفظ حکم که ترجمون و روح هر غزلی که گوئی شمه است از انی لاحد ریح یوسف و
 لوازم هر وصف او گوئی راسخ است از روح لفظ خلقنا الانسان فی احسن تقویم فالحاصل
 و اوصاف نظر و شورش خیال همه صفای طبیعی که عطیه آیت الهی بفریاد فی شیبی تبارک
 چون می از غمی و گاهی از گوی بیرون تو انهم و او چنانکه عنبریان مصنوعات کاتب زانجا که
 و طبع گرد زیر که درین وقت اکثر طبایع بغزل سیل دارد و از آن روز بازار فارس گرم
 و ارویان سخن میخوانند تا از شعله غزل محرق مجلس را گرم گردانند اکنون مصلحت آن دیدیم
 که بهوای دل خویش که کثافت طبیعت او آب گشته است از ناره قلم روانه گردانم و
 در اوصاف هر غزل چهار تشبیه چهار عنبر برای نمونه شعر بر آنه تخیل حکما از چهار طبع خوش
 روان سازم تا بدانند شعر تا بدانند که یک طبع ربی هست چهار که می زاندا و معدن حیوان
 و نبات و معلوم خواطر صاحب طبع باد که بمرتبه اول غزلیات مبتا به خاک سرور
 و خشک و کثیف و نازک است این غزلها نیز به نسبت صنائع و بدائع خشک و نکیه فایده

و کثیف تکلفات و بکثافت میل کند چون بکام پرداخت آن دیوان اول تحفه الصغر
 این طفل خاک را که ایام خاک بازیست با طفلان و هر غنی غنی تمام غزلهای دیوان برین
 افتاده است شعر سهل باشد نباشد آن بسیار و کانچنان اندکست فی بسیار و مرتبه
 بود و مرتبه دوم غزلها آب بود چون آب خیراللطیف و از خاک برتر است و از کدورات ایضا
 کثیف مصفا و سلاهیوة است گرم و تر افتاده است گوی آمیت که از آتش طبع خویش
 بسیار یافته است از محل آمیت به مرتبه بلو آمیت رسیده و در بایت خویش مانده و مرتبه
 سوم غزلها نیست برشته با و چون خاصیت آب گرم و تر افتاده است این غزلها
 لطیف تر است و روان تر و برتر و از لب لطافت خلل پذیرد و این غزلها نیز مانند آب گرم تر
 افتاده است و از غزلهای که مانند آب لطیف و روان تر و عالم بپزد و از آتش طبع قوت
 بسیار یافته است و از مقام بلو آمیت به مرتبه بلو آمیت رسیده و این از ان عزة الکمالست
 غزلهای او نیز برین نوع افتاده است باید که خواننده بطبع و قواد و ایل نمایند و مرتبه
 غزلهای مثال آتش است چنانکه آتش به بلو آمیل دارد و هیچ سرسپتی فرو نیاورد و زان
 راه بود و هیچ طبعی از دبلند تر نبود و با و نرسد چنانکه حرارت خاصه آتش است در دلهای
 چون آتش در پند گیر و دول نمین را قدری نرم سازد و اگر نیست که در عشق جای نماند
 نیک بسوزانند و خاکستر گردانند غزلهای اقصیه نقیه و بعد ازین اگر شعله روشن و آتش طبع
 که در شعر بود امید است که ازین غزلهای سوزان بلند کرده اسیر اسیر آتش پای گردانند
 که شعله سوزان آن از خرسن آن رود و خوشه عطار دیگر چنانکه شمع آن در چرخ نموده شعله
 آفتاب آب گردانند خمر و اسخن بسیار نیکی و مبالغت عینائی و غدر به غفران که وقت
 بعزت صفدری که گفت انا انفع العربی ایچم که باب توبه این آتش دروغهای راست کرده

ز روی لوح دل من بشوی و این شاعر و روح زن را بسوی راستی راه نمای که از دروغ و کجی
خود چنان به تنگ آمده ام که نیام شک از تنگی بلکه خلاصه کفر خویش ستایش دیباچه خویش
روده ام و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرموده است که کل شاعر کاذب اب دانی که
حال ایمان من چه باشد که کذب را بکمال رسانیده ام و خود را بحکم آنکه درین فن مدعی ام
و قصه کل شاعر کاذب و حق من ثابت شده است و این را گفته اند که کاذب فاست
از کذب باز آن قوی تر است اگر در شروع هر یک قیام نمایم از غرض اصل باز مانم الغرض
آنست که ازین دروغ زنانه در است آرنده شعرند خاصه من که با افتخاریم گاهی رسیده است
شعر که اگر است خواهی از خسته و کذب یا خجاست خلاصه کذب است و ای کشایند زبان
و ربا صدیقان بر بیخ و کفر خویش و ای آرنده و آراینده دل گهر بار حسیان
به تمایل و تمییز خویش که من در آمده را چون هنگام صدق صدق رسد کلمه
و افرق و لا اله الا الله محمد رسول الله را کلید آن صندوق گردان و خاتمه کار کاتب

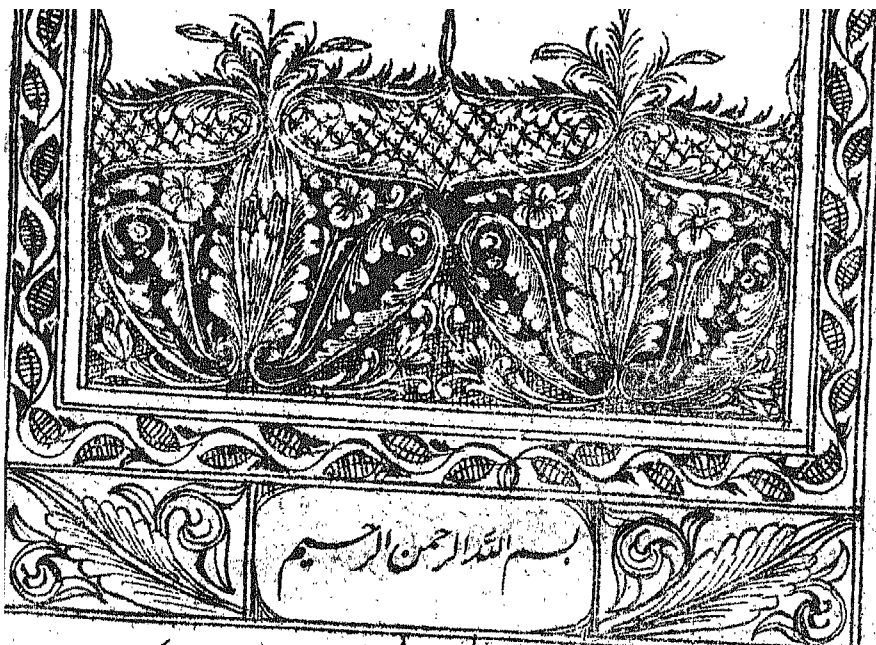
و ناظم وقایع و ناظر ابد دولت ایمان مشرف گردان

بحق محمد و آله و صحبه اجمعین

والحمد لله رب العالمین

وله فی التوحید





زبان کہ برود معنی کلید گفتار است
 تبارک اللہ پاک ز نور عرفا لش
 و معرفت لای شہادت و خارج تر بہت
 رنگ معرقش کے بسیر یا بد کس
 خیال میر و و قفل معرفت بہت
 بدل ز لعل گرانمایہ و رہ خاک است
 بلند کنکرتاہ کنت ز عیار سے
 لوامع صفتش ہست چشمش عقول
 حکم گفت شناسم بعقل یزدان را
 کیمنہ جوہر صفتش بہ پیش کلام جسکیم
 ازین چہ سود و زبان در کمال حکمت

ز بہر شکر و سپاس یکے جہاندار است
 متاع سوزنہزاران خیال افکار است
 کہ پای سر عت افکار از ان دل افکار است
 چو بر خستہ و ہمہ درمای را اسما است
 نسیم می وزد و حفر کوہ و شوار است
 بنہم صورت اگر گاہ گاہ کسار است
 ضعیف رشتہ و بار یک و خام کینار است
 چو آفتاب کہ نورش حجاب البہار است
 زہی کمال حماقت وہ این چہ گفتار است
 ز مردیست کہ در پیش دیدہ مار است
 کہ بوعلی مقروار سطوبانکار است

چه آهلویت بزرگ این کثا و نفاذ
 کجا بچسبند تیر فکر افراط و ن
 سپهر سپیدار و خیر ز هیأت خویش
 منبجی که کند صد غلط بخت خاک
 سیکه لاف شناسایش بعلم زند
 ز گنج خانه سلطان کجا خبر دارد
 بکنه حق نرسد عارف از چه فائده است
 به از عنان ادب و کشم درین میدان
 سخن که عزت تحقیق نیست اند روی
 دمان بیده گویان بدان چرس ماند
 ز تیره دل شنو آنکه علقش گوید
 بترک نورند اردو چو قدر تے خوشید
 همونست قادر مطلق که خالقست چه خوا
 دران محل که وز دبا و قدرش عالم
 میمنیست که و صد هزار عالم صنع
 جهان نوشته نگاش در از طومارست
 ز بحر صنع جبابلیست سخت سست بقا
 بین که نه فلک و عالمست هزار
 مگو که هست ز انگشترین چرخ گران

که بوی مشک در اثبات و لغف عطارست
 که تیر چسبند هم اینجا بیای خود خوارست
 که ثابت این چه شد و آن چه شد که سیارست
 ز نور چسبند چه داند اگر چه شیارست
 یقین بدان که همون بار گیر اسفارتست
 که نبری که نه مهر و دقلس طر است
 بر آسمان نیر و جعفری چه طیارست
 که نه فراز و نشیبش نیای رهوارست
 چو بانگ گاو بنزدیک عاقلان خوارست
 که در گلهای ستوران بنالیزارست
 چو آفتاب که علت ز بهر انوارست
 سیکه مضطرب عاجز بودند و ادا رست
 نه خالقیت که خالقش همیشه ناچارست
 میان صدمه و صدمه غمی سبکوارست
 به ناپدید می هر ذره پدیدارست
 که عقل و نفس و فلک هیچ و هیچ طومارست
 که پیش دیده مانه سپهر و آوارست
 که نیست یک اثر از صد هزار آثارست
 که در اصابع رحمانش نی جوی بارست

از دست دورمه و هم نه ز گردش چرخ
 پدید کرد و جوهر محب و از ماده
 یکیست نفس که هست او مدبر ابدان
 و گرد و م طلبی عقل جوهریست که آن
 زهی عجب صناعتش که در روح کن
 نبات معدن و حیوان درین حدیقه کنون
 یکیست سنگ و جواهری ملون و ساد
 دوم چو شعله دران تکیه کرد بر یالش
 سوم رونده و گردان خزان خانه هست
 دران خزینه چهارم گرانها که نیست
 از ان سه حاصل سود و زیان لذت و
 وجود آدمی از عین عزتش عکسست
 تراست و دیده بی نور اگر به شناسی
 بحکم حسن تقویم به ز ماه نو است
 چو نیستیست پس پیش این دروزه خیا
 چرا بنحاک نسایم پیش او رخ و چشم
 ز آب و گل تن مردم چو قطعه آراست
 رشید چو عنصر چهار باز آری
 خزینه دار افلاک بسینه دل راسا

که دائره رنگارنده نه زیر کار دست
 که در خزان ملکش لیلک انظار است
 که بهر هر بدنی از روز و شب به تجارت
 نه در قسطنطنیه کار و دیار و دیار است
 ولد سه پشت نه و هم در هفت زن چار
 سه پیوه ایست که از یک دخت آن بار
 که از شا بهت و و شر یک بیزار است
 گوی کنج حرم که لطف ناز است
 که بهر نقب خزان به پیش نه تجارت
 که قیمتش نه دو و عالمش خریدار است
 برین یکی که یگانه هست جمله اشیار است
 چو عکس آب که از آدمی نمود آراست
 که سنبل حبشی به ز سر و فرخار است
 بدست ماسرناخن که ماه نو دار است
 معمران جهان را چه لاف اعمار است
 که از خاک به داده چشم و رخسار است
 بشکل تنگ و بطنی جهان آراست
 که رخت به و و جهانش بچار باز است
 خرد و زرش در جهان سپاه سالار است

تخت حس برون را تجربه بت بنگر
 و اگر جو اسق و ن بینی آن خود اندر تن
 تو دشت مشترک دو هم فهم صورت کن
 بشرح مردم اگر پیش ازین برون بریم
 وحی بجام دهم شربت نبات بخلق
 نما و نشوند آنے تو و همین دانے
 نمونه سبزه بر آرد همی سراز بالاش
 بهر صحیفه برگ ست نور سگمت او
 بزرگ آب و گل نازنین و داده نار
 ببین که چند بهر یک نقاوه و معنی ست
 و گرجان در آیم که جان همون داده
 تلافیت نه عذرا اینکه در جریده رزق
 ز طوطیست گس بیشتر بهر تب کو
 به بی نیازی او که چه چون خراب است
 نه پادامی و ملک نقش بتلش فرست
 چه رهنماست تعالی اندر این ملک حکیم
 شده بلال سیه بر جمال ایمان خال
 حرارتی بزبان کرد و در ریش نهض
 جهود به ز منافق کی که روسیه است

که ذوق و فائده در هر کی چه مقدر است
 هزار عالم است تو خاص ستار است
 که بهر آینه جان بغیر رنگ است
 صحیفه گرد که آرد که آسمان بار است
 که این شهاب ندادند روگان خمار است
 که لوح خاک زهر و ابر در بار است
 که خفتش به نهالی نرم گلزار است
 نوشته چون لقب شه بروی وینار است
 که این چو قطره آب آن چو دانه ناست
 برنگ اگر چه گل ناز همچو گلزار است
 بهر غ و ماهی و انسان و گرگ گفتار است
 بزی سلیم دل ز بهر گرگ خدار است
 بقرق شاه و گدا این بکنج دیوار است
 و آفرینش او مکه چون ملیح است
 نه از ستور و مکنس آفرینش عمار است
 که بهر ست سنگ سنگ مصاحب غار است
 ز کفر و غرور عیش هم طوفانوار است
 که از ان حرارت خود جلوه کرده پروا است
 بهر از کی که ز پیسی سفید رخسار است

بصدق دامن ابرار بگیر کان باوی
 چه باک ز هر دخی را که بره نه آست
 ولیکن افسرد و آت با انگس آراید
 ملک هونست که عرش آفرید و هر چه در دست
 نهون گلاهی سمری سپید بد بتا جو رسنه
 گدای بی علم و پاهم بخار خوارش از دست
 یکی ز موهبتش یاد شاه هر دو جهان
 که اندر درخشش آنا که سنگ سده شانا
 بدست اوست عمان ارادت همه
 بسوی کعبه و بتخانه رهنماست همت
 بعشق و کفر فزون میدد کسان ایل
 کایید در اله امر اوست در قفله
 بز و بز خشم گمش بسنگران احمد
 هم از دیست رو افش نشانه لعنت
 همون سنگد پد لمان ز بو ترا بعبار
 و دای این سفهانیست جزو خنجر نیز
 کمان خشم جداوان سگی که این فن از دست
 هر آن دخی که نه بر باد آورد در نای
 تیز رنگ گلو خست هر که زو خالیت

که باد حشش آورد و باد ابر است
 چه غم کبوتر چرخ را که زه نه هموار است
 کش از خزانة اقبال در شهوار است
 نوشته نقش ملک در سر و ستم گار است
 که از گلاهی سالتین بهالیش آفر است
 که گاه خار پیا یکست و گاه سر خار است
 یکی امیر خراسان و دغو خیار است
 ز سیم جبهه شانا چو سنگ معیار است
 که هر طرف ز پی هر ضمیر مضمناست
 که هر کس از پی معبود و خود پیکار است
 که هر کس نه سزای هست و انماست
 که بر دنان دل آهینین کف است
 که طعن شان پس از ان ستر نش پتکار است
 که سنگ زلفت پدیشان سزای معیار است
 که خاک بر سر مردان بفرسیار است
 چو تند رستی خرکان ز پیش بر طیار است
 در از میدان بدش رشته کرده قمار است
 نه آن دمست که باوی درون مضمناست
 کلور و سنگ چو از ذرا و بگفتار است

لپه خاکیار بود طینتی که طاعت او
 جز از ریاضت توفیق او نشود و مراض
 خوشا کسی که از ویافت ره پستان
 کرم بنده نواز اتونیک سیدانی
 دو کتاب از پر جرم تسلیم چو کند
 فرشته کو که سر کلک خود نکند
 تقم سزاست که پیران رود و سواش
 مرا بر بدل جسد خلق در دوزخ
 بادوزخی که روم من را ملکن و گرس
 چنین که از گل من چون گل جفاند
 چگونه من ز تو سر رشته امان یام
 اسید دارم و با این همه ز عین عطاست
 اگر تو فصل نمایی پسید و پاک یکیت
 ز بهر شستن لوح همه تنگاران
 گناه من ز یک آسیب باور حجت تو
 چنان بسوی خودم کس که دایم زتر
 بقلب من در فستج بده که نیندیشم
 جناح حرص جدا کن دلی سپاه مرا
 بحر میت عشقم بر انگن آن بیده

چنان کند که خرمی زیر گل به بیگاریست
 هر آن شمس که در راه او به بتاوست
 که از عنایت و توفیق در وی افتاد
 که هستی من پر شربنگ انشر است
 یو بهو پیشانیم در اقرار است
 ز زلف من که از دیو هم را زار است
 همه پیدن من چون زبال اشعار است
 که با حق و وزنی نه من تنگاست
 که جمله دوزخیان را چون منی بشار است
 حساب من در فردوس بسته از غارت
 که هر گس که مرا در تن بست زناست
 سپیدی رخ خود که سوادش ثار است
 ز خفص پاران جسم بهر در چو از کثارت
 ز عین عفو تو یک قطره نیز نیار است
 بریزد از مثل افزون ز بگانه جارت
 که با من از پی مگر ایم در اصرار است
 ز دیو هر طرف از همه سپاه جارت
 که چو زان دوان در قفای عروار است
 که حقل نفس در داجبی و هر دایست

| | |
|---|---|
| <p>مده بچشم دل روشن جز از خاکه و یست بدر جی کاندز همان شرف دوم عمر که توان خواند عمر نامش سوم چرخ دو نور آنکه دو قلوش چهارمین علی آن در کشای علم و غزا و گر صحابه والا که با همه قدر نصیحت دل ایشان که ز مرئی ز صفا پدین نصیه که کردم قبول بادش نام فصول چند کنم کردت زون دم غفو حمایت چون منی کرد در کسلا من نیم</p> | <p>که آن ز شارح شرح رسول مختار نجوم اوست سما جز صعد و شل انوار بدهر عامر عدل و بشیخ عمار است ز لوح پاک حسد او ند کحل بصارت که این دفتح اثر زان ستوده کرد آرت بگردشان شده طائف بسان زو آرت بصحت دل من کن روان که بیارت وزان نسیم قبول ابر چه سحر است نه حد خسرو و مر و ام نامی سگسار است همین بس است که نامت غفور و غفار است</p> |
| <p>ترجمه بند</p> | <p>۴ بند</p> |
| <p>ای دل جان مانده خیزه سوجان طلب پرده اعلی است فقر کن ملکی این کشای کشته مرد انت هست گنج سلامت گین محنت تاج و سریر گرفتاریت و دو چند مراد ز فقر کشف که اما نیشک شیر شود و صید را در تیر چنگال کش هست مراد کسان دولت زدها هر که شبی زنده و شست هر دم روح الله است</p> | <p>در نفس اهل درد مایه در مان طلب بچه دریا ست عشق که گری آن طلب منطق مرغان است هست ملک سلیمان طلب تو بگدا یان اگر نیز دولت از ایشان طلب چون حضرت شناس چشیده حیوان طلب مرو شو و خشم را بر سر میدان طلب انچه مراد منست در شب هجران طلب نان چه ربائی ز خوش چاشنی جان طلب</p> |

| | |
|---|--|
| از قبح مصطفیٰ بر عریض احسان طلب | مست شوای بپوشیا رنگ ازین باد توین |
| | احمد مرسل کز و جریخ علویانست نامه تلک الرسل فضل از ویافته |
| <p>قالب خاکی چو باد همه خوشی شستن پس چو برون رفت خواب بپای نفس دانا دانه تشبیح را دام همس دانا بانگ و میان تھی همچو بجزش شستن زر صفت خسروست نعل فرسوز شستن مذهب عیار نیست عیم مس دانا بند ز رانگه در و شیر مس شستن گاه و غاپیش خصم روی پس شستن همچو نیم خلیل طاس عدس شستن</p> | <p>سنت عشاق نیست دل به برون شستن زندگی مرو چیت خواب نهادن ز سر سنگ فکندن بود در صفت مروان پادشاه ترسمت انجام کار بار ستوران کند ناصیه طفل رشت نعلچه گوهری مرد ترسد ز فقر شیر ترسد ز زخم همت در ویش پس خلد می و آبین عذر و روان بود و دعوی مردی پس گندم آدم مجوی کز صفت برده طاعت</p> |
| | <p>میهم که در احمد است چون بخرد بگرے است تقش احمد خاتم پیغمبرے</p> |
| <p>در صفا اهل صفا عاشق چالاکست آنکه سرشس به تیغ و تخم فراق نیست راه چو صحرا بود سیل شغب ناگیت جزیره نای گوزن و خور تریاک نیست چون کتم از دست چون دیده من پاکست</p> | <p>هر که بر او وفا خاک تراز خاک نیست هر چه با غازیان پای بر کاب آرد بر تو که شید است و هر چه ز درستی است سبقت شیر است خصم باش کم از آنکه خاک ره عاشقان سر به چشمست لیک</p> |

| | |
|---|---|
| بر شرف نیستی ره نبرد هر کسی هستی نخواهد چه شوران چونیکه مراد آنچه افتد رشدهست چون نشود پیش کم حرص بخاکت کشد رشاد وین گیر از آنکه | ز آنکه بیام بهشت رحمت خاشاک نیست گنج بویرانند در جز خورشش خاک نیست گر برسد خرمیم و ز سرسد باک نیست بی روش مصطفی راه بر افلاک نیست |
| علم آدم خطی از رسم دولتین سکنی نبیاطر از بر علم دولتین | |
| عشق نه جایست کس پیغمبری را و بند تیر چو جانان زند حبس دلی را کنند چاشنی در در اسب ده شکر آرا از آنکه در دو بلازان تست گردم مردی نمی باده عشاق چیت خواندن او آتشیم دیده مرا سید باد شربت اول از آنکه پیش دو بینانند او صورت امر عشق چشم من و پای شرح گر چه که حیفست از آنکه | اشک نه تعلیمست کان بدگری را و بند تیغ چو سلطان کشد شعله سری را و بند زهر بخوان ملک نامور سے را و بند کن بزدنی اعتراف تا و گر سے را و بند دای گراین دور ما بجز گری را و بند چاشنی می نخست در دغوری را و بند آه کراین آئینه که نظر سے را و بند خاک ره مصطفی سے پھر سے را و بند |
| هیچ خوانده دلی خوانده هر دوسرا خانه او بے شکم حامل حی حیدر کا | |
| ای زدم زندگی جسم تو جان همه از ظلمات عدم راه که بر دے بدون بر ورق کاف و نون از کلمات چکید | خلق همه گوهند سنگ تو کان همه اگر نشد سے نور تو شمع ر ودان همه هر چه ز آیات لطف بود نشان همه |

| | |
|---|--|
| <p>تا به فیضان رسید گوهر لفظ تو شد تینخ دید الله توئی با کعبه افتلا بر سر سه بر نیزه جز تو کسے تیر از آنکه ما و گناه چه کوه هر دم و غم کی که هست طرفه که چون آفتاب سایه ندارد می توان گرچه بخوانی با طلف و رجه برانی به قصر</p> | <p>رخنه زو ندانم ساقی ز بان همه ز آنکه مرا پر کشید حق ز میان همه نیست ز نون و اقلیم تیر و کمان همه بر کتف نازکت بار گران همه از لطف خورشید حشر از تو امان همه با همه زان تو نیم این تو از آن همه</p> |
| <p>با تو دل کا فرمان گز درون را نگفت نیست عجب آنکه سنگ با تو سخن باز گفت</p> | |
| <p>بر احم از خون تو رحمت حق پیش باز کور که ابله پس شد تیر کشش تو خورد مایه عصیان ما هست ز انداز پیش باد بدین نور است دیو دلم چون شهاب با تو چه زهره و الافان محبت حله چون سفر نیست در ادره تاریک گور از به دل خود دروغ گام و ایتم هست پیش نوش شنایت هر که در زبان پیش گل نعت تو گنجینه است نقد و د عالم درو</p> | <p>هست و خلد باز بهفت و یک پیش باز سم سعادت مایا رب از ان کشش باز در حق ما عاصیان خون تو زان پیش باز سوخه این شهاب دیو بداند پیش باز و دوستی بند گانت بر دل من خوشش باز پر تو دین تو ام مشعل و پیش باز نام تو ام بر زبان هر دم این ریش باز شده شهادت مدام در سر این پیش باز طهر ران تا ابد خسر و درویش باز</p> |
| <p>گم شده ام در تو خواست راه یقین میکنم را سوخته آن بس ختمه بدین میکنم</p> | |

کسیکے از از لش عو ن غیب یار بود
تنی کہ بہت سہ روش یکی ہزار ان گشت
چو سنگ نیست ز طینت چہ معرفت نیز
بہ عشق باش بجلی کہ مرغ آتش خوار
فقیر کش بر یافت عقیدہ محکم نیست
ز نفس بوالہوس فعل نہشت با کو
چو نیست خوی تو شیرین شکر چہ سود نام
ز تاب مہر تو دل مردم آتشے یابد
کن فروزش شب لیک سوڑنی کند
بکار برسد آن باغی گران ہائے
باختیا طلب یاری از خدا ی دود
چو فصل نیست ببالا بست عارطان
ز بہر روغن آب کسان حر لیں شو
شکم پرست مشو با حسنہ پشت و سپر
بروج زمی نہ تن تا ہمیشہ مانی از آنکہ
ز زندگیست کہ پیاں شکار را ز درہاست
برو یکہ بدو گر با صفا کنی عملے
عمل نکر ز بشر نے درم چو گوش گرت
بکار دین چو بکارست سنگ استنجا

ہمیشہ گوشش او در صلاح کار بود
خطی کہ بہت سہ ہفتش یکے ہزار بود
کجا زخشت ز رونقہ را عیار بود
نہ پختہ باشد اگر کم زد و د خار بود
ہنگاو ریت کش از گند نافسار بود
و گرنہ زانغ کے از نعمہ ہچوسار بود
کہ نیشکر بسرقت و قند ہار بود
کہ نور اور اسو زند گے چو نار بود
اگر چہ کریمک شب تاب چو نثار بود
کہ یک شکم ہمہ دندانش چو نثار بود
بسان یار کہ در لفظ اختیار بود
کہ عار لازمست و نقش استعار بود
چو ریگ کج کہ بر جوے رود بار بود
اسیر بار شکم بین کہ آن چہ بار بود
بنای عمر نہ ز آب و گل استوار بود
چو اثر دنا بر و گرم را شکار بود
کہ پیش آئینہ گرد و نہی جہار بود
چہ سود اگر درو لعاش بگو شوار بود
اگر تو کمتر از آنی پتین چہ عار بود

بکار چون سن اشتهر لای پلنگ سید
 ملک دل نشد ایمین که او گران نیست
 سبک شوازی پی راهی که جان بدان
 چو مورچہ ز کبوتر رسد بر آوج هوا
 بنوازی بر قدم کن اگر ہی خواہی
 تو خود فرشته شوا اما ز خویش تو نشان
 فرشته میشود و حسب میل روحانی
 نظام دین کہ زیر وش اہل دین پیوست
 ز تیزی نظرش بسکہ خاک شدہ برخ
 ہمیشہ نور تجلیست شمع مجلس او
 خمیہ خرد و یار کار سنانہ دل
 ہمیشہ مہر فلک در جو اراوست چنانکہ
 شیون خفته از زندہ گشتہ آن دار
 بقدر خاک در او کہ ستر عزت فقر
 ز دست آئینہ خواہندگان گویگا
 ولی چنان ہمہ دستہا تمی دارد
 شود خراب بسط زمین ز حیل قن
 و گرنہ زابطہ دہر نو کند بجمان
 نہی کہ سہولت و الجبال اوتاوا

کہ موش جز دل نقاب شد چهارچو
 سترای جل نشد استر کہ بر دیار بود
 درو ثقیل تر از کوہ کوہا را بود
 بگو کجا رسد آنکو ہوا سوار بود
 بہار گاہ فرشتہ و شانت بار بود
 جز آنکہ بہت خالصان کردگار بود
 کیکہ در پیم خورشید و زگار بود
 ز خدات سہاروی بہریشہ بار بود
 ہمہ سہارائز ریاضات و چہان
 درون پردہ بارہی شہ کہ بار بود
 و ادھم از فلش پر زیا دگار بود
 سچ را پلنگ سہارو در جوار بود
 نیام را ہمہ رونق زود انفقار بود
 ہزار کوہ زرش ہچو کوہ خوار بود
 ہوا ہی پیش و بش چون سہ چار بود
 از دیود ہمہ پر گر چہ شہار بود
 اگر نہ در پیمہ این بزرگوار بود
 ز خلق او ہمہ فصل جہان ہبار بود
 کہ و صفت آن و تہ الارض در و تار بود

| | |
|--|--|
| <p>بساط آتش سوزشش لاله زار بود که ذره ذره دلش بهچو کوکنا ر بود که خاک پای تو در چشم اعتبار بود ز حرف غیب بهر رقصه مدنگار بود مجاوریت که رشوت خور مزار بود رجیق حق که بنا خورشخس خمار بود سند اگر که زمینوشش برگ و بار بود چه نقص کعبه اگر در رهش حمار بود نخواهی آنکه چو این سگ بنجواب غار بود غبار ناکه درین خاک خاکسار بود</p> | <p>کسے کہ دید ترا گر چه دوزخ نیست بجز کلاه دار و قبا پوشش نیز نیست بجز بخاک پاک که بدینم و رای عشق را عریق فقر ترا قضا می برست ولی تو زنده و آنکس است کشته بد در دولت امید خمر و سگین چو نام روشن این شعر ناب النور قبول کن ز من سنگ زیر پای گمر صله بخش بدین مدح آنکه در حضرت ز ابر رحمت یزدان پاک بنشیند</p> |
|--|--|

| قصیده فی الموعظة والنصائح شعر ۸۰ | |
|---|--|
| <p>مرد همه جا به سر کار به بهره مقصود چه بیرنج نیست مرد که شبلی نشود گاه کار بهر که نریزد بعز اخون خوش ان تن گاهل که گل نازک است گر چه که پیرے تننت امر و زانو عین بزرگیت که گویند هست کار بزرگیت که خوانند علم</p> | <p>شخص معطل خجل و خوار به کاهل بیکار به پیگار به رود سگ باز ارباب به ز و صغیر حالفه به بیار به خاکش سوخته به بار به کار تو صد سال اگر بار به احمد پارینه به پینار به بے عمل آن کار به پندار به</p> |

| | |
|---|---|
| <p>کون خسر از عالم شد ارب دوخته چون نعل بمسما از کسل حامل اسفا اشتر لنگ و خسر رهوار ره رو اسکه سوار از تن خود تینر سبکبار سنگ گر است بدیوار از خسر دو از همه بینار دوره گرد از که و کسار بورشتابنده به یلعنار خلوتش از صحبت غیار ساکن گردنده چو پرکار اثر و گنج ست ته عنار از رگ او رشت زنار خار و خش از گل و گلنار لیک ز شمع و دم انکار دیو بچشم از بت فرخار فخر بدین مرتبه ناچار سکنت از کبر و زینت دار</p> | <p>عسل که از مجسم فریب نرست سلفه که شد با سم خمرینج دوز سرعت جاہل که سبک شد براه گر تو پیاده روی از تو بیست راه بدل رو که رنده دست راهر دس کو بره دل رود دل که بگل ماند نیامد برون آنکه سولک ابد کرد عزم چون نه پرد هر چه سبک شد بلند پیر کمان پشت بگز نشست و آنکه جو انیش ز پیری است دائره مینم مراد آنکه هست آنکه کت نقد آتیه طلب عرق فقیر از بهواسه کشد مرغ که در بادیه شد خون پیر عشق خوش است از بهد باشد مجا کز نظر صدق بطنع خداست مرتبه عشق چو بچار کیست سکنت از بهت بپندار و کبر</p> |
|---|---|

| | |
|---|--|
| <p>پیر سر او خاک بانسبار به</p> | <p>وون که بود با دوسری در پیش</p> |
| <p>چون گل کعبه شرف آید به خاک سر من بر سر زوار به سیلیس از ویو ستمگار به تربیت گرگ کم آزار به جبل متین بر سرش انبار به زندگیت زین دم ابرار به دوخت از سوزن پندار به حسله نورشید ز انوار به کاسه که غایت نگو سار به برگ گل از تنه دینار به کیسه پر از صوفی زردار به نور نشاطش چو شب تار به خون همان غلام خونخوار به حرص کم از طاعت بسیار به دام شکم دوخت از خار به ماش و نخود از دوشهوار به از خمر شده زنده اخیار به</p> | <p>وانکه بود خاک ره از حسن خلق سرمکش از گرد و ریه روان مرد که گردن شد از حکم لیس در حق پیشه که رسید از شبان نفس مردن گر بر یافت نیست زن دم غلام از طاعت دانکه خرقه نر ویر که پوشد فقیر ایر چه پوشد رخنه خورشید را طاعت اگر از پے مال و تربت نزد و معاش که نباشد بیس چون بشکم کار خست بهر قوت از پے ظلم آنکه صبحی کند شریت نوشته که بفالم دهند فرض بجا آرد و جوبیش از آنکه تن چو بخسرمای کسان میل هر که چو وحشی شده بکتابه چون زرم مسر که چو پیدوار</p> |
| <p>از قلم او سکن و مرمار به</p> | <p>خواج که از خون کسان خوروی</p> |

| | |
|---|--|
| تذکره آن را که ز طومار به | کے کند اندیشه روز حساب |
| <p>از چه ز مزم حسیم رخسار به خورون نارا ز خورشش نار به ز د بهمن حبا و گفتار به لشک و سے از نافه تا نار به دست سخی ز ابر گسار به آن تیر از تیشہ نجبار به از تو برو قطره قنطار به سر زش از کوشش چقار به تیرش اند از که افکار به مدخلش از گنج زیانکار به رشته آن هم رگ کفار به بسته لب از ماندن تا نار به شیره پستانش بنقار به فاقه عسکاج دل بیمار به طعمه او کبک و بطوسار به بر در و لب بسته صد قار به ز مزمه مرغ به گلزار به</p> | <p>در عطش فسق نیر در لایت از سر شاخی که خور و آبگیر شحنه کز افسون بخور و خون خانی سخت سری را که خلق کوشت ابر بهار و چه بگوئے بار گر ز تبر نیم دیگر عطاست سائل تو گر چه چو دجله پست کیسه بے جو د بریده به است و دیده که باشد بجفایتین نیر چو آن بر عهد از بهر مال آپ ز چه از پے کافر کشند آنکه ز پر همین نگیر و نصیب صعوه که خواهد خور و آبگیر خام چون خورشش تن همه پیر است کم خور و کم گوست چو باز ملک نفس که در دل گهری از حیات هر سخن در محل خود نکوست</p> |
| بانگ سگ از نعره جاندار به | چون سخن خوش گهر مردم است |

| | |
|--|---|
| <p>بر سر حلیت گریه دار به سگ بدم رو به مکار به آینه در رنگ بزنکار به در دهن از دار و به یلار به سیر فرو شده ز عطار به کش دم موجی ز سیقار به خواندن این شعور اسحار به گو به سببی از همه اشعار به رخت فرو شده بازار به هم خمشیست از همه گفتار به بر گینه خویش تن اترا به خواه بدان کار و بینکار به</p> | <p>شکر زاق و غر و دش عوان چو ر سفیه ست دوا بی حلیت پند و نصیحت ز سفیهان پیش بر جلا جهل نکوتر ز پند مشک بتر کی چه دمی کش ز دوش لحن منوم چه ز نفع پیش او زانکه بود قابل پسندی و را نام شد انجیر نه این شعرا پرده بر افکندم ازین خام از لکه گر چه که خسر و سخت گوهر است هست چو گفت تو گناه و بزرگ هر سخن کو بدلت به نمود</p> |
| <p>شعر ۳۰</p> | <p>قصیده هست همان به که بگوئی بصدق مغفرت ایند و غفار به</p> |
| <p>فی المدح سلطان علاء الدین از عزة الکمال</p> | |
| <p>نشاط انگیز و عیش افزا و راحت بخش جانپرو چه ریحان چه نسرن چه شمشاد و چه نیلوفر دمد لاله چو سنبل قند نسرن پر و بهر چمن روح و سمن طیب و لبها مشک گیاخنه</p> | <p>وزای همچو شاخ گل لطیف و نازنین ز نریبائی و لطف و نازکی و تازگی پشت ز عکس عارض جبهه و بنا گوش و دو چشم تو ز گلگشت مجوی افشان نسیم و عطر تو بوی</p> |

تن در وی در خطا و خد و بد و قد و لطفیت
 شبم در بیداری و شوق و غم بودی
 زهی از ابرو و دگرگان خوی از گرسنگی غمزه
 بیاتان و شادام خرم و آسوده و نهندان
 که هست از خون عدل و بدل حسان عالم
 جهان داری نگو کاری فلک قدری ملک قدر
 سرافراز و سرانند از و جهانگیر و مخالفش
 ره برای دوم خلق و فن علم و هنر و دانش
 امانت این عدل و رختست اندر زمان
 جمال زریب میمنه فرگشت از خطبه کاش
 بزرگ خرد و خاکی عام را در ذرات
 ربود و بد و شکست و ستد با و ستان و
 در اندوزی که از سهم دلا و خاک خون کرد
 سواران یلان پر دلان و صفدران
 باهنگ و درنگ و حیل و جمله شود پیدا
 کند شاه از سنان تیر و گرز و حریر و گرخواهد
 حسود و دشمن بدخواه و خصمش رسد هر دم
 بشتست هر دوست کرد و دشمنش بشتست
 ز رخسارم و ترس و هیت شه که کند آندم

مه و مهر و شب روز و گل و سر و دمی و شوکر
 نفس مونس حجر بالش خسک بالین و بستر
 خصوصت ساز و عاشق سوز و فسون جان و
 شوم هدم کنم عشرت خورم باده کشم ساگر
 جهان بنیم امان محکم طرب بیدار خوشی و
 علاء الدین علو حق محمد نام حسد زهر
 طفلیا که پاش و جهان بخش و گرم گستر
 خرد رانج و جان را شاخ و تن را گن حق بلور
 بشرق و غرب شهر و دیه و کوه و دشت و جزیره
 رخ جمعه صدف قبله در مسجد و مسجد
 صفت در و دل و لقب جز و دایا و دستان
 زمره دان ل شیران جان و نعمان تن و شادمان
 جهان او هم بیا ابرش و فضا ابلق سما و
 کند انداز و خنجر گیر و ناوک بار و جولان
 یل از شست و ناز و گریه و شکر و شیر و زهر
 فلک یزدین بالا و دوران بشت و بستر
 بدل ناوک بجان روین تهن نیزه و بستر
 رد و ناوک دو و بلیک حمد سوری پرور
 ثوابت جا شریاره کو اکب یا ملائک پر

| | |
|---|--|
| <p>کشاید چارچرخ از چارچوب یک زخم تیر او بهر جای صفت کوسن رکاب و کیش ریش جهاندار ابراهیم و حکم و حکیم سر آید و سریر و ملت و ملک و جهان و ضبط خود کرد ز غنای لطف تو بستند دم عاصی و مخلص ز قلبت هر امیر و پهلوان و گرو و لشکر کش حریم بارد و چتر ملک نعل اسپ پادشاه سرور رضوان و خور و افتاب زهره و بزم ز طبع و ذوق و فهم و درخشم و یافت و بدست همیشه تا بشکل طالع و خلق و خلق و خلق آمد</p> | <p>ز تن خون و ز ابر آب زکده و دوزخ سنگ شرف سوکب علو رایت بقا ساق و ظفر و پیر تن عالم دل دریا کف معدن بد لشکر بکار و بار و دین و کیش و دست و شست و زور مبار و نور و دود و داد و سوز و ساز و غیر تهنیت تن سیاه و شش و شش و نرید و نرید در خلد و شب قدر و مه غیب و حج اکبر انشا و آغاز و ساخت و یثقل و رانی و خدایا زبان گوهر سخن بدیه قلم حلیه و رقی و قتر ره قوس و جد جبهی و سر قطب و نظام و</p> |
|---|--|

| | |
|--|------------------------------------|
| <p>بجز دم و دم و بزم و بزم بادت هر کجا خواهی قدر حالی فلک خادم قضا حافظ خدا باد</p> | <p>شعر ۱۱ قصیده ۶</p> |
|--|------------------------------------|

فی مدح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط الحیوة

| | |
|--|---|
| <p>کجا خیزد چو تو نسو می جوان نازک و نوبر نباشد چون لب اندام و گیسو و خست و گز ببرد اندیشه مهر و فراق و آرزوی تو ز شوق و عشق و سوز و ساز و دل و اینک ندیدم چو تنوئی از شکل و ناز و شوقی و خند جوانان عاشق و حیران و مست و خجسته و نوبان</p> | <p>شکر گفتار و شیرین کار و گل خسار و پیکر شکر شیرین گل رنگین و شب و شکیب و صبح و افروز ز شخصه تاب و روی آب و چشم خواب و جانم و هم و دود و غم و سود و دلم و خود و تنم و هم برون رنگ و درون چنگ و بدن سنگ و لب گز فریب ناز و رنگ و میز و بی پر و چو غایتگر</p> |
|--|---|

| | |
|---|---|
| <p>چو در سحر و دم فسون و سیرنگ من از تر گفت مشغول نیسان چو خوشم و رعنائی و بدخونی مکن چندین بین آخر که بنگاه و روز و شب نماند کس بجز دولت و نور و شکوه آری</p> | <p>ز نیم خوش و نیم بدوش و نیم گوش و نیم باور جگر خار و دل آزار و جفا کار و ستم گستر و فضا بدیشک زریان اندک بقا کو چک فضا بیهیم سرشانان جهم و دران سرالوان شد کشتور</p> |
| <p>علاء الدین بوشه کرکنت و رای دول وین شد در افشان و مهر و ان جهان نایان و جهان او</p> | |
| <p>محمد شاه که خفو و جهاد و علم و حلم آمد شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و چشم و شاکش بطوع و رغبت و عشق و دیوس باشند پیش بر زم اندر دلی و پهلوان ترک هند ویش کشید و راند و برد و گرفت اندر دایک و شوند از حربه و سهم و هیچ خوف و شیش زهی بکشاد فتح و نصرت و فیروزی و خجست تر ایدیم بگاه و باز گشت و حمله و حیا تر ادا و ایر و اندر ملک و تخت و بالش و مسند جهان پیش از تو بدار و بار و ظلمت و طمان بعد از تویت و دوران ملک شد سجد الله رعیت از لطف و خلق و خیر و مین تو گشته یکان کس ادبی ز انعام و جور و رافت و</p> | <p>خطا پوش و عراکوش و قمی پوش و علی خیر خداوند و مهر مند و عد و بند و ولی پرور ستاره راه و زهره گاه و ده و ده و دیوان چه نامان چه پیران چه وستان چه زال زور سنان قاران ظلم نامان علم خاقان بل سحر فلک از ان ملک ایجان جهان ایران و انصاف در می سجد خراوان سدر قلعه صد و ده لشکر علما گردن سما تو سن بقا خوش طلف مغفر جلال و قدر و غر صد روزیب بدر و نو نور ره بی نیزه صفی بی شمشیر بی مهر زری بی زر فلک خوش خورشیدین مجنونین سید نو سها و سر خنک لبان خنک سجان نیم جهان گل خنبر بدریاد و ریشتر آتش موج اختر بقوچ آهتر</p> |

دیوان ایرج میرزا

۱۲۸

حراره دفت خورشید بین کنون بهوا
هر آنچه در ورق خویش غنچه شکل داشت
اصول فاخته چون شد درست بلبل را
علای دینی و دین آن شعی که عالم را
بهای همت او چون پرید برگردون
کمان ترا چه پسندیده نیست ابر چرا
شما شکوه تو بکست عقد جزا را
خور و بهر تپه لاف عطار دی خنجر و

که باد جملوه یکراں بوستان فرمود
بنفشه گوش نهاد و هبایان فرمود
گلشن ترنم بزم خدا یگان فرمود
بعد از نوشتن از حادثات امان فرمود
و تدر بکنگه عرش آشیان فرمود
برای شاه ز قوس قنچ کمان فرمود
وزان حائل شمشیر خنجر خان فرمود
ثلک دعا و شنایش باستان فرمود

تفسیده

بمان بدولت و اقبال بر سر بلبلند
که کردگار ترا عمر چاودان فرمود

شعر ۳۱

شیرین دیان یار که راحت بجان دهد
اینک ز گفتگان فرقتش یکے تنم
عمری رود که یاد نیار دزد و دوستان
گم شد و کم کنون من و بهما و کوی دوست
شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان
ای باغبان سوز دل بلبلان تبرس
بوی طلب کنم بگز دل بگزه کیست
پرخون شد از پیاله درونم که تا چرا
ساقی نگر که دشمن جهان شد مرا که من

۳

۴

۵

آب حیات از ان لب شکر نشان دهد
کس را مباد و کان لب شیرین زبان دهد
آن شوخ را خدا می دل صهربان دهد
باشد کسی ز گم شده من نشان دهد
مسکین کی یکید بندش از دور جان دهد
گل را ریا مکن که صبا را اعنان دهد
چون بخت در نواله مرا استخوان دهد
هر لحظه بوسه بلب آن جوان دهد
مست و خراب او همه رطل گران دهد

کار من از شراب بدین جایگاه رسید
 آخر رسید و در من آن بست ناز که
 کارم شده است هم نزم گریه را
 ز آب حیات شست و من را هزار بار
 اندیشه که رسد که بوسه بر کاب شاه
 زان سوی کون گیرد اندیشه تا به
 سلطان جلال دین که تخت بر شدن
 فیروز شده که محبت بلندش مان مان
 آندم که گرد لشکر او برود و بچرخ
 نصرت از آن غبار بگرد آب آسمان
 ای سایه خدا که چتر بلند تو
 عیسای بچرخ سوزن از آن بر درخت
 تیرت که در هجا بیرگسان پر و
 تیر تراست تیزی پیکان پیاچنانکه
 تا چت دید جامه انصاف بر تو ماه
 از آن پرده بسته رو باز بر فلک
 دریا کجا رسد بکف و فشانش کو
 هر خط که هست در کف او از کتاب بود
 شامای بعیب شهر ری تمییز گزید

وان ناخدا ای ترس مرا خود جهان بد
 تا یک می زد دست خودم در دمان بد
 خود چاشنی کند بمن تا توان و بد
 تا بوسه بر کاب شاه کاهران و بد
 گر بوسه بر کاب قزل ارسلان و بد
 نتواند آنکه بوسه بر آن آستان بد
 چرخش بهفت کرسی خود و ز دیان بد
 از شرق تا بغرب ندای امان بد
 پیشش بنجاک بوسه بر آسمان بد
 سازد جزیره و ره انجم بران بد
 نور رشید را ز ابر سیاه کمان بد
 چون چرخ پاره گردد و پیوند از آن بد
 نسیم چرخ طعمه زایع کمان بد
 یکدم بهشت خست آنجهان بد
 شمیار چرخ تار تبار کتان بد
 و شش بقلش ار نه کلید از زبان بد
 خاشاک و خس بکف خود و بر آستان بد
 هست آیتی که فتوی خوشهای کن بد
 بی دیده و دوسه که خدا آسمان بد

| | |
|---|--|
| دانا تر از تو کیست زوانندگان دهر بادت مدام دولت و انگاه دولت منجمنه چنانکه رویه های دولت را قضا | کافصاف شعور و سحر البیان بد کز قدر گره فلکست زیر ران دهر هر دم نوید ملکست حساب دوان بد |
|---|--|

| | | |
|-------|---|--------|
| نظیفه | فی الموح سلطان معز الدین کیقبا و علییه الرحمة | شعر ۳۰ |
|-------|---|--------|

| | |
|--|---|
| منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست شه معز الدین دنیا که از دیوان غیب کیقبا و آن گوهر تاج کیان که زخم تیغ تخت را بنمود کاین پیشانی دولت کرامت رهنه دریا نگر بر گوهر و الای خویش بر سرش چون سالیان شد چهره میگفت آسمان تیز نتواند بعالم دیدن اکنون آفتاب انفس جان از مهر گردون و خیال قناده اند تا غبار با و پایش چشم جان را سمر داد از زبان تیغ تا از بهر عمر با شانه خست روز بهیجا از خیال ناوک ترکان او در دل به خواهر کیش که از خون لعل ابر و ستار و دبر و ست خدایتی چو آب چون تخت سلطنت نبستی از حکم ازل خطبه را از نام تو تا آسمان آواره رفت | در دایع مملکت باد سلیمانی نشست نام او بر نامه دولت بعنوانی نشست تاج از ایران بسته و تخت تو را بی نشست تاج زینش که بر بالای پیشانی نشست تا بگستاخی چرا بر تاج سلطانی نشست سایه را دیدی که با خوشید نورانی نشست چون ز چهرش عالمی و ظل یزدانی نشست مهر او تا در خیال نسی و جهانی نشست خاک بر منت هر دیده تابانی نشست در سر هر کس که بد موی پیشانی نشست نیستانی در دل شیر نیستانی نشست گویند و سنگ خارا لعل سیکانی نشست تا غبار کاغذ از راه مسلمانی نشست تا اندیشین که آنجا هم تو میدانی نشست سکه میخواستی و ملک پندشانی نشست |
|--|---|

| | |
|--|--|
| <p>زان کمرهای مرصع که تو بر بستند خلق ابرصد بار آبروی خویش را بجزاک خفت ابر نیسیان که ز گرم آوازه در عالم فگند بر در قصر چو فردوس تو رفعتوانی نشست دید قهر شاه را با برج جو ز اهرم کمر چشم تو بیدار دولت با و تا از خون خفت</p> | <p>هر نیرنگی تا کمر در گوهر کافی نشست پیش ابر دست تو کاند و رخساری نشست آن همه آوازهای ابر نیسیانی نشست شاخ طوبی را عصا کرد و بار بانی نشست بند خسر و چون عطار و درنا نشست جمله بیداران بچسبند و تو بتوانی نشست</p> |
|--|--|

| | |
|---------------------------|------|
| فی المرح سلطان جلال الدین | سینه |
|---------------------------|------|

| | |
|---|---|
| <p>چون زلف یا شکن بر شکن همه چید دلم بر زلف به پیچید و سحر بین که چیان ز زلف پر شکنت آب میچکد ز تری بنابر طره همه چید و ندامت چیست بتا بنابر پیچ این چنین که هر ساعت زبان بدهفت میان تو موی گشت و نیت ز بهر بند گیت گل فروش را بنگر ز جور را که تو بس قهر کردی سیاهی چشم دلم ز جور تو بیجا هست چون دالتا جس</p> | <p>در و نیرادل مرد و زن همه چید ز موی زلفش سوزان زن همه چید گهی که زلف تو موی بر شکن همه چید که باز بر سر آن پر فتن همه چید ز پیچ پیچ تو ام جان و تن همه چید زبان موی شده در سخن همه چید که ریمان بگلو می سخن همه چید سواد می کنم و جان من همه چید که در عنان شرف شکن همه چید</p> |
|---|---|

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| جلال دینی و دین حسروی که از پیشش | عنان کیسند و تو صحن همه چید |
| هر پوشش ز ره آن آهنگین تنست که او | به پیچ باز و روئین تن همه چید |

| | |
|--|--|
| <p>به تیغ میبرد با کتف بر آن ز ناز همی گشت در بجهان روز و شب نشستن صودا رچه که بوسیده شد میان کفن گل از چه بوی بگردد و ماغ گشت مگر شما شها فن خسرو چه بوی بگریست با امتحان سخن جبر پاشخ و گری به بین که لقمه چنان کردش که لذت آن بلاز من بهم چید آری از پی چشم که دعوات که طومار بهفست به کل چرخ بساط قدر تو گسترده باد تا گویند</p> | <p>که کفیر کتف بر همین سینه چید زبان شمع گراندر کفن سینه چید بنور از حسد اندر کفن سینه چید که مشک خلق تو در سپهرین سینه چید نگر ز مدح تو کو در چه فن سینه چید زدیفت چستی ازین منتحن سینه چید نواله ز سپهر و همین سینه چید شبه برشته و تو عدل سینه چید بحضرت ملک و دولشن سینه چید که یوریا که قیامت ز من سینه چید</p> |
|--|--|

| | | |
|--------------|--|---------------|
| <p>قصیده</p> | <p>فی ملح ملک العبد محمد حیدر اخطاب شراه</p> | <p>شعر ۱۹</p> |
|--------------|--|---------------|

| | |
|--|--|
| <p>صبح چون از سوی مشرق رونمود گینو شب شد سفید و آفتاب هست و شب هر دو نور شد آتشی سوے ساقی ماه یار یک ای سحر ماه شب و راجو گردون سلخ کرد بند و خسر و دل بساقی عصفه کرد جام آئینه است لیکن به شراب بود نهان آفتاب آن جم که صبح</p> | <p>صبح میسار و ضلعه بینه نمود نور سیبش از تر گیسو نمود از بر آن سوز آن هندی نمود بیس اشارت از خشم از بر نمود استخوانش از تر پهلوان نمود ورد و دل را پیش جهان در نمود هر دمان را که تواند نمود هست سحر با با و خسر و نمود</p> |
|--|--|

| | |
|--|--|
| <p> صبح را گفتم که خورشیدت کجاست تاج دولت آنکه زوهر سروری شهباز آگاه پنجیر آمدن تیر تو نظر آره صبر چشم را پس رخ را گفتم ستونی پشت بہت دشمنست نالان بود روز و دست گل ز خلعت پیش بلبسل پاہ کو از عرقسای جبین بر آستانست زانویت بوسیدم و دولت مرا جستم از گردون قیاس عمر تو </p> | <p> آسمان رو سے ملک پہنچو نمود تابہ سرخسرق زرو لوہ نمود شیر پیشیت یوز چون آہو نمود صد دریمہ پر سر یک مو نمود دست پر زور تو و بازو نمود پیش تو چون خشک زرو آو نمود آن ہمہ جامہ کہ تو بر تو نمود آب رو سے خلق آب جو نمود رو سے از ان آئینہ ترا نمود از قیامت من نے زان سو نمود </p> |
|--|--|

| | |
|--|--|
| <p> ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسید گر ہمہ دم و ملک خاک شوند بر درت کنگر کبریائی تو ہست فراز لا مکان بر در بی نیازیت صد چو سین کر بلا ہست تہنگ گاہ دل جلوہ قرب و ز شوب زان چہنی کہ بلبش روح قدس نمی شتر تو سن چا بکان سبک عرصہ کوئی نیکوان </p> | <p> ہا صفت تو عقل را لاف کمال کی رسید دامن عورت ترا گرد زوال کی رسید طائر ما و ران ہوا بی پرو بال کی رسید تشنہ ہما ندیر گذر تا ہزلال کی رسید لیک بجلوہ چنان چشم خیال کی رسید گلخندان خاک را بوی وصال کی رسید آنکہ قتادہ مر کبش بر بحر حال کی رسید </p> |
|--|--|

شعر

لاٹوالا

شاخِ عمرت سبز باد اٹا ابد
 تو تواند کھد گل نمود و نمود

| | |
|--|--|
| راہروان پاک را لوش و بال کے رسد | حریر و عاشقان بر سر چون می نند و |
| شعر ۱۱ | آیت رحمت از حرم هست برای حاجیان خمس و بت پرست را بر خط و خیال کے رسد |
| <p>نہ ملک بدرک تو نہ حرم دم باز کار زبان بکار تو کم نہ فلک حرم ست و نہ انجم لحن گرما بہ و ترخم حسنم داندہ در چاہ و درم در گندم دیدہ عقل را شدہ کز دہم گہ کنے زلغ شام را مہ دم سنگ آن آتش است این بہیم کہ کشت شیشہ فلک قم قم عفو فرما ز خمس و این ششم</p> | <p>اے سپہر آفریدہ و انجم ای پدیدار گشتہ از تو جهان در حرم سہرا می تقدیرت ہست و صفت ز ساکنان جہان پہ شناسد کمال و ہفتان حرفی از کبریات در اولک کہ کئی نسر چرخ را غش یار یازد و زخم امانہ از لک وہ رقیق نفسا بہ کن ان پیش اشتلم سیکھم بسے و ردین</p> |
| شعر ۱۲ | قصیدہ اکن از ایشان مرا کہ پایہ شائست رہنا المستعان مدعو کم |
| <p>کرم تست عذر خواہ ہمہ شہرتہ تکملہ کلاہ ہمہ شستن نامہ سیاہ ہمہ اے بسوے دور تو را ہمہ</p> | <p>اے پدر ماند گے پناہ ہمہ بند نعلین رہروان ورت قطرہ زابر رحمت تو بسست از رہے بر مرا کہ در تو رسم</p> |

| | |
|---|--|
| گفته ماهمه فنون ز قیاس | عقودت افزون ترا ز گناه همه |
| قصیده نعت شعر | خسرو از تو پناه می جوید اسے پناه من و پناه همه |
| ای رسالت را علم افراخته مرکبت کو بر مکان بنهاد پای آدم و من دو نه تحت اللو نه قبا سے چرخ را خیا ط صنع بیم احمد را گزیده بعد از ان هر که آواز بیم حسد طوق پست جز خدا کس حد تو نشناخت آنکه تا فتنه نور تو از روز ازل دید ه کش در نظر ناید بهشت عاصیان ز در و راکر دگار بنده خسرو تا نوید نعت تو | دست تو تیغ شریعت آخته قدر تو بر لامکا نشن آخته آمده چون تو لوا افراخته خاص بهر قامتت پیروخته خاتم محض نبوت ساخته در یکی گویی رد و چون فاخته کس خدا را بهیچ تو نشناخته پر تو خود تا ابد انداخت عشق با خاک جنابت نهخته از بر اسے روی تو بنواخته ز آتش دل جان خود بگذاخته |
| قصیده | ایضاً له فی نعت النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم |
| زهی از جوهر قرآن همه پیرایه و نیت دو منشور ایند از دیوان انشا بهر آنکه ز ظلمات عدم می آمدی و بهشت آدم نبی سیفی و یار با چو آئینی ست و آینه | بهشت نسج جبریل الهی منشور شکینت که اقطاع امیری در دو عالم کرد تعینیت چراغ بود بر دستش هم از نور انجمنیت که وجه الله را بیشک توان دیدن آئینیت |

| | |
|--|---|
| بید الله کوست اندر آستین غیب پوشیده ملک با جهان و باروح الله و روح الامین جمله مرا زین لغت سلطان سخن نوا به هم گردون | فشانده آستین فریخته در بامی شسینیت بزن یک خنده تا میرند یک یک پیش سسینیت زهی سلطان خنجر و گرش خواند سسینیت |
| قصیده فی نعت ابی توان بدیت الهش خواندن برای عزت بدیت | چو در هر بدیت نعت تست جای سجده مومن را شعر |
| زهی روشن ز رویت چشم بینش سباوک نامه قرآن تو داری چه بیند مردم را از خاک پات که دار و دهر تو دوست آنکه باشد رسل را ذوات تست آن خاتم حجت بیش چون نگین یزده رفتند و قافیه بخنده خسر و نعت | وجودت کیمیای آفرینش که مرغ نامه شد روح الایمنش نباشد سر بر عین نقینش کلید نه فلک در استینش که قرآن آیده نقش نگینش ملائک چون مگس در نگینش پس از آب خضر کرده عینش |
| قصیده وله فی نعت انبی الماشی صلی الله علیه وسلم | شعر |
| اسی بنه گردون براق نیکخته گشت زلفت لیسله المعراج دل نه کجا افتاده از روی تو خوی تو بهم نهوده دست و آفتاب خاطرم خاک درت را کرده صفت اهل دل را بوی خون آید رشک | وسه بفرکت دو کون آونخته قاب قوسین ز ابروان کلخته سرخ گل خون خود را سنجار نخته ز رو گشته در زمین بگر نخته دیده ام بسیار بر خود بخخته گر نه با خاکت بود آسخته |

| قصیدہ فی حق الشیخ | خمس و از بہر شارح تو عقد شغری ہر زمان گیسختہ | شعر |
|---|--|------------|
| <p>اے خاصہ قرب الی مع اللہ اے نامی دو چشمہ ہوا بیت ہر کس کہ شفیع برو نامست تقدیر برون نداده روزی اے صوف ہر ایچہ چرخ مہ کفش تو گر بسر نکرده چون شد دل خمس و از تو زنده</p> | <p>سبیل بقیم بران در گاہ دادہ بد چشم خود ترا راہ کارش نظام شہ جہان گاہ تا اسے ترا نکرده آگاہ بر قاست ہست تو کو تہاہ انجم زوہ کفش برنج ماہ سیاک اللہ فری رضا اللہ</p> | <p>شعر</p> |
| قصیدہ | ایقان فی ملح الشیخ قدس اللہ روحہ نظاماً | شعر |
| <p>اے شربت عاشقی بچمت در سیر وصال ہر دو عالم شد سلک فرید از تو منظم صد جان شریف پاک چرخ ور گاہ تو قبلہ و ملائک سود از دگان شوق حق را</p> | <p>وزد و ست زمان زمان پیمت دخل بمساجت و و گامت زانست کہ شد لقب نظامت بگدخت و نوشتہ نامت پیران چو کبوتران بیامت تسکین از مفسح کلامت</p> | <p>شعر</p> |
| غزل از دیوان شاعر | جاء یارب انما استیجہ چون شہ پر ارجان نامست | شعر |
| <p>ابرمخی یار و من حی شوم از یار جدا</p> | <p>چون کفر و ان پندار وز زوہ لدا ر جدا</p> | <p>شعر</p> |

| | |
|--|---|
| ای بر باران و من و یار ستاده بودم سبزه تو خیزد بهو اهرم و بستان سبز لے مراد رتہ ہر بند ز زلفت بندی دیدہ ام بہر تو خونبار شد ای مرد چشم نعمت دیدہ نخواہم کہ باند پس ازین دیدہ صدر رخ شد از تیر تو خاکی ز رست مید ہم جان مرو از من و گرت با نورت | من جدا اگر کیہ کنان ابر جدا یا ابر جدا بلیل روی سید ماندہ زنگار جدا چہ کنی بت ز بندم ہمہ سہ یکبار جدا مردمی کن بشو از دیدہ خونبار جدا ماندہ چون دیدہ از ان نعمت ید جدا ز و بر گیر و یگان رخسہ پیہ نار جدا پیش از ان خواہی تو بستان نگار جدا |
|--|---|

| | | | |
|--|--|---|--------|
| غزل ۲ | از دیوان | حسن تو دیر نسا ند چو زخم و رفتہ گل بسے دیر نسا ند چو شد از خار جدا | شعر ۹ |
| ای زلف چلیپای تو غارتگر و نیا کافر نکند بادل من آنچه تو کردی زینسان که بکشتی لشکر خند و جانی از ناصیه ما نشو و خاک و رت دور من خود شرم از دست ولی اگر ختم آیت در کعبه مقصود رسیدن که توانا ناظم بسهر کوی تو هر صبح با سید گر مهر گیا با بدیت ای دوست طلب کن | وی کرده کمان و همت رفع یقینها یعنی که در اسلام روا باشد ازینها خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها چون صندل بت بر همنا نرا جزو کینها بسیار شود و در نه و کارشش و دینها در بادویه تهمت تو از رفتہ یکینها چون مطرب و رماز کرم یا نشینها هر جا که چکد آب و چشمه برینها | | |
| غزل ۳ | از دیوان | و شوار و دهر تو کا ند دل خسر و ماندست چو نقشے که بماند بگینها | شعر ۱۱ |

| | |
|---|---|
| <p>ای باد برقع بر فلک آن روی آتشناک را ابیدیده که شمع ستم ریزی مرا خون و مسیم ریزی تو خون بر آستان شمعیم از آتشناک را اندم که می پوشی قبا محرم از بهر چند را زان نموده عزم دین کن ترکانه قصه کین کن سرهای سربازان من بستی چو برتر کنین چون شمع حسن فروختی پروانه دارم سوختی هرگز لبی ندی عین در بوسه گوئی بزین جانم چو فیت از تن برون صیاح کار آید کنون گوئی برآمدگاه خواب اندر دل شب قیام</p> | <p>وی دیده که صفا کنه آبی بزین این خاک را یا جان من بستان زخم یاد دل از این غمناک را کالوده دیدن چون توان آن آستان پاک را پوشیده دار از چشمم آن قامت چالاک را تاراج جان تلقین کن آن هندوی بیباک را زینسان میفلک بر زمین دنباله فراراک را پرده دری آموختی این دامن صفا چاک را آیم چو نزدیک هست ره گم شود اوداراک را این زهر بگذاشت از فسون ضایع مکر تیاراک را اندم که ز آه صبح تاب آتش زخم افلاک را</p> |
|---|---|

| | |
|---|-----------------------|
| <p>خمس و یکده این جنس بود که سوختن از بس بود یکده ره آتش بس بود و در من خاشاک را</p> | <p>غمنزل از دیوان</p> |
|---|-----------------------|

| | |
|--|---|
| <p>ای شمسوار نرم ترک را ن سمن را سرو بلند را نرسد دست بسویت پای گریزم از شکن گیسو تو نیست چشم از تو دور دانه دل گز تو نیست ز آمدن خیال تو ترنم که بنیض پند کسم بدل نه نشیند که دل شوق</p> | <p>بین زیر پای دیده این در بند را یوسف رخا کشیده ترک را ن سمن را میکش چنانکه دانی اسیر کن را از خوشن گزینباش سپند را قصاب پرورش نکند گو سپند را پرست چنانکه جامی نماید ست پند را</p> |
|--|---|

در عاشقی ملاست خمس و یو و چنانکه

| شعر | بر ریش تازه دروغ نمی خوردند را | غزل |
|---|---|--|
| <p>از کجا که در بیکاه آن شکل خلاصه را ز آشنایان کهن یادی ده آن بیگانه را از کز این موندگارم من این ویرانه را شب با خورشید کنون کوه کتم افسانه را شیخ ازین نایبست کوحجت کمر پرده را مادی مست مساقی پیر و پیرانه را اینچنین بیکارگی کروی فراش خانه را زانکه رسوائی نیاموزد کس دیوانه را</p> | | <p>باز دل گم گشت در کوشش من دیوانه را گاه گاه ای باد کاینجا نجات می افتد گذر هر شب از هر سوی درمی آید هم در خیال عمر بگذشت و جایت در دما آخر نشد شعله بود جهان بیک در سینه گوز آتش بوز جان ز نظاره خراب تا زاندا نوبتیش آخر ایدل وقتی اندر کوی مابودت گذر حاجتم بود که فرمائی تبرک نام و ننگ</p> |
| شعر | خمس دست و سوز دل و زرق و برق عالم بجز میر می آتشخواره که لذت شناسد دانه را | غزل |
| <p>بندی بده دوز گیس خونخوار خویش را هر چه غمی نمی دل افکار خویش را جانم که بر تومی فلک دمار خویش را تو بهم بین در آینه رخسار خویش را و از او که جهان گرفتار خویش را سر بر کنیم خجسته نگو سار خویش را تقسیم کن بدین قدری یار خویش را</p> | | <p>آوره ام شفیق دل زار خویش را ایدوستی که هست خراش منم تو مردم ز نازکی و گریه سار خویش را از رشک چشم خویش نه بینم رخ تو من آزاد زنده که بیارت نسا ده مرو بنام قد خویش که از هر دیش دشنام از زبان تو ام بیکدیگر</p> |
| چون خسرو از و دید غور خون منور که گر | | |

| غزل ۴ | از دیوان | نماز و نمک و چشمه جگر باز خویش را | عزّه الکمال شعر ۶ |
|---|---|--|-------------------|
| همیست که سو وایت دیوانه کند ما را بهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم آری در هر چو چنان گشتم ناچیز که گر خواهم زینگونه ضعیف ارمن و زلف تو آویزم زان سلسله آگید و نشود بخت آتم ده | در شمع بید نامی افسانه کن ما را ترسم که غمت از جان بیگانه کن ما را زلفت بسیر یک موصد خانه کند ما را مشاطه بجای مودر شان کن ما را زان پیش که زنجیرت دیوانه کند ما را | | |
| غزل ۵ | از دیوان | چون شمع تپان کشتی پیش آیم که تا ختم و | چشمه شعر ۶ |
| بشکافت غم این جان جگر خواره ما را رفتند رفیقان دل صد پاره ببردند گر همه ایشان شوی ای باد ویرانه شبها بدل از سوز خیر میکنند آه روزی نکند یاد که شبهای جدائی بوی جگر سوخته بگرفت همه کوی | یار بچه و بال آمده سیاره ما را کردند را دامن صد پاره ما را ز نهار بخور دلی آواره ما را آه از خیر دل بت عیار ما را پون میگردد عاشق بیچاره ما را آتش بزن این کلبه خونخواره ما را | | |
| غزل ۶ | | جز خسته و افکار نخواهد دل ختم و | شعر ۶ |
| باز خندنگ شوق زو عشق در آب خاک هر حرفی و قصه در چه که پوشم استین شاید است بنیخفته چه دار و آگه | | نطق حرفت مست شد دامن چشم پاک ما پروه راز که شود دامن چاک چاک ما تا همیشه چه میرود در دل درونک ما | |

| | | | |
|---|--|--|--|
| نکشم پرتیغ کش نے نمودن خم جان دولت در تهم بزل شکان خویش کن | | ز آنکه نباشد آن قدر مرتبه بلاء که ما تا نبود بملک تو پیش دعوی اشتراک ما | |
| نزل ۱۰ از دیوان | ایکے بکشتی از جفاست و مستند را پای و فاگ از گے رنجہ کنی بجاک ما | دعوی اشتراک شعر ۹ | |
| پس بود آنکه سوئی خود راه و ہی نسیم را با کو نسیم صبرم بوی تو و بلاء که جان من بهو امی یک سخن تو همه تلخ بربان تو چه بهشت در بهمان ما و دی و شور خانه چنین ز خود شد م شمره شهر گوئیا شیشه رخ بتان باز نیامد از سخن عشق چو سر در آکشد سوی کشان همیکده چون بزم شراب در غرقه بنامد چون نبی | | چشم ز رخسان مکن عارفی پیچیم را نیست امید زین سوخته حجیم را چند نیک توان زون این جگر و نیم را دورخی از کجا شور و پاینده نسیم را شده رخ نیوان بلاء نقل دل سلیم را مست بگوش که کند کن مکن حکیم را سوی سفید ننگ و پیر سپید گیم را هم ز شراب غلغل و در در کش قدیم را | |
| نزل ۱۱ از دیوان | قصه خسرو از درون گریز برون فتد دشمنه سینها گست در هر ناله ندیم را | خفته بملک شعر ۹ | |
| بشگفت گل بوستان آن غنچه زندان کجا هر بار کو در خیمه شد چون من هزارش بند شد گوئند که غنیمت بگو تدبیر سامانی بجو از بخت روزی با لب خنجر تو در دوشه لب سیاحت با من جز زبان گر جان و یایا | | شد وقت عیش و دوستان آن لایق بستان کجا صد مرده زان لب نده شد و عمر او دران کجا در ماندۀ تدبیر کو دیوانه سامان کجا پویان سکن روی طلب نا چشمه چیمان کجا من سیکم فرمان بجان آن یار سیران کجا | |

| | |
|--|--|
| گفتی که آری این نم گرین توئی پیمان کجا ز چم از ان خویش کن من کرم این آن کجا از نوک ترکان که گوی آن پیش پنهان کجا | گفتم توئی این در تنم تا هست جان در تنم آفتی جلیوری پیش کن مسکینی از جانش کن پیدا اگر ت بعد از معی در کوی مانبودی |
|--|--|

| | | |
|--------------|---|------------|
| غزل ۱۲ دیوان | زین پیش با تو هر زمان من بوم این از بهمان خسرو نه هست آخر همان آن عهد و آن پیمان کجا | مثنوی شعری |
|--------------|---|------------|

| | |
|--|---|
| جان من از آرام فت آرام جان من کجا آمد بهار مشک دم سنبل و مید و لاله آبگیره مانده پا بگل در دوستان گشتم چهل در کار غم شد سوختم بی پرده شد مستویم شخص ضعیف و دیده تیرین پیمان زن کجا هر دم جگر در سوز و تپا ز دیده بریم خون نای دل رفته و بهمان باو گفتم آن اوجم نمان من جو آن نامه بان و ابرو رخا شوی نهان | بهرم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا سینه به صحر از دستم سروردان من کجا جان از جهان بگشت دل جان جهان کجا تلخست عیش از درویم شکر نشان من کجا اینک همیاشد مگر لاغر میان من کجا اینک می دانیک کبابان میمان کجا گر هست این دل آن او آخر از ان من کجا او هم نیاز بر زبان گوئی زبان من کجا |
|--|---|

| | | |
|--------------|---|------------|
| غزل ۱۳ دیوان | جانست آن یار نکو رفت دل خسته و بدو گردل بختست این بگوین گو که جان من کجا | مثنوی شعری |
|--------------|---|------------|

| | |
|---|--|
| بره ای یار و پیشم بگران و جلوه بستان ز قضا و خیالات لبش گشتم یقین باشد سید کردی سحر لب چون نخواهم نامدست باین مقدر رنجی هم بران خاطر نمی خواهم | هر اگذا ترا می بینم آن سرو خرامان را اثر هر که مگس در خواب بیند شکرستان را هر اگذا را تا باری پیوستم هم عنوان را که از خونم ریشانی بود آن ناله پیمان را |
|---|--|

| | | |
|--|---|----------|
| مهر پس از من که چون ندید باشد آخر جهان غمت ز نغمه سنگ زهرت تو هم بفرست یک سنگ دورت بدنامیست از من بیک غمزه بکش زانم چو خواهی کشتنم جان زینهار این یک سخن بنویس | که من در پیست کز یادش فزانش کرده ام جان را که میرم بحدان ذوق و بجان بوسه هم آن را چرا بخویش مشکلی بیکنی این کار آسان را یکسافر وزی شفیع من کن آن ایهای خندان را | |
| غزل از دیوان | پرنشانی که من دارم زلفت هم مراد ادا چگونه گوید این خم و که آن زلف پریشان را | صحنه شعر |
| بی روی تو خوش گردم من تلخی جهان را از بسکه دل خلقی گم شد بزخمه انت وی بشانه زوی گیسو افتاد پیسه و لهما در حبیب جو کس نگذاشته نقدی تو میروی و دلمه و نبال و ان سحر بد بخت ولی دارم دیوانه بت رویان | با شربت دیدارت بدخو نغمه جان را خون پر شود و ارکاوند آن چاه از نخلدان را گرد آرد سه آخر و لهما می پریشان را یک لطف بکنن این پس مکشای گریان را چون خلق که بستاند نظاره سلطان را یارب که مباد این دل هند و مسلمان را | |
| غزل از دیوان | گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو چون دل نکلد فرمان خسرو چه کند آن را | صحنه شعر |
| برقع بر افکن ای پری حسن بلا انگیز را شب خوش نغمه پیچیده اندم که هر جان من دغم قیاس بخت خود کم را غم از زلفت سخن بگذشت کار از ریتن خیزای طبعی به کوش چون خاک گشته در زینت اگر استار و شربت | تا کالک صورت بستاند این عقل رنگ میز را شده آشنائی با صبا آن زلف غنچه بیز را لیکن تمنای بر هم فترک دست او نیز را بیجا سبکین را بگو تا بشکند پیریز را باری چو بر ما بگذری آهسته ران شب بیز را | |

| | |
|---|--|
| شده عشق جانم را بانی غمزه چشمم | قصاب نامهربان چه بر من تیغ تیز را |
| غزل از دیوان | بوکر ز کوه حسن خود بینی به چشم و یک نظر اینک شفیع آورده ام این دیده خونریز را |
| بهر تو خلقی میکند بهر سوسن بد نام را یکشب بهای دیدست و انگه پایا و پای خواهم که خون خود و جی در گردن جامت کنم تا چند بهرم از هسبا و خیش آید راحت تو نگرفت در تو سوز من اکنون که خورم و اجا اگر آب چشمی نسبت آخر کم از لظاره من عاشق امی پند گویم و گوارانم که تو زینسان که دل در عاشقی بکست می رسد | بس می نیام چون کمر و ده بن دل و کلاه رنگین لباطی میکند از خون چشم آن بام را دانی چه دولت میدی بی ساعت از لب آخود می آرام ده دلای بے آرام را دو رخ مگر خفته کند این شعله های خام را ایندم که تشنه در دم باز از رنگ گم را از عافیت شربت دبی جان بیا آشام نتوان لگام از شرح زو این تو سن بد را |
| غزل از دیوان | اگر کشته شد خشم و ز غم تهمت چه بر خوبان چون چرخ خنجر میا بهم در کشتن مبرام را |
| پرده عاشقان در پرده کند چو روی را دل که در خلق می برد نیست ز بهر خدی ایکه نداری آگهی از دل بیقرار ما بر سر و پای چنان بودناز و کشته نای تو روی بجا کن و مکن دیده باز خویش دو لرجه غبار عاشقان می نیشند از دلت | هر طرفی ولی نقد شاد کن چه سودی را ملک و سران میکند بهر زبان کوی را چند بهاد و سپید بی شکره شلیکوی را داد بهانه با بے نه جان بهانه جوی را سجده رو است هر طرف کعبه چادری را دور مکن بدین گنه چشم ستانه شوی را |

| | | |
|---|--|----------------|
| هر چه که پیش پایمست تیر و ترست و درن قصد من مگر کنون آب و چشم کوید | سنت آینه منبت بپاه روی را ز آنکه به بست حیرت حقه گفتگوی را | |
| غزل از دیوان | خشم و اگر خست خور و ناله بسخت و حبس چاوشان دین از پی نای و بوی را | در خانه شعر |
| بسی شب با صحرای بودم کجا افتاده خوش آن شبها که با وی بودم که گشت همی که دم حدیث ابر و دوشگان او هر دم چه باشد گشتی پرسد که در شبهای تاریک بیای جان هر قالب که تازه شوند از | کنون هم دست شایب یکین سیاه از و در جایانم پیش و تار یک چون یاد آرم آن شبها چو طفلان سوره نون و اطفال خان یک شبها غریب زبیر و یو ارم چگونه می کشد رتبه بکویت عاشقان از جهان می کوید نقاش | |
| غزل از دیوان | خرج از بهر جانی خشم و اگر می کشد یارت که باشد خو به رویان را بکسی زیگوند شبها | در خانه شعر |
| چو در چمن روی از خنده لب بلند آنجا رخ تو دیدم و گفتی سپید سوز آنجا کسان بگوی تو پندم و بهند هر جا بخانه تو همه روز آفتاب بود بشانه سست تری بافت زلف چون نجر کجا روم که ز روی تو هر کجا که روم ز زلفش مدی ای باد حال جانهاست | که تا در گشت رخ تو ز رخسار آنجا چو جان بجاست چه سوز کسی سپید آنجا که دیده روی تو بیند چه جای پند آنجا که آفتاب نیار روشن بلند آنجا بگیر سخت که دیوانه ایست چند آنجا رسد ز جعد در ازت خم کند آنجا چگونه اند اسیران در و بلند آنجا | |
| بر آستان تو هر کس بر حلقه مخصوص | | |

| غسل | از دیوان | مگر که خیر و بیچاره مستمند آید | شعر |
|-----|---|--|-----|
| | <p>جانان این سپهرش یا اولین جهان من گم بوده ناخوانده سویت آدم نگفته رفیق ازیم رفیق تو دو دلم که من زنده غافل غمت باز آئی و پیشین ساعتی آن چه کم خواهد شد کشتی مرا و نیست غم الا غم ناویدنت دوستی بسودم بر لبش تا با نطقی چیست این</p> | <p>و آخر حیرت باز من آن چشم خواب لوده یعنی سیاست این بود فرمان ناخونده یارب کجا یابم کنون آن همه وقتی بوده گر شاد گردانی وی یاران غم فرسوده گر بدتوانی باز بخش این جهان ناخونده کز بهر دای پشیمانی چندان نبات بوده</p> | |
| غسل | از دیوان | سودای خسر و پشیمانی پایان ندارد تا شعر | شعر |
| | <p>چون خواهی بر روزی عاقبت جان بقوت تو میکنم هر چه میخواهی نیلدم دم زدن بر نخواهم داد در بیان تیر به درون حجت دل من نامه در دست خون بر چهره عنوان شب که در روز عیشم را من با سوخته جان نه شبهای من بدر ز این نیست پایان تو ای مرغی که آزادی و در دامی نهفتادی چون گلی بیند و چون قمر با زنون خود شود</p> | <p>که از گاهی من بنمای باری صنع چون که گرچه خون کند سلطان گیرد از پی خون بسند است اینک میم که گس و دیوانه خون هم از غم از پی عنوان خون بر بال فم خون همی چویم چرخ آفریننده آن روز مهیون ولی یارب مباد از زینک آن لشکر خون من و گر شکر گوئی روز و شب نجات همایون به از سنگ تیرگان نباشد نخل جبین</p> | |
| غسل | از دیوان | همه کس قتل شد بر گفته قصه و کار چیست | شعر |
| | | <p>کاش در جادوان چندان نباشد سر فسون</p> | |

| | |
|---|--|
| چه آفتاب گسستن یارب چه دولت و اواز ما را که در چرخ من آمد پیش من خنده زان شب بسم الله که سیداری شبها نم نشد ضلالت بتشویش و بل رنج بدارای فوتهی شب کجا با بودی ای گلبرگ خندان است گواها تویی با من تعالی الله تو که آید این یار | که در کوی فراموشان گذر شد یار زنیار تو قف کن که یکدم بسنگرم پروین خوار بدیدم خفت و رنجوش خوابان سر و بالا را که خفتن در بر بیا بست بیداران شهباز که چون شب داده ام روز گلبویان عناب نیم با تو مسا ذلت مرا که باشد این یار |
|---|--|

| | | |
|---------|--|----------|
| غزل ۱۲۲ | اینچه گوئی خشم و اینچنین حدیث و صفا بوده خیالست اینکه ره وادی بسوی خوش سودا | چند شعرا |
|---------|--|----------|

| | |
|---|--|
| جان بخا مشی برآمد بیزبان چند را وی چو بیزدن آمدی خوی کرده از هر خطره من ز تو محروم و خلقی در گمان این هم شوست چند طعنه عاقلان را بکرمان بیرون خرام یک یک اندر کوی تو بیدار غم آه من نماند از نگر و دناک در کویت چه کار آید نهم | گو یک امروز نوازش میمان چند را گشت طوفان بلای خان مان چند را با دیارب روز نیکو بد گمان چند را سوخته چون میکنی ناهم بان چند را و ده که آخر چیست سوختم بنیران چند را بهر این پیر و روم آخر استخوان چند را |
|---|--|

| | | |
|---------|---|----------|
| غزل ۲۲۱ | اینچه چو خشم و میکند جان پشت آنز خنده ز آنکه شد هنگام نشین نا توانی چند را | چند شعرا |
|---------|---|----------|

| | |
|--|---|
| دیوانه میسکنی ول و جان خراب تو خرم اگر چه رنجت خون بود و دال بوی وصال و ز راین روز گانست | مشکن بنا ز سلسله مشکناپ را تو خون من بریز بر ای ثواب صانع مکن بدلق گدایان گلایا |
|--|---|

در این دیوانه
چند شعرا

| | |
|---|--|
| <p>ای عشق شغل تو بچو من ناکسی سید از چاشنی در دجدا فی چه آگند طوفان نشان و دیده و قحط و فایز تا گفتمش بکیش زمره تیغ رانده بود گذاطش بکشتن بیچارگان شوشت آفت جمال شایه و ساقیست بیده نوشابه می چکاندم از دیده سوزدل</p> | <p>آخر کسے بماند جہان خراب را یک شب کسان که تلخی نکرده طایب تقویم حکم کے کند این فتح باب را بابتستہ ایم غمہ حاضر جواب را یارب کہ یار ناوک او کن صواب را بدنام کرده اند بستی سرب را خوش گریہ بیت بر سر آتش کباب را</p> |
| <p>نہ منزل از دیوان</p> | <p>خمس و سوز گریہ روزگار بدست آری سفاک گرم بچوش آرد آب را</p> |
| <p>دل در عاشقی آوارہ شد آوارہ تر باد بتاراج اسیران زلف تو عیار میداد رخت تازہ است ہر مردن و تازہ تر ہوا گرای ز اہدو عانی خیر میگویی مرا این گو دل من پارہ گشت از غم نہ زانکہ نہ کہ بود ہمہ گویند کہ خونخوارش خلق بجان آمد</p> | <p>تنم از بیدلی بیچارہ شد بیچارہ تر باد بخونریز غریبان چشم تو عیارہ تر باد دلت خارست بہر کشتن من خارہ تر باد کہ آن آوارہ کوی بتان آوارہ تر باد اگر جانان بدین شایست یارب پارہ تر باد من این گویم کہ بہر جان من خونخوارہ تر باد</p> |
| <p>غزل ۲۶ از دیوان</p> | <p>چو باتر دامن تو کردم و باد و چشم تر بآب چشم مرغان دانش ہموارہ تر باد</p> |
| <p>رفت آنکہ چشم راحت خوش می نمود ما تاراج خویر و فی در ملک جان برآمد</p> | <p>عشقی آمد و بر آورد از سینہ دو دمار آن دل کہ بود وقتی گوی نبود مار</p> |

| | |
|--|---|
| <p>بادی ز سویت آمد آزار بود مارا آنکه به نیکنامی کو سستو دمارا آن دیدنت که اول خوش می نمود مارا سایه کاشیکه نبود می تنگ وجود مارا گیتی بخت و غم چند آرمود مارا کز صیقل محبت نتوان زد و دمارا</p> | <p>با سنگ شکش بودم ز گوشت صبور اگر ز گوشت بیدم دست و پست پستم هر روز و شب غم خوش بیکند منم از خاک هستی ما گرد عسدم برآمد ممکن نگشت توبه ما از روی خوبان تینی زور و باید محبت زوای شقی</p> |
| <p>غزل ۲۰ این چند ای رمی دادن چه سود مارا</p> | <p>غزل ۲۱ خشم و کینه نیست زانها که تو بر و بشتن</p> |
| <p>شعله خیزان هنوز آتش ویرین را پیش که پاره کنم دای من این سینه را آب بسیری مده کشته و ویرین را باز بهمان حال شد احمد یارین را خنجر نو ده بدست ترک گمن گینه را چشم بر شیم کشید خرقه پوشمینه را</p> | <p>رخت صبور می تمام سوخته شد سینه را غم که مراد دل است گزنگند با دم رخ کنایه مراد ورنه نجون من توبه ز می کرده بود دل چو تو ساقی شد من چو ز سر خواستم چشم تو بیکار بخت صوفی باشد خراب و شکس بیک با بخت</p> |
| <p>غزل ۲۲ رو می سیاه که است چو من آینه را</p> | <p>غزل ۲۳ بر سینه خشم و اگر طلع زنده هم هست</p> |
| <p>نهفته در او بمن جوی و لستان مرا کنون که خواب ربود سنت ناتوان مرا بگل نمود که سنگ خطر روان مرا</p> | <p>رسید باد صبا تازه کرد جان مرا نخفت نرگس نریا و گمن ای بلبل صبا سواد چمن را چو نسخه کرد بر آب</p> |

| | |
|--|---|
| <p>حرا گذر بگلستان بسی است لیک سپهر لکان همیر و دم کز فسراق آویم نشان نماند ز نقشتم کجاست عارض فغان من کجا بشنود بگوش آن شوخ پرید جانبیا و مرغ روح با من گفت خوش آن دمی که در آید سفیده دم نهاد بر لب من لب نماند جان سخن روای ضیا تو بگو سرورفته را با نری زرقن تو بجان آدم نمیدانم</p> | <p>که سوی من گذری نیست گلستان غم نهفته یقین سبک دکان مرا که و گشت قلم این نقش به نشان مرا که خود نمی شنود گوش من فغان مرا که من شدم تو نگه دار تشیان مرا پرازه سناره و مه کرده خانمان مرا که حمم کرد بانگ شترین دمان مرا بنو بهار بیدل کن یک خزان مرا که رقنت ز کجا خواست بهر جان مرا</p> |
|--|---|

| | | |
|--------------|---|-----------------------|
| غزل ۲۹ دیوان | دل شکسته چشم و بجانب تو شافت غریب تست ننگ در سیهان مرا | نقطه الفصحی شعر ۱۱ |
|--------------|---|-----------------------|

| | |
|---|--|
| <p>ز دو نیست بیسر نظر بر وی تو مارا از این کنی که تو سلطان بهدر جهان می تزیین کش بجنورم چو باد شاه بتانی اگر چه بدول من ماند یادگار جفایت خراشته بمر کوسه که گریه بگرشده در این جهان که یکی پیش نیست و نه پشت مفرجی که طبیبان دهند و دست ندانم چو بگذرم قدمی سویم آوری که غریبان</p> | <p>چند و نیست تعالی الله از قد تو قبارا بساط خواب بشبها حرام گشت گدارا بدور پش من فراموش کن بهر خدا را سبا و آنکه رود از در دنیای تو مارا که زیر خاک کنی زنده گشتگان جفارا بنرخ نیک خریدن توان متاع بلارا که بر دلست در دلت ز کام و قوق و کلی درین نندارند خاک ابل و فارا</p> |
|---|--|

| | | |
|--|---|-----------|
| نه من اسیر بتانم خستیا ولیکن نسیم هم دوسد زو گئی که زنده بمانم | کست می تواند کسی کند قضا را مگر که بر سر کوشش گذرماند صبارا | |
| غزل ۳۰ از دیوان | بچشم خمر و از آنجا که جا گرفت خیالش ز آب چشمش هر سو گشت شکفت گیارا | سجده شعری |
| شب بروز آمد بسی کز دل نهادی یاد را سهر یو اسرایت نیز نم تابنگری باز بچوت قوی در کشتن بیچارگان جان بفریادم برآمد لیک هد جان زده ایک میگویی که دقتی لوح صبر باد و بد اینمه خوننا به کاشام همه زین روز بد چند گرم چون نسیم روی بخت از قضاست تابسوی گفت شیرین مثل خاراکوه | جان ز تن آمد بیرون بوی ندادی یاد را ز آنکه تا باز شکاری خوش بود صبارا چون قضا صاف خرون کند عادت و عود را بشنوی دراه ندری سوی جهان فریاد را سالم باشند تا فراموش کرده ام آن کار را بهترین روز می خلک اندازد این بنیاد را آب کی خشستن تواند درغ ما و زار را کندن از ناخن چو گل چیدن بود و زار را | |
| غزل ۳۱ از دیوان | لوک خزان تو در دل ماند خمر و چنانکه در رگ بیمار نشسته بشکند فضا و را | سجده شعری |
| شیم خیال تو بس با تم چه کار مرا من استان بوسم حدیث لب کنم نه بیم آن لب خندان نه بیم جان سبک پدر که ز او مرا بجهد آن که تو کشیم بطاعتم طلبند و لبشتم خوانند | من و چو کوه شبی با سحر چه کار مرا چو من بختاک خوشم باش که چه کار مرا ز دور سنگ خورم یا گهر چه کار مرا و گرنه پاچو تو زیبا پس چه کار مرا من و غنم تو بکار و گر چه کار مرا | |

در دیوان ابیخسرو
در غزلیات الف

| | |
|--|--|
| بکار ناسے قصه و تدبیر کا چرا | اگر قصه است که میر لبش گو آن باد |
| غزل ۳۳ از دیوان بگشت کوی تو با این چشمه چکا چرا شعر | طلاق داد دل و قتل بخش آنسو غزل ۳۳ از دیوان بگشت کوی تو با این چشمه چکا چرا |
| کافر بد اند آب و گل سروی چو تو چالاک ز سر گے آید فرو دار بست گرم تریاک را بوستان زندان نماید مردم غناک را کردار دهن رخت این چشمه های پاک را کز سر کویت نخواهد باد بر دهن خاک را گاه بستان عذر با خواهی زمین فترک را از رگ جان خود دارد وزی ویرن چاک را آشنائی با چنان آبی چنین خاشاک را | صد ستره را آن آفرین جان آفرین پاک را تلخ بیگونی و من جی بنیت از دوس در چمن هم خوش نیر بے نو تو هم میدانی آنکه چون ترا بنیم بچشم خود هم در رشک از آنکه گر بکوت خاک گردنم کیت غم الا غم نیست شسوار امیب فتر است خون چون چون دم چاک زد تو شد ای پندرامی گویم چشمه عورت و خلقی و پیش عیبی قویست |
| غزل ۳۴ از دیوان ناله جانسوز خسرو کو بد لهما شعله زد شعر | رحمتی نامخت آن سنگین دل بیباک را غزل ۳۴ از دیوان ناله جانسوز خسرو کو بد لهما شعله زد |
| بگذشت ز صبر فرود مارا جان رفت و خبر نکرود مارا از دور بشت گرد مارا بهر دل یاده گرد مارا چشم ترور دے زرد مارا | بگذشت و نظر نکرود مارا ماخیز از لظناره بودیم گردید بجاک و نیر زد ای جنبه آنکه پند گویند و انید که نیر نه اختیار است |
| یک حیا شے زرد مارا | صد نیت عافیت شمات |

حق کسری از وجود ما ماند | پس کاش عشق خور و مارا

غزل از دیوان
هر چند بسوخت خشم و از شوق
این شعله مباد و سو مارا

عشق از پی جان گرفت مارا
سرو قد او بنار و عشوه
خرسند بعافیت نبودیم
ای دیده چه ریزی از بردن آب
ای خواب برو که باز مشب
ترسم که بردن برد عالم
گویند که هرگز ظرفه خوابست
خلق نیربان گرفت مارا
هر لحظه روان گرفت مارا
اینک حق آن گرفت مارا
کین شعله بجان گرفت مارا
سودای فلان گرفت مارا
این غم که عنان گرفت مارا
این خواب گران گرفت مارا

غزل از دیوان
خندید بر اهل درد و خشم
درد و دلشان گرفت مارا

هر که زیر پیر بن بست مرا
خویش را من خود کشی و آم می
آرزو دارم قصاص از دست دوست
بر سر آتش کشیدم نازار
گر بید باز مرغ نامبر
بیدی کش عیب میکردم کجاست
مردی زیر کفن بست مرا
یار اگر از چشم من بیند مرا
تا بد انسان مرد و زن بیند مرا
بو که آن پیمان شکن بیند مرا
طعمه زراغ و زغن بیند مرا
تا بکام خویشتن بیند مرا

نازنین ازین بهوس مردم خلق
باتور و زک هم سخن بیند مرا

| | |
|---|---|
| یا دهر روزی بجو لا نگاه تو | خاک خواری در دهن بپیشد مرا |
| غزل به ستم از دیوان | جوی خون را ند بجای جوی شیر خسرو اگر گویند پیشد مرا تغیبه شعر ۴ |
| گرچه بر بود عقل و دین مرا گوشش از بار و زگران گشته آخرای باغبان یکی بنمای گر که میسند رقیب خنک سوخسته بنیشش اگر اهریت | بد ملکویت نازنین مرا نشو و نهاله حسنین مرا بمن آن سب و رستین مرا که بسوزد دل غمین مرا در سحر آه آشین مرا |
| غزل از دیوان | خسرو ابله را از سرم که زاشت بیم غرقت بنشین مرا تغیبه شعر ۴ |
| انرژی و صفت زخمت هم زبانها چو می خندد لب شکر فشانست ز چشمش در دل نجم جفاخت فلک را بین که مظلومی کچو میسوخت مرا با شکل رسوائی خوش افتاد بسی کردم به بستان ناله در | لقب گاه سخن اکسیر جانها ز حیرت باز می ماند دمانها مرا در سینه می رود پیر سنانها چرا آتش نبارد ز آسمانها بخندید ای رفیقان ز کارها رما کردند مرغان آشیانها |
| غزل از دیوان | ازین ره رفت خسته و خلاق بلند چو باشد جا بجای از خون نشانها دست و پا شعر ۶ |
| وسه وار مرا سامان نیست ادرا | بدل در دمی که درمان نیست ادرا |

| | |
|---|--|
| <p>شبی دارم که پایان نیست اورا که جز دلهای ویران نیست اورا بها ملک سلیمان نیست اورا دوم جز ماه تابان نیست اورا</p> | <p>فراتش کردم روز را زانکه هر ملک است ای سلطان جوان که امین موخر طر را که هرگز رنج و ارسه یگانه در نکوفی</p> |
| <p>غزل از دیوان خیا لے هست اگر جان نیست اورا</p> | <p>نظم و ردیف ارکشت ناچیز چهارم شعر</p> |
| <p>آخر پیر سشی هم حالات آدمی را وانی که هست آخر خا لے هر آدمی را روح الله هم نشاید از بهر آدمی را زیر آیه لے نشاید بیگانه حرمی را گوئی خندان و رآمد گلزار خرمی را مارانیا فریدند از بهر بی غمی را</p> | <p>گیرم که مے نیرم من بند همی را غمزه زنان چنین هم پیرم دارم آن دم که من بیادش میرم بگوشت غم از جان خویشتن هم رازت نهفته دارم از شاخ عیش مارا بر گله غانده برجا پاسر غم که آید راضی شوای از ار</p> |
| <p>غزل از دیوان خسرو بیا و پایت می بوسد آن ملین را</p> | <p>زان ره که تو گذشتی چون مهر و کشت خرامان چهارم شعر</p> |
| <p>سلام مرو چشمم که گوید آن کف پار که داد این روشش تو کل سر و تنه قمار بخاست موی بر اندام ناخرای خطا را خیال خوان کریمان بر روز فاقه گدا را چو بگرند خلائی کمال صبح خدا را</p> | <p>گذشته آرد و از حد بیایا بوس تو مارا تو میروی و بهر سو که شدم چکر از تو سخن نه خواستن زلف مشکبار تو کفتم هر است یا و جاکت بذل چنانکه کسینه برون خسرام و می تا بر آردند شما را</p> |

| | |
|---|--|
| چو در وفات بمیرم نخوانی آنکه نوشتم فلک که می برد از تیغ بند مهر عزیزان در آن بسین تو که شورت آب دیده عشت | برستان تو از خون دیده حرف خارا گمان مبر که رساند بهم و یار جدا را که پرورش من بر این آب نیست مهر گیارا |
| غزل از دیوان | صبا نسیم تو آور و تازه شد دل خسرو چنین گلک شکفت ست همچو گاه هبارا منطقه شعر |
| گفتی ز دل برون کن غمهای بیکران را تا دل زمین ببرد می از ناله شب نجفتم بگذشت از نهایت بیخوابی من آخر رسوای شهر گشتم از بسکه دیدم من از آه سوزناکم دو دواز جهان برآمد آن نازنین نگه را یکدم بسوی من کن | تو پیش چشمم و آنکه جای گله زبان را ای دزد بشنو آخر فریاد و پاسبان را دشوار صبح باشد شبهای ناتوان را دم دم همه ترا و خوننا پنهان را بی تو جهان چه باشد آتش زخم جهان را تا بیشتر نه بیند سرین دار خوان را |
| غزل از دیوان | شاید اگر بخندد بر روزگار خسرو آنگس که دیده باشد خساره جهان را منطقه شعر |
| من بهوس میخورم نادک سینه و ذرا دین هزار پار سادر سر گیسو تو شد گویم و وصل گویم رو که هنوز چند گه قصه عشق خود در و پیش فم و گان دلی ساقی نیم مست من باده لبالب آزما | تا کنی ملامتی غمزه کینه تو ز را چند بنا کسان و هی سلسله رموز را وای که چون برون برم از دلت این سوز را سنگ تراش که خود گوشت شب فرور را نقل معاشرت ان کنم این دل خاتم خور را |
| جان چو خسرو می و لب زخم تو ده که بر سیکه | |

| | | |
|--|---|------------------|
| غزل اردلان | باری اگر همیشه تیر درون دوزرا | بقیه لفظیه شعر ۹ |
| من ز بهت دوست دارم جان شوق پیش را عشق پیش از پیش من بسیار از کم مکنم فی غلط کردم که خوابان بخویشت ره دهند وقت انبوش دایر روی بتان چون رفتست عقل اگر گوید که عشق از سر بنده معذور جان فدای دوست کن گم زان بنده بود در گنج راحتست اراده یابی طبع را من دل دیده نخواهم دشتن باز جی ریغ | که سگان داغ او کردم دل درویش را من کم از کم چون کشتن آن با پیش را ره مده اید دست سوی خوشن من خوش را یا دکن آخر فراموش کشتگان خویش را دورین از سر زیم عقل خیال اندیش را کرو فای شوی در آتش بسوزد خویش را داغ عین مرهمست از خیمه بینی پیش را تیر تا باقی بود ترکان کافر کیش را | |
| غزل اردلان | خمس و اگر انکبین میخوای از شکر لبان اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را | چهارم شعر ۹ |
| من چچاک لفت آن بت و بیداری شبا همه شب بپنم نیزیم بازلف محال او گهی غم بخورم که خون و میسوزم لصد زاری چه باشد گردان کافری باشد مسلمانی دعای دوستی از خون لولیند اهل عشق من ز خون دل و فوسازم کنم سجده بسوی او | کجا خسیه کسی کش میزند در سینه محرم بها چه سودا ناست این یارب که با خود میفرم چو بر می نماند از جان نخواهم برد از تن بها چنین گزیناریم پیچید از گوهر شده یارب بها بخون دیده دشنامی که شنیدم از آن لبها بود عشاق ز آری بسوزد زینگو نه فاند بها | |
| غزل اردلان | بناله آن نوای سوز بیرون بکشد خسرو که جانها پای کوبان میجد بیرون ز قالمها | پنجم شعر ۹ |

| | |
|---|---|
| <p>سوزم و بر نیارم پیش تو آه و ناله را ساخت همه چاره آن شمرده ساله را بر گل لاله کس چنین که نشد گل لاله را در دل خود گمان کند شعله گرم لاله را رشوت تست جانمن از پی این حواله را سوصله مگس بدان کو بخورد نواله را جانت هنوز دانی پاره مکن قبالة را حق بگویم هیچی از لب خود پیا لاله را</p> | <p>نازکی که دیده ام آن رخ همچو لاله را تا چو سگان فغان کنند از رخ ابرو ملک عقل نمساند و در سری صبر مانند دردی سوخته رخت اگر سوی چمن گذر کند بوسه خود از نمیداری بالب خود جو کن من بنظاره خوشم و حمل نه در پیج دل خطا قبض دادست بدوش خرد پیوست تو زیاده می خوری من همه خون که دمیدم</p> |
|---|---|

| | | |
|-----|--|-----|
| غزل | دل که فسرده تر بود هم گدازش آورد ناله خشم و شش چنان کالتش تیر لاله را | شعر |
|-----|--|-----|

| | |
|--|---|
| <p>یارب که دل چو آینه آن خود پرست را خون میخورد و بسینه درون میزد و پرست دیوانه بتان نکند در بقیای زانکه جانانه رفتن ست چو دلهما زلف او خزام زین نمط که لیشهر از خر امشت چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم</p> | <p>کو دید روی خویش و ز ما برده هست این می که راه میدید آن بت پرست تفطیم کعب کفر بود بت پرست را چندین اگر چه میزنی آن زلف پرست بر جانماند یک قدم اهل شست مید تو زنده نیستی مکن برجه شست</p> |
|--|---|

| | | |
|--------------|---|-----------|
| غزل از دیوان | خمس و چو جان نباخت بعشق تو مرنیت زین رو بخوان دیده حنا بست بخت | چهارم شعر |
|--------------|---|-----------|

ساخته است آه ساله از رخ ابرو ملک

| | | |
|--|---|-------------|
| کبک رفتار یکی بخرام و یار لاله سا وی شدی در باغ و گل ز کبر گرد افشاید هر طرف بهر سباز کباب و نور و ز می بهار کبک کساری بروای لاله بر سر تن کوه | بی حنا کن لعل پای لاله سای خویش را کرد صد پر کاله دامن قبا ی خویش را میفرستد گل بکف کرده صبا ی خویش را گام چندان زد که پر خون کرد پای خویش را | |
| غزل از دیوان | یکدم امروز از چین مارا بمجاس بارده تا سکنیم از تو جام با صفای خویش را | نصفه شعر ۴ |
| طاقت ووری نماند عاشق دل تنگ گاه خراسیدنش یک نفسی هر که دید بنده بخواند کنون جز منزل نو خطان اشک من کوز پشت وید که ناله چرخ خوشی بهر چشم تست تنگ و نم و عجب دوشن بیا درخت آه جگر سوز من با دل سنگینت میح کرد نیام هی در طلبت عاشقان اگر قدم از سر کنند | واگهی کس نداد آن پسر تنگ را پیش فرارش نکرد آن قد و آن رنگ را کاب و چشمم بخت وانش و فرنگ را گفت که ای خوش نوا ترکمن این چنگ را تاز کجا می کشد این همه نینگ را شد بهوای پر بسوخت مرغ شب آهنگ را گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را هیچ نپسند باز منزل و فر سنگ را | |
| غزل از دیوان | گو جهان شهره شد قصه خسرو از آنکه عشق بهر آنسا در از دل تنگ را | نصفه شعر ۱۰ |
| وقتی اندر سر کوئی گذرے بود مرا جان بجایست دل زنده نیم من بر که سست گشتم که شبش دیدم در خواب بنور | و اندران روی نهانی نظری بود مرا مایه عجز بنده جان و گرے بود مرا بیکه صبح ز سستی اثرے بود مرا | |

| | | |
|---|--|------------|
| همه کس را نور و خواب و من بچاره ترا به ازین بودم ازین پیش اگر هیچ نبود بر من از دیده هر یزدید گلانی که بصر هیچ یاد آیدت ای تنه که وقتی زین پیش خواستم دی که نمازی بکنم پیش خیال نروم پیش که یاد آئے و دیوانه شوم | ای خوش آن وقت که خوابی و خوری بود باری از جنس صبور می قدری بود لذت از عشق همین در و سری بود عاشق سوخته در بدری بود لیکن آلوده بدامن جگری بود آنکه که بگلستان گذری بود | |
| عزله از دیوان | یاسبان روز بهم از قصه خشم و بشوند که شب از هر تو ناخوشی می بود | چهارم شعره |
| دیوانه که زلف تو در یک نظر مرا سنگین دل تو سخت تر از سنگ مرا گفتم لب ترا که مرا عشوه مده چون من ترا درون دل خویش شدم | خبر داد از آن دو سلسله شک مرا کوه غمست بر دل زان سنگ مرا او خود نداد عشوه کسی را آخر چه دشمنه داشت و جگر مرا | |
| غاضل از دیوان | با خشم و شمار و صلاست شبی آخر شب طغیانی خشم و شمر مرا | چهارم شعره |
| گره کشوندانم قبا می تنگ ترا چنین که چشم ترا خواب بسته بیدار نمیگذارد و دنبال چشم تو سیر خندنگ غمزه ازین دیده بگذران دشمن چه گویمت که دل تنگ تو کراماند | که در کشید بمر سر و لاله رنگ ترا که باز دارد ازین خواب چشم تنگ ترا قوی بگوشه فتادست نام رنگ ترا کنون که دیده سپهر با ختم خدنگ ترا اگر تو خرده نگیرد و دهان تنگ ترا | |

| | |
|---|---|
| <p>نه آشتی تو داند کس نه جنگ ترا</p> | <p>آتشهای تو از پس که هست جنگ امیر</p> |
| <p>نصفه شعر ۲</p> | <p>از دیوان دو چشم خسر و ازین پس خیال آن خطا سبزه کزین دو آینه نتوان زد و دوزنگ ترا</p> |
| <p>شعله افزون تر بر آید سوز و غم پیش را زانکه تیری در زورست این کافری کیش را وین سخن در دل ننگ عجب عقل در اندیش را بر دل جرح خود مرهم شناسد پیش را شست نتوان چنان بخت بران پیش را</p> | <p>بسکه اندر دل فرو بردم نه ای خویش را و دشمنی دارم که جان قربانی او میکنم عشق گنجد در دل تنگ ننگی در جهان چاشنی در عشق آنکس نشناسد حقش اشک طوفان ریزد بر چهره من و صدمه چو سود</p> |
| <p>نصفه شعر ۳</p> | <p>از دیوان خسر و اودیده فرو بند و بین روی رقیب زانکه مرهم خوش نباشد ویدای پیش را</p> |
| <p>تانه و حجاب و وی جان من خراب را چاشنی نمی کنی گوشه این کباب را کاب بر خیت روی تو چشمه افتاب را عقل نظر لب تو ام از پیک جواب را</p> | <p>باز نداری ای لیس غمزه نیم خواب را از پیک نقل ساقیم هست بر آتش جگر از پیک شتری چرا دست نشوید آسمان اوج سر پیده که می برد از کشتان</p> |
| <p>نصفه شعر ۴</p> | <p>از دیوان خسر و خسته را نکند انت بود ده که را نمیکند خوی تو این شتاب را</p> |
| <p>بلیبل فتنه ساز کن بلبله شراب را بین که چه میوه می ست خوش نقل می کباب را سینه بساط سبز و تر از پیک لب را</p> | <p>وقت گشت نوش کن باد چو گل باب را ساغر لاله زمان یاد نشاط میداد مرغ چو دهنه و شود پار کشید در زمین</p> |

| | |
|---|--|
| <p>اینست حیات شکرین کاخ شرب شکران چون بسوال گوید م ساقی مست صبح چند عقل و در و سر باد بهیاساقیا کرد سبب از دیوانا بنشانند برف را نی غلام که آفتاب امج از ان گرفت تا خامه خمر و از روش هست چنانکه زبان</p> | <p>هر طرفی بهوی می تلخ کند خواب هان قدحی و گوشت حاضرم این جواب را در و ترا و سر مرا عقل شرابنا را موج بلند میشود چشمه آفتاب را بوسه زند پیشش شیشه حاشیه خواب را از رخ بکر طرح ادد و در کند نقاب را</p> |
|---|--|

| | | | | |
|--------|----------|------------|-------------|--------|
| غزل ۵۵ | از دیوان | ردیف الیاء | عزّة الکمال | شعر ۱۲ |
|--------|----------|------------|-------------|--------|

| | |
|---|---|
| <p>ای تمامی خواب من برده چشم نیم خواب تاب زلفت بر سر آلوده خون منست زلف مشکینت کند افکند بر آهوی چین گل چنان بی آب شد در در خسارت که گر نقاب بر رخ نشان کشی از نازکی خط نو ناسته می بخاید اندر پر پوست مست گشتم زان شراب آلوده که با تنگ باز میگیرم جوایم در سوال بوسه روزم به ساقی است بیتی زانکه بهر بدست خواهم از زلف تو تابم که بند جان کنم ایم بهر می این دل از زلف تو</p> | <p>وی سر اسر تاب من اوده زلف نیم تاب گر نخواهی رخت تو غم زلف را چندان مشک نافه را خون بسته شد زلف از ان مشکین خرمنی از گل بسوزی قطره ندید کلاب روی تو پیدا بود و پنهان شود و در نقاب چون خیال سبزه لورسته اندر زیر آب مست چون گشتم من آخر گریه ک بود آن شراب یا گرفته می شود در لب ز شیره نی خواب عمر از فتن بجا مانده است با چینی شتاب زلف بازی در آری چون توان درو تاب نیمه در سایه اند و نیمه در آفتاب</p> |
|---|---|

| | |
|--------------------------------------|--|
| چشم تو در عین مستی تیغ مرغان بر گرفت | |
|--------------------------------------|--|

| غزل ۵۶ از دیوان | خواست بخسرو ز زندگش ناگهان گرفت خواب | بقیه لقیه شعر ۹ |
|---|---|-----------------|
| <p>ماه و یا بخون من بشتاب چشمم از خون من برنجیت شد تا گل از شرم رویت آب شود مثل خود در جهان کجا بینی آرزو می کند مرا با تو این تمناست در سرم بهم هر که دعوی کند ز خوین صبر و خسرو روی شاهان مارا</p> | <p>کشتن عاشقان که دیر صواب ترک با تیغ مست بود و خواب یک زمان بر فلک چهره نقاب گرد ز آینه بنگری و در آب گوشه خلوت و شراب و کباب زین بهوس چشم من بگیر خواب نشوم کل مدعی کذاب تا بکے پند میدهند صحاب</p> | |
| غزل ۵۷ از دیوان | چه ملاست کنی خسرو را فالتوا الله یا اولی الالباب | بقیه لقیه شعر ۹ |
| <p>ای ز تو خورشید چرخ در حق لطف تاب چشمه خورشید را آب نباشد گر زلف تو کز پیچ پیر سر سوی کوی بسته زلف تو گشت روی دل من سیاه چند بوم و خیال از لب تو چاشنی من ز خیال لب نیستم آگه ز خویش بر من در سوایم گر تو کنی خنده جان بفدای زخمی کش چو نظاره کنی</p> | <p>از من تاریک روز طلعت روشن تاب چون تو زلف بهلوفوی کنی ای قتاب کوه بشیند ولی رست بگوید جواب گویند آباد کرد خدای چشم خراب کام چه شیرین کند خردن جلو خواب بستی مقدم کرد نشسته چپینه شراب بس بودم تا زیم از تو ام این خواب صبر نگه و قرار عسر ندانند شتاب</p> | |

| غزل ۵۰ از دیوان | دست نشوید ز دل خمد اگر چه عشق از پی پشت نیست نغمه دل خوشد | شعر |
|--|--|------------|
| <p>شکرت را شد اگر چه سید مور مرتب بگرشتم سیرایر و مکن از سر خد ختم مکن اید دست نصیحت که مکن سجد تبار منم و قامت شاہد بروای خواہم و ن دل در ویش نندارد خبر از تاج سلطین بخیاں سز رفت خبر از خواب ندانم سخنی کہ لبست آید کہ سباد شفق دوس اگر این سوختہ گوید سخن یوس کنای</p> | <p>لکے نیز خواہم کہ کند سایہ بران لب کہ ز حجاب تو پر شد بفلاک معرفت یارب چو بودند مہب با این توان گشت ز مہب تو در مسجود زن دالی ربک فاغب بر ہی کان سپر آید سر ما دسم مرکب چہ در دست شہم دید کسی کہ چو پیش ز پی بردن دلہا چہ فسوسیت مجرب مکنش عیب کہ ہست این سخن گفتن از تب</p> | <p>شعر</p> |
| غزل ۵۱ از دیوان | کہ بود خشم و مدبر کہ دہد سر تو آری بہر کنگرہ گرفت ہر پیران مقرب | شعر |
| <p>ای ترا بر دیدہ من جای خواب شب کہ خواہم غیبت بہر دیدت چشمم ایجان با خیال روی تو زان کہ بیگون کہ ہوش از من ہر با لہبت دارم سوا لی چون کنم ست گشتم بسکہ خودم خون ل کل شد از عکس زخت در چشم من</p> | <p>دیدہ بیخوابم از تو جاع آب چند سازم خویش اعدا بخواب نیہ ابرست و سیمے آفتاب خون ہمہ گیریم چو بر تیش کباب تنگ می آید دلانت در خواب چون نگر دم مست یا چندین سرا آتش دل سازم زان گل کتاب</p> | <p>شعر</p> |

| | | |
|---|---|-------------------------|
| هست خورشید قیامت روی تو | | خط مشکین جفت پریم بحساب |
| از دیوان | زان قیامت عالمی در جنت است بنده محسوس تا قیامت در عذاب | |
| غزل ۶۰ | ردیف المثنوی | شعر |
| بهار آمد و گلگامی بوستان شکفت بدان صفت که گل از باد شکفتین بدریده پرس که آتش چو آب غلظید گل از شراب بد لسان که شکفت و جگم بتان تیرس قدم می نهند بر لاله و لب که غنچه دم بسته از طب اومد چنانکه گل بخومی مصطفی شکفت بخاک | بخوشد لی و طرب وی دوستان شکفت ز باد و باد که کسان بهار جان شکفت زمی چو عارض خوابان دوستان شکفت بکوی دوست گل از خون عاشقان شکفت که بچو شعله آتش بوستان شکفت در و ن پوست گنجینه در زبان شکفت رخم ز سوزن خاک بوستان شکفت | |
| نزل ۶۱ از دیوان | نسیم مشک جهانگیر شد چو خمیر و را زیاد آمد حجت تو غنچه در دمان شکفت | شعر |
| آب حیات من که غم از من دریغ داشت من بهر شبی نشسته ز بهر شب بر زخم گرچه بوی او شد می زنده پیش این گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب بر دیگران نوشت بسمه نامه وفا من در هر ستم ز دم آتش زد و دوا | خاک مرش شد م قدم از من دریغ داشت او پرستی بود زخم از من دریغ داشت آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت و ان شهسوار من قدم از من دریغ داشت بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت او دود و دمه ستم از من دریغ داشت | |

| | | |
|---|---|---------------------|
| صد دوست پیش گشته نه من نیز تو هم کاغذ مگر بنامد که آن ناخدا ای ترس کردند اگر وفا کم و گزینش وستان | آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت از نوک خامه یک رقم از من دریغ داشت از هر چه هست پیش دم از من دریغ داشت | |
| غزل ۶۲ از دیوان | خمس و چگونگی پسند کند صبر را که یار موی زلفت خنجر از من دریغ داشت | وسطی ۱۱۱۱۱۱۱۱ شعر ۹ |
| ای ترک کمان ابرو من کشته ابرویت گفتی که بدین سوا باغ ناک پیر گردی و قتی بطفیلم گو بنوا از و سرم آخر مسجد چه روم چندین آخر چه نازت این شبها هم کس خفته جز من که زنجوایی که نام کلی گیرم که یا دگلستانه بوی گل ازین پیشم در باغ نمودی پیش تو بگو کای بت سوزنده چه ندیم | ملک همه هند چین بدیم بکی موت آواره دلی دارم در حلقه کیه سوت تا چند بنز نغمه حسرت خورم از کویت رویم بسو قبله دل جانب ابرویت افسانه دل گویم در پیش گز کویت زینگونه در اندازم هر جا سخن از روت بادی بوزیلز تو گره شدم از روت بر آینه ریزان خاک تیرهند روت | |
| غزل ۶۳ از دیوان | سرو زخم چو گانت را نیست بدر خیمه آن بخت اگر کار و سر و چشم بازویت | نیمه ۱۱۱۱۱۱۱۱ شعر ۹ |
| امشب شب مانور زهتاب گرد شست دل پیچ پیشی نری جان نیل نیل هنگام شمع خلق بجز آب و دل من قربان شده ام خون بشوم وای که آن چشم | وز گر پیش شادی مژده ام آب و زرد آشت مسکین کس آرایش جهان گرد شست ز ابروی تا زاروی بجز آب زرد آشت در جان من از هر شر قصاب و گرد شست | |

| | | |
|---|--|------------------|
| <p>نالند ز مستاب سگان دین سگ شگرد گشتم بنظر مست و خفته ته پایش جان مشرود ذوق ابدی داد بدلت ز دهر گره سخت بدست گلی من</p> | <p>فریاد که فریاد ز مستاب و گرداشت جان از سگرات اچلم خواب و گرداشت هر غمزه او ناوک پرتاب و گرداشت زلفش که بهر شوگون تاب و گرداشت</p> | |
| <p>غزل ۶۳ از دیوان</p> | <p>نی داشت خبر از خود و نی از می و مجلس خمسرو که خرابی ز می ناب و گرداشت</p> | <p>منجیه شعر</p> |
| <p>ای دل نغین مباحش که جانان سیدیست ای گلستان مجر ز بهر برگ تازه کن اسه آب دیده بختی کرد کن گهر پروانه واپیش روم بهر شوختن در ره بساط لعل ز خون جگر گشتم جانی که از فراق رها کرد حسنه را با خولیش میزوم که فراق از بهین بود</p> | <p>در کام تشنه چشمه جیوان سیدیست کان مرغ آشیان بگلستان سیدیست کان پادشاه در رم و میران سیدیست کان شمع دیده و شب بچران سیدیست کان نازنین چو سر و زامان سیدیست باز آورید کار زو جان سیدیست تیر بلا بسینه فراوان سیدیست</p> | |
| <p>غزل ۶۴ از دیوان</p> | <p>کا و در دخت مشرود ز لعلش که نیم مخور خمسرو که کام در بین و ندان سیدیست</p> | <p>منجیه شعر</p> |
| <p>ایکه بی خاک ورت و دیده من تو سیدیست روزی اندر کوی خود بینی قیامت تو سرخ پوشی چون حدیث حسن و زینان اگر گناه هم هست از رویت نظر معونه در دار</p> | <p>گریش جان میر و ترک تو ممتد سیدیست زانکه آه و درمندان کم نفع و سیدیست گل بید پرده درواز بوی خود مستور سیدیست کیس کنه با جان و دان نیز چندین و سیدیست</p> | |

| | | |
|--|--|---|
| غزل ۶۶ از دیوان | ای خیال یار صورت یکشی در دل ایک صبر خسر و ارتم بر دفتر شاپور نیست | کشتن است این جهان من پسیدن ز کشت چون توان کردن که شمع نجات مارا نور است شعله جهان را ز دیوان خسر و غم شور است چون هنر را امید بر یک کام دل منهور است |
| آفت دین سلمانی جز آن عیار نیست ما و عشق بار اگر در قباله گرد بست که یک قدم بر جان خود نه یک قدم در کوی دوست بر تن شیرین نظر هم هست بار از نازکی در جهان نفس عاشق را کم از غازی مد ای برهن بار ده رد کرده اسلام را | تشنه خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست عاشقان دوست را با کفر ایمان گزین نیست زین نکوتر رهروان عشق را زینار نیست بر دل فرهاد کوه جیستون هم بار نیست گاه مهر بازی مقامی کمتر از عیار نیست با چو من گمراه را در پیش بت هم بار نیست | |
| غزل ۶۷ از دیوان | چند گویندم بر دوزخ نار بند این بهت پرست در تن خسر و کد این گ که آن ز غار نیست | در بیان صفت شعر |
| از آنکه که دل من لبوی یار نیست مگر تو خود کنی این لطف ورنه میداغم مرا بستی معذور دارای هشیار چو لاله جام پر از خون چو گل گریبان چاک هنر ارباب همی گفتیم ای دل بد نوی | رسپه در از که شبهای آفتاب نیست که آن جمال نه در خور و در زگار نیست که این زمام نه در دست اختیار نیست در پی شگفته که اسفال نو بهار نیست که عشق بازی با نیکو ان نه کار نیست | |

| | |
|---|--|
| نشان خاک تنم گشته است در ره عشق | هر آن غبار که در دامن نگار منست |
| غزل ۲۹ از دیوان | بتیغ بر دل من و حق جفا نکند از درد خداش خیر داد آنکه حق گزاف منست |
| ای خوش آن وقت که ما را دل بنغم بودست لذت عیش و طرب جمله برفت از کاحم دل ندارم غم جانان ز چه نتوانم خورد دوش من بودم تو نهائی و در مجلس دور کس چه داند که چه رفت از غم تو بر من و صبر را داده ام آواز چو طاقت پرسید دیدم ام خوب بسی لیک چو تو کم دیدم عیسه جانی و یک روزم سید اوی | خاطر از وسوسه عشق فراهم بودست خوشم گوی که پیوسته بهین علم بودست پیش ازین که چه غمی بود ولی هم بودست نقل یاد تو می آشک و دما دم بودست از شب تیره خبر پرس که حرم بودست دم نزد گوی از آن جانب عالم بودست عشق بودست مرا لیک چنین کم بودست زندگانیم که بودست بهماندم بودست |
| غزل ۲۹ از دیوان | یک شبی شربت غم بخش مسکین خسرو صد شب از تلوسه خبر تو در هم بودست |
| ای غمزه زن که تیر جفا و کمان تست بنمای رخ که شاد بر آید ز دیدنت جانها بیاد داد که دانه شکسته باد داغیست از شراره آه کس که زان میزیم که بر دهن انگشته می نم گفتم بکش که باز هم ناوک مژده | آهسته زن که گردن ما و عثمان تست روزی دوسه که غمزه در میان تست آن کیسوی که بر سر سرور دان تست خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست شبهه و این خیال پر کمین بان تست بنمود آنکه این همه از بهر جان تست |

| غزل ۷۱ از دیوان | فریاد خسته و ازبندودی بکوی غولیش رنجه مشو که فاخته بوستان تست | نقطه صحرای |
|---|--|------------|
| <p>اے آرزوی دیده دلم در پهلوی تست هستند در دعای رهی جمله دمان که بخشوه که کشته گوی خشم و گاه ناز تا چند تیغ بر کشی و سر طلب کنی ما جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم گفتی که اگر گشت فلانی ز آب چشم دل رفت و سینه تیر می شد ز جان نواز اے خط سبز بر لب جانان خنجر توئی</p> | <p>جانم اسیر سلسله مشکسای تست بهر نجات عشق و رهی در دعای تست مسکین کس که شیفته و مبتلائی تست اینگ سیری که می طلبی زیر پای تست خواهی بخشش خواه بخش ای ای تست این ابر مدتی است که اندر پهلوی تست ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست مارا بکش که آب حیات آشنائی تست</p> | چند شعری |
| غزل ۷۲ از دیوان | ای قصه آفتاب که دوری زیوست آتش لبه بخشش که خشم و گدای تست | چند شعری |
| <p>ای خوانده بتان چین شایهت دو دلیست بر آشت جهان سوز شد دوز نخت هزار جان غرق بهر خطه جرح تست در جان دزد دم نظر از دودیده غولیش شد گریه ام اریچ پای گیرت</p> | <p>از رنگ شک گمان سپاهت آن سبزه کز آب شد سیاهت از خوی پر آب گشت چاهت بیتسم چو ز دور گاه گاهت دزد دیده چو بنگرم بهایت برون نتوان چنین ز راهت</p> | |
| گر خونریزی به چو خسرو | | |

| غزل ۷۲ از دیوان | رخساره بس است عازر جوهرت | بقیة نقیه شعر |
|--|--|---------------|
| آنکه دلم شیفته روسته اوست به که رخ از خسلق پیوسته از آنکه دوشش بگفتم که دمانیت هست هستی من رفت و خیالش ماند عاشقم اگر گریه کنم عیب نیست ترک جهان خواهم با وصل یار | شیفته تر میکنم آنچو ز دوست دیدم بد آفت روسته نکوست گفت که بسیار درین گفت و گوست اینکه تو یعنی نه منم بلکه اوست آب که بر روسته منست آبروست کار جهان بپن که چنان آبروست | |
| غزل ۷۳ از دیوان | خمس و ازین گونه که در خود گمست عاقبتش در طلب جست و جوست | مستحق شعر |
| بشد جانم زخم سلسله موی کسی است شب غم چون گذرانم من تنها مانده از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم پنهان خود بیده ضلالتی مکن ای صاحب دل من و روز رفتست نکو میبدم بو که زان گم شده خویش نشانی یابم از دل و دیده جهان هر چه در راهی گر تو منکر شوی ای دوست بدان هر کس | زخم تیرم ز کمانخانه ابروی کسی است ای خوش آن لشارش تکیه پلوی کسی است بوی گل نیست کمی آیم این بو کسی است کز تو ام نیست اثر از آنکه دلم سوی کسی است باز جوید بهین جای که در بوی کسی است هر روز با گشتم و هر جا که سر کوی کسی است یار یارین ترک جهان پیش چه بد بوی کسی است کیس بلای دلم از زنگس جلوه دی کسی است | |
| غزل ۷۴ از دیوان | همییم دگر انست ز کاش حسنت آخر این جسم و چاره دعا گوی کسی است | مستحق شعر |

| | |
|--|--|
| بیادان بهانه که حسنه است بس فراهم است مهی که چاک پدایان جانم افکنده است کسی که جان لبه یک نظر ره خواهد داد بنزد دست دلم باز گونه کن که درو نگر که از زخمت چند دل بچاه افتاد درونت در بگر سوخته کشم هر چند | جفا بکن که بران کرو نیست تانوت همان نیست که طالع شد از گریبان رماش کن که نگه میکند فراوان کنی نظاره که چند دست دروغ پنهان که تالاب است پراز جان چند زخمت که سر لبه ز ناک ساخته است یزدانت |
| غزل ۵۷ از دیوان بنیم خنده چون نه جهان و بی تو خسر و را بنیم جان چه توان داود و دوندانت | بنیم خنده |
| بی شاه پزیریا بتماشت انتوان رفت دے رفت سوبل غند است غم ما صحرای چین پهلو من هست لبی لیک گفتم که ز کویت بروم تا برم جان پسند که در پیش لبست مرده بمانم ای قافله دریا و یه ام پای فرماند | سپه سر و خرامنده بصحرای انتوان رفت آن نیزند است که بی مانتوان رفت همه تو شوانی دوست که نه مانتوان رفت گفتن بتوان جان من اما انتوان رفت تازیسته از پیش میجا انتوان رفت بگذر تو دوران کعبه بدین پانتوان رفت |
| غزل ۵۸ از دیوان خسرو پس ازین مذہب خوشید پرستی مومن شده در قبیل تریسانتوان رفت | خسرو پرستی |
| بیچاره کسی کو بغم خوشی بران برست در یافت کسی کو لب بجز اشرف و ق همچون کمر ز نه سحر با کوننگی ساخت | کز دیده و دل در پی ایشان نگران است تاز نیست در اندیشه ساوه پیران است آن یار که پالسته ز برین مکران است |

| | | |
|--|--|----------------|
| چون یار از آن دگران شد بکشی ای حجر اندر روشش زنده دلان زنده گشت چون غم کشتارم زان لب زان روی کنایه | زیرا نتوانیم بجان دگران نیست برگشته خوابان که در آن مردود آن نیست تا چنان توان بر صفت حیل که گران نیست | |
| غزل ۷۷ از دیوان | ترسم که بمیرد بخت کفش ملاست خسرو که بدینا که آن خوش سپهر نیست | مثنوی از دیوان |
| با رخش خوش بوده ام شب گریه ناری گشت خواب هم نامد گهی تا دیدم روی دگر بر درش بودم همه شب بیدار چشم مرا نوش با دایره من تو شربت خوش چه خوش مردمان گویند چوئی در خیال زلف را ما برای دوش می سپی که شب چون بوجا گر چه در بخت تو ام جز خوردن غم نیست کار صلح آن وقتی که بزنده دلان بی عشق نیست | یا دیکم زان هر جا که در تازی گشت آن شب فرخ که با یارم بیداری گشت عزتی بود از هر جا که در شش خاری گشت بر تو در می خوردن بر من بخت خاری گشت چون بود مرغی که عمرش گشتاری گشت ای سرت گردم چه سپی بد شواری گشت هم فسوس من از عمری که بیداری گشت ناخوش آن وزی که برستان بهشیاری گشت | |
| غزل ۷۸ از دیوان | دل گران دار چه از بار غمت خمر و دی شخص چون جویم ز عالم با سبکداری گشت | مثنوی از دیوان |
| باز شب آمد خواب از من بیرون رفت هر قسم نیست بجز گوشه غم می توانان سر بالین نهادم ز فراق تو شبی آن نثار نیست که جز خاک قبولش نکند | تا بشم چون گذر روز زنده ام غم چون رفت هر که آمد ز پی دیدن من حزن و رفت که نه تا روزی بالین زد و چشم خون رفت بر دریت هر چه ازین دیده در مکنون رفت | |

| | |
|---|---|
| <p>دو خداوند بیک حسنه موافق نبود نه که من تنهادم در عهد تو بیدل ماندم هرگ فرموده آن بود و هلاک مجنون کشتن آن بود که شیرین سو فریاد داشت</p> | <p>تو درون آمدیم در دل و جان بیرون رفت که دل شهری از آن ز کس پر افسون رفت که بر ایشان ز جادائی غم و درد اخرون رفت مردن این بود که لیلا بسیر مجنون رفت</p> |
| <p>غزل ۷۹ دیوان</p> | <p>هم مراد غن کند یارب و در تو نرسد یار بخت و کز دست تو برگردون رفت</p> |
| <p>تا ندانی ز دلم بار برون خواهد رفت ترک من تا خشن آرد و برین جان نرود مست و دیوانه و ش از خانه بروج آئی سیر حی بنیم و من مردن خود میدانم سیکتم شکر غمت کوست مرا بهره و بس</p> | <p>اگر چه بر تنم از شرح فزون خواهد رفت جان گزین پیش ز رفتست کنون خواهد رفت تا که گریه ساز چرخون خواهد رفت و ده که از پیش و اشکل تو چرخون خواهد رفت جان در آن روز که از سینه پرده نهد رفت</p> |
| <p>غزل ۸۰ دیوان</p> | <p>خمس و اچند غزل خوانی تا غم برود این نه دیو نیست که از سر و فسون خواهد رفت</p> |
| <p>تا برباز از مرتبی قدمش رفت هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود یوسف که گذر کرد ببار جلالش یک روز بشادی وصالش رسانید آلوده نش زحیگی و امن کپاش بسیار سر هنگنده بشمشیر سیاست</p> | <p>بس خرمین مردان که با دستمش رفت اندر شکن سلسله خم بخشش رفت سرمایه که بود دست به فقه و دانش رفت این سرگرا نایه که مار انمش رفت زان خون عزیزان که بر پیشش رفت ای دولت آنکس که بر پیشش رفت</p> |

| | |
|--|---|
| چان دید چون نری سلطان خپاش | بستد کفن و تیغ نیز علمش رفت |
| غزل ۱۸۰ از دیوان | بر یاد وی شب شب خسرو درازی کوتاه نشد گر چه می بیشش کفش رفت |
| | شعر |
| باز آن ترین بر سر دای دیگر است دل بر دروغ پیرو نهان میکنند را نهی نمیشود و بدل و دیده هجر او پندم ده که کشف هم ای نیکو امانه مارا دلست یار ولی کاندیش کشت دیوانه گشت عشاق که از سر چشم او به گریه و سر بخور و زرد و رویم | هر ساعتی بخون منش ای دیگر است این و چون خود پیرو تقاضای دیگر است این و زود در نفس کالای دیگر است من با تو احم ولی دل من جای دیگر است آن را تو دل مگو که خدای دیگر است هر دم اشتهر شد و غوغای دیگر است کین زعفران و زور حلوای دیگر است |
| غزل ۱۸۱ از دیوان | شعر و یک نظاره رویش دست رفت دین و پیکه را به تو تناس و دیگر است |
| | شعر |
| باز باد صبا به بنید است به خون آمد از صبا ناگه تا و دیوانه دگر کان زلف | طیب مشک خطا بجنید است عاشق را اهلوا بجنید است باز بر جاس ما بجنید است |
| غزل ۱۸۲ از دیوان | پادشهر و همی کند یارب کین سخن از کجا بجنید است |
| | شعر |
| بازش هوس شکار بر خاست او هر کسب ناز را اند و خست | وز دل شدگان قرار بر خاست هر سوے فغان ز را بر خاست |

| | | |
|--|---|--------------|
| عاشق نه سیکه هزار جان داد خوب و گرشش بدیدن آید از پنج منشش چه شد زیادت اس عقل بر روزما که نتوان | نال نه سیکه هزار برخواست شاو آمد و شمر سار برخواست وز کشتن من چه کار برخواست زین میکرده هوشیار برخواست | |
| غزل ۸۴ از دیوان | باور و خوشم که نام مرهم از خشم و زلفکار برخواست | نسخه این شعر |
| ترک من وی سخن بره میگفت او بهیخت و خنای در عقیقش دل بهد جای میگفت و عشق غلغل دل شنیدم از دقش | هر که دیدش زد و دره میگفت و حده لاشریک میگفت و دیدم از خویش صد گنه میگفت که سخن از درون چه میگفت | |
| غزل ۸۵ از دیوان | خشم و از دور همچو مدد پوشان زلف که میگفت و ده میگفت | نسخه این شعر |
| تن پاکت که زیر پر نیست هست پیراهن تو قطره آب با خودم کش درون پیر این تا زیم از خشم تو جانم درم اندر آور میان جان بشین گفته ترک تو من نخواهم گفت | و حده لاشریک از چمن است که تنک کرده بر گل من است و ان که بیکتا هم ز پر من است از پس مرگ نوبت گفتن است که تو جانی و جان من بدست ترک من گرچه جای این سخن است | |
| ۷۲۳۱ | دل خشم و خوشست با تنگی | |

| غزل ۸۶ - از دیوان | که مرا یاد کار از ان دهن است | عزّة الکمال شعر |
|--|---|-----------------|
| چشمیت که میان خواب باز است هر لحظه ز پیش دیده او خونهایم خورد این چشک است محمود بنکاش بدینوزش شبه ما غم خود بشمع گفتم سوزنده کی نیست جوشع جانا تو بخواب رو که هستی | یارب که چشوخ دیده با هست صد رخساره بر وزه و نما هست ولما همه بر دین چه نما هست دل سوی کرشمه ایا هست کان سوخته را میگدا هست کونیز محسّر مان را هست افسانه عاشقان در را هست | |
| غزل ۸۷ - از دیوان | سوز دل و آب چشم خسرو بپذیر که از سر نیاز است | شعر |
| حسن تو کاندیشه کارش کم است پرده بر افکن که گویشی هست بارگی آهسته ترای شمسوا این تن چو بین که بعد پاره با بخت بدم پیشو در آب چشم اے که نمی مرغ حرم نام من | که بحب معرفت مرده است ز آنکه زنی در تو و در خود کم است ز آنکه صفت مور ز بید است چختن سودای ترا بهیم است ز آنکه سعادت نه درین است حسرت من بر مگسان نیم است | |
| غزل ۸۸ - از دیوان | خسرو از عشق زبید فی بطبع غصه عشاق مگر چسب است | شعر |
| جفا کردی بر من حبان زبون فیت | بگویم گر چه از گفتن فرون فیت | |

| | | |
|--|--|--------------------|
| <p>هم اول روز کا مد پیش چشم نه من زنده نه مرده زانکه هر بار خطش آغاز شد بچاره جهم دل میگفت از و شب سرگذشتی بهین دارم خبر کا مد سحرگاه</p> | <p>ز راه دیده در جانم درون رفت که او آمد بدل جانم گردون رفت ز فتنه پیش ازین خواهد کنون رفت همه شب تا بر وز از دیده خون رفت ز بهوشی نمیدانم که چون رفت</p> | |
| <p>غزل ۹۰ آندوان</p> | <p>نشد از جادوی هم جان خسر و همه عمرش بتجویذ و فسون رفت</p> | <p>چند بیت شعر</p> |
| <p>دلم برد و بوسه و منائی نداشت تحسب لبی که در گل در سبار نه ای جان بحبانان سپرد و درین صبوری برون شد ضروری زن فلک عاشقی را چو بر من گماشت چشم بچشم به پیوده در باغ و بهر فراهم نشد یکیش عاشق گم</p> | <p>دل او غم اشنا می نداشت ولی پیش رویش بقای نداشت که در غم و بهمت صدائی نداشت که در سینه تنگ جانش نداشت جز این در خسرینه بلای نداشت که هرگز نسیم و فاس نداشت که یکجان خوابان خطائی نداشت</p> | |
| <p>غزل ۹۱ آندوان</p> | <p>بزم نجیب او خسر و اول بهند که سلطان نظر بر گدائی نداشت</p> | <p>چند بیت شعر</p> |
| <p>تیر که امین بلاست کان بکان نیست وجه چمنیکو ان از دل ماراج است عشق اگر میکش تو میکش ای پند کو</p> | <p>دست که امین و دست کو بغیان نیست نه آنکه ز خطای شان هیچ نشان نیست جان نیست از این دای که جان تو نیست</p> | |

| | | |
|---|--|------------|
| بیدار گشت از آنکه صد دلش از خون بود نام و وفا برده شدم نداری از خلق باز مدارا کنم رختنه دل پر ز خاک | هر چه شدم سوی خود گوید از آن تو نیست عرض متاعی مکن کان بد کان تو نیست در دلش این دست غالیه از آن تو نیست | |
| غزل ۹۱ از دیوان | شیخ زن و داریان خسرو و رمانده را سو و ولایت و ازین هیچ زیان تو نیست | نیمچه شعره |
| مرا بعشق دل خویش نیز محرم نیست تو رخ نمودی و عشاق را جدو گماند بزلت تو همه دلهای خسته رست گذر بهر ارسال ترا بینم و نگویم سیر | که میزند و دم چمن انگلی و چهارم نیست که پیش چشمه خورشید و شبه پنم نیست و گرنه حالش ازینگونه نیز و هم نیست ولی در اینج که بنیاد و عمر محکم نیست | |
| غزل ۹۲ از دیوان | بجان خسرو اگر چه ز تو هزار غم نیست درون جهان چو تویی نیست هم و اگر غم نیست | نیمچه شعره |
| چه دوا غماست که پرینه فکار غم نیست و لحظه ز کوششش نغم گشت و کام دل برید بجاک کوی بسازم چو خاص و دست نیم تو شهم بد دولت خواری و ملک نهائی نفس با آخرم آمد از آن و من سخن ملاشش رسد از خونم این می کشد | چه درد است که در جان بیقرار غم نیست چه سود دارد و کوششش چو بخت یا غم نیست بر آستانه بیم چو پیش یا غم نیست که التفات کسی را بر روزگار غم نیست که بهر کوی عدم هیچ یا و کار غم نیست و گرنه بیم ز شمشیر آید ارم غم نیست | |
| غزل ۹۳ از دیوان | ز بسکه در دل خسرو سوار شین شست بهر یک نفس نیز یک غبار غم نیست | نیمچه شعره |

| | | |
|---|---|----------|
| چایک تر از تو در همه گیتی سوار نیست صبرم بختسد و آنه خشخاش هم بماند آنرا که کس در دل آرمیده بود و او که نوید وصل توقفت رو انداخت از وعده برگذر که شکیبایم نماند | زیبا تر از تو در همه عالم نگار نیست ز انجم پدیده خواب و شبها قرارت در نوبت غم تو یک از صد نفر است و آنی که اعتماد برین روزگار نیست وز عشوه بر شکن که گه انتظار نیست | |
| غزل ۹۳ از دیوان | آنها که کرد بر دل خشم و فراق تو از غم پیرس گزینست استخوان نیست | پنج شمره |
| تا زید بنده غم خشق بجان خواهد داشت ای پسر عمر جدو نیست ز کاتی بدی چشم جاد و منازا که بلا خواهد داشت میکشی لعلی که از حسن خودم این سودا توبه که در سز جفا نیست مرا با و زانکه عشق گفتم ز دل راز نهان میداد گفتی از من بروم هیچ مرا یاد کنی | سرخاک ره آن سرور و آن خواهد داشت روزگار نه همه عمر جوان خواهد داشت فتنه گردست بران تیر و گمان خواهد داشت مکن این سو که روزیت ز میان خواهد داشت باز خوبی و جوی نیست بران خواهد داشت گفت من دانه و او پند نهان خواهد داشت این حکایت کسی گوی که جان خواهد داشت | |
| غزل ۹۵ از دیوان | خسرو از تو چو صبر گزینست چنین چند ازین و قند خود را بیکان خواهد داشت | پنج شمره |
| بهار بن که ز جنبیدن صبا خفتست درین غم که مباد اگر بهتار بود کسی که دعوی بیداری صبا میکرد | بگویی بهر دلم کامی صبا کجا خفتست بران حریر که آن یاری چو فاخته خفتست بنیک زلفار که تو دیده ام کجا خفتست | |

| | | |
|--|--|-------------------|
| بخانمان همه کس خواب خوش همیدانند | جز آنکه او ز بیم آغوش خود جدا خفت | |
| غزل ۹۶ از دیوان | حساب و فصل بدان خصل و اگر شیرین بجواب در فرساید سبلا خفت | مختصر و معنی شاعر |
| چنانکه شمع توره عقل و دین ز دست فتنه گویهای دو چشمت نهان شد تا باد بردوی تو در باغ پیش رو از بهر آنکه لاف جبال تو میزند گفتم بدل که بر تو که زردنا و کجاست چشم تو راجی زرد که کشیده را بطلیم | آفرید ازین کرشمه که راه چنین ز دست آفت بگویشهای دو چشمت کین ز دست از دست باد لاله کلمه بر زمین ز دست صد بار باد بر زمین یا همین ز دست سبوی تو کرد اشارت و گفتا که این ز دست انصاف میدهم که چه برای چنین ز دست | |
| غزل ۹۷ از دیوان | خیمه و تو کیستی که در آئی درین شمار کین عشق تیغ بر سر مردان دین ز دست | مختصر و معنی شاعر |
| خونخوار چه چشم تو که ره جرو زن ز دست سن خاک آه بوسه و از خود بغیر تم دل داشت گرفت را چون کند بکوی که که بیاید سوا کاروان صبر ساقی بیا که شب بهیان کرد بد و رفت ای پارسا چه نه ز نیم زانکه مے فروش دی گفت آه میکنی از تاب شرمست روزم ز در و گشت و شبش خوابیده ام | هر شب بخوابگاه من مستحق ز دست آه از صبا که بوسه ترا بر دهن ز دست پیری که بوی یوفش از پیرین ز دست لیکن بلا سغمه تو راه من ز دست زان یک غزل که صبحدم آن ابرن ز دست صد کوره بر سر من تو بشکن ز دست آتش ز دست و دهن زن یک سخن ز دست کان جان پاک تکیه بپلوی من ز دست | |

| | | |
|--|--|--|
| غزل ۹۸ از دیوان | برکوه با و ناله زخم و زنده بر دلش کیون تیشه است سخت که بر کوه گنج نیست | چهارم شعر |
| خبر می ده بمن ای باد که جانان چیست با که می بخورد آن ظالم و در زور و زنج روز باشد که دلم ز خفت و بر آن زلف بماند گل رعنائی و ناز دست مجلس بازی هم بجان و سر جانان که کم و بیش می خشک سالیست برین عهد و خالای شک | آن گل تازه و آن مخمخ چند آن چیست آن رخ پر خوی و آن زلف پریشان چیست یار رب آن یوسف گم گشته بزندان چیست حال آن بلبل بیچاره به بلستان چیست گویمین یک سخن برست که جانان چیست ز آن حوالی که توی آبی و باران چیست | آن گل تازه و آن مخمخ چند آن چیست آن رخ پر خوی و آن زلف پریشان چیست یار رب آن یوسف گم گشته بزندان چیست حال آن بلبل بیچاره به بلستان چیست گویمین یک سخن برست که جانان چیست ز آن حوالی که توی آبی و باران چیست |
| غزل ۹۹ از دیوان | پست شد خمر و سبکین بلکه کوب فراق مور در خاک فرو رفت سلیمان چیست | تغیض شعر |
| یار باند دل چاک آن گل چند آن چیست من چو یعقوب لبس گریشدم و دیده سفید من درین خاک بزندان غم از دوی گوهری بود که زین دیده بخلای بخاک سبزه چون جگر زیر این خاکش برست | ماه تابان من اندر شب هجران چیست آخر آن یوسف گم گشته بزندان چیست او ز من دور به بحر اویسیان چیست دیده خود خاک شد آن گوهر غلطان چیست در هوای عدم آن چشمه جیون چیست | ماه تابان من اندر شب هجران چیست آخر آن یوسف گم گشته بزندان چیست او ز من دور به بحر اویسیان چیست دیده خود خاک شد آن گوهر غلطان چیست در هوای عدم آن چشمه جیون چیست |
| غزل ۱۰۰ از دیوان | مردان یازم پرسید ز خمر و که کنون در خم دوست ترا دیده گریان چیست | پنجم شعر |
| در هر توام کار بجز آه و فغان نیست بی دوست اگر خلق بجان نیز بد و سر | در پیش توام دان که زبانم بهان نیست هم جان و سر و دست که مار اسران نیست | در پیش توام دان که زبانم بهان نیست هم جان و سر و دست که مار اسران نیست |

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| سلسلت اگر هر دو جهان باز گذرند | از مینو گاری که چو او در دو جهان نیست |
| ما زنده بدو ایم که چنان می برواوا | بر دمی که به عشق زید منت جان نیست |

| | | |
|----------|-------------------------------|-------|
| غزل ۱۱ | خشم و دل تو بستد اگر صاحب هست | سلسلت |
| از دیوان | خوش باش که یوسف یکی قلب نیست | سلسلت |

| | |
|--------------------------------------|---|
| انجم تخی گشت و هنوزم جان زنی سیر است | خون تو رسوست ایدل اگر شیران نیست |
| ناله از بجز محنون از غنوان عاشق نیست | ذوق آن اند از گوش و لاله لایب نیست |
| عشق خشم من پس است ای چرخ تو ز جیش | هر کجا جلاو باشد حاجت قصا نیست |
| پادشاه گو خون بریزد شعله گو گردن زن | هر جانی ترک جهانان نه بسیار نیست |
| مان و مان ای عاقل از بخوابی ماو کلد | کانه رین خانه بجز دیوانگی است |
| گر جهان دوست نبود با نیایش هم تو هم | خافه درویش را شمشیر از متانت نیست |
| کا فراموش شکار یک زمان آهسته تر | کا هوای بیچاره را با تیر ترکان نیست |
| گفتی اندر خواب که روی خود نیست | این سخن به یگانه را گو کا شنار انو نیست |
| تشنه خواهی مردن ایدل از نمان بر کدر | کان چه او گر بکاوی خون بر آید نیست |

| | | |
|----------|---------------------------------------|-------|
| غزل ۱۲ | خشم و از نار بند اول پس انگه سجد کن | سلسلت |
| از دیوان | پیش آن ابرو که تخته است آن محراب نیست | سلسلت |

| | |
|---|---------------------------------|
| دوش نعل تو مرا تا بسحر محمان دوست | مردم به چرمی تو به شب جان و است |
| روی تو دیدم و شد در دفر کش که مرا | سینه از ناوک چشمت بیک پیکان است |
| فل من اگر چه به پید او شد از لاف تو ننگ | ملک و شد که سلطان خست و مان است |
| باز از لاف تو بدوشم نم آید پس ازین | در دیوانه نیکو ننگه توان و است |

| | | |
|---|--|------------------|
| ای که میگویی که در پیش صحنه سجده چه سود سوزش سینه من دید و کنارم گرفت جان که از دوری بگریخت شیش نشستن باد نظری کردم و در دیده و جام بخشید | این بدان گوی که اندم خبر از ایمان داشت که هنوز این تن بدروز سر حیران داشت جای اوبار نگذاشت که جای آن داشت کز قیام تنک و زدی من پنهان داشت | |
| غزل ۱۰۳ از دیوان | بخسرو اشب شرف بندگی جانان گرفت مگس آفرین سر مانده سلطان است | غزل ۱۰۴ از دیوان |
| دیدش امر و شب دل رو نخواست دیده دل او را افکنده بینی عاقبت پیتم شب در میان کن رو به جان چونم اشب ای جان کن بیرون گزری گانه وار آن عقوبتها که در روز قیامت گفته اند جو میکنم تا بود جان میگشتم که تهمان راز خون آلوده خویش ایدل بدله با من | باز تا شب برن چپاره چون خوابد گشت در میان دیده دل تا چون خوابد گشت کو میان جان شبی صده قرون خوابد گشت کاشنای دیگرم در دل درون خوابد گشت اندرین شبهای غم بر من خون خوابد گشت هر چه آید بر سر خاک زبون خوابد گشت کین رقی خامست و حرف زدی و خون | |
| غزل ۱۰۴ از دیوان | بخسرو اگر عاشقی میسوزد لب مکشای از آنکه دو داین روزن پر خ آنگون خوابد گشت | غزل ۱۰۵ از دیوان |
| روزگاری شد که دل باو نخواست مشکل است آزاد بود دل چو باو نخواست من شبی چون کوه دامن زین تا یک روز آگهی که دار و از سکنه رفته جگر | از نصیحت باز که گرد و دلی کان نخواست هر نفس از هم جدائی تن چو با جان نخواست خرم آن قهر که باو نخواست تا بان نخواست خضر تنها خواره کو با آب حیوان نخواست | |

| |
|--|
| طاقت رویت ندایم گرچه میدانم از آنکه دل بزلزله ماندار و بوی مسلمانان بجوی چشم بی اقبال من بپای دربان گرفت زانکه عمری رفت کوه کافران خو گرفت هم من بگذازین یوسف بتریدان گرفت |
|--|

| | | | |
|---------|-------|--|-----------|
| غزل ۱۰۵ | دیوان | مردمان گویند چو بی خشم و از سر کوب خلق چون بود گونی که زیر خیم چو گان خو گرفت | نیمچه شعر |
|---------|-------|--|-----------|

| | |
|---|--|
| دیوان شدم در آرزویت جان تو که پشت دست حامل ماییم و تحمیل و خموشی بوی خوشم آید از تو در حبیب روی رو که تو دیدم و نمودم پیرایی که چگونگی ز من دور گفتی تو که آب خور و دم آورد | ای چشم همه جهان بسویت وان بد همه از رخ نکویت و افاق همه بگفت و گویت گل داری یا بهین بست بویت شمرنده باندۀ ام ز رویت دور از تو چه پرسم چو بسویت امر در بدین بی چو بسویت |
|---|--|

| | | | |
|---------|-------|---|-----------|
| غزل ۱۰۶ | دیوان | خشم و کینند تو بسویت بیچاره کجا رود ز گویت | نیمچه شعر |
|---------|-------|---|-----------|

| | |
|---|---|
| دل مار از دست غم امان نیست جهان پر تشنای من غم عرق اگر کسی یک زمان دگر خوش بود فلک را دعوی مهرت لیکن بند جان خواستم یک جام شادی | نشان شادمانی و جهان نیست مگر دریای محنت اگر آن نیست هر آنده به عمر آن زمان نیست گو اهی میدهد دل کانچنان نیست ز دور چرخ گفتار ایگان نیست |
|---|---|

| | |
|--|--|
| <p>دو یک کعبه بین استخوان نیست بلا این بشد که از ششم مانا نیست</p> | <p>دوشش نقش کسان زین نرد و انرا بلا عی غمتل عشقم بود و اکنون</p> |
| <p>غزل ۱۰۷ از دیوان حدیث خوش بلی و آنکه لب لعل زبان گرد آرخه و جای آن نیست</p> | <p>غزل ۱۰۸ از دیوان چو وز دی کز ایوانی آوخت بهر تار مو جانی آوخت</p> |
| <p>دل من بجانانی آوخت نه تنهاست جانم بدان زلف امیر بتان را مزن سنگ ای پارسا چو ز نار کفرست هر موی او نه پیغم جان کم جگر پاره غمم سبیل گیرند و مسکین کسی زهی دولت صید جانم که او خرشیده باشد دل بلبله</p> | <p>چو وز دی کز ایوانی آوخت بهر تار مو جانی آوخت بهر بت مسلمانی آوخت که در هر یک ایمانی آوخت ز هر نوک مرغانی آوخت که در زلف جانانی آوخت بفره اک سلطانی آوخت که در شکر بستانی آوخت</p> |
| <p>غزل ۱۰۹ از دیوان چو خسرو اسیر تو شد در حقیقت که در دوشش بدرمانی آوخت</p> | <p>غزل ۱۱۰ از دیوان همی گفتم آن حدیث و با گفتم ز بهر آن سرگذشتی باز میگفتم</p> |
| <p>همی گفتم آن حدیث و با گفتم ز بهر آن سرگذشتی باز میگفتم پیام ترک تیر انداز میگفتم که جان بامن سخن زان باز میگفتم بغمزه بامن آن بت راز میگفتم</p> | <p>دل شد زو حدیث ناو میگفتم نمی آمد مرا خواب از غم دوست خیال غمزه از پیکان ولد و نهان می مردم و می از بیم باز مرا می کشش یا و آنکه روزی</p> |

| | |
|---|---|
| <p>زلفش عقیل می نالید چشم دل من مست بود و قصد دوست خوش آن مرغ کرمی آمد از آن باغ</p> | <p>جفا سے دزد باغماز میگفت گوی از انجام و گزافا میگفت کیوتر اسلام باز میگفت</p> |
| <p>غزل ۱۰۹ از دیوان</p> | <p>چو چنگ نم زود در گنجینه سر دو عاشقان با ساز میگفت</p> |
| <p>زلف سپید تو مشک چین است لعل تو نگین خاتم حسن گر موم بود میان جنت تم تا هست زجت در آن نهیست هر لحظه بکشم کشت تیغ گفتم که همین ترغلام</p> | <p>بالای تو سر در ستین است و آن خطا تو نقش آن نگین است در خاتم لعلت انگین است قدست است لبست سخن درین است چشم تو که شوخ نازنین است گر هست گناه من بکین است</p> |
| <p>غزل ۱۱۰ از دیوان</p> | <p>تو عمره چسب زنی چشمه کش کینر سپهر در کین است</p> |
| <p>روئے نیکوی تو ز بهر کم نیست و بهنت زوره کم از زوره است بید بانی و ملک خوبی را نیستی هست در و مان تو لیک چشم تو جان خشک من تر کرد گر جبهان غمت در دل من</p> | <p>نیکوی جز تر اسلم نیست رخ ز خورشید زوره کم نیست چون سلیمان شدی که خاتم است در میان تو نیستی نیم نیست گر چه یک قطره دم در دم نیست چون تو اندر روئی منی غم نیست</p> |

| غزل ۱۱۱ از دیوان | تازه کن جان محسرو از غم خویش سکین جراح است سزای هر غم گیت | شعر چند بیت |
|--|--|----------------|
| <p>زمن نازک میان دو روایت پراز غم دست جوی آمده من غم و دروغی از کسی پس هلاک جان ما آن پیر داور خرشیده بود آواز مرغی بجوشیده از زبان من که آنجا</p> | <p>ولی رفته است جانی دورایت که از سر دورانی دورایت که او از خانمانی دورایت که روزی از جوانی دورایت که او از بوستانی دورایت ولی از سیربانی دورایت</p> | |
| غزل ۱۱۲ از دیوان | شبی یادش دمی از خسروای باد کزین در پاسبانی دورایت | شعر چند بیت |
| <p>در دسروستان آه و فغان نیست چند توان دید و ای برین سکین جفا از دم سر و فراق برگ حیاتم نماند گریه که از سوز دل گرم برون سیدم شوی هم از خون من خاک بر کوی خوش دل که ز من گشت گم بر تو گمان میبرم پیر و دکان شوخ و من گریه کنم ناله پیش</p> | <p>گاهش جان طیب در نهان نیست گیر که بیگانه شد آخر از ان نیست آفت این برگ نیز باد خزان نیست قطره آب است لیک شعله جهان نیست تا برو دهر کجا نام و نشان نیست هست تراخ و یقین آنچه گمان نیست باز نیاید از آنکه عسیر روان نیست</p> | |
| غزل ۱۱۳ از دیوان | دوشش بخسرو بگفت از ان نبی هر تبسمه این خطاب نرنگ آن نیست | شعر چند بیت |

| | | |
|--|---|-----------|
| ز بسکه گوش جهانی پراز فغان نیست ز بیدلی اگر جان رو و عجب نبود دعای عمر کندم ولی قبول مباد چو شمع سوختم از ناگفتنت همیشه شب میان جان تنم دوری او فتاد ترسم تو در درون من ای جان خسته تنگ سبک ببین گدائی من بردت که از بهت | بشنه بر سر هر کوی و دستان نیست چو دل نمیدهدم آنکه دستان نیست مرا که زنده نمی خواهد آنکه جان نیست مرا زبانه آتش همین زبان نیست ز دوری تو میان من و تو جان نیست که یکدور روز درین خانه بیهان نیست تو انگرم که غمت گنج شایگان نیست | |
| غزل ۱۱۳ | تو آن من نشوی نیست بحث آنم لیک همین بس است که گوی که خسته آن نیست | نیمچه شعر |
| ز خون دل که خیاره ماجرایی نیست نفس رسید بآنریلو کس نماند چنین بجان دعای غمت میکنم که دیر زیاد فصول بلین که چه جای ای بر د خود را بسوختم ز دل و هم ز پیش می گفتم کجا روم که مرا کردی بوسه او گمراه | بخوان با طلفت که دیباچه وفا نیست که بشنوم ز تو کین مردن از برای نیست کز و فرایش این درد بید و ای نیست که زیر پای سگ کوی دوست بجای نیست که روزی این دل بدر زمین بلای نیست که هر سپیده دم آن بوی رهنمای نیست | |
| غزل ۱۱۵ | بنال پیش درش خسرو که آن سلطان شناختست که این ناله گدای نیست | نیمچه شعر |
| زلفت بظلم که چه جفاست فرو گرفت در ماهتاب گوش خرامان همیشه ری | نتوان همه جهان بیکه تا مرگ رفت ماهیت بدید و چادر شب پیش گرفت | |

| | | |
|--|--|---------|
| من چون ز دم که روی دگر خوش نمیکند بوسیدم آن لب و ز شکر یا بوسیدم ساقی بیارمی که چنان بوختل عشق و قتی ز زبان طعن کشودم به بیدلے ای خر قه پخش قصه خوان بگذر از سر بس پار سا که از بوس شهادت است | این چشم رویه که بروی تو خوش گرفت یعنی نخواهد آن کلمه در گلو گرفت کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت و اتم دل خواب مرا حق او گرفت کین کمر گذشت من همه یار کو گرفت در سیکده در آمد و بر سر بو گرفت | |
| غزل ۱۱۶ از دیوان | جان برده بودم و مسکین نیکوان عشق تو ناگهانش در آمد فرو گرفت | چند شعر |
| لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت گفتی که ترک من کن و از او شور غم ای آشنا که گریه کنان پند میدهی نظاره هم نکرد که سوختن مرا در طوق بندیش رو و جان به غایت اکنون که تا دیانده هجران کشید دل | صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت آسان تر که هیچ توئی چه توان گفت آب از برون مرز که آتش بجان گرفت آنکس که آتش زد و از من گران گرفت هم فاخته که خدمت سرور و ان گرفت جان رسیده را که تواند عیان گرفت | |
| غزل ۱۱۷ از دیوان | خسرو کز دست تشنه شمشیر آید ار ز آتش چه غم که و شمشیر اندر زبان گرفت | چند شعر |
| شهبازم آمد و از سینه جان را بر گرفت یار و جان هر دو درون تن ببرد و بجز آمده وی که کرد او بر لبند آن یا خلقی که رشت | دولت با وی که آن هر دو را بر گرفت یار را گفت این چه باشد با تو جان را گرفت گویند تر که بخور زینے کما تر بر گرفت | |

| | |
|--|---|
| سرخ گل کتاب چشم من بگویی او بید | گریه خون کرد بروی هر که آنرا بزرگرفت |
| غزل ۱۱۰ از دیوان | گفتش گویم خود چون بدیدم دم نماند ز آنکه حیرت از کتب سرور بیان را بزرگرفت |
| روز نور و دست و ساقی جام صبا بزرگرفت هست صحرای چون گفت برو لاله چو جام نرگس از دلیلیس گل بکه جام زرشید در چمن خستیم که نرگس چشم از پیلوی گل | هر کسی باشا دمی راه صحرای بزرگرفت خوش گفت مستی که چندین جام صبا بزرگرفت باغبانش مست لایق قل از انجا بزرگرفت چشم تو استم از روی زیبا بزرگرفت |
| غزل ۱۱۱ از دیوان | کار بادیه انگلیفت و جسم و را که بدیش سرزمی خوردن نخواهد ساقی ما بزرگرفت |
| زلف تو هنوز تاب دارست گفتی که دلت نیاید از من خون شد دل من بگویی ای باد گشتش بکدام پوست نیست من گریه خویش دوست دارم کارم همه عشق و پیوسته است ای شاه سوار آیدوان را عاشق که غم تو خورد و آگاه | چشم یک شمشیر خمارست سوگند مخور اگر استوارست کان عمر عزیز و ریچ کارست سروش بکدام چو ببارست کز در کشیم یادگارست تا عمر عزیز برقرارست تیر تو نکوترین شکارست شادی طلب در ارم خود است |
| غزل ۱۲۰ از دیوان | باتوشل هلاک خسرو دیوانه موسم بهارست |

| | |
|--|---|
| <p>ساقیا با ده امروز که جانان اینجاست چه کنم نقل و شراب از بود و گشت گیر یا در سینه دامن در سگرات جاسم نال چنبرین مکن ای فاخته شب ریاض هم ز در بازوای بادوسیم گل را خواهی ایجان برو و خواهه پیدایش کن ای مگس چند بگرو لب اوست پری خنده ضلع مکن ای کان نمک در چاک</p> | <p>سر گلزار زند ابریم که سلطان اینجا است گره تیغ و شکر خنده نهان اینجا است دست بر دینیه سماعی پیرین جان اینجا است با گلی ساز که آن سر و خرامان اینجا است بازر باز که آن غنچه خندان اینجا است حرفی نیستم امروز که جانان اینجا است کنجها و نهشش بلین شکرستان اینجا است پارهای جگر سوخته بریان اینجا است</p> |
|--|---|

| | | |
|------------------|---|-----------------|
| غزل ۱۲۱ از دیوان | سالمات آن دل گمشده که جستی خسرو هم پیرین جاش طلب لب پشیمان اینجا | خنده از لب شعری |
|------------------|---|-----------------|

| | |
|---|--|
| <p>سر آن قامت چون سر و روان خواهم دزد و لماست در این خانه مرا بود آمد نخوت چپ بکشم آه نهانی آخر بنده عشقم و آنان که درین ره مروند آخر این عمر گرامیست که بزرگ گذرد من بدین دیده گمی سیر ترا خواهم دید</p> | <p>خاک آن سلسله شک فشان خواهم سگ کویم به شب نعره زان خواهم و ده که دیوانه شده گرد جهان خواهم تازیم گرد و سرتربت شان خواهم و عده تا کی ندوگر باره جوان خواهم تا که آخر پیرت دیده کنان خواهم</p> |
|---|--|

| | | |
|------------------|---|---------------|
| غزل ۱۲۲ از دیوان | عبد خسرو اگر نیست که پیشیت سپرد جان چه باشد که ز بهت من ازان خواهم | عبد خسرو شعری |
|------------------|---|---------------|

| | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| شب فراق سیاه و مرا سیاه ترست | که شام تا سحر هر زلف یار در نظرست |
|------------------------------|-----------------------------------|

| | |
|--|---|
| چگونه تیره نباشد چشم که شمع مراد بگو که چپ نشوی بیخیزد عشق هر آن بلا که رسد از بدان رسد همه پشتنگی بیابان عشق شد معلوم نفیر ناله خلق از جفای حساب بیای بوس بوس بروم تفتولی بود مکو که گریخت عشق تاب عیب مگیر | نمی فروز و این آتش که در جگر است کسیکه مستیش از عشق نیست بجز زنیکو است مرا هر بلا که گردد سر است که سنا شین سلامت نه مرد این مقام اگر بلبس پرسی جفای گلی بگریست همین بس است که بالینم آستان دست چه جای عیب که خود عشق را همین است |
|--|---|

| | | |
|-------------------|---|----------|
| غزل ۱۲۳ انفوان | تو هست بودی و جسم و خراب تو سحر گذشت عمر و هنوزش خمار آن سحر | نیمه شعر |
|-------------------|---|----------|

| | |
|---|--|
| شب نیست گز تو بر سر کو نفیر نیست صد جان فدای پای تو باد که درم بهر جسم و ارچند زنی غمزه بردم عطار گو به بند و کاز که من ز دوست ای آنکه گوشش از پری سامان من کنی زلف بتان بگردن شیران نهاده کند | و اندیشه تو در دل برنا و نیست تو میروی و دست کست پا لگ نیست و ده کین کست آخر آماج تیر نیست بوی شنیده ام که بمشک و عنبیه نیست بگذر کین حس را به عمارت پذیر نیست آزادی دلی که بدین دام آید نیست |
|---|--|

| | | |
|-------------------|---|----------|
| غزل ۱۲۴ انفوان | در ورطه بلا چه کند گز نیست خسرو کش از نظاره خوابان گز نیست | نیمه شعر |
|-------------------|---|----------|

| | |
|---|--|
| عشرت و راحت بگویم کار من چون نه جان من از راه غمهای تو پرورده شد | من خوشم باد در دم هم جان من از روت خلق غم در اندازد زنده جان پرور روت |
|---|--|

| | |
|---|---|
| کشتن من با قیوب اند از خود زنجیر نشو یا محمل اند و سرگردان دلم همراه او چاک و این شعله بدنامیم و اداسی شک ای ملامت گوی من جایگاه تا بدافتم پند گو یا گفت و گو کم کن که پیکان برده را بس کن ای مطرب شهر از شعله کاس خست | ز آنکه خون چون منی فی لائق آید دیر کردم من که جان درخت بیرون بود یا ریش کن که مراد رینار سو اگر دست ذره گشته را چه جای گرد آو و دست در کشیدن پیش از آن خست کاند خور و دست روغن خوش آتش را زبیر کاند مر دست |
|---|---|

| | | |
|-------------------|---|------|
| غزل ۱۲۵ ایزدان | قهقهه عشق را چه بر جان میزند مجرم بچسبیت خسرو اتن زن که فی جایی سخن گفته دست | شعره |
|-------------------|---|------|

| | |
|---|--|
| صبا دی گرو آن زلف و توانا خست گریبان میدرم به هیچ چون گل مناج عقل و جان و دل بهر دست تو تا و زلف بستی بند و رب اسیرم بود که ز جانش برم جهان کنون ما و لبسل و خطا بزم | بهر سو بوی از مشک خطا خست همه رسوائی من از هسبا خست من این آتش ندانم از کجا خست زهر بدمی مراد و حد ادا خست ولیکن از خط اشکین بلا خست که تقوی را رقم از کار ما خست |
|---|--|

| | | |
|-------------------|---|------|
| غزل ۱۲۶ ایزدان | تماشا را بیازین سوی بارے کنون که گر به قهر و گیانا خست | شعره |
|-------------------|---|------|

| | |
|--|---|
| شب گذشت دست و اول دست وقت و خوش که در چندین وقت کشتی باد نه بکف باسے | بانگ بلبلی همه نوید گشت باد و در دست نازنین گشت عمر زنیسان که زود تر گذشت |
|--|---|

| | | |
|--|--|---------------|
| <p>چند گوی که مست بخیری صرفه خشک زاهدان را باد ساقیا غوطه مرا در می گر چه بدستی است عجب این م گرمینانه مطربان شراب</p> | <p>هر که دوست نیست به نیست هر چه با هست در شراب نیست که ز آتش شعله در جگر است کندن ریش محاسب به نیست با دشمنان به خاک دست</p> | |
| غزل ۱۳۴ از دیوان | خمس و اچند از گنه ترست رو که محفوظ دای سعادت | مختصر شعرا ۱۱ |
| <p>صبا کو بوی تو جان پرورست بدنسب که زلف بگذار کار گهی پرس از چشم پر خون من سر اندازیم به که رانی ز دور در نیست خاک دلت بر سرم ز به طعن و جاد و یخ و شید مکس قند و پروانه آتش گداز بیمم درین سوز من قنابت کجا یابم آن حسنه ویران شد چو داند ملک خفت بر تخت ناز</p> | <p>دل خلق را سوی تو پرست ولی را گردان زلف و دم پرست که از خون چرا آستانه ترست که سربازی درد دست درد دست که این سرنه لائق بدان افست که گویند معشوق نیلوفرست هوس و دیگر عاشقی دیگرست که به نیزم پس از شعله خاکسترست که هرب شب بجان خراب اندرست که نالان گذر آتش پیش و مرست</p> | |
| غزل ۱۳۵ از دیوان | ز درباری چشم خسرو من که خود عاشقان را عین دوست | مختصر شعرا ۱۱ |

| | |
|---|---|
| <p>عاشق جیپاره راجرت کجاست بر درش آن خون که بینی اشکاست چشم سستش چاشنی کربلاست که بزار کس چشم خلقی در دعاست عمرتست و روز باز از جفاست پیش تو از بچکس گردی نخواست بچکس دانی که خود را با نخواست هر کجا گوشه نشین بر پااست این کس را گوی کوراد دل بخت و انخواس و دوستان بی وفاست</p> | <p>صد بلا افتاد و صد فتنه نخواست دمی دل دیوانه ماگم شد راست زلف پستش کار فرماست لعل اجل کافر محراب ابرو کج مکن نرغ جانها سخت ارزان شد بلبل با چمن بادی که خوبان داشتند بیدلان را طعن رسوائی هنر عاشق و رندست از تشویش تو هر زمان گوی که حال دل بگوی گفتی اندر سینه نیک تو چیست</p> |
|---|---|

| | | |
|------------------|--|--------------|
| غزل ۱۲۹ از دیوان | خسرو و اشغول یاران شو بزو کز برای غم همه شب پیش است | چشم جفا شمره |
|------------------|--|--------------|

| | |
|--|--|
| <p>عشق اگرچه نشان بخت بدست هر که جوید مراد از معشوق دیگران بهر تو چسبند همه عیبست باد و بهر دست</p> | <p>نزد عاشق سعادت ابدست گوی او عاشق مراد خودست مرد نم اینک اندرین حسدست سستن بار ناله خردست</p> |
|--|--|

| | | |
|------------------|---|----------------|
| غزل ۱۳۰ از دیوان | پرسم تو به شد ز می خسرو تو به شد لیک آرزو به دست | نقطه انصر شمره |
|------------------|---|----------------|

| | |
|------------------------------|--------------------------|
| عاشقان راز خم به هر خم بخت ۲ | بیدلان را دیده پر خم بخت |
|------------------------------|--------------------------|

| | | |
|--|---|----------------|
| گرستان از درو عشاق آکنند گر سخن در گوش جانان ببرد هر کس که غم خورد ناخوش بود جان من از آرزوین دل جوی زلف را بهر چند اشته مکن دیدنت لغزت گرو ساقیست وصل تو خوش بود و وقتی این مان | هر کجا در ولایت بزم خوشست گفت و گوی هر که در عالم خوشست من غم خوابان خورم کین غم خوشست خود درین ایام دلست کم خوشست همچنان آشفته و در غم خوشست زندگانی گریه یکدم خوشست ناخوشیهای فرقت هم خوشست | |
| غزل ۱۳۱ از دیوان | خسرو ابا بیدلی خو کن که دل همدراں گیسوی غم در غم خوشست | نسخه الف شماره |
| گر چه سرو بل غرا بالا خوشست ز هر عشقت کامیشم تلخ کرد گر غمت عیس که خور و ناخوش شوم جان سنگین بیکم تا زنده ام گفت نه و از زلف مشکینم بگیر چون تو ناسه چیت این جو قریب بے تو باری من نیم خوش هیچ وقت | بالت زیبای تو مارا خوشست هست تلخ این چاشنی اما خوشست خوردن غمهای تو تنها خوشست مردن سر با و با خارا خوشست اشکم بر لبه آن فردا خوشست خار میبارانی که با خرا خوشست وقت تو خوشش گو ترا بی ما خوشست | |
| غزل ۱۳۲ از دیوان | گفتم ناخوشش چو پری خسرو چون کس که چون کل آن بالا خوشست | نسخه الف شماره |
| آرام سنگدلش شیوه جفا آموخت | که ناز و شوخیت از بهر جان ما آموخت | |

| | |
|---|--|
| <p>کتاب صبر جهان روز من فرستم فلک اگر خط کرد در جبهه حسن بجاست جگر خستگان چه می پرست ولی نماند که از تن نبردش نبرد چه روز بود که آمد خیال تو در چشم ز من که عاشق شدم نشان عقل جوی دل رقیب نسوزد در آه من چه کفر</p> | <p>که خوبی تو ترا رسم این جفا آموخت جفا درست و وفاداریت خطا آموخت ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت مقاهر تو که بویست کین و غنا آموخت که غرق کرد مرا و خود آشنا آموخت چه جای زیر گری آنرا که کبیا آموخت نمیتوان سگ دیوانه را وفا آموخت</p> |
| <p>غزل ۱۳۳ دیوان نیافت حسرو گم گشته خویش ابا آنکه ز گردن نایب خط تو و الفصحی آموخت</p> | <p>کم ز آنکه باره آگهی بشد از منت سگشته صد هنر از چو ذرات روزنت میباشد آب دیده عشاق خوشت باری ز بار من بود آزاد گردنت دامنکشان مرو که بیکند دهننت از تیرگی روز بد من چه روشنت نی خار پاست اینکه بر آید بسوزنت کز جاست زنده هر تن و جان منی ز منت</p> |
| <p>غزل ۱۳۴ دیوان بهرند ای چهره زنا حرامان پیش خسرو بس بلبلی نالان بگشتنت</p> | <p>خسرو بس بلبلی نالان بگشتنت</p> |

| | | |
|--|---|----------|
| <p>کار بالا سے تو تاپا لاکر گشت ہر گرفتار تو دید از بیم جان من گرفتارم لذتی از عشق بخش من نمیدانم بلای چون مرا با چنین کز دل سبکساریم هست چند سوزم ده که روی دل سیه</p> | <p>در بہرہ دلہا خیالت جا گرفت ہم ترا بہر شفاعت پا گرفت کامدی تو در دل من جا گرفت ویدہ دنبال من شیدا گرفت حق بدست گردلت از نا گرفت کز وی اندر زخام این سوز گرفت</p> | |
| غزل ۱۳۵ از دیوان | بیدلان را طعنہ زخم و جنت تا کہ ایمین آہ دل او را گرفت | چند شعرہ |
| <p>گر ترانا زوید بخوی آید نیست عیشم را بد رو و بلائی نیست میروی و نمیروی از دل گردل من کباب شد تو بچند مے بمیرم گر آب چشمی نیست ہر شب از آب چشمم و بیداری از خیالت سبب رہ جای لم</p> | <p>دامی بردل اگر چہ سنگین است تو نکو میروی بلا این است این چہ شکل خوشن چہ آئین است کان نمک شدو نیست شیرین است خندہ کن کہ وقت لیسین است چشم من آشنای پروین است اول شب نماز پیشین است</p> | |
| غزل ۱۳۶ از دیوان | نکنی گر نگاہ معذور سے کت چہ خسر و ہزار سکیں است | چند شعرہ |
| <p>من و شب زندگانی من نیست ہمہ شب خون دل نوشم پایوش</p> | <p>دل و غم شادمانی من نیست شراب ارغوانی من نیست</p> | |

| | |
|--|---|
| <p>سپه نالم لبشب بیداری بجز من و کج نظم و شبهای تاریک نه بند و چشم من و زنجیریش و عشقش گاه میسرم که ز بیم باز رمان کن تا بمیسم ز میر پایت</p> | <p>سرو و میهمانی من این است طرب جائی نهانی من نیست که شبم ایاجانی من این است طریق زندگانی من نیست که عجب اودالی من این است</p> |
| <p>غزل ۱۳۴ از دیوان</p> | <p>بس است این قیمت خسرو که گوی غلام رایگانی من این است</p> |
| <p>مرا وقتی دل آزاد بود است نمک ز دشوخی اندر جان و نو کرد چه خوش بود عقل مصلحت بچو نگار هیچ گاه ییاد داری شب آمد باز و برد از جای چشم بفریاد تو نخواهم دی و مردم</p> | <p>در غم بهیچم و جان شاد بود است جرحت با که در تنباید بود است که چندین زین بلا آزاد بود است که از بیگانگان ییاد بود است که بوی زلف تو با باد بود است که جانم همراه نسیر یاد بود است</p> |
| <p>غزل ۱۳۵ از دیوان</p> | <p>جفاکش خسرو از دوست پیوست نصیب عاشقان بیداد بود است</p> |
| <p>مرا داغ تو بر جان یادگار است اگر جان میروم و گور غمی نیست بصفت عاشقان میرم که گویند شدم همچو در کشتی که ترک کن</p> | <p>خداش با و جان چون داغ نیست تو باقی مان که مارا با تو کار است سگه همچو آبه یاران غارت که من نوباده وی است شکر</p> |

| | | |
|---------------------|---|-------------|
| غزل ۱۳۹ از دیوان | بکویت ز درو شد خسرو آری هوا می نیکوان ناسازگارست | شعر شعبه |
| غزل ۱۴۰ از دیوان | بکویت ز درو شد خسرو آری هوا می نیکوان ناسازگارست | شعر شعبه |
| غزل ۱۴۱ از دیوان | بکویت ز درو شد خسرو آری هوا می نیکوان ناسازگارست | شعر شعبه |
| غزل ۱۴۲ از دیوان | بکویت ز درو شد خسرو آری هوا می نیکوان ناسازگارست | شعر شعبه |
| غزل ۱۴۳ از دیوان | بکویت ز درو شد خسرو آری هوا می نیکوان ناسازگارست | شعر شعبه |
| غزل ۱۴۴ از دیوان | بکویت ز درو شد خسرو آری هوا می نیکوان ناسازگارست | شعر شعبه |
| غزل ۱۴۵ از دیوان | بکویت ز درو شد خسرو آری هوا می نیکوان ناسازگارست | شعر شعبه |
| غزل ۱۴۶ از دیوان | بکویت ز درو شد خسرو آری هوا می نیکوان ناسازگارست | شعر شعبه |
| غزل ۱۴۷ از دیوان | بکویت ز درو شد خسرو آری هوا می نیکوان ناسازگارست | شعر شعبه |
| غزل ۱۴۸ از دیوان | بکویت ز درو شد خسرو آری هوا می نیکوان ناسازگارست | شعر شعبه |
| غزل ۱۴۹ از دیوان | بکویت ز درو شد خسرو آری هوا می نیکوان ناسازگارست | شعر شعبه |
| غزل ۱۵۰ از دیوان | بکویت ز درو شد خسرو آری هوا می نیکوان ناسازگارست | شعر شعبه |

| | |
|--|--|
| ببر و در دو غم دل که یار من آمد نکند از همه و خورشید نازنین مرا | چگونه پاس دل دوستان تواند داشت حیات باد که ادجای شان تیغ انداخت |
|--|--|

| | | |
|------------------|--|---------------|
| غزل ۱۵۱ از دیوان | عنایتی بکن ای بخت بد که خسرو را سر نیاز بران آستان تواند داشت | مطلع صفت شمره |
|------------------|--|---------------|

| | |
|--|---|
| هر دم از کوی تو جز بیدل زلفت غمم بر سر شد بر سوا می عشق مهر در دیش در دلم نهان نهانند بر کشیدم تنگ تن را کسوی صبر کاروان بگذشت محفل زلفت و یاد غرق بحر بجز آن چون کنم با کس وقت و جهانی دو ششم | هر که در بیخانه شد عاقل زلفت و آن برون بین جان بی حاصل زلفت آفتاب اندر حجاب گل زلفت لاشه لاشه بود تا منزل زلفت وز دل من یاد آن محفل زلفت کشتی در و کیش در ساحل زلفت سالها بگذشت و آن از دل زلفت |
|--|---|

| | | |
|------------------|---|---------------|
| غزل ۱۵۲ از دیوان | شکر کن خسرو پای می عشق را ز آنکه این فطیلت کرد قابل زلفت | مطلع صفت شمره |
|------------------|---|---------------|

| | |
|--|--|
| همی گذشت که آن مه بسوی ما نگذشت مرا از عارض او دیش که گل شکفت گذشت در دل من حسد بهر آتیر بالا سج من چو مرا دم نداد جان دادم کبوتری سوی او نامه نبرد از من بر بخت آب مرا چشم و زان بهت ببردی | شب زلفت که بر مانم و بماند گذشت چو گلبنی که بر روی چو گل گذشت که هیچ در دل آن یار بوفان گذشت ولیک عمر ندانم گذشت با گذشت بخواش دل من مرغ در نهان گذشت چه آب بختی کان برون با گذشت |
|--|--|

| | | | |
|---|--|---|----------------|
| غزل ۱۵۳ | از دیوان | چو سود ملک سلیمانیت خسرو اینچنین چو بدید تو گوی جانب سبکدشت | ردیف الی و شعر |
| حرا اگر شمش آید آن ترک گلعدا بکشت طلب نمیکند احو ز خون من که مرا باشکار و نهان چون از آن شمش خواند هنر ابرار از آن ترک خیر کس فریاد | حرا شکست آن جب هر چه مار بکشت کمان عشق ز پیکان آید آبر بکشت نهانیم هر چند و اندو آشکار بکشت که هر چه من نه یکی بلکه صد هنر بکشت | | |
| غزل ۱۵۴ | از دیوان | چو ماسه است که در افتد بد اخم صورا بقیة زلف در افتد و زار زار بکشت | ردیف الی و شعر |
| حرا سر در پلوی نازنینی است نخواهد رفت مهرش از دل من پیریشان حالتست از یادش هجوم جان شتاقان بر لب تن من خاک هشد رنج کن پاک بهار من توئی رایج چو سود است | کز تاراج شد هر جا که دینی است اگر چه پاشش هر خطه گینی است یگیتی هر کجا جلوت نشینی است چو غوغای کس بر نگینی است ترا هم زیر پا آتخز زینی است که در حال کملی بابا سیمینی است | | |
| غزل ۱۵۵ | از دیوان | بکینم گوشتش خنجر که هر دم غمش را در دل خسرو گینی | ردیف الی و شعر |
| نیست ولی گاند رود مخ جفای تو نیست دل که ز جان خاستست بهر تو مردانه وار چشم کس یگانه بر شکنی سبب سبب | کیست که اندر مهرش باد پلوی تو نیست با هر سه مردا غلی مرد جفای تو نیست این همه بخت نیست در نه خطای تو نیست | | |

| | |
|---|--|
| صبر با سید وصل در دل من شمع سته بود گفتی اگر بخوری نعت در حیاتم به است | هر درون رفت و گفت نیز که جا تو نیست گر همه تا محشر است نیم بهای تو نیست |
| غزل ۱۵۶ دیوان | خسرو اگر سوختست نه ز پری دیگر است سوخته تر باد ازین گرنه برای تو نیست |
| منجیه شعره | |
| و قتی غبار رستان بفرست سوی چاکرات دستی بده ای آشنا و ماندگان ای چون که شد دریا فتم دل و زویت از غم غم غم از تو ای ابر که گاهی بگو آن چشمه خورشید را گر چه ز رحمت آیتی شبها عذاب می برم آخر کنم نطفه از دور و در خوش تو گر چه نندیر و از دست جان بگذار سیرت بنگرم و قتی که می بینم خمت میریزم از دیده گهر | تا کی می چشمی کند با دیده ام خاک رست غرق بهر کی قطره خوی حدودن خسارت آن برده ما باز ده چو گشت پید گوهرت و قعر دریا خاک شد آتش گلی نید و رفت از بس که با تا پاک دل خوانم همه شب از برت و دست میدم تو هست از شاخ سبز تو برت زینسان که دیدم جانم دیار با که نیم دیگر است زیر که تو زیبا زخی به زمین نباشد زیوت |
| غزل ۱۵۷ دیوان | اگر بوی بخندد خسرو از آن تو ام گر چه نه تسکین جانم بایش را ناچار دارم با و رت |
| منجیه شعره | |
| به کس آنجا که می و شاد بود گلشن آنجا است به شب ای غم چه رسی در طلب آنجا نسر مجرب ندارم من و کویت پس ازین گم شده جان آبش تیره چشم بدخفت گفتی ای دست که بگریزید بهر جان زین بگو | من هم آنجا که دل سوخته من آنجا است آخر آن سوخته سوخته خرم من آنجا است که بت و بتکره و گهر و برهن آنجا است هم بران بام که اینک در روشن آنجا است چون گیرم که در کان دل شمن آنجا است |

| | |
|--|--|
| شب نغمه میوم و جامه که گفت از تو صبا | که نم جان خیر بی و مرا تن آنجاست |
| غزل ۱۵۸ از دیوان | مانده در ناله هم اندر غم و خسر و از آنکه ببلبل نیجاست و لیکن گل و سوسن آنجاست |
| هر که کن مکن پوشش و خرو و کارست ایکه بر جان نشسته منت باز تو بان تن که در وی نبود باد و هوا فی حر و است اسی موزن که مرا جانب مسجد خوانی خاصه گو باش سیر روی هم از رسوائی غازی پیکریش بخون سسج و نم از پی دار و در دیده کشد خلاق شراب بت پرستم من گره که تو زاهد خو استی | مشنواز روی سخن عشق که او شیاست پای ازین باوید گرد آگر ره پندارست دل که در وی نبود زندگی می حر و است کار خود کن که مرا با می و شاید کار است دل کشیدن ز خط خوش لپان شوارست مفسد پیر و خضام می چون گلزارست داروی دیدۀ من خاک ره نهارست اینگه تیج بدستم نگه می ز نهارست |
| غزل ۱۵۹ از دیوان | خسر و ادر دل افسوده نگه دوم عشق هست جانی اثر سوز نمک کا کگارست |
| هر خره زان نرگس خونریز تو ناوک زنیست چشم اربی تو جهان گیر دیگرش عیب از آنکه جانکزارم میکشد از یاد چون آلودستی ساقیا گرمی تو هم تا تو دانی کان میست اندران مفرغ غم و زاننده سوز و محروقت عند لیسان را غمزدی روح باشد بوی گل | کانه رون هر جگر زان خم ناوک روز نیست خیره و بی دیدۀ و آلودۀ و ترد امنیست جان من از توجه پنهان کا شکار اژدهاست مردم را شربت است و آتش را روغن است ای بسا مرد خدا کو مکر از بند کوزنیست مرغ گشت است آنکه قانع با جوی یار زنیست |

| | | |
|---|--|----------------------|
| غزل ۱۶۰ دیوان | پیشانی خمی که کو پندینه در کویت آباد نزد دیوار تو سلطان پاسبان چو بکنی | پیشانی خمی ۱۰ شعر |
| هر که که در تو کرد پیش به بستان زلفت تا تو نمودی جمال نقش همنیکوان ختم لب طعنه ز دوست بسی پند داد سبیل ملامت رسیدین غم جانان نبرد هر که چو ز گس چرخ کور نباشد مدام مستی و بدنامیم عیب گیرند از آنکه گر همه جام بلاست نوش کن و مگر گوی عشق بمانا کسان ز خشم نیار دانه که گام زده بر حریر که سپرد این ره آنکه | آرزوی روی تو از گل وریحان زلفت رفت برون از دلم نقش تو از جان زلفت چشم دلم در تو بود و گوش بر ایشان زلفت صبح قیامت و میدوین شب هجران زلفت دیده که بالای آن سر و خرامان زلفت عاشق بیچاره را کار بسامان زلفت ای که بکامت گئی تلخی هجران زلفت کن مکن پادشاه برده ویران زلفت دیده هستم ساخته بر سر پیکان زلفت | |
| غزل ۱۶۱ دیوان | رفتن خم و خطاست بر سر کوئی بیار مورچه بهر حیات در ره سلطان زلفت | پیشانی خمی ۹ شعر |
| هر که روی تو دید جان و دست حسن تو عالمی نخواهد سوخت غمر زده تو زمان کشید بن دل ز حیرت تو بسکه تنگ آمد وقت چه نموده دل بنیال دی بکویت تن زرار مرا | لب شیدیت را همان دست هم در آغاز میتوان دست که مرا نیک بی زبان دست مرگ را عمر جاودان دست بوسه زد و مگر دمان دست ز غر بر بود استخوان دست | |

| | | | |
|--|---|---|--|
| | هر چه از جور بیکران دوست بمناره بخزیده رایگان دوست | کرد برین دولت بنادان نرخ کرد سبزه جانانی | |
| غزل ۱۶۲ انزلیان | پیش ازین ششم بود خیمه و را غم کرد دست این زمان دوست | | |
| یار دیگر کرد و کار از بهر گرفت جان ز جوش ترک خواب نگر گرفت این پیش یارب جهان کار گرفت عاقبت گفتی بدانش در گرفت عالمی در خاک و خاکست گرفت آتش اندر استین تر گرفت خط و کان ز استاد بالا گرفت | باز آن دلبر دل از بار گرفت دل ز بهر ترک دروغم نگر گرفت اینچه کرد آخر سلمانی پیش بدی گفتند و می نشیند هیچ دل نیاز سوز خود بیرون فکند پاک میکردم سرشک از غم نگر گرفت لعل او در دلبری استا و بد گرفت | | |
| غزل ۱۶۳ انزلیان | مردمان گویند دل بر گیر ازو روی گرانست نتوان بر گرفت | | |
| یوسف اندر مهران دیده روز جمیعیت چون لم تجانه شد تجانه را قید جمیعیت گفت صید انداز ساکن صید را جمیعیت آخر این چندین ز بهر شتم تاویل جمیعیت | یار چون با ماست بهر دیدنش تعجب جمیعیت آن بت اندر سینه و سوزان لم قندیل جمیعیت کشتن خود خو استم از غمزه خونریز جمیعیت چون جمالت آیت حجت شد اندر شان خلق جمیعیت | | |
| غزل ۱۶۴ انزلیان | ایکشمه و نصیحت میبانی از بهر عشق پنهان می نشنود پیوده قال قیاس جمیعیت | | |

| | |
|--|---|
| یارب که این دخت گل از بوستان کسیت باز آن پسر که میرود او از کدام کوست از خون نشان تازه همی بنیش بلب سیگفت دی که یمن افتاده میگذاشت شب ناله ام شنید و بپرسید از قریب این سونو شنی که در دل آزرده نیست ای باد اگر بر آید سر آورده پیام جانان اگر شبیت دهن بر دهن نم | دین پسته شکر شکران از قلندران کسیت باز این بلا که میرسد از بهر جان کسیت تا خود که بازگشته و این خود نشان کسیت کافکار کرد پای من این استخوان کسیت من شب نخفته ام همه شب بایر فغان کسیت دل کسی ست لیک گویم از این کسیت بازی و اگر بگویم من از زبان کسیت خود را خواب ساز گویند و دان کسیت |
|--|---|

| | | |
|---------------|--|-----------|
| غزل ۱۶۵ دیوان | پندار از آنست که بشب پاسبان قت خمس و که خواب می کنند پاسبان کیت | بنیچه شعر |
|---------------|--|-----------|

| | |
|--|--|
| یار اگر گریخت و تیار بودن هم خوشست عزتی گریست ما را نزد جانان عینیت گرچه خفتن خوش بود و دوست و دشمن کمال چون سلمان بودی نتوانم از دست تان جنگ نامی او خوشست از استی را با بود اندک اندک گوی با یار بودن خوش بود گرچه از من سیر مردی نایدا ندر کوئی شق با خبر بودن خوشست اندر مقام ز ابدان | و شکلی مانی بود بی یار بودن هم خوشست عاشقانه پیش خوابان رخ بودن هم خوشست لیکن شبهای غم سپید بودن هم خوشست چو معنای سیرت ز نار بودن هم خوشست وز عتاب تازه در آزار بودن هم خوشست در سیر کرد و هم بسیار بودن هم خوشست چون سگان شرمی باز بودن هم خوشست بنیچه در حیات نه خوشست ر بودن هم خوشست |
|--|--|

خمس و اگر در نمی گنجی خلوت گاه دوست

| غزل ۱۴۶ از دیوان | همنشین با عاشقان زار بودن نیم ششست | چینچ شعر ۱ |
|---|---|------------|
| <p>یار ما دل ز دوستان برداشت من نخواهم کشاید هر چه کنند دی به تندی بایستد که وای خو استم جان بعد پیش برم در دل او نکر و کار ارچه جسد کردم که ناله نکند خشم او هیچ کم نخواهد شد رفتسم امروز تا نخواهد شد</p> | <p>هم دیرینه از میان برداشت که دل از وی نمیتوان برداشت از پی کشتن کمان برداشت بجز خود رفت پیش از آن برداشت سگ ز افغان من فغان برداشت در دل مهرم از زبان برداشت دل بیاید هر جهان برداشت سرخو اهرم ز آستان برداشت</p> | |
| غزل ۱۴۷ از دیوان | ترک سودای خام کن خسر و که وفارخت ازین دوکان برداشت | چینچ شعر ۱ |
| <p>عشقی تو بلائے جان بسندست یک گردش چشم تو بهستی بیوده بصید میز نه تیر تینغ از پیک ششم چه حاجت گر سن دل گم شده نیام گفته که دعا صبر بخوان اسے چرخ بلا چه می خست</p> | <p>یک خنده از آن دامن بسندست فتنه بهمان جهان بسندست آن کجاشنی کمان بسندست یک ناز بکن همه بسندست برو چو تویی گمان بسندست نام تو برین زبان بسندست ما را غم آن جوان بسندست</p> | |
| | اندر تب غم طیب خسر و | |

| | | |
|---|---|---------|
| | آن نرگس ناتوان بسندست | |
| کیست کوهید که ز قبار تو از خویش ز رفت عالمی کشته شد از تیر تو و ز کیش ز رفت که بدین روز کسی پیش بد اندیش ز رفت هیچ وقتی دل مار انگ زایش ز رفت هیچ کار به برادر دل درویش ز رفت | رفتی از پیش من نقش تو از پیش رفت تیر هر کان ترا بردن و لبا کیست من رسوا شده خود را کش و بفکس قیبت دل به رسم چه گذاریم که بیا و لبست هیچگاهی بسوی بسنده نیای آری | |
| غزل ۱۴۹ از دیوان | خمس و اثن زنی بلشین پس کار خود از انکم جگر خون شد و کارت پس ازین پیش رفت | دیوان |
| کسی کو دل و ده جنان من نیست گنه بر دیده گریان من نیست که محرم صبر بر عنودان من نیست که شعله در خور طوفان من نیست که بر دیوانگان فرمان من نیست بخنده گفت کین پیکان من نیست | دل کش صبر باشد آن من نیست کبا بزم دگر خوشنا به زانست همه مضمون دل شهری فردواند تو میسوزای دل نگری تو اهی هم نصیحت از خر و جستم خر و گفت چو تیر مز و کشید آلوده خون | |
| غزل ۱۵۰ از دیوان | چو دلهما سوخت جگر و پیکو است که گوشش یار بر افغان من نیست | چند شعر |
| اگر جان تو ان برویم زندگی مرا گفت باز این چه دیوانگیست ستد جهان که این حق پرده است | بتی که دیدم رو بادیه انگیست ز دم وی بنجیر کیوشش است دلم بر دیر گوشت پر وانه دار | |

| | | |
|------------------|--|--|
| | <p>دروغم پراز یار گشت و پنهون نگار خیال ترا در سینه است مرا کشتی آخر ترا کس نگفت</p> | <p>از آن سو که یار دست بیک گیت که با مردم دیده هم خفا گیت که بچاره گشتن نه مردانیت</p> |
| غزل ۱۴۱ از دیوان | <p>شد از مشک خالی تو خمر و بالاک چو مرغی که مرگش ز بیدار گیت</p> | <p>بخت بد شعر</p> |
| | <p>خط کز لب آن پسرمیدست بسنگ که ز آب دیده گیت از رنگ زخمت خرم مردم سرد بر خاست ز آتش زخمت دود</p> | <p>افسوست که بشکر و میدست کان سینه خوش که برو میدست بر آینه خمر و میدست او لب که خط تو تر و میدست</p> |
| غزل ۱۴۲ از دیوان | <p>آینه شکسته باده بخمر و زان لب که نبات برو میدست</p> | <p>بخت بد شعر</p> |
| | <p>گل ز رخساره تو بی آب است مژه های کبود و آویز است بانخیال تو مردم چشم این دل خسته غرق خون از تو اشبی کامدی بخانه من گر گذاری بیو هم ابرویت</p> | <p>من ز نظاره تو بی تاب است کوه های دکان قصاب است گاه به خانه گاه به خواب است به چوخته درون عنایت شع را چشم که به تاب است بهر تنگیم را که حجاب است</p> |
| غزل ۱۴۳ از دیوان | <p>غرق شد ز آشنائیت خمر و زان کش از دیده تا بلب است</p> | <p>بخت بد شعر</p> |

| | | |
|---|---|-----------------|
| <p>آن ترک نازنین که جهانی شکار است اندیشه نیست اگر طلب جان کند ز من باد افدای زلفت و رخ و قامت و لبش آن ناخدا سے ترس همه روز است ناز دلش ز دوست و سوز دلی ماند و هم شوم مار از آرزوی لب جان بلب سید</p> | <p>دلها اسپر سلسله مشکبار است اندیشه من از دل ناستوار است یک جان من که سوخته هر چهار است دیوانه چو من همه شب در خمار است کین داغ در درویش من یادگار است ای بخت آنکه چو توئی در کنار است</p> | |
| <p>غزل ۱۴۸ از دیوان</p> | <p>خمس و گرت خیال پیشش زبان دهد ز نهارش استوانداری که کار است</p> | <p>چند شعره</p> |
| <p>آنجا ست فل من هم آنجا است خواش دیدم و دشویشم آهسته روای صبا بران از دوزخ اگر فشان پیرمند سپکشن که هر چهار مذہب گفتی که دلت خوش است اگر خون میکنی و خبرنداری</p> | <p>کان کج کلاه بلب بالاست کان خواب هنوز و سهرات کان مست شبانه من آنجا است من گویم خوابگاه تنهاست خونم بدرست و خانه نیست و ده گونه زدی بنده پید است بیچاره کیکی ناشکیبا است</p> | |
| <p>غزل ۱۴۹ از دیوان</p> | <p>حسان ده خسرو که اندرین اه کار سے بسخن نمیشود راست</p> | <p>چند شعره</p> |
| <p>ترک ستم که قصد ایمان داشت خون من چون شراب مینوشید</p> | <p>چشم او میل غارت جان داشت از دلم هم کباب بریان داشت</p> | |

| | | |
|---|--|---------------------|
| <p>ویده ورمی فشانند و درهن در باغ بهشت بکشانند غنچه دیدیم که از نسیم هیا</p> | <p>گویا کاستین مرجان دشت باد گوی کفید رضوان دشت همچو من دست در گریبان دشت</p> | |
| <p>غزل ۱۷۴ از دیوان</p> | <p>رازم از پرده بر ملافتاد چند شاید بصره نهمان دشت</p> | <p>منتهی به شعر</p> |
| <p>رخ تو رشته زلف از برای آن آویخت چه کرد پیش زنت گل که گلفروش را دلم چو رشته تمذیل از زلفش زنج خوش روان شدی و مرازان میان همچو بماند تا به قیامت بموس آویزان عنان کشاده بدنبال تو آجب خوشم دلم ز ویده برون شد بهماند در مکرگان</p> | <p>که آفتاب بدین رشته میتوان آویخت بدست خود بگلو بسته ریمان آویخت بسوختی و بمحراب ابروان آویخت باشکار لبی و در نسان آویخت کسیک یک سر مولی در انمیان آویخت دو دست مرد مک ویده و عنان آویخت گریز کرد ز باران بناودان آویخت</p> | |
| <p>غزل ۱۷۵ از دیوان</p> | <p>ز چشم و ابرو او گوشه گیر شو چشم و ترک مست حذر بچو در مکان آویخت</p> | <p>منتهی به شعر</p> |
| <p>اسے عید رویم آمده روی چون گارت سه راجه ولایت که کشید شکر چشم آن روز تر پیکار شد و اسره ماه نقش کز آنرا که همه خوشنیشان در یکدگر آورد و ابرو سے تو می</p> | <p>قربان شده زان عید چون بنده هرگز چون یافته شد طره خورشید سوارت کامد بدر از ماه خط و اثره دارت اندر سر آن ترک نگه پر زخمارت به شدار مگر از پی خونم شده یارت</p> | |

| | | | |
|---|--|---|--|
| وی خنده زنان سوی چمن طوف مشکو | | پسینام گل آورد دگر باد و بهار است | |
| غزل ۱۷۸ از دیوان | با آنکه بچرخش خم و بیدل یارب که چه چیز نیست لب نوش گوار | نصف شعر | |
| ستمی کرد تو کشم در دستم نتوان گفت آرزوی تو ز روی دگران کم نشود رشکم آید که برم نام ز پیش دگران تا چه سرگامی عزیزان بدرت خاک شد چون سنی باید ما را درش آید غم من غازی از پے دین برهنی رسکشت | | نام پیدا تو جز لطف و کرم نتوان گفت حاجت کعبه بدیوار حرم نتوان گفت و گرانصاف بود پیش تو هم نتوان گفت و ه که آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت تو که دیوانه دوستی به تو غم نتوان گفت گفت که بهر سری تو که صنم نتوان گفت | |
| غزل ۱۸۹ از دیوان | خسرو اگر گشت یار یگو این ستم است عدل خود بان همه بیو ده ستم نتوان گفت | نصف شعر | |
| در باب که جان خراب گشت است خون جگر آب شد ز عشقت پیش که کشایم اینک زلفت و انم که ز مهر عارض تست زلف تو سیه چو است وانی | | دل ز آتش غم کباب گشت است زهره نه که گویم آب گشت است در کرون دل طناب گشت است اشکم که چو لعل ناب گشت است بسیار در آفتاب گشت است | |
| غزل ۱۹۰ از دیوان | یک ره گذر بپا و بنگر خسرو که چنان خراب گشت است | نصف شعر | |
| عشق با جان بهم از سینہ بروخ ابدیت | | تا ندانی که تبعونید و فسون خواهد رفت | |

| | | |
|--|---|---------|
| دل گرفتار و جگر خسته دین از بند چند یویم بدست و ده که من دل شده را با تو ام دیده بر فلکست در چو تو بر گشته چیت خوننا به خورم سبک پس از دیده ام | نیم جانی که بجا بود کنون خواهد رفت جان در آتش ده کوی تو بیرون آمد رفت تا میان من و او بار چه خون خواهد رفت یارب آن سلسله غالیه گون خواهد رفت | |
| غزل ۱۸۱ | چند گوی که فراموش کن در آتش و آخراں روی نکو از دل چون خواهد رفت | غزل ۱۸۰ |
| اثری نماند باقی از من اندر آرزویت همه روز گرد کویت همه شب بر تشنانت پس ازین بیدیده خواهی بطواف کویت بوفا که در پذیرای که من از پی وفایت خرد و ضمیر و پوشش دل و جان چشم من شد من اگر نمیتوانم حق خدمتی زیادت و نسیم جان خرایت دل خورده زنده کرد بتن چون تار مویم بنی تو یک جهان غم | چکنم چسبید و دیدن نتوان رخ نکویت غرضی جز این ندارم نظری کف بر ویت که بسود تا بزاوت دم بدم بخت و جویت دل خون گرفته کردم خوشتر سگان کویت ز به خیال خالی بجز از خیال رویت کم از آنکه جان شیرین بدهم در آرزویت ز که ام باغی امی گل که چنین خوشست بویت ننهم بهیچ حالی و در جهان بتار رویت | |
| غزل ۱۸۲ | پس ازین چه سود از انت که ز حال خود بگویی که فساد گشت خسر و جهان ز گرفت و گویت | غزل ۱۸۱ |
| باز مست آمدنش ناز کنان از جایست دل سبک میشود و دوشش مگر غائب بود باز دیوانه دلم سلسله صبر کس است | وان یکی کار و ران کنج دمان از جایست این زمان بدش این خواب گران از جایست آب چشم بچپ در است و وان از جایست | |

| | |
|---|---|
| این همه ناز تو ای جان جهان از چاکست اشک من آزار میگونه روان از چاکست با تو امروز نسیم است که آن چاکست | بمن ز تو صبر ندارم تو نکو میدانی چند خونابه من بینی و نادان کردی یار است هیچ گاه نشکند اے باد از آنکه |
|---|---|

| | | |
|---------|---|-----|
| غزل ۱۸۳ | نغمه گر فغم که بپوشد غم خود را خمیر و نامت آن خربش روزش بزبان از چاکست | شعر |
|---------|---|-----|

| | |
|--|---|
| ساقی امی ده که امروزم بر دیوانگیست من بر غمت جانم تو حجت آری بر غم ز اهدا تعویذ خود بر من مکن فاصله از آنکه قصه کا در خونام بهر شبی از بخت خویش بس که در زنجیر خویشم سلسل شمع شمع شیرینی چشیده است از لبوز و بالشت طعنهای دشمنان مشتاق را دور دست نیست آن مردانگی کار غرا کا فکشت خسرو و سلطان عشق آری کشیداری محو | دور بر گردان که مرگم از تنی بچاکست این عنایت در میان و ستان بچاکست عشق من ازل نخواهد شد که دیوانگیست اینهمه بیدار من از درازان بچاکست هر غزل از خامه من و فقر دیوانگیست لذت از آتش گرفتن نه بیدار بچاکست نام رسوائی بگو ای عاشقان فرزاد بچاکست در صف عشاق خود کش که این مرد بچاکست ز آنکه معزولست عقل و صبر ابرو بچاکست |
|--|---|

| | | |
|---------|------------|-----------------|
| غزل ۱۸۴ | ردیف الدال | وسط المجدیة شعر |
|---------|------------|-----------------|

| | |
|--|---|
| تا غمزه خونریز تو قصه دل ما کرد در خواب نه بیدرخ آرام و گیار چون نیست دلم از غمت رگورمانی چندین چکنی جور و جفا برین سکن | بیچاره دلم اهدت تیر بار کرد هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد دل مصلحت خویش باطله نور بار کرد بایار و فادار کس جور و جفا کرد |
|--|---|

| | | | |
|---|---|--|--|
| | دیر و چون شک وصال نگفتم هرگز بجان نیک بینا و بیند | امروز مرا سوز فراق تو سزا کرد آنکس که مرا از تو بنا کا حجب را کرد | |
| غزل ۱۸۵ از دیوان | با جان دول خسر و بیچاره بسکین بچران قوای دوست چگویم که چکاره | سختی شمره | |
| جان مندا ای پسران که نکو رو باشند خود بخوبان پیچیده همین کاراید چه کس در آید بسکین که بیک جان نهد عاشقان در سینه عشق سلیمان شوند | راحت جانت جفا نشان چو جفا بشنند که ستمگاره و مردم کشم بدخوش باشند شش سواران که بدنباله آید باشند گریه و رنج و تن خویش چو پند و باشند | | |
| غزل ۱۸۶ از دیوان | صفت غمزه جاد و سه تو کون تازند شاعرانی که چرخش و همه جاد و باشند | صفت شمره | |
| و تنه دل ما از آن بود بیگانه چنان کشدن دل را سست شد که هم بکوی اماند وی دید مرا در یک چشم ایک | و اندر دل یار هم وفا بود گوئی تو که سالها جدا بود آن دل که ز من هزار جا بود نا دیده که کرد آن بلا بود | | |
| غزل ۱۸۷ از دیوان | خسر و که در و کست گوئی افسانه اوست بجا و فنا بود | صفت شمره | |
| عشق تو هرگز من ز سر نرود گر بیا یزد و ریت صد سال صد مرگ رفت تا عدم پدید | وز دل این آرزو بهر نرود هم خیال تو از لطف نرود کز پای تو پیشتر نرود | | |

| | | |
|--|--|----------|
| ہوسہ وہ کہ تشنگی شراب آنکہ اور الب تو بدخورد چہ کنم در ولت نمی گنجم گر سر از عشق میسر دو گو رو | ہرگز از شر بتی و گر نرود آرزوی و سے از شکر نرود زانکہ در سنگ موی و نرود لیک پاید کہ در و س نرود | |
| غزل ۱۸۸ انیسویں | خسرو احسان بشوق بخشش کرد اندین راہ سے خطہ بر نرود | پیشہ شعر |
| ہلک فتنہ تار لکش علم شد فرشتہ گر گناہ من نوشتہ ز خاموشی بخوابی کشت مار نشین یکدم کہ مانند چہ عرس نہی ویدی مرا از نیک پند | ز جانہا عارضوں در چشم شد چو خلش دید مرفوع اقل شد وہ لعلات ہر جان مابیش شد گرفت ساری یکچہ او دو دم شد مریخ از قدر تو زمین قدر کم شد | |
| غزل ۱۸۹ انیسویں | کیسے پادرو سے ترسے و ناسد کہ در ماندہ کشتہ ہای چہ شد | پیشہ شعر |
| ہنگام گسست باو پاید گر غنچہ گرہ در ابرو انگند ساقی خیرید و یا ز شبنان جانست پیالہ اہل دل ا و انگاہ حریف سادہ دست | ساقی و حریف سادہ پاید پیشانی گل کشاوہ پاید کیہ بج شیشہ و آن ستاوہ پاید جانے کہ بکفت ستاوہ پاید در جنگ نہن افست او پاید | |
| خسرو زبجان کرشمہ پدیت | | |

| غزل ۱۹۰ از دیوان | معشوقه خود مراده باید | تحفة الصغر شعری |
|---|---|-----------------|
| <p>باز با خویش گهی هم سخنش خواهم داد زان بود اگهی ده که بدانگونه که بود آدا اگر آید و گرنه بچهره نیست مردمان روش به بینند و مرا طاعتی آشکارا هم در آن دم که بخوابد بخت گر شد باری ازین جور کشیدن بزم</p> | <p>یا نگاهی بسوختنش خواهم دید هم بدین چشم و گریزش خواهم دید من همین شسته رو آمدنش خواهم دید من همان زلف شکن شکنش خواهم دید من نهانی برخ چون سخنش خواهم دید سوختم چپ زین شکنش خواهم دید</p> | |
| غزل ۱۹۱ از دیوان | یارب اندخسرو ازین جور گئی خواهد رست چند رسوا شده مرد و زنش خواهم دید | چند شعری |
| <p>با تو در سینه جان نمی گنجد تسگی دار دین و دم که درو انچنانی نشسته اند روی منه کنجی تو در میان جان نا تو انم ز عشق و هیچ علاج عسم تو آشکار خواهم کرد عشق در سر فرو و عقل فیت</p> | <p>تو درونی از آن نمی گنجد جز تو کس ای جوان نمی گنجد که نفس هم در آن نمی گنجد لیک جان در میان نمی گنجد در من نا تو ان نمی گنجد چه کنم در زمان نمی گنجد کین دو در یک مکان نمی گنجد</p> | |
| غزل ۱۹۲ از دیوان | تا که خسرو زبان کشاد از تو سخنش در جهان نمی گنجد | چند شعری |
| چشم او چون تیر مرغان در کشد | ماه در گرو ن سپرد در سر کشد | |

| | | |
|--|--|---------|
| در دلم تیرش تر از وسه شود چون رسن بازی کند زلفین او راست گوئی مردم چشم مرآت دل کس بر پیش رویش کباب ست اگر دوزخ کس سلطان او | وز درون سینه جان را بکشد گردن خورشید و رچنه کشد چون قسای آبگون در بکشد چون لبیگون او باغ کشد وز غره چربان من خنجر کشد | |
| غزل ۱۹۳ دیوان | خمس و از ابروی او سازد کمان پس بر پیش خمر و کشور کشد | چند شعر |
| آنرا که سر و کاری با چون تو نگار افتد افتد چو تو به تیزی در پای تو صد شوق سنگیست ولی کور باروی تو افتد خوش جهان خاک شود از غم کز زلف تو و اماند صد گریه کند مردم تا تو بکنار آئی از نادک و مفرگات افغان نکسم برگز | نمیشی تو در بازو کار یکا فرستد زین جلیقه خرسند تا آنکه نه فرستد بس طرغ بود سنگی اگر بهر ما فرستد گل خشک شود در جیب کز باد بهار فرستد صد موی زنده در پاتا و کینا فرستد که که گذر مردم هم بر سر خار فرستد | |
| غزل ۱۹۴ دیوان | القصه بر او روی کرده می زدن خمر هم دید و نمیخواهدش با تو غبار افتد | چند شعر |
| ناز خون بختین آن غمزه ندامت نکند انچه بر یگانهان می کند آرد می چو پاه که کس در فرق ز رخساره تو باغ شید خون ماریز و ویردن برد از خند لبست | کس بر آه خشم او ذکراست نکند بالنگاران خورشید قیامت نکند خط شبگون اگر از مشک علامت نکند کس به تنگ شکرش تیر غرابت نکند | |

| | | |
|--|---|------------|
| غزل ۱۸۵ از دیوان | باتو خواهد که گشت خسرو سبکین تقریر حال خود را ولی از تو چه بیانت نکند | منجمله شعر |
| از شمشگان چون ماسه باز برون نامد یکبار ترا دیدم حبان شده با آید تو حال دلم پرستی من از رخ تو حیران گفته که شد مرسو اسست بیک بوی دیوانه خو بان را عیا نگیس کس تخط تو مساو الله حقت که عجب واضح | وز سیمبران چو توطط ساز برون نامد از دیده بشو یک سو تا باز برون نامد خواهم که سخن گویم آواز برون نامد بزی بند دانه مرا تا از برون نامد تا در قدم اول جانبا ز برون نامد کز جان من سبکین ز آغاز برون نامد | |
| غزل ۱۹۹ از دیوان | از بس که فزاد ان شد و ستان بخش خسرو ناله هم از وزین پس ناساز برون نامد | منجمله شعر |
| باز ترک بست من مہنگ بازی میکند زلزلت او را سر لب عالم بوی لبی شد از خیالش مانده ام شرمندہ کا ند چمن جز اشارت نیست سوی کعبه مارا زدود | کس نکر دست آنچه ترک من طرازی میکند ہندوئی را بین کریم آنگ کنای میکند کہ گئے آید و مرم فوازی میکند بچو انگشتی کہ یہ جلو اور آزی میکند | |
| غزل ۱۹۹ از دیوان | میرود و ز خون خسرو آن صف و نکشان پس بآب چشم تر و امن نمازی میکند | منجمله شعر |
| چو نقش چشم تو ام در دل حرمین گردد ترا بدیدہ گشتم یک غیر تم بکشد کجا سلامت دلہا بکوسے تو جانی | مرافق بدل خستہ تیغ کین گردد کہ با تو مرمک دیدہ ہنشین گردد کہ صد ہزار بلا گرد غفلت دین گردد | |

| | | | |
|------------|------------------|--|------------|
| چشمه شماره | غزل ۱۹۰ از دیوان | شدست خاک بگویت هزار چون خسرو بدان خیال که پاس تو بر زمین کرد | چشمه شماره |
| چشمه شماره | غزل ۱۹۱ از دیوان | خونخواره بود عاشق و چنین باد مست است که تا محشر شیار نخواهد شد | چشمه شماره |
| چشمه شماره | غزل ۲۰۰ از دیوان | چشمه بنیزه خسرو اگر گشت گویش شلقه چه جرم بسته بر آن نازنین نهاد | چشمه شماره |
| چشمه شماره | غزل ۲۰۱ از دیوان | تو فست و ز تو نامه بنمرد | چشمه شماره |

| | | |
|--|--|--------------|
| دلم گم می پرداندر هوای تو غلبت مرا کشی و پیشی بعیب من من گرفت گریه من و امن تو سیه چشم چنان همی رود شکم که گشائے تیر | که از وطن برو باز با وطن نرسد شیدر راجه تفاوت اگر کفن نرسد اگر یوسف مایوسه پیر زن نرسد بچشم من رسد اما باشک من نرسد | |
| غزل ۲۰۱ از دیوان | بماند در شکن گیسو تو دل بشیار که آتش دل خسر ویدان شکن نرسد | روایت شعر |
| دفا نریکوان چند ان نباشد مرا گویند منگر و جوانان نظر در روی تو خود کرده امن دلم بایست پستی خود گرفت است مرا بهر تو کافر سیاه خلق مرا از بسینه پیردن گریه دانه | ترا خود هیچ بوسی زان نباشد که خوبی جز بای می جان نباشد بله خود کرده - اورمان نباشد مسلمان بود نم امکان نباشد خود اهل عشق را ایمان نباشد که یوسف را سر زندان نباشد | |
| غزل ۲۰۲ از دیوان | زیر جان دخت خسر و ده که در عشق چه نیکو باشد از هر جان نباشد | خند شعر |
| از اشک من بکویت جز سرخ گل نرود جانی که از لب تو باران بوسه باد پشتم که خور و خونم از بسکه خون گرفت جانم فدایش چون او خود را بخشم سازد | زان گل که بوسیت آید میرد کسیک بگوید دل خنجر خنجر خنجر و جان خورشید خورشید خود در بخت خون خود ابلی آنکه کس بخوید با جمله در حکایت با من سخن بگوید | |
| زین غم که از جدائی خسر و بسینه دارد | | |

| غزل ۳۳ آزاد | شاید که بر تن او هر موی که او میوید | صفت شعر |
|--|---|------------|
| ویده چون با تو هم نظر گردد هر که از درد عشق با غم بسته تا خیالت درون حانه بود میخورم خون غم بیاد تو زهر من ز گشتن تو میم کیسیا نیست آتش عشق قدرت | تا و کف فتنه را سپر گردد چون ترا ویدد با غم گردد صبر شکن بر و ن در گردد مکنه بیادش که شکر گردد چون غیرم که غم بر گردد که از و روئے بنده در گردد | |
| غزل ۳۴ آزاد | خسرو از کاستن چو تی شد خمشک بوسه ده که نیشگر گردد | صفت شعر |
| هرانا آشنائی با بتان دلریا باشد نخواه هر ده کس خود را ولی من زین خمشک بیداری زهرم نهجا بردشت این دیو صبا کی بویست آرتنا زید چپاره بسکین ز جگرش بسکه در خودم گشدم آگاهیم نبود | محاسنین که جانم با به بوی آشنا باشد ز جهان بچیشم رنجم که پهلویت چرا باشد حقش بگذارد او کیست پست از زین دیو باشد که او را زندگی زیگونی بر باد بهوا باشد که به شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد | |
| غزل ۳۵ آزاد | اگر قناری من در کیس و خوبان کسے داند که در دام بلای منچو خسرو مبتلا باشد | صفت شعر |
| کاریت و رسم که بسامان نمیشود لیکن بنا بر خنده که دیوانه تر شوم جانم فدای نرس تو باد بهر آنکه | در دیست در دلم که بدرمان نمی شود دیوانگی من چه بسایان نمیشود خون بسکین نهرا ایشان نمی شود | |

| | | |
|--|---|-------------|
| آنگس که گشت عاشق و بیدار دیدار دل را به عشق چسبند ملامت کفایت | اگر می که عاشقیت که بپایان نمیشود این کار تو بدیم مسلمان نمی شود | |
| غزل ۲۰۶ از دیوان | خشم و کینه است سوخته و خام سوخته عشق آتش ز زلفش کینه و بریان نمیشود | چند بیت شعر |
| گل شکوفه بر بهشت و یار نیست پیروز بهار آمد و هر گل که بایده آن همه بهشت با انتظار توان روزه و دستان این ز قوت تابعت دم ز رشدم ز گوشت زرد ز بهر رون غنم که بهر اول دام ز دوست خرد و مقصود و میر لیکن | بت شکر لب من در کنا نیست چه سود گلی که هست عظیم و بهار نیست چه سود و دیده را چون زلف نیست چه سود و زلف سنگ شایسته نیست چه سود از آن هزار یک بهر نیست چه سود ز بخت نیست غنم است و نیست چه سود | |
| غزل ۱۰۰ از دیوان | اگر چه باو آید سیکه شاد و ز دلی چرخ سرش بخار نیست پیروز | چند بیت شعر |
| باش تا بار و گران پس این سو آید آنکه بد گفت صراوی چو بهش بدید دل که در زلف گر بپشت غنم نیست اگر چه پس کشته شوم ز آنچه بپسند نیست زان شوق همه از دل پر خون هر چه اندر دلم و پیش و چشم پارس | مست و خوش نشینش ملا شکر بد گو آید و آن همه در نظر من لب و آید که بختن گر زلفش در پیش آید و ده که آن عشوه گر بیای چو بگوید هر دم نیمه خوابه که بر و آید پیش آن ز کس خوشخوا ره جاد آید | |
| خشم و از مزه عشق نهان توان شود | | |

| | | | |
|--------------------------------------|--|---------------------------------------|--------------------------------------|
| غزل ۲۰۸ | از دیوان | هر کجا بر آتش بنشیند بوی آید | شعر ۴ |
| بهر سبزه شکر گزینک تو چنان آید | هر یک آمدنت به کعبه به آید | اگر داسپه دو اند بگر او برسد | خیالی روی تو از دید میروید و بیرون |
| مرا چه موی سرت ساختی چشم چو سبزه | که موی سبز پی حب او بی کج آید | نغم تو بار گرانست لیک چون آیت | دلبران نشود در حسد از بار آید |
| غزل ۲۰۹ | از دیوان | تو فی حداد دل دگر بودی که آمدنت | شعر ۵ |
| مرا و چشم و پنج پاره در دست آید | چند روز از روزی که گرمی جفا فی اینیا آید | دانش را که بوی مشک می آید که روزی | بش بزم فرض شد بر خا شکان کوی او روزی |
| نگار روزی چندم قصه اش در ده جوت | مرا حرم وصال تست کافر بیکست خلاقم | بالای گشتم از روزی که کند زلف را بلبک | چند روزی که گرمی جفا فی اینیا آید |
| غزل ۲۱۰ | از دیوان | بر روزی مومن حلو کند غمبت بشیرینی | شعر ۶ |
| بکویت زان رسد شمر که انجا شهید بیدار | دل که با خونبان بدخوش شنائی میکند | بنده در کوش که خون خویش میاز درون | پیش شمع از سوزش خود شنائی میکند |
| چشمگان و اندکار از خانه پر و اندک | | | |

| | |
|--|--|
| <p>ایده می کور و مجسمه کرد و خوبان را ندید ست آن خم که شب کوی خوشم دید چون طمع دارند نشناختان فغانی که شعله مشرق که صبح فروخت سیدانی که من که بار دی تو ام کاریت چون بگویم</p> | <p>هست ناهای لغ ضرورت پاسبانی میکند کیست این گفتند میکنند گدای میکند حسن چون با نیکوان هم پیوفانی میکند بر دل صحبتان و غوغا ای میکند سوی خوشبید یک پیر سوخودمانی میکند</p> |
|--|--|

| | | |
|-------------------|---|---------|
| خزن ۳۱۱ از داندان | گرچه خسر و از حیات نوشتن سیر آملست ارچه با چون تو بالی آشنای میکند | پنج شعر |
|-------------------|---|---------|

| | |
|--|---|
| <p>یک خنده بزن زان لب لعل شک آلود یک شب ز برای دل من حرم من شهر مانا که بپرسی تو ز چشمم که چه کرده جانها که گرفتار لبست گشت پروانی عاشق که نمیبزد ز رخ زرد و خیزد نزل غم تو با و حرامم بفرقت</p> | <p>بر عاشق رسوا که رخ از خون تر آلود بش نوز و لم چند حدیث جگر آلود در کوی تو از خون همه دیوار ز آلود پرواز خجوا از مگسان شکر آلود عشق ست در خوش که می را ز آلود گر چشم و لم به چو که از خواب و خور آلود</p> |
|--|---|

| | | |
|-------------------|--|---------|
| خزل ۳۱۲ از داندان | آسود ز خاک و ریت اینک خسر و زان صندل رحمت که بایرین در آلود | پنج شعر |
|-------------------|--|---------|

| | |
|--|---|
| <p>چشم فسونگر تو که دوا و فسون و خونابه بخورم ز دل و گریه که مست نشاط و عیش کجا گرد و آدمی گفتی برون بده غم من چون نهانم</p> | <p>دانا ز ماعتل بادهست جنون نهاده آرمی شرباب گوهر مردم برون نهاده دور خاک چو باده بکاس نگون نهاده چون رنگ رخ گوهری حال درون نهاده</p> |
|--|---|

| | | | |
|---|---|-----------------------------|--|
| تعلیم جو سکینت بر خود ای عجب | | شیشه فروش سنگ بدایو چون دین | |
| غزل ۲۱۳ از دیوان | خسرو ز بهر آنکه خورد سنگ بردت خود را میان حلقه طفلان بون دهد | چند شعر | |
| زلفت صنما تا فتنه چن دین نشیند پر دین چو زخما تو هر صبح بختند اگریشک از دست تو برخاک نشسته است در تیره نخواهد دل من حالت خود را در مشورت سختی خون کس نیست چون وصل تو ما را ندید دست ببالین | وال چشم تو با بروی چمن نشیند تا بر دل خورشید ز پروین نشیند این دیده بران قامت شیرین نشیند با گیسو مشکین تو چمن دین نشیند خط تو بآن طره مشکین نشیند چمن دین غم تو بر سر بالین نشیند | | |
| غزل ۲۱۴ از دیوان | تو شاد بزمی گریه و شستنی از همچو تویی بر من سکین نشیند | چند شعر | |
| تا چه ساعت بود یارب کان سلمان اوشد از شب حاصل چه را بدیک پشیمانی بهر نه غلام اوست اردر پیش یوسف سجده کرد ماه من از آه گرم سینه سوزان ترس مردم چشم بر من افتاد از گریه ریخت | کافیت اندر سینه و اندیشه بجان اوشد صد شب حاصل از آن زلفت پشیمانی اوشد این بدلی زاده گریه و بکنان اوشد کز تنویر پیرن سیلاب طوفان زاده شد راست چون طفلی که خون آلوده گریان اوشد | | |
| غزل ۲۱۵ از دیوان | دل ز خواب جگر به خطه سیگور غم چون کند بیچاره خمر و کز پی آن زاده شد | چند شعر | |
| نه از نقاش چمن هرگز چنین صورت گری با | نه این ناز و کرشمه از زبان آفرمی آمد | | |

| | |
|---|---|
| مکن ناز و مکش مار سلهائی ست این گنج چه شد آمد در کاب چشم من خویست می آمد نه خوبان و نه خداداد بر این دل دایمی | اگر عشق شد جانان چه کردم کافری آمد در گون می شود این دل مگر کان شکری آمد که باین دشمنان دوست رویش دایمی |
|---|---|

| | |
|---------------------|--|
| غزل ۲۱۶ از دیوان | غلام عشق شو خسر و نیز می رخ گردن نه حدیث عقل را بشنو که کارش سرسری آمد در سینه چرخ |
|---------------------|--|

| | |
|---|---|
| اگر سر و من در چرخ بیا بگیرد چو شانه کند زلف بفرشان را بزن نقش مدام از پی خون لعل کسی کو گرفت رانزد و شداد را اگر بخت یاری دهد آید آن نه چنان عالم این چشم بر فرق پایش | عجب باشد از سر و بالا بگیرد جهان بوسه عود مطر بگیرد همه موی او یک و در گر بگیرد دل از چهره روانه زیبا بگیرد شبی با من و جام صبا بگیرد که این دیده رنگ آن کف پا بگیرد |
|---|---|

| | |
|---------------------|---|
| غزل ۲۱۷ از دیوان | بدره آل آن سر و هر روز خسر و چو با وضو راه صحرای کینه در سینه چرخ |
|---------------------|---|

| | |
|---|--|
| باز ماراد دل بدست عاشق چه پر شد این دل صید پاره کش پیوند تا کردم ز صبر پاره پاره گشت سرتا پا دل پر از غم چشم را گفتم که در خوبان بهین نشیند هیچ دی بری دید آن پری را و ز سر و پادشاه دید چون دیوانگی من بر و بر پند و ست | باز عقل از نهانان خوشتن آوار شد آن همه پیوند بایش با و یکبار شد وز برای سوز شمع بین تا چه آشپا شد تا گرفتاری یکی مردم کش خونخوار شد از سر و دیوانگی در پیش آن عیار شد سخنی دل بین که لبه سنگ از نثار شد |
|---|--|

| | | |
|---|--|------------|
| غزل ۲۱۸ از دیوان | ستا بکوه و شوق تفتیم چمن سر را و از غمت چاره خسرو بکن از عشق تو بیچاره شد | خمسبند شعر |
| بهر جنبش که وز لفت ز با و صبحگاه هست گل اندر خوابگاه نرس فتی چون نزد بیت تو میر بست غلطان گوهران تو به باطل شو ز چشمست کاروان صبر کن تاراج کافر شد تو جوان نیزنی و طالعیان چون گردن بست سرم خاک و سر روی که چون بپند بالایش | بسا دلهای مسکینان کوان لغت و تاهفت ولیکن عشق بایزان را خشک خوابگاهفت چه غم دارد از ان شا به که زاید در گناهفت مسلمانان کسی دیدت کاند ز شهر راهفت مباد و کان عنان در دست ستاره افت کلاهفت بر سر به خاک بر سرش کلاهفت | خمسبند شعر |
| غزل ۲۱۹ از دیوان | دلخوش ارد که در پایت سر اندازی کند خسرو ولیکن کی گذار راه پیش پا و شاهفت | خمسبند شعر |
| بیاسا قیومی در ده که گل در بوستان آمد شیرابی خور و خنجر از پهلو اسیر بر پرده سیان خنجر و گل از پنه زرب و اشکالی نفیر بلبلان نگذشت خفتن چشم نرس اگر چه سر در با و بست سرم به پیش گل اگر چه بوستان بر رویهای خوشباز گل الا ای ماه خنجر گاهی که ماندی در سپیده | ز جام لایله بلبل ست گشت و در فغان آمد صباناکا لبش بوسید و بوش رویان آمد کشاد آن عقد مشکلی صبا چون میان آمد شبی اگر خوابی اندر دیده آن ناتوان آمد قیامی میکند کازا و گی را این نشان آمد بروی خویش بر خویش زخون آن آمد برون آ می و تماشا کن گل در بوستان آمد | شعر |
| غزل ۲۲۰ | گلستانی ست خاک آستان از رخ خوبان که مرغ آن گلستان خسرو سحر البیان آمد | شعر |

| | | |
|---|--|----------|
| هوا می خرم ست و هر طرف باران همی بارد نگون سر شاخهای سبزه گونی در چمن بید چکان قطره ز سبزه نامی انار تازه پنداری خوش آن وقتی که مطرب سماع و نیکون بر خور ز بهر پای خوبان را بساط سبزه می شود دلی هر قطره بجان آید چاه هست چون چکان | نگویم قطره کن بالا گل و چکان همی بارد ز بس کابر در فشان لولو غلطان همی بارد که هر دانه که بوست اندرون نهان همی بارد خرامان در میان سبزه و باران همی بارد هر آبی که بدو ابر سبزه بستان همی بارد جدا افت و ده را که مرده طوفان همی بارد | |
| غزل ۲۳۱ انزلی | هوا می ابر بهار بستان خرم و غنیمت دان که عیش و خوشدلی از صحبت ایشان همی بارد | نخچه شعر |
| چو ترک مست من آلوده شراب آید لبش گرم بکشد در سوال پوسه بخم بیا که ز ایند خشک از شبیست مست بیا بد بگرد دیده خود و خار بستی از مرده کرم گله که در دس بدیوار بهر از تو آم سمر از دریچه برون کرد و من بسوخته ام کجاست تیر خمره راست میزنی بد من | ز شور او نملی و ردل کباب در آید و لیک غمزه مباد که در جواب آید بجز ترکند آن زهد و در شراب آید که بی خیال تو بیرون و دونه خواب آید عمارتی ست که اندر دل خراب آید رها مکن که در آن روز آفتاب آید که تیر که چو باتش سببتاب آید | |
| غزل ۲۳۲ انزلی | ز گمیه در غم رویت بچشم خم و بیدل غاند آب کنون بو که خون ناب در آید | نخچه شعر |
| چو آن بت از سر کویا هزار ناز بر آید چشمه باد جگر خاطر از دونه بلرزد | و خلق هر طرف آه جان گداز آید کلیه بر سر آن سده سرفراز آید | |

| | |
|---|--|
| <p>مراسم قدش و جگرش بیدار عجب مدار باران اشک و محبت بیاد آن قد و قامت سرشک و چشم چو پشت دست گرم از فسوس بیزش</p> | <p>که گزینش پیش بکنند باز برآید چو سبزه از گل محمود اگر باز آید بهر زمین که بریزد و خست باز آید فسوس و حیرت از نقشهای کار آید</p> |
| <p>غزل ۲۲۲ دیوان</p> | <p>نماز نیست مرا جز بطاق ابرو آن بت که کار حس و گره ازین نسا بر آید</p> |
| <p>مار غم آن شوخ اگر بنده نسازد شیرین و تیش نازده صنع خداست سهر تا بقدم حبله بند دارد و خوبی جانان و غمت مردم و از جویر بستم اکنون که مرگشت بگوئید که باری</p> | <p>این سزده با حال پراگنده نسازد ورنه لب مردم ز شر خنده نسازد عیش همه نیست که باینده نسازد گر بار در گل قوام زنده نسازد خود را بستم غمگیر و شهنده نسازد</p> |
| <p>غزل ۲۲۳ دیوان</p> | <p>آخ ز دل حس و بیچاره برون شو کس خانه درین آتش سوزنده نسازد</p> |
| <p>هوا می نرمست و ایر لولو با بسیار بروی سبزه های تر که قطره میچکد گوی گل سرخ نار از شاخ سبزه شمع چکاند خرامان سرو من مست لطافت میچکد از کو هوا می ابر عاشق را غم آرد و آن نه قطره اگر غرق عرق خساره خوابان ندیدی</p> | <p>زلال زندگی بر شاخ خضر آتش میبارد که بر سطح زخرو دیده های نایب بار تو پنداری که طوطی گوهر از تن تقا میبارد چه نازست و کز شمرده کز آن فتا میبارد ز بهر جان عاشق خنجر خونخوار میبارد نگاه کن خطای خوش که بر گلزار میبارد</p> |

| | | |
|--|--|--------------|
| غزل ۲۲۵ از دلی | فرشته چون گل پاسته میگردد بشیرینی چو در وصف تو خمر و شکر از گفتار پیدا | نخستین شعر ۵ |
| چو صبح از روی نورانی نقاب بیاکشايد نباشد حاجب مطرب حریفان صبحی خوش آن عاشق که خوشتر از ده شد پیش غلام خواب آن خوشم که آواز خوش ساقی | نسیم از هر طرف صد نافه تانا بکشايد چو مرغ صبحگاه است ناله های زاری بکشايد چو خیزد ناگهان دیده بروی بیاکشايد بصد ناز و کرشمه ز کس بهار بکشايد | ۱۲ ۴ ۴ |
| غزل ۲۲۶ از دلی | دلش نکشاید الا با خط و روی بتان خسرو دست هر کس بپای از سینه گلزار بکشايد | نخستین شعر ۶ |
| سفیده دم چو در از ابرو در نشان بچکد روان کن آن می چون آفتاب گام شراب آب حیات است جهان بچکد خوشا کشیدن می بر سباط سینه چو بهر چنان بر آب خود آید چمن ابر بچکد بروی نازک گل تیر سنگ ای نگین | بکام لاله و سوسن ز لال جان بچکد چنانکه خوی ز بنا گوش و نشان بچکد که مرده زنده کند چون بخاکدان بچکد کشیده باشد و باران بگان بچکد که هر زمان تری از شاخ ارغوان بچکد که خون روش تیر سیم که ناگهان بچکد | |
| غزل ۲۲۷ از دلی | در شاخ سبزه چنان آب میچکد ز ترس که در رخسار نه خمر و بهر زمان بچکد | نخستین شعر ۶ |
| پلوای بستانش گشت باد طاعت جان داد سحر که بگرغچه با و ناخو روست در پرده کنون دیستگی غنچه با گل کی نهانند | کنون هر کس که جان اردو ملوی بستان داد همه سرخی بود بداد گو ای گریبان داد که هر چه اندر دل غنچه است سوسن بزیبان داد | |

| | |
|--|---|
| که بایس روز تا شب تا لعل علی شفقان که مشغول جمالت کی تشویش جان دار | از ان نه خط یعنی تازه تر و مرغ دل لاله ریا کن تا بر اینم گرم چنان میرود و گود |
| چهارم شعر | غزل ۲۲۸ از دلی و مانستی است اکنون ز تو به تو به کن خسرو که کار امر و مسافتی دمی چون از غوان دارد |
| که آرزوی عزیزان برنگد بوزد نه می که چشمه جیو نشن در گلو نوزد که هر دلی که در روش بهیج سوزد اگر چه خاک شوم می نه نم آرزو نوزد و گر نه سهر و من اندر کس را جز نوزد درین باشد اگر زیر پاسه او نوزد | دل از رخ تو بگل های تازه روز نوزد کسی که یادت هر بخش گلو گیر است خط که شیر با فسون بگرد روی خوشن بزیه پای تو ام آرزو دست خاک نشن لطافتی چنان دارد آب دیده من رسیده جان به حال چون نخواهد است |
| پنجم شعر | غزل ۲۲۹ از دلی از ان پرمی نه چنان خسرو (بابیسم) و عای دولت کشته فرشته خون نوزد |
| پیا له بر کف خوبان ماه پیکر داد چه خوب است که بدان غمزه های کاف و داد دو سر پیا له به پاید امر اسر داد که نقل مجلس استان بطو کتو داد پس آنکسی که به ثانی سکندر داد | رسید سویم عید و صلا می در داد می که مسافتی رعنا ز خونستان خود مگر آب خود آیم ز خشکی روزه بسان نیمه بیفته ز بسام نقره تمام خضر بر تخت بسا غزمی که بهنجیات |
| ششم شعر | غزل ۲۳۰ از دلی برستانش خشم و زشار بسویم عید بوزن شمر همه بر کشیده گوهر داد |

| | | |
|--|--|---------|
| بودیم خرومند که ز عشق تو بر ما شیرین است و مرغ تو همه زین لایق ای با و چنان سحر آن زلف بخشای در آرزو یک سخن تلخ بسم دوم امحاب هوس چاشنی عشق چه سود بگذار که بیرون رود از پرده دل از | دیوانگی آوردن مانند میم خرومند حلو استخوان خور و بدنیسان که تو گوی بر حال پریشان پریشان شده چه سود روزن شده از دولت آن لعل شکنند لذت ندهد تشنه می رشک و قند کیکن پرده نماندست کنون قابل چه سود | |
| غزل ۲۳۳۴ ایوان | هرگز نرو و نقش رخست از دل خست و ترا نگویند که از ان سگان داغ خاوند | چند شعر |
| آن عزیزان که به شب بدل من کردند من چو مرغ غافل نفس خوی بزندان کردم آنکسان که ز پی آن رومی بدم سپید بجلوه کن رومی تو خورشید که تا ابل خور ز ابدان در بوسن لعل چو نثار تواند منم و دوستیت هم بجای دوستیت آنکه کارند همه تختسم ملامت یارب زخم پیکان جگر ز چه دانستد آنان | فرح آن روز که بر دیده روشن کردند وقت شان خوش که بگرد گل گلشن کردند پرده بردار که دیوانه تر از من گردند بی سرو پا هم چون دانه ز روزن کردند چه غمت دارد و بگذار بر همین گردند همه خلق اگر از بهر تو دشمن کردند راه من جمله چو من سوخته خرم کردند که نه از خار کس و نه خسته دامن کردند | |
| غزل ۲۳۳۵ ایوان | آمدی باز تو در دل پس از آن خست و را عقل جان پیش کجا گردم و تن گردند | چند شعر |
| آنکه یک چند آب حیوان کرد | لب لعلت هر چندان کرد | |

| | | |
|--|--|---------|
| ابر از رشک دُر و نند است چون بدید آفتاب رنگ لب تو بت آوری نقش خست چشم بدو راز چنان رودی دل بیاوخت جسد تو برین تا ز دید گل چو روے تو سرخ | گوهر خویش را پیشان کرد لعل را کز یسنگ پنهان کرد آتش سینه را گلستان کرد که از چشم دور نتوان کرد وانکه از خسرو تیر باران کرد از دم سر دمن درستان کرد | |
| غزل ۲۳۵ از دیوان | دید خسرو خطت چو یال بگفت که خضر میل آب حیدوان کرد | چند شعر |
| آن همه دعوی که اول عقل دعویا کرد رنج و بیداری شبهای غم خوشی بچ سجده گزنا شد بر شکست پر نیز گار در دیاقوت لب لیلی مفرج هست لیک دانه آن که در گلخان خجروت خاری جگر دارد اندول غباری قوت تسکین نهان سنگدل یار اثر در تو نکرد آهی که آن بر من چهار شیرین گشت همچون جل | دیدم چون رویت بجز خوشی تن اقرار کرد خفته بودم پیش ازین چه تو ام بیدار کرد کین چنین آدمی از بهر دل بسیار کرد کی توان جیباره همچون را با و شیار کرد گرچه بلب در گلستان ناله های زار کرد کار کن اندر پوشش گریه توانی کار کرد گشت اهل درو را بید در افکار کرد زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد | |
| غزل ۲۳۶ از دیوان | اگر چه پیش ازین پیش خوبان سجده کرد پیش حجاب دو ابرو به تو مستغفار کرد | چند شعر |
| اگر چه با تو حدیث جفا بخوانم کرد | و لیک تا بتوانم و با بخوانم کرد | |

| | |
|--|--|
| من این بلاء همه از دیده دیده ام و را بدا و دهل بیک بوسه جان نخواهم داد خطاست بوسه زدن بر لب جان لیک کشم بکوی تو ناگه قیب کافر کشش چو دین بیکارتان فتن پیش بت ازین هر آن نماز که ناکرده ماند پیش بتان وان بیکاد بروی نگو بنواهم خواند | نبا نمودن رویت سزا بنواهم کرد ولیک وقت شمردن دعا بنواهم کرد تو خواه تیغ بزن من خطا بنواهم کرد من این عزاز برای خدا بنواهم کرد ناز اگر چه نباشد روا بنواهم کرد اگر خدا می نخواهد قضا بنواهم کرد ز بهر دیده بد هم دعا بنواهم کرد |
|--|--|

| | | |
|---------------------|---|--------------|
| غزل ۲۳۷ از دیوان | برفت دل من ای اهل دل که صبر کنید چو دل پیایند شما بنواهم کرد | در هیچ شماره |
|---------------------|---|--------------|

| | |
|--|--|
| از آن اهل نظر و عزم اسیرند نیایند اهل دل و چشم خوبان درون دیده شام نیکو آن را دیت از خور دیان جست بایند بدیدار کسی که بنمایند از دور گسان که دست دل خون بخورند ز سه غم و دراز عاشقان | که منظور آن بغایت دلپذیرند که اینان تنگ چشم آنان جفینند اگر چه رست و ربالا چو تیرند بهر یک یک اشتاقان بمیرند پذیرستم بجان گرد پذیرند اگر میسرند حکم طفلان بشیرند شب هجران حساب عمر گیرند |
|--|--|

| | | |
|---------------------|--|--------------|
| غزل ۲۳۸ از دیوان | در دورت مردمان چشم خسر و در آب دیده مرغ آبگیرند | در هیچ شماره |
|---------------------|--|--------------|

| | |
|--------------------------------|---------------------------|
| با آمدن وزان سر و فرمان بنواهم | در کلبه سوخته جان دگر آرد |
|--------------------------------|---------------------------|

| | |
|--|--|
| <p>این بوی که بود دست که باد سحر آورد من سسر طلب کردم و او خاک می آورد کشتن و سپساک شده از خواب آورد کیمن تشنه اندوه زمین و بر آورد او خود همه پر کاله خون حبس کرد آورد جانی گل خندان مراد نظر آورد کیمن نامه که آورد از ویرانه آورد</p> | <p>اگر زخم از اول صبحم مستی است صد منت با دست بران دیده از آن راه بهرگز زود از دل من گریه آن شب ای دیده فروریز بر آن آب که داری من آب طلب کردم این گریه ازین جز زبان مرخ که شب ناله می کرد پیچید خون من دل سوخته در گردن چاه</p> |
|--|--|

| | |
|---|---|
| <p>غزل ۲۹۹ ابدال گر می که بسیار دوش از آن رنگد آورد</p> | <p>خمس و نهمت و ار که که چیا تست نخمس و نهمت و ار که که چیا تست</p> |
|---|---|

| | |
|--|--|
| <p>بکوی عاشقی از عافیت نشان نهند چو عشق جهان بدست شکر گوی کیمن دولت ز دست می توان داد و خوب رویان گرت قتی و شمر بهیت وقت را خوشندان بگفتن کس که بشن تا بهیم و جسم چو یار نیست بسکین جنس توان دریت چو جان دهم بشن همش کنی دم کما نه بی جلالت تیغ از کف نکودیان چو دل حریت تو شد زینهار ای سقا</p> | <p>هر آنکس که باو این جهت روان نهند عطیه بهیت که کس را یار یگان نهند اگر چه او دل یار و یار نهند که در جهان کیست عمر جاودان نهند بجوایب داد که احسان به شوقان نهند که دوستان اگر در این جهان نهند حقیقت است که جام برستان نهند اگر بهت قیس بان بدگمان نهند تنک شراب مرا ساغر گران نهند</p> |
|--|--|

| |
|--|
| <p>بجوهر ترک جو انان طریقی خسرو نیست</p> |
|--|

| غزل ۲۴۰ | ہمیں بود کہ ز خونریز پیش مان نہ ہند | شعر |
|--|---|-----|
| <p>باز بوسے گل مرا دیوانہ کرد بازم از سر تازہ شد استی عشق گل چو شمع خوب روی بہر وقت لالہ ہم بہر نقاضای شرب خرمن بسیار ہشیاران خستہ جان بہر و از خانہ تن تمہیت قصہ شیرین عجب افسانہ است</p> | <p>باز از محنت صبا دیوانہ کرد بسکہ بلبل نالہ مستانہ کرد بلبل چہارہ را بہر و اندہ کرد جسوعی در تہیہ نہ کرد بسکہ عشقت آتش دیر اندہ کرد این کہن ریشی کہ در وں خانہ کرد کوہکن خواب اندرین فسانہ کرد</p> | |
| غزل ۲۴۱ | خور و خسر و نیست جز غم چون کفم | شعر |
| <p>باز آوند بوی گل وریحان آورد باز گلہا سے نواز و در کہن یاد م داد فصل نور و ز کہ آورد طرب بہر خلیق بہر سحر باد کہ بر سینہ من کرد گذر بوی آن گمشدہ خویش نہیایم هیچ بچکار آید بے سر و خدم گرچہ بہا نتوان ریت بجان و گران گرچہ بہا باد یارب قریب تو پریشان ہمہ وقت</p> | <p>خندہ باغ مرا گریہ ہجران آورد غنجہا جرب گرم ترسم چو پیکان آورد چشم بد و دور مرا موسم باران آورد در چین بوی کباب از پیستان آورد زان چہ سودم کہ صبا بوی گلستا آورد سنوی ہر باغ پس سر و خرا مان آورد جانی خاشاک ز کوئی تو بہر جان آورد کہ ترا بر سر دہا سے پریشان آورد</p> | |
| | با چنان روزنی ابر و دل خسر و حد تیر | |

| غزل ۲۴۲ از دیوان | نتوان خوردن بر روی قوت توان آورد | بقیه نقیضه شعر |
|---|---|----------------|
| <p>بازیاد آن شجره دیوانه کرد شد خراب این دل به سلطان حسن کم مبادشش موی از پنهان شمع همان و شمش چون بود من نمیدانم که چون باشد آشنا شد بادلم عشقت چون</p> | <p>کان پسیر با من بخواب فسانه کرد از کجا منزل درین ویرانه کرد بهر آزار دل من شانه کرد مرغ بریانش هم از پروانه کرد شکل تو بار مراد دیوانه کرد گرچه از جهان خودم بیگانه کرد</p> | |
| غزل ۲۴۳ از دیوان | از دل خسته و چه پیر سی سال کو قبیله را در کار این تجنا نه کرد | شعر |
| <p>بزم مار یکد خواب آلوده اند سایه پدور و رند از خط سیاه جامه براند امشان گونی طفت مے میان شیشه صافی نگر می نه بیند سوی ماسا قی از آن یار بیان سرخی لبش از می ستا</p> | <p>مست خوشگونی شراب آلوده اند سایه بر آفتاب آلوده اند برگ گل راز گلاب آلوده اند آتش گونی باب آلوده اند چشمه اش مست خواب آلوده اند یا خود شر از خون ناب آلوده اند</p> | |
| غزل ۲۴۴ | بهست خسته و رسوای زان بخت کز پیش راه جواب آلوده اند | شعر |
| <p>باز ابر آمد و بر سبزه گل افشای نه کرد قدح لاله چو از باد صبا گردان گشت</p> | <p>برگ گل را صدف لولوم جانی کرد مست شد بلبل و آهنگ غزل خوانی کرد</p> | |

| | |
|---|---|
| <p>شاد باد باغ رنیک بختن بارانی مرغ در پرده عشاق سرودی گفت ای صبادی که فلان بچس می بخورد آخرین شمع تیر آن بود که او خنده زینا حق چشم من مسکینت خدا یا پسند همه عمرت نلکم اسے گل بد و بدجل غصه ام خیزد کای دل سخن جگر کنی آخر ای گریه می جان مرا خواهی شست کس بران روی نمی یار و گفتن جاننا عشق در سینه دردن آمد و خالی فرو شه جلال الدین غیر و زشه آنکو در ملک هیچ دشواری در نویت نیست از آنکه</p> | <p>گو شمارا همه بر لولو رمانی کرد چاک و پیر من خود گل و بارانی کرد هیچ یاد می من گم گشته زندانی کرد بر لب آتش است و شکر افشانی کرد پایش آن گشت که بر گز سبتانی کرد یار نه خسته که بر روی تو پنهانی کرد ده چرا گوے از ان چیز که توانه کرد هیچ اندر دل و کار نمده ای کرد زلف کرد ار که بسیار پریشانی کرد صبر سکین تو نیست گر انجانی کرد تا ابد خواهی شد شاہی و جہان بینی کرد فتنه بر بستر خواب آمد و آسانی کرد</p> |
|---|---|

| | | |
|---------|--|-----|
| غزل ۲۳۵ | تو پیر روی و دیوانه کن خورشید را عبد شہ را چو فلک عبد سلیمانی کرد | شعر |
|---------|--|-----|

| | |
|--|--|
| <p>تاب رخت آفتاب ناورد آن خال چو ذره بکوش من برد دل و بخوے صابری همیکرد وے بر تو صبا پیام من برد از گریه خون سرم بدرست</p> | <p>ذوق تو شراب ناب ناورد خشنکاش تو هیچ خواب ناورد چون روی تو دیدہ ناب ناورد چون باز آمد جواب ناورد چشم قدری گلاب ناورد</p> |
|--|--|

| | |
|---|--|
| این دیده کلام را ز دل بزد زلف تو دل مرا بزد و دید | کز گریه پر و س آب ناورد رحمت بمن خیر آب ناورد |
| غزل ۲۲۶ از دیوان | افسوس کز خسروش گرفته پیشش شمشیر کاهنا ب ناورد |
| جوان و پیر که درین دامن فرزندند جماعتی که بگریستند به عیش و مسکن خوش آنکسان که گشتند پاک چون شوری بخت آنکه ره جان نیست تو بن بستند بسوزد زار فلک طوفان باغبان آیند جمال طلعت میبختان غنیمتشان بساز تو شمشیر ز بهر مسافران وجود بقا که نیست در و حاصل بهیچ نیست اگر تو آدمی در سگان بطن نیستی ترا به از عمل خیر نیستی فرزند | نه عاقلند که طفلان ناخرو میزند یقین بدان تو که بر شیش خویش میخیزند کس این نیز بسوی جبین میگوید چه ابلهست کس آنکه دل بهیچ بندند که هر سال که شاندد بار ببارند که میر و نند ز انسان که باز پیوندند که میهمان عزیزند و روزی چندند چو بنگرے همه مردم بهیچ نرسند که بهیست از من تو بنده خداوندند که دشمنند ترا از اوگان نه فرزندند |
| غزل ۲۲۷ از دیوان | مجموعی دین اگر اهل بیت خست که از بهای بر و ارمین نرسند |
| پیشمارا گوی کین باز و کرشمه کم کنند هم شگفت دل کنند هم لبه خون لب هر دم از لبهاست میجویم برین جان فگار | در نه تو رسم عالمی را خست شانه و آبی که زلف را خم اندر خم کنند وای بر ریش که آنرا از خاک مردم کنند |

| | |
|--|---|
| <p>بر دورت عشاق چون گویند در روی کنند چشم مشتاقانت از خون بسته گردنی را بند بر عاشق بد آن ماند که باشد چکر دم که بر پایش بر آید باز در تن چون بود ای صبا آنانکه دلتنگ اند بهر ما بگو</p> | <p>چون زنان ز گرمی دل شعله یاکم کنند باز نکشاید مگر بارشس هم از خونم کنند ناقوان را رحمت جهانی و دوش هم کنند و همدین بخاری چگونه یاد آن هم کنند ما زخم مردیم دل از سومی ما بگویم کنند</p> |
|--|---|

| | | |
|------------------------|--|-------------------|
| <p>غزل ۲۴۸ نزد</p> | <p>خمس و ارجان و ست سیداری از جان هم مرن بشایدان باید که کار شیر مردان کم کنند</p> | <p>نیمه شعر ۹</p> |
|------------------------|--|-------------------|

| | |
|--|---|
| <p>حد حسنت گرایم دل نبند سبب و خضر آن روی بنمای ببینم کایکینه لافلا ز غیبت لبت را جان توانی اندن دلگیر منج ای پاک دهن عاشقانت نخواهم نیست زخم عشق کاست مکن بر مانده بخت فانی آید بگویش ای صبا که هر هم از ما</p> | <p>و دو عالم در ته پایت فشانند بکش جانان مرا گزنده ها که میگویی در روی راست مانند نمیدانم که آن خط را چه چو شد اگر چه چشم کرد امن فشانند رقیبان را بگویم نرسند که مستان لذت بگویند که اهل خاک حدیث میزنند</p> |
|--|---|

| | | |
|------------------------|---|----------------------|
| <p>غزل ۲۴۹ نزد</p> | <p>بجای که گل رویت چکد تو دو چشمم شمر و آنجا خون چکانند</p> | <p>دو چشمه شعر ۹</p> |
|------------------------|---|----------------------|

| | |
|--|--|
| <p>غاسختی که ز جبهه صیدان جدا باشند با کتب من جبار از کسافی سیرا</p> | <p>چگونه با خود و صبر آشنا باشند که حیند که ز عونه ال. خود جدا باشند</p> |
|--|--|

| | |
|--|---|
| زبانان بدرنست و گان کجا باشند عجب ز زاهد صوفی که پارسا باشند ولیک با خبران تشنه بلا باشند که خوبرویان البته بیرون باشند | زبسته پرسی کاخر کجا سبج باشی بشهر چون تو حریفی بلای تو به خلق شراب هوان سلامت ز بهر سحر است ولا زگرین خود سوخته نمی گفتی |
|--|---|

| | | |
|------------------|---|----------|
| غزل ۲۵۰ از دیوان | بلای عشق یکشخصه و خوش آن جرجان که صیبه جنگلی شاهین بادشا باشند | سبج شوره |
|------------------|---|----------|

| | |
|---|--|
| خوبرویان بدل سنجست سنا غنچه بند در نگار به بتیان گریه گرم و دم سرد عاشقان در نظر دوست چو ستاره افتاده ای خوشا گشته شدن به درخوبان که اگر ماه و خورشید نتوانید ایدان جان منزل تو غمزه را کار نفر مایه بشهر اسلام ما بخون خور و تو با دران چه توان کرد ای صبا زان سر کو غنچه فلان را گری | بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند کان درختان چنین آب هوا بریزند چه متاعیست دو عالم که صلا درند تنج بر دست قیس بان تکر ندهند کان ولایت که تو داری به به خورند که مسلمان گهی شمشیر بکارند چشمه روزی که خورشید بسکند تا بدین دیده و گر رحمت آن درند |
|---|--|

| | | |
|------------------|--|----------|
| غزل ۲۵۱ از دیوان | بنظر بس کن و ذکر لب و دندان بگذار ز آنکه خمر و بگدانی در گوهر ندهند | سبج شوره |
|------------------|--|----------|

| | |
|---|--|
| خطاب طلعت ای ماه بر زمین کردند وزر استگنی که بر آمار خط تو کردند زمن سوال کنی گریه است و مایه بشی | ستارگان فلک جسد آفرین کردند بسا کسان که چو خط جامه کاغذین کردند ز چشمهات که تار این عقلم و سوز کردند |
|---|--|

| | |
|--|---|
| بناتوانی چیست که خواست قربانی | خوشم که طره وزلفت مرا که بین کردند |
| غزل ۲۵۲ از دیوان | زوند طعنه که رسوا چو شد می خند و مراقصا و قده چون گنم چنین کردند |
| <p>ختم زلفت تو که زنجیر چو نشو خواهند ای صبا زرم تری رو به غبار زلفش عجب آید همه را مردنم از بهر و هرا جهان عاشق چو بیرون فیت خوانند گردن خوبان جهان عاشق بیتاب گردد صوفی امر و زسر تو به شکستن داد این چنین نیست که گوی دل من در ویدک بند او خواه قبول کن و خواهی رو کن با جنت همه خوبان چنین را شکست</p> | <p>ای خوش آن طائفه کین سلسله میگردانند که در دشتی ز زندانی بی سامانند عجب از حلق که بنزید چو تنها مانند زانکه در دل دیگری هست که فتنه خیزند که جوان و تر و نو خاسته و ناز و نند می فروشان اگر این دل من بستانند این ز تو آید و آنانکه ترسید اند عزت و خواری در کوی وفا یکسانند بعد ازین سر و نخیز و اگرش نبشاند</p> |
| غزل ۲۵۳ از دیوان | می بر دست پاپوس تو خشم و دغا که چون شود خاک بگو تا بریت افشانند |
| <p>خوش آن شبی که سرمه ز پیرای یار باند شمار بها که کشیدم بروی ساقی خویش چو پیش میرند یدم که زو گشتم مست آب خفه خورم در دهر و دهر که مرا گشت آتش و آن آتش و آن آتش و لیک</p> | <p>دو دیده در ره آن سر و گلزار باند برفت از سر و در و سر خمار بماند هر ارون دل این دروغ یادگار بماند بکام لذت مهمان خوشگوار بماند بسیار و کار در بر و بر و فگار بماند</p> |

| | | |
|---|---|-----------|
| چگونه گزینم آخر که خاک بر سر من بیا و پاک یک بوسه یادگار دهم حدیث اهل نصیحت تلخچم در دل کنون چنانکه می باید تکیه بشاید مرا ز بخت ولی بود پیش ازین نالان | سهری که در ره جولان آن سوار بماند که جان بهیمر دو دست و پاز کار بماند که در درو قدح شمشای آن نگار بماند که عقل و صبر جزا دست اختیار بماند بر وقت آن دل و این ناله می اربماند | |
| غزل ۲۵۴ از دیوان | نغمه بکشت بزاری و هم خوشم باری که این فساد هم و بگویش یار بماند | شعر ۱۰ |
| دل شد ز دست و بر قره از خون نشان بماند از ناخن ارچه پینه کنم که برودن شود و نبال یار رفت روان کرد آه چشم مرهم نگر در شش مرا پند و دوستان ای دیده ماجرای دل خون شده کنون یکچند هر چه هست بدوست می پیرت گفتم گفتم تو به سبک ستیبه و ل مارا و دایع کرد دل و عفتل هر چه بود میخو هست و ش عذر خفایای او خیال | جان رفت و یار گم شده بهر جا جان بماند یاری که در درو نه جانم نه جان بماند آن رفته باز نماند و اشک روان بماند و اندر دلم راحت گفتارشان بماند باد وستان بگو که کار از زبان بماند دست صلاح و رتبه طس گران بماند عمری گذشت و این ل هر چه چنان بماند الا سینه یار پیران آستان بماند صد تیر آه یکیش اندر کمان بماند | |
| غزل ۲۵۵ از دیوان | خمس روز آه گرم بر شش نسا و نعل برهنه زمین که از سم آتش نشان بماند | شعر ۱۰ |
| دل و دست من غیرت و آرزوی آن بماند | دزمن اند به هر کوه گفت گو می آن بماند | |

| | |
|---|--|
| <p>سهر کجا شبنم غم خود گویم و کریم از انکم کس نه خور و دریا نشانی خوش گنویز نرخ جانم یک نظر شبنم کی زین سکو زانکه شهر مسامه و مسکان کوی نوزان کز بی در سر کوی تو می ترسم که جان هم کم کند دل بزلافت خود گرفت عشق غم برین گذشت</p> | <p>بزر زبان آفسانه های آرزوی دل بماند بر در آن شناسایی ز جوی دل بماند در شکر کین خست کاسه پیش کرد دل بماند دل تو بروی و بگرد کوی بوی دل بماند عاشق گم گشته کاند حیرت و بجز دل بماند یادگار این آفتاب برین جوی دل بماند</p> |
|---|--|

| | | |
|---------------|---|---------|
| غزل ۲۵۶ آیدان | خسته و اگر گشته جهلست از بند قضا کین رسن ناید برون کاند ز کوی دل بماند | چند شعر |
|---------------|---|---------|

| | |
|--|---|
| <p>دل فست صوفی و جهان سوی که شد ماند از کوی تو باد آمد و برش دل خست اندر دلم این ماند که بگذشت مرا عمر آب از جگر نه خور و در بر من جگر داد پسند عزیزان و خواهم سوخود زانکه آن یار بدل در شد و تن خدمت او کرد</p> | <p>جان کرد خرد و جلا و آن نیز روان ماند هر نامه هبیری که ازین پیشم لم خواند وین دیدن شماری به پهای تو نقش ماند بالات نهالی که بر آب و گل می شاند کس جگر سوخته مهملان نتواند بستند در دل خرد و دلش برون ماند</p> |
|--|---|

| | | |
|---------------|--|---------|
| غزل ۲۵۷ آیدان | کردم بکل آن ز کس باز نداده او را خمس و همه هستی که بیک داورش ماند | چند شعر |
|---------------|--|---------|

| | |
|--|--|
| <p>دل ز روی تو دور نتوان کرد جو ر تو در رخ تو نتوان گفت سوخت چون شمع جانم درین شمع</p> | <p>باز نتوان یاد حور نتوان کرد گل اندر حضور نتوان کرد ماتم خویش سوخت نتوان کرد</p> |
|--|--|

| | | |
|---|---|-----|
| چشم بد دور از چنان موی همچنان ساده خوشتر است بزرگانی که یابم از چو توئی که بگریم گئے غزل خوانم | که از چشم دور نتوان کرد کان شکر خور و مور نتوان کرد خویش را در غم و ر نتوان کرد دل بدنیس اصبور نتوان کرد | |
| غزل ۲۵۸ آندون | نخست باید نه زیر کی ببرد کار خسرو و هنوز نتوان کرد | شعر |
| رفتم از چشم دور دل حسرت رویت بماند سرگزشته بشنوا ز من و چشم فتنی موی وی خزان میگذشت خلق بیدار مانده مردن من بین که چون من بازدم از دیت گردنت آزاد باد و خون من در گفتم رفت جان پر پوس تا بوسد ابروی ترا زانشی کاین سوگدشتی گیسوی کین نشان | بشکست و بجام نقش گیسویت بماند سالم باشد در فرا ششانه مویت بمان گریه با پیش روان شد چشمهاست بمان کالبد باز آمد و جان بر سر کویت بمان چون بکشتن خوگر فتنی دهان خویش باز همدران بوسیدن محراب برویت باز تاکنون مستم که تو بگذشته و بویت بماند | |
| غزل ۲۵۹ آندون | این بگفتن هست می آید که خسرو خوش بزی چون زیت بچسب راه کردید و رویت بماند | شعر |
| ز اهل عقل نه پسند و نه پسند نصیب امر و زبر گیر از متاع لباس زندگی بر خور مکن تنگ مخور غم بهر فرزند می و مال | که دارد رفتنی را پاس در بند که فردا گرد و شش غیر خداوند که چون شد پاره نتوان کرد و پدید که مالت دین بس است و خبر فرزند | |

| | | |
|---|--|-----------|
| اگر خواهی نه سینه فرج بسیار بصورت خوش مشو که روی معنی بر عنائی منه بر خاکیان پایی نصیحت گوهری دان کان بویید | باندک مایه راحت باش خرمند نه حسامه نکوتر از فی قند که ایشان همچو مایه دند یک چند مگر در گوش دانا و خرمند | |
| غزل ۲۶۰ از دلی | شنو اید و ست پند اما چو خسرو مشو که گوید و خود نشنو دیند | چهارم شعر |
| ز لقیین تو سرگشته چو باد سحر کم کرد من خود تو دیوانه مطلق شده بودم گفتم بمن فلک نظر چشم به بسته اندر جگرم بود خیال تو که اشکم بفروخت مرا بر کف اندیشه خیالت آسوده دلی داشتی و بنیجر از سرم | خاک سر کوبیت چو صبا در بدر کم کرد زنجیر سبز کف تو دیوانه ترم کرد تا چشم خوشت بسته آن یک نظرم کرد سرتا دم آلوده بخون جگر کم کرد من این قدر از رم که خیال تو کم کرد ناگاه در آید خشم تو با خیر کم کرد | |
| غزل ۲۶۱ از دلی | خسرو و طلب وصل تو میکرد که هجرت زمین جامی حواله لب برای دل کم کرد | چهارم شعر |
| سد گل چو بیک دانگ بی بازار فرو شدند انگزه بگو که در گران بشیتر شش کش ل میگذشت سوی خود و جهان بسو خوشتر ن دل چو بسودای تو افتاد بی بازار بند بی بازارستان اهل سلامت | خوبان بدل و جان ز چه خسار فرو شدند یاران محال که بود یار فرو شدند بر دست گر این مهر و دین خریدار فرو شدند آنجا طلب حیفه که در دار فرو شدند کاخها هم چو جان ددل انگار فرو شدند | |

| | | |
|---|---|-----------------------------|
| با آنکه ستایم همه جهان کجاست | | نی هکنند دوست بخروا فرمودند |
| غزل ۱۶۲ از دیوان | باری من از عاشقی از بهر چه گویند آنانکه چو سر و همه گفتار فرمودند | شعر ۱۰ |
| <div>عشقان حیات از لبت شد تیغ پنهان بینیم همه از جیب پیکر و کشتن شاید که لشکر آتش و بهشت هر دو یک اے بخت کسانیک بر غم من محروم اگر چه که رود این دل آتش زده من فروای قیامت که با نضاف رخ خلق عشق از کشتن منست بجان تو بزمین بر شو شکران کم ز یک خنده که باری کز خاک و جودم ز پس مرگ به برند</div> <div>خوبان عمل فتند ز دیوان تو یابند کان همه که برو دل ز گریبان تو یابند آنانکه سر خویش بچوگان تو یابند بوسیدن پای سبک در بیان تو یابند بازش از بزم لعل پشیمان تو یابند بس بوت تنه که کوه امان تو یابند کین مرتبه از دولت بجران تو یابند واجب گر خود ز نیکدان تو یابند ز نگار گرفت همه بیکان تو یابند</div> | | |
| غزل ۱۶۳ از دیوان | در یوزده جهان سبک از لعل تو خسرو کاین چاشنی از چشمه دیوان تو یابند | شعر ۹ |
| <div>عشق آمد و دل دست ما برد عیش و طرب و قرار و تمکین یار آمد و دور و دیده بست مارا که ز غم خیال گشتیم هر دل که ز سینه کس وید</div> <div>تدبیر عفتل مستلا برد یک یک ز دم جدا جدا برد شاه آمد و خانه گدا برد باو سبز لعل او ز جا برد یا در کف غم سپهر دیا برد</div> | | |

| | |
|---|---|
| <p>سیلاب بخش برآمد از مهر دل را می برو سیل دیده این دیده من که کور بادا</p> | <p>بازار هزار پارسا برو تا دست دروزم مرا برو پیش همه آبرو که ما برو</p> |
| <p>غزل ۲۶۴ انفون</p> | <p>از دست برفت جان خسرو غم بپسندد نمش کجا برو</p> |
| <p>عشق دل غمزه را شاد نخواهند آنانکه بسیر رشته زلفه برسیدند قومی که حق صحبت محبوب شناسند گویند چه اسوی گل و مل نگرانی در دام تو مردیم و بروی تو نگفتم از باد بیلین بوی تو آید که برو جان</p> | <p>خوبان تن ویران شده آباد نخواهند گردن ز چنان سلسله آزاد نخواهند در جور بمیرند و ز کس واد نخواهند این بنی هست از من ناشاد نخواهند کازادی کنج شک ز صیاد نخواهند آن گل که چور ویت بود از باد نخواهند</p> |
| <p>غزل ۲۶۵ انفون</p> | <p>خمس و زول خویش مجو حرف سلمات کاین قصه شیرینست ز فریاد نخواهند</p> |
| <p>عاشقان ز اب جگر شربت مقصود کنند وصل جویان که دم از عشق برآوردند باده کشد و زخیان بهتر ازین مدعیان نیست بی یوسف خود غمت بستان بار چیزیان دارد اگر دل شدگان از تو کمی من خس را که بسوزند بگویت غم نیست</p> | <p>ای خوش آن گریه که دیر و گوی زود کنند چون گدایان که دعای غرض آلود کنند کز پی خلد برین طاعت معبود کنند بلبلان گز بچمن فغمه داود کنند زان زیبا بکار و چشمه نظری سود کنند غم آنست که پیش در تو دو و کنند</p> |

| | | |
|---|--|-------------|
| غزل ۲۶۶ از دال | حق من در تو نگاہست بترسم ز دو چشم که زگره یقین خسر و هم ناکو و کنند | مستطیع شعره |
| عشاق هم شب از تو بخون نابخفته اند آخر نصیحتی بکن آن هر دو چشم را از ما چه آگهیست کسان را که تا بروز یک شب برون خرام نظر کن بکوی نش | چون صبح صبح مرده و بیتاب خفته اند مستند در میانه محراب خفته اند بے التفات در شب مهتاب خفته اند تا چند خون گرفت بهر باب خفته اند | |
| غزل ۲۶۷ از دال | در آرزوی خار و خار ره تواند شاهنشمان که بر سر سنجاب خفته اند | مستطیع شعره |
| غارت عشقت رسید زشت از ما بد جان که بد نبالت چند عنائش کشم عشق اگر زده ایست سهل نباید گرفت عشق که مردان کشد سفله بخوبی حرفین شوق که باقی بود یار چه خوب و چه شرت هستی ما زان تست ترک دلی گیر از آنکه در نهوس مرد نم لیک تو پاسب او | فتنه بکین هر کشید شعله بخون پی فشر و چون ز بیت رفتی ست هم تو باید پی آتش اگر شعله ایست خرو نباید شمر و تیغ که سر ما برد موند تواند سپرد دوست چو ساقی بود باد و چاه و چو در نزد مقام خطاست قلب من گاه برد اگر کشد او ز ننگ ما بتوانیم مرد | |
| غزل ۲۶۸ از دال | خسرو اگر عاشق سر به میان آرازا که هر که درین راه رفت سر بسلاست نبرد | مستطیع شعره |
| اگر چه خوبان ز من فزون باشند هر که مانده که روی او به یاد | پیش آن ماه من بر تو نماند دارم شعله سرنگو ز یاد | |

| | |
|--|--|
| گفتش بنده ایم گفت خموش یار همان تست اسے دیدہ ای دل خون گرفته عشق میداد عافیت را بخواب بچو پسند عقل در دست زین معنی تو برون رود که سینه ام گای جان | تو چه دانی که بنده چون باشند مردمان را بگویدون باشند که بتان تشنگان خون باشند ورومند ان که بی سکون باشند عارفان عاشق جنون باشند یار یاران از درون باشند |
|--|--|

| | | | |
|---------|---------|---|-----|
| غزل ۲۶۹ | انفادان | عشق بازے ز حسن و آموزند لیلی و مجنون از کنون باشند | شعر |
|---------|---------|---|-----|

| | |
|---|--|
| شکر پیش لبیت شیرین گویند ز دیدہ میکم بشکر جفایت من از غم کشته گشتم و ای صدها ولا اگر جان شد خوشش مکن آنکه برون من شامم در پرستان شوخ کنده خلق و عاے صبر عاشق | رخت را بجز گل و نسیم نگویند اگر چنم را تخمین نگویند گرت حال من بسکین نگویند بنا چیزے سخن چنم نگویند همه چیزش بگویند این نگویند ولیکن عاشقان آیین نگویند |
|---|--|

| | | | |
|---------|---------|--|-----|
| غزل ۲۷۰ | انفادان | کسان کین قصه خسرو شنیدند حدیث خسرو و شیرین نگویند | شعر |
|---------|---------|--|-----|

| | |
|---|---|
| شب او فتا و غنیم باز کار خواهد کرد خیال یار گذر کرد ازین طرف ای صبر مرا ز تنگدستی و غم برون آید و از خواب بیدار | و چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد بیا که باز مرا بے قرار خواهد کرد چنین که من بزم سبزه دار خواب بیدار |
|---|---|

| | |
|---|---|
| <p>دلم به صحبت زندان بجه کشد و احم گزیر نیست مرا از تو هر که هست بکن یکینه ای بت نا صحرایان چنین خونم مگو حکایت او اے رقیب بد چنین مشو وبال زده ای اجل تو در حق من چو یار وید که قصه رقیب نام گفت</p> | <p>و عاے پیر خرابات کار خواهد کرد که بنده هر چه بود آشتیار خواهد کرد خو که این بیت آخر حنا خواهد کرد که در و لم همیشه خار خار خواهد کرد که انچه مصلحت تست یار خواهد کرد که انگر کیسگ کارزار خواهد کرد</p> |
| <p>غزل ۲۴۱ ایزدان</p> | <p>بعشق مرد شود کشته دین بهتر خسرو اگر حیات بود مرد در خواهد کرد</p> |
| <p>شب زریا و تو مرا تا بسو خواب نبرد من بدین خواب خنجم که بدینم رویت چه برد آب و چشمم که خیال شده ام تا سلمان دل من در خم ابروی تو مرد زین رخ زرد چشیم سخن در زلفت زخمهای که ز نوک قلمت بود درو</p> | <p>دیده آبی زرد و از سینه من تاب نبرد تا گمان روی تو دیدم بهر شب خواب نبرد خوش خیال که از دیده من آب نبرد به چکس میند و ما را سو محراب نبرد به چکس حاجت زر گریر سن تاب نبرد در دل خویش نگدشت با صحاب نبرد</p> |
| <p>غزل ۲۴۲ ایزدان</p> | <p>رقعه ووش فرستادی و سیکین خسرو خواند در روشنی آه و بهتاب نبرد</p> |
| <p>شب دل شد گمان دید که بیدار نه بندند من خون ز دل خویش شدم سوخته نهد من عاشق مسموم زده زده منم نهد</p> | <p>الا که بخون چشم گریه بار نه بندند کاین تهمت بیو ده بران باینه بندند کابریشم طنبور بطومار نه بندند</p> |

| | |
|--|--|
| بر من که در توبه بپسندند غمگینیت آنانکه حق خدمت بهت باز شناسند دل عیشم و بهرگز بنگستان از دهم نکند | باید که برویم در خمار نه بسندند ناکرده و حضور شسته ز نار به بسندند دل کان تبو بستند بگلزار نه بسندند |
|--|--|

| | | |
|-----------------|--|---------|
| غزل ۲۷۴ آهون | خسرو نکند نسبت عشق تو بخودز انکه شاهی و بختراک تو هر دارنه بسندند | چند شعر |
|-----------------|--|---------|

| | |
|---|--|
| گوش من از پی نام تو بهر کوی بماند نه بگلزار کشاید دل من نه در باغ بامدادان بچمن ناز کنان من گشتی موسه پیکان شودم که گه زان غمزه کنم سر پسته بر در و دیوار ز دم همچو صبا ماجرای دل خود کامه چو پرسی از من | چشم من از دیوس روی تو بهر سوی بماند بسکه در جهان من اندیشه آن روی بماند سر و یک پای فتنه فتنه بلب جوی بماند گر چه پیکان فتنه از در تیر هر سوی بماند که گذشت آن گل خندان من بوی بماند سالم باشد که زمین فتنه دوران کوی بماند |
|---|--|

| | | |
|-----------------|---|---------|
| غزل ۲۷۴ آهون | شکر گوشت کرمش کرد دل خسرو را ذوق دشنام که در گوش دعا کوی بماند | چند شعر |
|-----------------|---|---------|

| | |
|--|---|
| مبصران که مزاج جهان شناخته اند خراب گرد و این باغ و بهر پرند همه یقین که مویه گریه تیر بر کشد آواز ببین ز سیم و آه من تن تو کا هنر سیم سر که زیر زمین شد نهفته شانرا نمیتوان که بیک تیر چرخ می شکند | دوروزه برگ اقامت رو نساخته اند نوازنان که در دهن لیس فاخته اند بخوانه که سر و طرب فاخته اند ببوی گل از نیسان بس گداخته اند همان سرست که بر آسمان فاخته اند ز بهر حیثیت که شمشیر تیر آخته اند |
|--|---|

| | |
|--|---|
| نگاه بباتی گوهر چو نیست چه در کس | چه سود از آنکه همه زور را شناخته اند |
| غزل ۲۴۵ ایزدان | عنان نفس ده خسرو ابطینت خویش که عاقلان فرس اند و کل نتاخته اند |
| هر غمیست که پیدانمیتوانم کرد تو حال من خوارین رک زربین میس درونه خون شد و سخته جان من بشکر بدین خوشتم که تو بار می درون جان من از آنکس که کماشای روی تو کو کم مگر تو خود بگرم باز بخشیم دل ریش | شکایت از دل بشید انمیتوانم کرد که من بروی تو پیدانمیتوانم کرد که دل هنوز شکایت بانمیتوانم کرد من از بخاطر تو بانیستوانم کرد بهیچ باغ تماشا نمیتوانم کرد که من ز شرم تقاضا نمیتوانم کرد |
| غزل ۲۴۶ ایزدان | گذاشتم دل خسرو بزلت تو چو کم ز در و خواش کالانمیتوانم کرد |
| من چند ماهی روی که دیدن نگذارند از تشنگی شعله زان سینه و از دور چون زیستن نیستم از بهستم وانی یار بچه عجب هیبت برین مرغ گرفتار صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد گفتم سخته بشنوم و جان دهم اکنون صد چاک شده سینه و صد بار و صد امروز صبا از جگرم بوی گرفتست | دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند شریت بنمایند و چشیدن نگذارند ای دوست چه وقت است که دیدن نگذارند بسمل پسندند و پیریدن نگذارند کش با من بیچاره رسیدن نگذارند محر و همی سرم چو شنیدن نگذارند دین پیچران جسامه دیدن نگذارند زمار کران سوشن زیدن نگذارند |

| | | |
|---|--|----------|
| غزل ۲۷۷ آفتون | صد خار جفا خور و ز بهر آن که خشم و آه ارگلی از باغ تو چیدن نگذارند | سخت شمره |
| مایم درون سوخته بیرون شده چند خور ویم بپس خون ز تو اکنون تو هم آخر چون حال و گرگون شده زانده تو مارا اسه مرغ چخوانی سبویا غم بغم بجر | یک سلسله لیلی و مجنون شده چند یک می خور از دست جگر خون شده چند توروی مگردان ز در گرون شده چند بگذار درین بادیه مجنون شده چند | |
| غزل ۲۷۸ آفتون | در عشق فدا شد دل و جان و تن خسته و اینک نگر از بخت همایون شده چند | سخت شمره |
| نه با تو نسبت سرو چمن شود پیوند خوشست دولت آنم که جهان بجان پیوست نکو است پند ولی ز خم غمزه خورده دم بسی نماند که از رشته دراز فراق بسوز دل مددی بر زبان که خسته دل | نه شاخ سرو و بشاخ شمشیر شود پیوند کجا است بخت که تن را بتن شود پیوند شکاف تیغ کجا از سخن شود پیوند لباس عمر مرا با کفن شود پیوند بخون گرم نه زاب دهن شود پیوند | |
| غزل ۲۷۹ آفتون | بهر شد همه عمر گیت خواهم یافت که غم دیگر با غم من شود پیوند | سخت شمره |
| نیست بدست امید بخت مرا آن کند دعوی عیاریم رفت بکوشش فرو بے سرو پاسید ویم تا کجا سریم تنگ میاز آه من ای بد چشم از تو دو | کافیه شش از هیچ سوسید مرادی بند ز آنکه سرمه بدست کند قهرش بلند بارگی ساه تند گردن مادر کند نیست رخ خوب را چاره زود سپند | |

| | |
|--|---|
| دیده بسے در ہمت بدیشتر کہ ران سہمند در ہمت آخر گے چاشمہنی مہر قند پیش ز لینی بگو بسفے اینجا بچسند کالتش تیرست عشق باد و زست بند | در رہ جو لانت چون دیدہ ما خاک شد ہستم از ان گفت تلخ و در سکان فنا ایکے بیاز احسن قیمت خوابان کنی سوخت از بند خلق سوختہ تریشو |
| غزل ۲۸۱ خمسرو اگر عاشق بھیم ز کشتن مدار پیش تخت نیکوان جان نہم و اجمند | غزل ۲۸۲ نیکوان مہر نمایند و وفایہ کنند چند گویند کہ گے بدیش میگذری عائے راکش از غمزه کہ ترکان بختک عاشقان گرچہ ترا بہر جفا بد گویند بہر پسند چو دانی کو کیلان چہر سبحان گرچہ بہر نہتد گد ارا ازور |
| غزل ۲۸۱ سوی خمسرو نگے کن بطفیل و گران کابل دولت نگے سوی گد انیر کنند | غزل ۲۸۲ یاران کہ بودہ اندند انم کچا شدند گر نو ہسا را ید و پسد ز دستان ای گل چو آمدی ز زمین گو چگونہ اند آن سروران کہ تاج نہ خلق بودہ اند خورشید بودہ اند کہ رفتند ز رخاک |
| غزل ۲۸۲ یار بچہ روز بود کہ از ماجد اشدند گو اے ہبا کہ آن ہمہ گلبا گیا شدند آن رویہا کہ در تہ گرد فنا شدند انکون نظارہ کن کہ ہمہ خاک ما شدند آن خوراک کہ بہرہ اندر ہلو اشدند | |

| | |
|--|---|
| باز پیچہ ایست طفل فریبین بتاغ بہر | بی عقل مروان کہ بدین بتلاشدند |
| غزل ۲۸۲ آذوقی | خسرو گر ز کن کہ وفارقت ز نیچہ ز اہل جہان کہ بچو جہان بیوفا شدند |
| <p>بار بے دل ما بر ایگان برو عشوق آمد و گردن جسہ زرد آنکس کہ رہیم ز آشنابود ایسے ترک کہ جنبش کاہت مگزار کہ در وحسل ہمیر دل بر تو بیکشتم گمان دشت ماندیم کہ آن حرلیت ل درو عاشق نہ خود از در تو شد در جان دادم و در تو خریدیم لیکن ز جفا سے تو تو ظلم</p> | <p>ما دل طلبیم باز جان برو وزد آمد و سر ز پا سہان برو بیر شخنتہ خیر نہ تو ان برو از نیچہ چاہکان عنان برو این لاشہ کہ کار آید ان برو شد عاقبت انچہ او گمان برو ز د قبل و مہر ایگان برو باز غ چہ حید کا ستخوان برو این را تو بہر کہ خسرو ان برو خو اہم ہر شاہ کامر ان برو</p> |
| غزل ۲۸۳ آذوقی | جمشید زمان کہ در بلندی ایوانش سبق ز آسمان برو |
| <p>یک دل بسر کوی تو آباد میابند از بسکہ گرفتار غمت شد ہمہ دہا روزی کہ روی هست خرامان ہو باز میکش کہ تسلیم نہادم سر خود را نکہ</p> | <p>یک جان زخم زلف تو آزاد میابند آفاق بگردند ولی شاد نیابند در شہر یکے ہو معہ آبا و نیابند در کشتن خوبان نہ کسی داد نیابند</p> |

| | | |
|---|---|-----|
| گفتی خبرت که گس از باد سپهر جان میکن و از سهر و خامه من ایدل ناخورده ترشش سریشنه بجز آن با نخت چکارم ز پے وصل که هرگز | از خاک طلب کین خبر از باد نیا بند کین مژده ز خوبان پرین و نیا بند خشته بسر تربت فرما و نیا بند مهر صفقان کنج به بنیا و نیا بند | |
| غزل ۲۸۳ افغانی | خسرو ز برای دل گم گشته چنانی دانی که دل رفته بفریاد نیا بند | شعر |
| یارب آن بالا مگر از آب حیوان نختند شیره جانهای شیرین بر کشیدند از نخل هر کجا خوی نخت از رویت ملاحظه عیش تلخ با خیال لعل جان فرستند شعله بینجوز گور گشته کمان بر جای کور هچو چشم ناسلوان تو بیت نیست از گناه نیکوان یارب مژده ویران نیست عاقبت بر روی آب در دراز بیدار نیست | یا مگر جان کسان بگذاختند آن نختند وین تن شیرین از ان شیرینی جان نختند چاشنی گیران نعمت بنمکدان نختند شربت تلخی که در وی آب حیوان نختند بسکه زیر خاک باد لهای سوزان نختند کافران چین که نعمهای مسلمان نختند گرچه آن مرد مکهشان خونها فراوان نختند اگر چه گریه و شب تار یک پنهان نختند | |
| غزل ۲۸۵ افغانی | خسرو امگری که جز خاشاک بدنامی نیست ویده نامی عاشقان هر جا که یاران نختند | شعر |
| افسوس این تیر که بنیاد میرود هر دم زمین که پیرونی بیو می کشم و کین دل خراب عمارت کجا نشود | کما یکن مانع بر روشش و او میرود هر آسمان فرشته فریاد میرود سیل غش چنین که به بنیا و میرود | |

| | | |
|---|--|----------|
| زاهد پسند دادن بیچاره است را گاه شمار صد نیت توبه می کنم اے من غلام هست آن پاک بنده ضائع مکن نجسده و بازی بسان آهسته نه بروی زمین پاوکاوی | خاطر بسوی لعبت تو شاد نمیرود چون ساقی آمد آن همه از یاد میزد کز بندگی نفس بد آزاد میزد این پنجره زه عمر که بر باد میزد بر روی شادان پر نیاو میزد | |
| غزل ۲۸۶ ایفون | ز چشم زبان خمیر و اثر کی گشت ترا نه خود سخن ز تیشه فریاد میزد | چشمه شعر |
| ای همنفسان که پیش یارید مار یکشید چون غریبان جان خواهم داد پیش روی گر میکشدم فدای اویم بر دوست برید بخت و غم اے دیده دل اگر جویید این طائفه که در دنان نیست اے محنت و غم بیک شمالم | این شکر چرا نغمه گذارید هر چند شما ازین دیارید امروز مرا بمن گذارید ز نهار بروی او میارید کالا هم ختم را سپارید شاید که شما گن به کارید همیسات که در کدام کارید کرد دوست مرا بیاد کارید | |
| غزل ۲۸۷ ایفون | گر در دوان نغمه بکنید بر سینه خمیر و شش گارید | چشمه شعر |
| آن نخل تر که آب ز جوی جگر خورد من بنجود بنجین ز خورش گشتم ای لعل | بیچاره بلبل که از آن نخل بنجود در نه کسب شراب ز من بیشتر خورد | |

| | |
|--|---|
| دیوان امیر خسرو | |
| <p>من کیستیم که بر در تو بے سر پیشوم جان شد خراب هم زمی اول و هنوز بهر سے مراد و سر و ان بود و زین</p> | <p>خاشاک خون من بچنان خاک نه خود دیوانه باش تا دوسه و در و گزود مرد آن بود که تیغ سیاست لبخورد</p> |
| <p>غزل ۲۸۸ دیوان</p> | <p>خوش طوطی است خسرو مسکین باد آه کز بخت خویش غصه بجایه شکر خورد</p> |
| <p>آن مست ناز جان و جهانی که میزد بنگر که تادل که کاشنش سحر بود زین سوی منگرید که کشته از آن است جان و دلم بمید که چو چاوشن رفت دے جان همی سپردم و او بود بهرم از خواب جسته که مراد سه ز کسے گفتی که من جفا نکنم گر نمیکند</p> | <p>و ان گل بدست سرور وانی که میزد تا بهر خاطر نگارانی که میزد زان سونگه گنبد که جهانی که میزد این بین که در رکاب عنانی که میزد امروز یانه تا بسرا نی که میزد جان ز نیمه سار بارمکانی که میزد هر روز پیش شاه فغانی که میزد</p> |
| <p>غزل ۲۸۹ دیوان</p> | <p>خسرو که سیکش ز تو دامن بچیرم کز بهر زیستن بامانے که میزد</p> |
| <p>اشب مه مایند و ما بود در باغ وصال میگذاشتم بیگانه کسے نبود و گر بود پوشش دل و صبر باز نامد از بخود سے آن زمان که دیدم</p> | <p>ماهش بوبال بهتلا بود گل در چپ و سرور استا بود دل محرم و دیده آشنا بود این هر دو سه چند که کجا بود در یوسف خود که بی بهای بود</p> |

| | |
|---|---|
| <p>آورد خطی که نو غلامی ان عیسی اگر دم ندادی بر قبله طاق ابرو اش میفت ولی ز آب چشمش ناگه بسوچمن روان شد بنگام سحر کشید گیسو</p> | <p>بالاش بر استی گوا بود ابید بنیستن گرا بود عاجت که بنجو استم روا بود زنجیر سلسلش بپا بود آن سرو که بر سر گی بود شب رفت بنور بهیجا بود</p> |
|---|---|

| | | |
|------------------|--|-------------|
| غزل ۲۹۰ از دیوان | در خواب غلط بساند خسرو کاین حال مرا نبود یا بود | چهارم شعر ۴ |
|------------------|--|-------------|

| | |
|---|---|
| <p>از حال مات هیچ حکایت نمیرسد معدوری از مرا نخوری غم که گرا را گمزه چنان شدست و لم بادمان تو بگذاشت و خوش لب و خوش چشم از خون نوشته قهقهه جوت رسول ملک</p> | <p>در کار ما سبب عفت نیست در کار گوشت در عایت نیست کش از کتاب صبر درایت نیست ماهی گذشت و شب بهماریت نیست هر روز روز کدام ولایت نیست</p> |
|---|---|

| | | |
|------------------|---|-------------|
| غزل ۲۹۱ از دیوان | ای عقل بگذر از سبب و کم و دریا در کار اهل عشق کفایت نمیرسد | چهارم شعر ۴ |
|------------------|---|-------------|

| | |
|--|---|
| <p>این دل که شیش ز ساقی قرون بود ما جان کجا بریز سو دای عشق از آنکه در ولایت در دم که بود حق بدستش با و قدش دیده دل آن زمان که بود</p> | <p>یکدم چه شد از بی صبر و سکون بود دیو لیست اینکے بعد عار و شون بود از چشم من اگر بدل آبت خون بود دل و زرد بدیده عاشق و رون بود</p> |
|--|---|

| | |
|---|---|
| بستی دلم بزلت و همی برایش پیش لفظ اره تو هست کشنده ترا زوق چان زیر پای تو بوس میدهم کبر | بیچاره پای بسته بنمیر چون رود جانی که مانده بود ز بجران کنون و یکبار با وی این بوس از دل برون و |
|---|---|

| | | |
|---------------|--|---------|
| غزل ۶۶۲ دیوان | قصه و جولان عشق زوی از بلا تیرس زینسان بر اهل عشق بیس آزمون رون | پنج شعر |
|---------------|--|---------|

| | |
|---|--|
| آن را که غم تو یار باشد مرسم چوخی پذیرد این دل معدود بود بنا که لبسل شک نیست که تشتری است مستی که سبکشد پسند صوفی که شکست تو پیانی مے حاجت نیستیم جان و دادم و دل عشق پر | باخوشد لیش چه کار باشد بگذارد که تا فگار باشد جائے که گل و بهار باشد جبنگے که فغان زار باشد کور قدم استوار باشد مگذارد که بوشیار باشد در چشم تو تا خمار باشد کاخجاز تو یار گار باشد |
|---|--|

| | | |
|---------------|--|---------|
| غزل ۶۶۳ دیوان | قصه و بغلامیت عز نیست در خوار گنیدش خوار باشد | پنج شعر |
|---------------|--|---------|

| | |
|--|---|
| ای خوش آن وقتی که آن با محمد با ما یار بود بوستانها کاندرو بودیم خوش با کوستان یار ما بهیم بخود آن عایشه ما یار آید و دیش بیرون نختیم خونایه دل پیش | ایین متاع و در و در کوی اوبار بود آشمنه گلها تو پسنداری سر خار بود کیست از غنیمت یارب کاندران گلزار بود عقل را محرم نکردم کاندران غبار بود |
|--|---|

| | |
|---|--|
| <p>تا ندانی ساقیا گزمی چنین بنحو شدم دیدم و ابر من از غم کند بر حق بود می که گفتم پشنی کن فی گمانی بودید کردم دشمن اگر فتنه چنینش هم بسوز بیم تنه نیست لیکن این هر کم نخب را شب به گیشتم غم سبقت در کویت</p> | <p>دارمستی ما آن شکل و آن رفتار بود ز آنکه بسکین بهر نابسیا شب بیدار بود لیک مقدمم و دای سینه افکار بود کاتر اراعر و ز شمع گشت روزی بیدار بود دوست بیدارم که زیر پای تو بسیار در و درش دل که بس نالیدن کنار بود</p> |
|---|--|

| | | |
|---------|--|-----------|
| غزل ۱۹۴ | خمس و اول بد کن از نام او بیای قهر کاسان را این همه یادم بهشیار بود | چشمه شعله |
|---------|--|-----------|

| | |
|--|--|
| <p>اگر چشم تو روزی برده شد وگر شکل از خد انت به بند چو در خندیدن آید باغ رویت کن پیوند عمر از مهر رویت چو خواهد عافیت عشاق را نخودم بعد ازین گلزار نیم برویت خواهم اجمد می بنجوم دل را در سر زلفت ره قنار</p> | <p>مه از خورشید باشد در خشت روانی آب حیوان رچیند گل اندر دیده مهر و مه خشت چو روزی عمر گل کویت خشت نظر بر من پس از چندین که خشت گذرگر بهشت بعد از خشت غلط تر سم که در بسم الله خشت نریان را بهمند وستان خشت</p> |
|--|--|

| | | |
|---------|---|-----------|
| غزل ۱۹۵ | فغان ای جان که در فراق چنان افتاد کاش در گشت | چشمه شعله |
|---------|---|-----------|

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| از در من دوش آن نگار آید | شاخ تمنا سمن بیار آید |
|--------------------------|-----------------------|

| | |
|---|--|
| برگ حیاتم نموده بود که ناگاه آن چه خرابی گذشت هب می گو کلبه تاریک یافت رخساری نیم دیدم که سپید بود بی کفایش بر سر عقلم چکید جرعه شش | باع خزان دیده را بهمار آوردم مست و خوی آلوده آن سوار آمد کز درین آفتاب وارده آمد باز تپاسه او بکار و رآمد سیل به بنیاد اختیار و رآمد |
|---|--|

| | | |
|---------|--|---------|
| غزل ۲۱۶ | از دیوان مردن خمیر و فسوس نیست ازین پس کاز روی سینه در کنار و رآمد | چند شعر |
|---------|--|---------|

| | |
|--|---|
| ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد سینل اشکم همه خست کوی شناسی جان بدنباله آن باد و دوی کن به شب بخود و دواندام از دست غیا غیش تلخ چو می تلخ کند هر دم مست میجد شعله آرمین و من می سووم | یا خوش آن آب که از دیده بجویت گذرد هر کجا گریه عشاق بسویت گذرد کین طرف که گریه آلوده به بیت گذرد بسکه تار و زرد راند لیشه رویت گذرد بسکه در تلخی آن لذت خویت گذرد که نیاید که بر آن روی نکویت گذرد |
|--|---|

| | | |
|---------|---|---------|
| غزل ۲۱۷ | از دیوان خمیر و از بیم که رویش بدرت بگذارند هر شبی آید و در دیده بکویت گذرد | چند شعر |
|---------|---|---------|

| | |
|--|---|
| آباد شد دل که خراب پیران شد ای همدل و ده قدری بو که توان است بس عاقل شمع خرد و فروخته روشن بس دانه دلها که ز تن بر دینا | حسن پیران آفت صاحب نظران شد کان دل که مراد و از آن دگران شد که کرده خود سوخته خوش پیران شد آن موب که بر گرد رخ لبش گران شد |
|--|---|

| | | |
|---|---|--------|
| افسرده جمال خط خوبان نشناسد و لکهای عزیزان شمران جمله نیکینها آن خواه که میگفت که ادم خبر از عقل خبر حضرت مردن نبود شیوه عشاق | کاین سر مه نشایت ناقص لعلشان شد کاندر کمر آرایش زردین کمران شد چون عشق در آمد یکی از یوزان شد فریاد و فغان غریبه حیل گران شد | |
| غزل ۱۹۹ از دیوان | خمس و زنج خوب دم توبه همیزد ناگاه بدید آن رخ زیبا لکران شد | شعر ۹۰ |
| انچه نتوان دخت جان بکشد میکشد خط بر سلفی لبست و یا تا خط تو بر بالای لب حسن روز افروخت از اوج کمال زلف کاید بر لبست گوئی که دیو | تا بد آن غایت که بتوان بکشد آنکه از خون سلمان بکشد با خط بر آب جیوان بکشد روعه را داغ نقصان بکشد خاتم از دست سلیمان بکشد | |
| غزل ۲۰۰ از دیوان | گر دشوخی تیر بر دل میزنه خمس و بیچاره از جان میکشد | شعر ۹۱ |
| آن خوی که گاه مستی از آن است با چکد شود بد چو رخ بصبح کس در غرق خلق را آن ظالم از دعای بد ایمین شو که شب جام لبست که محتشمان را حسد ام با مردم درین بوس که شبی نهیم بیات خاک درت بچشم من از گریه خون خنم | از زلف قند بار و از رخ بلا چکد هر قطره خوی که از رخ آن آشنا چکد گریان دعا کنند که خون از دعا چکد زوجه چه باشد اگر بر کمر چکد زانگونه کاب چشم منت زیر پا چکد ناخود چرخ چشم من آن تو تیا چکد | |

| | |
|--|--|
| حکم قبا بسند که دهن بگیرت نمیشد اگر کشیدی بر اهل شوق | خون هزار دل که بسند قبا بسند دولت بود که چیز سے ازان سکو ما چکد |
| غزل ۳۰۰ ازان | تو میروی و از پے جو نرین خوشن خمسرو دوان که تا نوبی است کجا چکد |
| پیش قدم شعر | |
| ی اهل دل نخست ز جان ترک جان کنید ملیش همیکنید بی بازی نظر خطاست ز سر هر رویه چه شوید ای دو چشم من از آن کشید بر سر من خنجر ستم ر من ز نید آتش و خاکستر مرا من از چه خاک بوسش میکنم بوس اکشتی مرا و من اندر عدم شود | وانکه نظاره در رخ کن و دستار کنید مانا بران شردند که بازی بجان کنید از خاک پاشش دامن بیت گران کنید وز هر کشت شهر سیم برستان کنید بر سیل چشم تویش لبویش روان کنید ای خالق خاک بوسش میکنم بوس بر روی ز پرده دل من با دیان کنید |
| غزل ۳۰۱ ازان | احسب زور و دل چو جلیش شد برای دوست پیشانیش بدخ غلامی نشان کنید |
| پیش قدم شعر | |
| ی هم بان که اگر ازان فرست رسید امه کنسید بوی وی و تاب دور سم رخاک من روید پس از هر گ و هر گیا ی طالبان وصل ز ما دور که ز فراق ی تائبان عشق یکدیگر دیدش و دید | مگره شده برید و بران را هم رسید خاکستر کنسید و بران خطیر رسید کو رانه بوسه رو بود از پنج بر رسید ما چاک سینه ایم و شما چاک دست رسید و انهم که ز ابدید اگر کو به رسید |
| احسب که سوخته ست دل او و نسیم میرد | |

| | |
|---|--|
| غزل ۳۴۲ | آن دل که سوخته نبود و گشتش نشید چرخه شعر |
| <p>امروز چسبیت که در جانان برون نیامد نظارگی زهر سودر تظلم سارو دیدن دی میگذاشت گفتم کشتن را بشنوا نم تیری که زوز غمزه لایب بپسرم آنرا جانم سدا می یاری کو ورونی که در اسباب کا حرافی از نخت خود بخیم</p> | <p>حروند در و مندان در مان برون نیامد داوند جان بران و سلطان برون نیامد چسند اندک جید که دم افغان برون نیامد سینه شکاف کردم پیکان برون نیامد پروین نیامد از دل تاجان برون نیامد کز شوره مغیلان ریحان برون نیامد</p> |
| غزل ۳۴۳ | طلعتی مرن که خشم و دشوار بید می جان چون جهان در و مندان آن آسمان برون نیامد چرخه شعر |
| <p>آن دوست که بود بران شد ما خود بجهنم حروده بودیم افسوس که شاد بیدیدیم از دوست نیا فقیم کاست گفتم که اسیر گردی ای دل دل بدو گرے نهم و لیکن دی دلبر من سوار میرفت مطرب غزلی ز شوق بر خواند از گریه من رقیب بند خو از لب که علاج در و من کرد</p> | <p>وان صبر که داشت منمان شد خاصه که فراق در میان شد وین جسم غریز را بجان شد و شمن بدو رخ بد گمان شد دید که بجاقبت همان شد عاشق بستم نمی توان شد اشکم بدو دید و هم معنان شد خونابه چشم من روان شد با آن همه خشم مهر بان شد بیچاره طبیب نا توان شد</p> |

| | | |
|---|--|----------|
| غزل ۳۴ انفوان | خمس و یک جااست چند ترس گیرم نه به خلق یک زبان شد | نخچه شعر |
| آن کودک نورسته که سینه بدی شد بس غنچه دل را که نسد چاک بر سو آن دوست جهان بسکه درین سینه در آمد سلطان مرا عمر فرون باد بدولت وقتی می لعلی که بران روی کشیدیم چون جان دهم و جان کن ای میر ولایت | چون مست لب از شیر چشیرنی پیانی شد آن نوگل نوروز که سر و چینی شد گوئی که تنم گزشتش پیرانی شد کز دولت او خلعت عاشق گفنی شد اینک همه خوانا به چشم چونی شد تجانه برارے که دلم بر پیری شد | |
| غزل ۳۵ انفوان | خمس و ز فراق دل خود چشم گرفتست کز کرده خود بال ریشش سخنی شد | نخچه شعر |
| آن دل نماند کش سر بستان دباغ بود هر خانه دوش و شات چراغی جان من روزی نشد که جلوه طاووس بگرد من پیغمبر فتاده دران کوی مرده و وی و چمن شدی و بر کو تو شد خراب رقم بوستان دیبا و شش گلیستم | گوئی همیشه سوخت در دواغ بود میسوخت زو بخانه من این چراغ بود این دیده را که روزی زراغ کلاغ بود تالید نم صدای غلیو از دواغ بود بلبل که نو بهار و گلش در دواغ بود بر هر گل و گرنه کرایا دباغ بود | |
| غزل ۳۶ انفوان | شب گفت میرسم چو بخوانم بجنده گفت خمس و برین حدیث منده دل کلاغ بود | نخچه شعر |
| ای خوش آن وقتی که ازل بجا خوش بود | کام کام خویش بود و رای خوش بود | |

| | |
|---|---|
| <p>در هلوای نیکوان میفت تا از دست رفت خلاق گوید ترک کن چون کردی آخر هر چه بود چون نگه دارم کنی خیابان خوم یکسان من بغیبت بدنگویم آن حرف رفته را ای مسلمانان بجای کان سپهر حاضر بود وی عرو خون بهید رو بگردانید رفت از کجاست مری جانان که غارت شد</p> | <p>چون کند مسکین گرفتار هلوای خویش بود دید و دلمسته بود و آشنائی خویش بود حاش لشکر دل نه بوسه است این بلا خویش بود زانکه گرد بود و گردنیکو برای خویش بود کیست باری دل که بتو زنجاری خویش بود من چندین نم پشیمانی خطای خویش بود پایسای را که مشغول دعای خویش بود</p> |
| <p>باز آن بلای عاشقان اینک بهر میرو گشتیه کسان را بسوی نوحه جان چه جسته و چه او در ره و من سوخته گای من پلا گران قلم دل بجای بهر زمان جان میدهم تا میتوان نظارگی را از بروی سبکست سستی بر خون گر من نمانم زین محل ای با خوشبختی چمن از مازانی یا و کن و یلان دلی آبا و کن ای پاسبان آن سرتو نیز بیداری چوما</p> | <p>دیوانه باز آید ای هر کوه تا شامیر و من ز زمان لزان از و او شکار امیر و در خود نخوا گشت هم پیش ملکوتامیر و چون باز از بستم عنان بهشت هانجامیر و ای یوسف انجیلین که چون جان لیوا میر و آنجا فشان خاکین کان و می بیامیر و اعز و باری شاد کن جانی که فردا میر و لیکن چه آگاهی تر از این شب که برامیر و</p> |
| <p>غزل ۳۰۸ از دیوان گر چه شدم شید از و هم نیست کام ما از و بیروده خمر و را از و عمر بسودا میر و</p> | <p>غزل ۳۰۹ از دیوان چند شعر</p> |

| | |
|---|---|
| با و آمد و بوسے زنگارم نرسانید فریاد منجستہ رسانید بہر گوش ایام جوانی لب زلف بتان شد افسوس کہ بگذشت با فسون ہم چون بیل وی با ففسس سرد و گرم گفتم کہ خورم تیری و دین شوم آن تیر | پنهان خبر سے از لب یارم نرسانید فریاد کہ در گوش نگارم نرسانید اقبال لب سرشته کارم نرسانید بخت آرزوی دل بکنام نرسانید کایام بگلہا سے بہارم نرسانید آن کا فردیوانہ سوارم نرسانید |
| غزل ۱۳۰ ایوان صد شربت خون و او بخم زخم شوق یک جرعہ می وقت خمارم نرسانید | منجستہ شعر |
| بر آب رخت یک گل سیلاب نیاید و انم کہ لب بندہ نوازست لیکن سعدوری اگر نیست لب اثر تا آمدنت را گلہ از بخت کم زانکہ شہا من دیوانہ ویاری و دین ہم از دل نکشاید گرہ گرہ ام آری | انچہ از لبیت آید زمی ناب نیاید آن بہ کہ مگس بر در حلا ب نیاید کین معجز علیست مست از قضا نیاید در کلبہ در ویش تو مہتاب نیاید من نام دیاران مرا خواب نیاید ماتم چو بود سخت بچشم آب نیاید |
| غزل ۱۳۱ ایوان چہ بچیش بود اینکہ گئے بر دل خسرو از دست تو تیری دوسہ تر تاب نیاید | منجستہ شعر |
| پاز آن سوار مست بخمیر میرود ای کاشیکہ کہ بر دل خوین من میرود او آپ می و داند و کشتہ بشویم | دستم ز کار و کار ز تند میرود آن تیر کہ بر تن منجستہ میرود لشکر لاکے حشود و میر میرود |

| | | |
|---|--|---------|
| نقاش حسین بقبله محراب باروش سرخ پیشم که میداد از سر نشان هر ساعت که میگذرد قافمتش بگل دیوانه شد و دم ره زلف تو برگرفت عشق رفتنی ست که با جان آوی ماه و شراب شاد و مستی حشمتی | از بهر توبه کردن تصویر میرود این باو شکب که لبش بگیه میرود گوئی که در درونه جان تیر میرود مسکین پهای خویش بر تیر میرود آمد بیرون هر آنچه که باشی میرود کامین صوفیان هر تیر ویر میرود | |
| غزل ۳۱۱ از دیوان | نزدیک شد بلا کست خیمه و زودیت در کار او هنوز چه تقصیر میرود | وسط شعر |
| بست نور سیده ام بپوشش کاداد رو و آن چنان بچولان که سری سیکرد دل من ببرد زلفش جگرم نجستش نتوانش که بنیم بر قیاس ناموفق بر و اے صبا و حالی که مرا چه دیدی برس ای سوار غنا بنواز چایه را بخدا که سینده ام را بشکاف جان برون کن تو که خانه مینمائی ببر که بودی مشب | دل صید کرده هر سوز یکی هزار دارد سر آن سپاه کردم که چنین سوار دارد تو مباحش غافل ای جان که هنوز کار دارد چه خوشست گل و لیکن چه کنم که خار دارد برسانش گر چه دائم که کم استوار دارد که ز تنده سمندت دل پر خوار دارد که درون خانه تو دو گرے چه کار دارد که هنوز چشم مست اثر خمار دارد | |
| غزل ۳۱۲ از دیوان | چو اسپهست خیمه و نظریه بزمی کن سخنه مگو به تند می که دل فگار دارد | وسط شعر |
| باز آمد و ره گم شده من خبر نداد | زان ره غباری از پی این چشم تر نداد | |

| | | |
|---|---|-----|
| آید بهار و تازه و تر شد گل و صبا خوش وقت با کس گذریست بهر طرف من چون زیم که هیچگاه آن نوبهار من گفتم چگونه بکشته و زنده می کنی دل ببرد و گرداند نه جای شکایت دور از دورت بچرخ فراتر تو بنده نادیدنت لبست نمر او دیده را که او بگذارت با بقیه وفا جان و جسم از آن | زان مهر و نو جوان خبر می تازه تر نداد هر چه پند و فرمانده مارا خبر نداد بونی ز پیرنای سپهرم خبر نداد از یک جواب گشت و جواب دیگر نداد کالای خویش را چه توان کرد اگر نداد بنیاد و استمان ترا در دست نداد در راه عشق تو شمشیر ما جز جگر نداد تیم بکوس که کاشته بودیم بنده | |
| غزل ۳۱۳ ایزدان | آمد بدو سبزه آید همه یازمانه چشم مارا کجاست دیده خسته و گردن نداد | شعر |
| بار عشق تو مرا مشرود رسوائی داد غم و درد تو چه تنها خورم اندر و شب ای که گویم شکایا شود و چرا نشین سنگ بر طغیان ویم گل شالویت گشت بوی خون و صبا کا ماز و خوش و قش | فغان را همه کار من شیدائی داد کلین خورشید شیر ذوق تپه نهائی داد دل باید که توان او شکایائی داد بر خیم بر زود پس مشرود رسوائی داد که نشان دل آواره بهر جای داد | |
| غزل ۳۱۴ ایزدان | شد بدید او انگلی زلف بتان بهر چرخدای خسته و دل شده را بهر زدنائی داد | شعر |
| بیار باد و روشن که صبح روی نمود شراب و دردم تو بهم کجاست قلع | که در چنین نفسی شراب توان بود که دل بشویم از آن تو به شراب آلود | |

| | |
|--|--|
| بیت شعاعه شوقم زیر دجایه لج خویش مکن فصاح ای طبلدینجا بند باز نیام که زور خنچه عشق مان مبر که یکی چون فراق دوست بود | که دل تمام بسوزد گر کشن نیری زود که بر جراحت عاشق دوا ندار بود عنان صبر و سلامت ز دست من بود اگر نهر حیف آید از سپهر کبود |
|--|--|

| | |
|---|------------------|
| از ان سیاه شود هر نماز شام جهان کز آتش دل خشم و رود بگردون دود | غزل ۳۱۳ از ان |
|---|------------------|

| | |
|--|---|
| بر دلم از قره غمزه زنی نیش آمد هر چه آمد ز براس دل رویش آمد عاقبت رفت و همان گفتش پیش آمد چه کنم ناز تو جهانان قدر می پیش آمد یک نظر دید چو بازم ز پی خویش آمد اگر آن کافر ناوک زن بدیش آمد | با عشق آمد و دیوانگی پیش آمد خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند لفظ آنجا مروای دل گرفتار شود برده بودم ز جفا نای فلکستان لیکن دے بظنار که او رفت رهی بر سر راه چشم من مجبور و امر ز کرا خواهم دید |
|--|---|

| | |
|---|------------------|
| خشم و عشق همه باز و بخوبان می بین عقل بگذر که او عاقبت اندیش آمد | غزل ۳۱۴ از ان |
|---|------------------|

| | |
|--|--|
| براه عشق سلامت چگونه در گنج چو تیر غمزه کشاید فیق تیر انداز چو مادر آرزو آشتا نش خاک شدیم سخن همان قدری گو که من توام ز بدیده که تو با خویش کرده بدخوی | زهی محال که در عشق خواب خوش بگذرد نه دوستی بود اندر میان بگذرد غبار کیست که در زلف آن سپر بگذرد نمک همان قدری زن که در جگر بگذرد نه مرد می بود از مردوم و گر بگذرد |
|--|--|

| | |
|---|--|
| پچشم مست تو چندین کانا زور غایت | چه خوشش بود اگر از شرم ۲ نقد گنجید |
| غزل ۳۱۷ افزون | پوشش وی ز حسن و کثافت رخت به پیغم و چسند آنکه در نظر گنجید |
| بشکست چمن چون گلستان من برون آید فغان از من برون آید چو گویم نام تو زخم چنانم سوخت بجزش که چون گل فرویزم چو در محشر هم آزند خاک هر کس این دی فسون خواب بندی نیستی تا سحر گوی برون بر از دلم جان را و یازویک خوشخوان اگر گوید که ز دل کیست کت به یکدینیا هر گویند هم با تو رود عشقش ز هر دولت | بهر از هی ادا شک وان من برون آید که ناگهان من هم با فغان من برون آید هنوز آن دانه رود استخوان من برون آید هر لبس که سر کوش نشان من برون آید حدیث دل که شبها از فغان من برون آید که نزد یکست از دوری که جان من برون آید خیالش آشکارا از نهان من برون آید که سلطانی ز عالم بهمنان من برون آید |
| غزل ۳۱۸ افزون | ز بهر فال اگر خسر و کتاب عشق بکشاید ز اول صفه غم و استکان من برون آید |
| بر جسم بماند دیده کس از آن بوار نامد چشم اگر چه نرس نغم سفید دیده بنهال صبر عمری زده دیده آب و دم نغم و نوای ناکه شب بجز ورقص گریه بشکست قلب ما را صفت کاوان نمره دل خلق پاره پاره نگرانی ز ناشن | خبر سندانم از خود خبری زیار نامد که ز شاخ آرزویم بر تنگ رانامد تو ز نخت شور من بین که گوی بیار نامد چه کنم سرو و شادی ز دل فگار نامد حشم خرد برون شد که هیچ کار نامد که بجز جگر حیل ز فغان زار نامد |

| | |
|---|---|
| <p>بچه بندم این دو دیده که دوخته باشد بجفا گویدم را که کجا رسیدی اینجا بدلم نشست پیکان غم ای حکیم</p> | <p>ز ره تو یا صبا هم تدری بخبار نامد باکند پرو رفت که باخت سیار نامد که ترا پیاس نازک حسد رخزار نامد</p> |
| <p>غزل ۳۱۹ آنکه چه دیده است خسرو دل فته باز خواندی چون زرقانگان آن کو یک از هزار نامد</p> | <p>چینچ شعر</p> |
| <p>بچکار آیدم آن دل که در کار تو آید نیست افسوس اگر چرخ بسوزد و لیا گر به تنه مات دیوار تو ریزم که گرفت انچه من دیدم از آن غمزه پیم تو یارب سنت سنگ نان بر سر و دیده عشق جان چو بگریخت ز تلخی فراق تو مرا</p> | <p>گل دوران دیده هزاران که به رخا تو آید لافت سوختن است انچه در کار تو آید بر من افتد که غریبه که دیوار تو آید پیش آن غمزه خونریز جگر خوار تو آید با چنان کوبه چون بر سر بانار تو آید که بدر یوزه لبها که شکریار تو آید</p> |
| <p>غزل ۳۲۰ جان خرشیت شعبهای خرشیده خسرو مانخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید</p> | <p>چینچ شعر</p> |
| <p>بت محل شین من اگر عالم نمیداند جمازه در ره و آونجه مول چون بر سر باد شتر با نافه و آوزمانی محال شرف سکه و نیال آن محفل طفیل و دیوان نیم کجا بر جای ماند جان اگر محفل خود آرد چون مزم مرین و ادوی سیلاب نیم</p> | <p>که می بیند بران دل یار محفل نداند نفیر و ناله ماهم باد از جبین ماند ز آب چشم من ترسم شتر در گل فروماند فلش لبیک میگوم را و سنگ را میخواند کس که کویم بیک بدن ز نام از دست نماند زمین را گردن نشانی شتر جالیکه خواند</p> |

| | |
|--|---|
| <p>دم سرد مرا ای باو لطیف کن هر سحر درین دیرانه خواهم داد جهان از بهر سحر</p> | <p>همان سویر مگر روی از آن خوسا نقشش اند بگو ای ساربان باری سرتا که بگرداند</p> |
| <p>غزل ۳۲۱ افزون</p> | <p>خروش آتش او هست از بار گران خسرو که ریزد کاروان دل گران محفل جهان باند</p> |
| <p>تی کو هر دم دشنامهای شکر بخشد بنیرد گر حفا گوید خبرم کوست چنان چه باشد که جوی مهر مسلمانی بود و در کج قدش خون بخورد و از دل من از وی بجگر خورد پوشنگان زین آن گل بود ویر و مشتاقان</p> | <p>به از دشنام نبود گریبات و نگین بخشد بهر نجسم اگر جاس جفایت آفرین بخشد خدا آن تا مسلمانان ملکیان و یمن بخشد نمال کان بخورش بایند و دست بر عین بخشد من از دیده پذیرم هر گل کان زین بخشد</p> |
| <p>غزل ۳۲۲ افزون</p> | <p>حجب بخشنده شد چشم سپهر بر سر کوشش که خاک در کند و ریزد و در عین بخشد</p> |
| <p>بر من کنون که بدو جهان تیره فام شد توخوش بنار خفته که عیشت حلال بود هر رخشا و با گل و سر و بوستان ناز و کرشمه که کنه هر دم ای ایاز در آستانت لاف رسیدن کبر آمد گفته نه تمام معشوق آری این سخن بدنامیست عاشق بستان و در به زنا وی آن کلاه زبد که صوفی بفرش و آستان</p> | <p>ای شمع جان در ای که روزم بشام شد مسکین یک خواب بچشمش حرام شد بیچاره بلبل که گرفتار دام شد می زبیدت که پیش تو سلطان غلام شد آن را که زیر پاس و دو عالم دو گام شد دانی چشمنوی که خلائی تمام شد آن عاشقی که دوزما تیکنام شد بر دست ساقی چو تو امر و زمام شد</p> |

| | | |
|---------|--|--------|
| غزل ۳۲۳ | خمسرو که ز نیست با هر خوبان تو سنی اینک به نیم چایک عشق تو رام شد | شعر ۱۱ |
|---------|--|--------|

| | |
|--|--|
| <p>برنج چو پیش طره چون شب نگید چشم بسته بکشا نید مگر بر روش پیش کجواب و ابرویش کما قست حسین چشمش از هر خرقه ساخته مشکین قلعه زلف بر مژه زده در خانه دل آمد پیش گاه انگیزش شهب ز غبار زلفش چون دیدند خورش را بر خندان بلند تا سکا می نهاد از حوی بیای کرب اوست نوری ز من چون قندش جبرک در گلستان لطافت و گل فونیش</p> | <p>و انگیزش لب شیرینش لبالب نگید آترمان کش مه نو در غنغب نگید عالمی دست بر آورده بیار بنگید سید بدقتوی خون در همه لب نگید نشد از دل اثر ماه بغیر بنگید همه آفاق پر از غنیمت شهب نگید ورقه ماه متقن چو خشب نگید سر آن جعد کشان تا سوی مرکب نگید رست تار و زبر بر ابرش ن شب نگید بیک اندام بیک نوش بیک لب نگید</p> |
|--|--|

| | | |
|---------|---|--------|
| غزل ۳۲۴ | بنده خسر و زرو صفت جمالش هر روز نوبه وقت دیوان مرتب نگید | شعر ۱۲ |
|---------|---|--------|

| | |
|--|---|
| <p>با و شب قناد و مارا دل بهانجا شد که بود عشق کینه نوشد ایدل شغل هم تو کن باز ما و بت را سجده زین پس آنهم را اول قبول پایمال هر کجمن وین مایه کبر و بیت</p> | <p>باز جانم را همان آغاز سودا شد که بود قند و جان هم بد انسان کار باشد که بود کاسه زهر بد و نماز رسم از ما شد که بود آنکه شمع بد و نماز در تر باشد که بود</p> |
| نوبه آلوده خسر و زرو کجمنده و باز | |

| | | |
|--|---|-------------------|
| غزل ۳۷۵ نزد دیوان | منت ایندو را که همز انگونه رسوا شد که بود | تحفة الصغر شعر ۱۰ |
| <p>بر بام آسمان و شش گرامه ما بر آید گلگشت او بخوابم بر خاک خود چو میم چون در زمره اش از وی باران باز آید گفتم که می بر آید جانم ز بهر گفتا من چون نیم که جانم در آرزوی بگو هر شب مرا بر آید ناله ز جان سنگین ابری شود که بر شش ستیاره را بسوزد شب به صبح رویت گویم دعا و سکین از خنجر حقایق خونریز تا بگویت</p> | <p>خورشید کیست باری کو بهر ما بر آید کز گوشه شور بختان خار عنا بر آید سیلاب فتنه خیز و موج بلا بر آید جانم که ماند بے ما بگذارتا بر آید بزرگ خبر نیش هر دم صبا بر آید چون نالشی که شبها از سیا بر آید دودی که بهر شب از من سوی بلور آید حاجات تیره روزان کی زان دعا بر آید هر جا که خونم فستد مهر گب بر آید</p> | |
| غزل ۳۷۶ افغان | در کوی تو که جانها ذرات خاک باشد بیچاره جان خسر و آنجا کجا بر آید | حیات شعر ۶ |
| <p>باز گل می آید و دل در بلا خواهد افتاد باز آن سر و خرامان و چرخ خواهد گشت تازه خواهد شد ز سوز بلبلان لغزین اینک نینک می رود آن نزد دلها سکون تازمستی بر که خواهد افتاد آن چشم مست جز صبا کس نبوسد پای او زین پس چه نیست بختی آنکه یام نیم خور و او شراب</p> | <p>شورش و رجان بیسایان خواهد افتاد ای بسا سر را که زان رهن و تا خواهد افتاد آتش هر دم بجان بستل خواهد افتاد باز بنگر تازه چند آشنا خواهد افتاد تا که امین خون گرفته در بلا خواهد افتاد خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد افتاد لیک می ترسم که آن جریحه کجا خواهد افتاد</p> | |

| | | |
|---|--|-------|
| غزل ۳۶۷ از دیوان | چند ازین سودای فاسد کان بت آید و کنار خسرو اگوهرند و در دست گدا خواهد افتاد | شعر ۶ |
| بر رخت چون زلف خیم بگذرد تا کند خیل خیالت را طلب وصلت آخر یک شبم روزی شود هر دم از تلخی آن شیرین بسم بگذرانی مرهم بر درون | آه من زین هفت طارم بگذرد پر رسم گریه فدا دم بگذرد روزی آخر این شب غم بگذرد شریت عیش من از هم بگذرد در دامن ترسم ز هر دم بگذرد | |
| غزل ۳۶۸ از دیوان | بسته خسرو را حیم وصل تو آه اگر ناکشته محرم بگذرد | شعر ۷ |
| بیا نطفه کن ای دل که یار می آید فراز مرکب ناز و پیاده در قفسش رسید ناو که من ای نظارگی زنها ز مستی ارچه بهر سو می افتد لیکن چه گرد تا که بر آورده باشد از دلها مرا که یا کسند گرز کوی او بروم مکن بسرو سخی نسبت و خجست و خجست | ز بهر بیرون جان فگار می آید هزار سوخته بی ترسم آید ببند دیده گرت جان بکار می آید ز بهر بیرون دل بهوشیاری می آید که فرق تالبت دم پر غبار می آید سیک اگر بر دوسد هزار می آید ز سر و کی گل سو بهار می آید | |
| غزل ۳۶۹ از دیوان | کنون بنال هزاره چو بلبلان خسرو که بجز ناله بلبل بهار می آید | شعر ۸ |
| پست پست آنکه زلف اند سپین شست غم گیرد | مفرع عارض خونریز که خط چشم گیرد | |

| | |
|---|---|
| چو سبز خوش را خط تو خواند جای آن باشد پس از راهیست بهیم من که نکلن از دل سوی نمانت میدود چون تو می بینم خیالت بهیتم می بینم اندر دیده گریان ستم در عهد تو زانگوین تو بکین شد که هست | که گل زخنده بر خاک و قند غنچه شکم گیرد گره نکلن پیشانی که در غره کم گیرد مگر میخواهد از بیم فتنه راه عدم گیرد اگر چه روی در آینه نهاد چو تم گیرد اجل به شفاخت آید دوست تقم گیرد |
|---|---|

| | |
|---------------|---|
| غزل ۳۳۳ افغان | حدیث دیده و دل چون فیسد سوی تو خمر که کاغذ تر شود از گریه آتش ز قلم گیرد |
|---------------|---|

| | |
|--|--|
| میا خرد کنان بعین که بوی دهرمان افتد مگر من از سحر آستان کشتنی گشتم پس از مردن بر خانان تن اندوه پرورم چنین کان هست غلطان پیروده آفتاب همه کس رویع من کج چون می میرد این سکن بکوش اگر چه ناظم بدر دما بدین شام همه کس دست پیش دست لیکن دست از دوان | دل بی خانمان را آتش اندر خانان افتد هم اینجا کش که تاباری سرم بر آستان نخوایم تا سنگ کوی تر این استخوان افتد مده هست که می ترسم خرابی دهرمان افتد هر این زرد و کور انظر بر من چسبان افتد که وقتی ناله ام در گوش آن نامهربان افتد که یاد آور تو چون روز گاری در میان افتد |
|--|--|

| | |
|---------------|---|
| غزل ۳۳۴ افغان | مترس از هم جهان تسرو اگر از عشق می لاف می که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد |
|---------------|---|

| | |
|---|--|
| پس از ما بهیم دوش از خمر و دیدار خواب آمد پس از بیداری بسیار دیدم لیک بی شیر رنش شمرده دیدم پیش از گریه میگرد | ای بزنو اتم کاند رسد من آفتاب آمد که هم ادن نظاره رستم افز و خواب آمد پیش فاموش بود و گویند رخ در جواب آمد |
|---|--|

| | |
|---|--|
| مشن راسخ کرد از ناز کی مستی شیدا ز شادی گوید گویند و چشم خوش می بینم روان شد در دم دیده که بوسه خوش به پیشم | اگر چه آفتاب من میان ماه تاب آمد که دیدم روی آن خوشید اندر چشم آب آمد که آن ماه سرخ اسیر در عین شتاب آمد |
|---|--|

| | |
|------------------|---|
| غزل ۳۳۲ انوار | نه گروست اینکده هست آن نود و دلت گرد خورشید که زیر رایت اندر حسن کامیاب آمد خجسته شعر |
|------------------|---|

| | |
|---|---|
| پایه ناز ارچه گسسته جانب مانگد از اینکه هر بار گذار دستم در آتش بهر نخلش بهادار چه درین بهار خود بر و اشک بکود و دل باش از آنکه طلاق ابروی بلند تو قوی محرم بیت | هم توان زیستن از جای بجا نگذار هم بیکبار همان تیغ چهره نگذار بهر روزی و می بر سر مانگد از انچه اندر دل ماهست صفا نگذار که در چشم تو جز خواب قفا نگذار |
|---|---|

| | |
|------------------|--|
| غزل ۳۳۳ انوار | غمزه گوی گرت کشتن جمعی بهوست که گسسته بهت از و حق بهمانگد از خجسته شعر |
|------------------|--|

| | |
|--|--|
| تا سرم باشد تمنای تو اندر سر بود روز گاری زلف تو باد و پیشان روز و شب من خورم خونابه بهر تو نیز آدم از آنکه من بگرمای قیامت خونم بر باد و تو عشق را پروانه باید تا بسوزد پیش خوب رویان گر نباشند آب آتش و جفا | پادشاه باشم گرم خاک درت آسود تا دل بدخوی من هر دم پیشان ترا ماجرایان از کان خونابه و دیگر بود جوی شیر آنرا نما کو تشنه کوثر بود خود مگس بسیار ریایی هر کجا شکا تا وجود عشق با زبان نهان خاکست |
|--|--|

یار آنجا و من بیچاره اینجا بهیت دار

| | | |
|---|---|-------------|
| غزل ۳۳۳ انیدون | وہ چه خوش باشد کہ بر بازوی ختم و بر بود | سختی شعر |
| تو کہ روزت نبشاد اول و جان میگزد قامتت رست چو تیرست عجب است ناوک چشم تو ام سیکند و غیرت ہم آب خوش می بخور و خلق برین چشم نامش از دینش نواید نام جان چند خور دل گم کردہ ہے جو یہ خلق و خاک | شب چه دانی کہ مرا بی تو چنان میگزد کہ زمین و در و مراد و دل و جان میگزد کہ چہ اور دل و جان و گران میگزد بسکہ دل سوخته زان آب و ان میگزد جان ہمانست کہ مارا بزبان میگزد اندر ان راہ کہ آن سرور و ان میگزد | |
| غزل ۳۳۵ انیدون | سوز جانہاست سبب او کہ رسد در گوشش نالہا کز دل خسر و بزبان میگزد | سختی شعر ۹ |
| تا ترا چشم جان شکار بود کشت خال لب تو ام آے ہر کسے کز لب تو مینوشد آزمائی کہ سوی اوست چشم ہر کہ در کوی شادان می خورد پارسانی کہ با جوانان گشت مست اگر دو ز خیمت گویند غم مرا سوخت ہر چہ شمع و ہم | ہر کہ اول بود و فگار بود مکس شہد ز ہر دار بود تا زید ہمہ را ن خمار بود این دو ہم کا شکے چہا بود پیش ما مسجدش چہا کار بود در نمازش کج بقرا بود عاشقان راز تو بہا ر بود بینان را کے استوار بود | |
| غزل ۳۳۶ انیدون | پاسے تو زمین پس ہر خسرو خسر پایید کہ پاییدار بود | سختی شعر ۱۰ |

| | | |
|--|---|-----------|
| ترکے و خوب روی کسے کو چنین بود ماییم و نحو ابہای پریشان تماشای ای هست ناز و تجربه خود را بروی خاک بینم نہ بر قضا بگوران کہ گاہ مرگ پیرایہ گلو بود از دست دوست تیغ گر بندہ گشتن ست شور و شین قیام ساقی حشر از من و سوا نیم آزانکہ فریاد عاشقان ہمیشہ گرد کوی تو شد جان لعل نہ از چوین بر لب | نمود و مجب اگر دل او آہستین بود خوش نخت آنکہ با چو قوی آہستین بود مفکن کہ پای لغز بندرگان نین بود رویم لبسوے تو نہ لبسوئی زمین بود وان نین کرد و سپر علم استین بود وان خواب صبح در سر آن نازنین بود دیوانہ را شهاب دہری آہستین بود چون بانگ جود نان کہ با لبین بود آرے ہلاے مور کس آبین بود | |
| غزل ۳۳۷ دیوان | یار ب چگونہ خواب کند مرا کہ خمر و ہر شب ہزار بار شیش اندر مکین بود | چشمہ شعرو |
| تشنہ غم خود گفتن پایا چرخہ بآید جانان چو دین فرمان و گشتن مشتاقان میسوزم و میگویم گرو شمع خود ہم بار جفا بر دم ہم جام و ناسودم آن روز کہ جان بدیم در حسرت خستش روزی کہ پس از عمری شب و زکند با من من خود و بکشم خود را از دست غشش لیکن چون پیش بمان زاهد شمع گسل گردد | از گزینان بہیسا آزار چو خوابید پیش از شش رقتن بر دانه چو خوابید رقاصی پروانہ بر نار چرخہ بآید این کار کہ من کردم از یار چو خوابید بر خاک من آن بت را رفته چو خوابید شب تابش و شیش گفتار چو خوابید یار ب کہ ہم از گشتن این کار چو خوابید از رشتن شب بکشمش ز نار چو خوابید | |

| | | |
|---|--|---------|
| غزل ۳۳۳ از دیوان | چون دوست کند بر جان دعوی خداوند در بندگی از خشم و اقرار چه خوب آید | چند شعر |
| ترکی که جستجوی دل من جز او نبود دهن کشید از من سکن بهان گل ششیر مهر ز دهن بیدل بیدید بفرقت مر مر کبختنهای دل فریب در چهر تم که یارب از و بود این کم | او را و لے نبود که در جست و جو نبود گوئی کش از بهسار و فایه بون بود ششیر نیک بود و بیدل نگو نبود در نه دل مرا سر هر گفت گو نبود یا خود بجای او در گریه بود او نبود | |
| غزل ۳۳۴ از دیوان | خمس و بهار باشد تنهایی فراق اگر گویت که شمع کجا رخت کو بود | چند شعر |
| جهان بخواب کوشی چشم من نیاساید غلام نرس نامهربان یا نجوم چو مایه هست ز کائنات بدو گرایان کسی که در دل شب خواب پیغمبری کرد بلاک من اگر از دست او ست نمی آید چه کم شود ز تو ای پیو فای سنگین دل دل من است ای پاشا و روی در حجاب ز من پیرس دلا اگر تو تو به می شکنی | چو دل بجای من باشد چگونه خواب آید که گشت بیند و نجشای شمع نفرماید که مال حسن و جوانی بکس نمی آید بر آید به بچارگان نجشاید تو جسع باش که مرا ز دعا بفرماید بیک لطف ره که در ماند به بیاساید بیارمی که ز تن و میر میج نکشاید که مست و عاشق و دیوانه را هم نشاید | |
| غزل ۳۳۵ از دیوان | ببندگی نرسد چون بسا عادت خسرو بکشش مگر که بخون دست تو بیا لایه | شعر |

| | |
|---|--|
| جانا اگر دم درد تو دیوانه نسازد چیز نیست درین دل که چنین چشم ازین خون من ایدل ز جگر دم بده ابرم آنکس که بود سوخته گنج چشم و چرخش باد به بسفال آرد که ماورد کشانیم خاک ره عشاق نیز در دم آردی | خلق همه از حال من افسانه نسازد تا قل بستم خود را دیوانه نسازد کین سوخته را کثرت بیگانه نسازد بزم سده ز خاکستر پروانه نسازد کس از پی ما ساغر و پیانه نسازد دولت بس و هیچکسان خانه نسازد |
| غزل ۳۳۱ ایوان سودا می بتان از سر شد فی نیست این مرغ وطن جز که یویرانه نسازد | چشمه شعر |
| چون گاه خرامیدن یارم ز زمین خیزد سرو قد نو خیزش شست آمد دل شبها که گم ناله بر یاد قدش ازین گویی که صبا خود را برداشت ز جای خود بس که چسبید چشمش به یادش و بوس تیرسان گذرم سوش کز گوشه چشم او من سوخته عشقم چون دم ندیم آرد گر تیغ کشد بر من من سر کشتم از دی | پیش شسته که یاران را اندول درین خیزد چپه دل که بجا باشد سروی که چنین خیزد قامت شوند مودن چن با بس پسین خیزد چون رنگ سپاس شمع از خانه زمین خیزد از شاخ صفا سازد آنگیز زمین خیزد باتیر و کمان ناگه تر که زمین خیزد این سوخته را آخر آتش هم ازین خیزد کز من همه مهر آید و زوی همکین خیزد |
| غزل ۳۳۲ ایوان گر لعل لبش یابد زانگاه نیز خیزد کز کار بران لبها صد نقش تکین خیزد | چشمه شعر |
| چسبند دل که جفای تو تحمل نکند | که اگر جان طلبی بنده تا مل نکند |

| | |
|---|---|
| <p>واجبست از دهن نچو بدوزند بخار هر که چشم بنخسار بتی سخن بدست کوهر غم گشتم و آن میگذشتم از هر سویت و سپیدم سوخت اسیری که شکلیا بود نگذر ز خیال تو ز چشم من اگر</p> | <p>تا در ایام جمالت سخن گل نکند شاید از عیب سیه رویی بپس نکند که سر موای از آن کوهر حمل نکند وز بدگشت فقیه که تو گل نکند دیده پر آب ز سنگین من نکند</p> |
| <p>غزل ۳۴۲ ازون تا خیال تو درین کاغذ غافل نکند</p> | <p>کازخم و لبش از دست تو دانی گفتن چشمه شعر</p> |
| <p>چو پستی پرده برونی که آن پنهان نمی ماند مکوا ای دیده کاند روی او حیران نمی ماند بیاد و کو تو چندان که سوی ماهی بایم ز چشم کافرت که زمره لشکر سیکند بر سو من در ویش سوی جهان گشتم عشق تو نه پاینده و چون دل بدین خوش نمی ماند</p> | <p>و گرمی پرده سیداری تنی را جان نمی ماند که این دیده کاند روی او حیران نمی ماند همی ماند تو چهره ولی چند آن نمی ماند بهفت قلم تن یک منزل باوان نمی ماند پیشده عشق و درویشی بسی پنهان نمی ماند که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند</p> |
| <p>غزل ۳۴۳ ازون چو کسیرانی که گشتن رو هر جا دیدان نمی ماند</p> | <p>اگر کس درین شمس که جا دیدان نمی ماند چشمه شعر ۴</p> |
| <p>چند گاهی و گر او چشم تو در ناز بماند کعبه نشینی که بغض طانی از آن چشمه مقام خاتم اندر دهن گشت بگشت و بمانت روی تو بدیدم و در صفا چشمه شربت</p> | <p>ای بسا دل که در آن طراک طناز بماند ای بسا اسیم که آن چشم و خاک باز بماند وز و افشان ز کشتی نکشت کس باوان بماند ترسم آن و در بدنسب از غماز بماند</p> |

| | |
|--|---|
| ناز کم کن که نکوئی بکسب دین رساند | زشت باشد که نکوئی رود و ناز رساند |
| غزل ۳۴۵ ایوان | دل خسرو بجهت سوختی و راز بروشد پرده دل چو کبوتر و زنجباز رساند |
| چمن سبزه خطی بر رخ جمیل کشید برنگ و بوجو بنیدست بوستان خود را بتان آفری از بست که بروی جنتیند بهار در ره آینه گان باغ نگر نهاد نرگس به یار چون ببالین سیر دوید خون ز بنا گوشه یل است یارب سرو و گویان بلبل بجام باوه شفت بهشت شد چمن خوش کسی که باخوبان | ببلخ سر دروان قامت طویل کشید بگوشه های گلستان نفثه نیل کشید که لاله باز بدشت آتش خلیل کشید که فرش دیده نرگس بچند میل کشید حجاب از آب روان شیشه دلیل کشید شب از هلال کجک بر سر و نایل کشید که خفیف گرفت و گوئی نقیل کشید دران بهشت شمرای چو سبیل کشید |
| غزل ۳۴۶ ایوان | برون خرام کنون خسرو اگر خواهی قلع بر دی گل صورت جمیل کشید |
| چرخ ساعتی باشد که یار از در و درون آید جوانی خاک کردم در پیش زنی گفت آن بمان ای دیده ام که به ناساعت فرویز در خویش ازان می بینم دشوایم بدین سوز نویز ششم دواست و نون خود کی زیم آندم زمن بگذری بخوابی ای قریب آن پیشمان | گلزار خروان دیده بهار از در و درون آید که آن پیر پشیمان روزگار از در و درون آید که آن سنگین آن استوار از در و درون آید که روزی عاقبت آن شهسوار از در و درون آید که آن بهر هست من یوانه وار از در و درون آید چو ششم مرد من آن شهسوار از در و درون آید |

| | |
|---|---|
| سجده ان وقت خامده که آسان چون هوا ز دل غم عشق آمدست و رفت جانم سید به دل | کسی که بعد چندین انتظار از در درون آید هنوزم نیست غم که عکسار از در درون آید |
|---|---|

| | | |
|------------------|---|-----|
| غزل ۳۴۸ انوار | دلا بهر دود و پینواری منیر ما خولیا چندین که داد آن بخت سحر را که یار از در درون آید | شعر |
|------------------|---|-----|

| | |
|---|---|
| چون سه و تو از قبا بر آید با یاد خط تو زنده گروم از قبل و ابروی تو شب با تو دل ما چون بریاید پیش آی که بجز دیدن تو تا چند در انتظار دریش چنگم که ز دست تو نفیرم یک لحظه بکار او فرو شو | آه از من مستلا بر آید گر از گل من گیسو بر آید بس دست که بر دغا بر آید بیم است که حسان ما بر آید جان غمت نظر است تا بر آید حی آئین ز و یار بر آید از هر سر و جود ابر آید تا کار سیکه گدا بر آید |
|---|---|

| | | |
|------------------|--|-----|
| غزل ۳۴۹ انوار | خمسو که در آب دیده غرقست تاگاه باشنا بر آید | شعر |
|------------------|--|-----|

| | |
|---|---|
| چنان شوخ شب درون ار گردو دلگردد آن زلف گردد به شب شب روز گرد و دران کوی بزم مرگشت و بیداری بخت مارا طبیسم هم همان به که سوختم نیاید | مرا خواب در دیده چون خار گردو چو دزدی که اندر شب تار گردو چو باد می که بر بام دیوار گردو هلو س هم نیاید که بیدار گردو که ترسم ز درون انگار گردو |
|---|---|

| | |
|--|--|
| چو نیز ارشد باز جان کیست باز گرفتارم از طعن بدگو که یارب | رمان کن که او نیست نیز ارگرد بروز بدین گرفتار گرد |
| غزل ۳۴۹ از دیوان | چگونه کند وصف آن روی خسرو که در پیشش عفتل بیکار گرد |
| جفا کن یو که این ل باز گرد بر عنانی چنین محرم و پسند چو نامست گویم و ناله بر آرم نگویم حال خود با کس نخواهم چو ماهر ویم بکشاردی و مکن چه جای عافیت باشد دلی را کند افسانه روز بد خوش | و می با جان من و مساز گرد که شهر نه نیم گشت ناز گرد دل و جان همه آواز گرد که کس باد روی من این باز گرد که در مایه قیامت باز گرد که گرد غمزه غماز گرد شبی که خسرو ت هم از گرد |
| غزل ۳۵۰ از دیوان | گر آه و چند تنگ دار و فلشاید که گرد ترک تیر انداز گرد |
| جانی گذرت ای بت چاک نیت و عرصه بستان جهان هر و قبا پیش گرچه ته پای تو نخواهد که شود فرس خواهم که ز سر خیزم و در پای تو خیم هر روز میا پیش من خسته و بی مهر ای شوق مکن لایع که خوش کرد و عشق | که هر طرخی و در جگر چاک نیت خیز و بس ای اما چو تو چاک نیت نورمه و خورشید ز افلاک نیت جان باز چو من عاشق بیاک نیت تا این دل بد بخت بنایاک نیت شعله ز سپه لطف بخاشاک نیت |

| | | |
|---|--|--|
| غزل ۳۵۱ انگلیس | خوش میگذری بنیخبر از گریه چشمه هشدار است آه دل غمناک نیست | خوش میگذری بنیخبر از گریه چشمه هشدار است آه دل غمناک نیست |
| چو با صبح در آن سر و خوش خرام شود غلام اویم و هر کس که بیند آن جوت بفتد خط او کا تبست می ترسم عنایتی که ز هی نیم گشت عمره تست جفا کنی تو و من پیش خلاق شکوغم لب و دمان و خست هر کی بلای لبت بچند سوز و دل از آه کار سخت کنم میان غم زو گانم بخوان که پیش ملک | سلام گوید و جهان همه سلام شود خود تست که همچون منشع سلام شود که خواب بر همه کس بعد ازین جرام شود بیک اشارت ابروی تو تمام شود حر جمال تو باید که نیک نام شود یکه دلم چو کند در جانب کد نام شود و گره از تنگیها بخت خام شود فقیر نیز نگنجد که با غم نام شود | سلام گوید و جهان همه سلام شود خود تست که همچون منشع سلام شود که خواب بر همه کس بعد ازین جرام شود بیک اشارت ابروی تو تمام شود حر جمال تو باید که نیک نام شود یکه دلم چو کند در جانب کد نام شود و گره از تنگیها بخت خام شود فقیر نیز نگنجد که با غم نام شود |
| غزل ۳۵۲ انگلیس | بر و خواب ز هم سایه ناله چشمه سبا و مرغ چمن پای بند دادم شود | بر و خواب ز هم سایه ناله چشمه سبا و مرغ چمن پای بند دادم شود |
| جانان چو تویی و گرنیاید هم رنگ رخت سمن نخیه روزی که تو بر نخیزی از خواب هر ماهی اگر چو تو شود ماه یکدل نرو در شست و لفت نیر که کشاید اشتیاق با خاک درت رویت مارا | مردم ز تو خوبتر نیاید هم تنگ لبست شکر نیاید خورشید بلند بر نیاید بار و سه تو در نظر نیاید کز خمره صد و گرنیاید جز پر دل بی سپریاید گر سر به چشم و زنیاید | مردم ز تو خوبتر نیاید هم تنگ لبست شکر نیاید خورشید بلند بر نیاید بار و سه تو در نظر نیاید کز خمره صد و گرنیاید جز پر دل بی سپریاید گر سر به چشم و زنیاید |

| | | |
|---|---|-----|
| غزل ۳۵۳ | خسرو و زینب تا کب کب سرباید | شعر |
| چند زو و زینبست ده که دلم خراب شد وی که گاه نهاد و کج مست خراب شد سوخته بود دل تو حسن رخ تو شد فرو نشود بخت هست تو خنده اگر چه این نه رخت وجود من به غارت قنقه گشت تا گر غم خویش گویمت چشم کنه بچرخد | چند زو دیده خون رخسار دای که خنم شد در نظری که آمدی خانه که خراب شد سوخته تر شود کون چون مستاق شد چند هنوز این ملک چون جگر کباب شد هند در طره تو ام رهن خور و خواب شد قنقه من روز بد در خور این خواب شد | |
| غزل ۳۵۴ | خسرو و زینب دیدم دوستان همه غرقه خون نباشد | شعر |
| چون ز نسیم صیدم زلف تو بر تو شود صبوحی که ترک من فتنه خواب کند این همه نسیم کا کینه چه بر ز روی تو حسن تو ام ز گوشتی آفت شهر شلی مبنه خط نهان مکن تا بکشم نظاره در سر کویت از طلب گرچه غلام شود مرا | سنگ بودند آدمی هر که بیعتلا شود بسکه نماز مردمان هر طریقه و نما شود کز بهر و مده بد پس تو بگو کجا شود رنج که هست ذره بر گذرد بلا شود پیش که در میان گل سبزه تو گیا شود و عده وصال تو شبنم اگر بغلط وفا شود | |
| غزل ۳۵۵ | طعنه زنند به ملی شادی بزمی غم مخور خسرو و زینب نیز نیکو ز محشر را شود | شعر |
| چند که یار باهنگ کین برون آمد | بخون کیست که آن نازنین برون آمد | |

| | |
|---|--|
| <p>خدا سے محمدؐ ہمیشہ کندہ رہے چہ آفتست کہ باز آن سوا پیدا کرد صدای فعل سمندهش بجایان سید بشهر سے کہ برآمد بشهر دیدہ بد دل پر وہ برون او قنار اپنی چشم کلیسیای مغانم نشان ہید کجاست وکان ناز و دوسہ روز جان من جبین</p> | <p>کہ باز کا فرمن از کین برون آمد کہ ام سہ روز بالای ترین برون آمد نفیر کم کشد گان از زمین برون آمد ہزار دست و عازتیں برون آمد چنان دلی چہ کنم چون چنین برون آمد کہ باز این دل گمزدین برون آمد کہ جان حسن فروشان چنین برون آمد</p> |
| <p>غزل ۸۵۶ انفوان</p> | <p>ہزار در کین تازہ کرد بر شاق ز بسکہ نالہ خشم و خین برون آمد</p> |
| <p>چشم مست تو کہ دی برین بیتا افتاد خترہ غیر بہ پیراہن چشمست گوی دل بدریای خیال تو بیازی گشت مشتبہ میشودم قبلہ ز رویت چکنم زلزلہ تو می نگدارو کہ بہینم رویت کار من اپنے زلف تو بس آمد چکنم</p> | <p>تو نیگندی از آلودگی خواب افتاد تینخ خونی ست کہ در نیچہ قصار افتاد عاقبت سوتی زنج رفت بگرداب افتاد کہ زابروی تو چشم بد و محراب افتاد یارب این شب ز کجا بر مرتاب افتاد شام و قلعہ شاگرد رسن تاب افتاد</p> |
| <p>غزل ۸۵۷ انفوان</p> | <p>آج خسرو ہمہ بر روی زمین ریختہ شد از چو تو یار کہ گردیدہ چو دولاب افتاد</p> |
| <p>صبر نہ شد ست کا مشب بر اینو ہی آمد باب آمد ست جانم تو بیا کہ زندہ نام</p> | <p>سہ من فدائے را ہی کہ سوا خو ہی آمد پس از انکہ من نام چکا خو ہی آمد</p> |

| | |
|--|--|
| منم آید رسیدم ز خرد نگار برون دل و جان بر دوشمست بدوین کین همه غمده فرقت کبشتم چپانکه دانی منم و دلی و آهی ده تو درون این دل رخ خود و پوشش در نه رقم جهان مست خورده خلقه همه دوزی نام | بسوسس میم ار تو لشکار خواهی آمد و جهانست و او اگر تو بقمار خواهی آمد اگرم ز بخت روزی بکس خواهی آمد مرو اندرین ده امین که کار خواهی آمد ز حساب ششم آخر بشمار خواهی آمد بخور این مستوح که فردا بجای خواهی آمد |
|--|--|

| | | |
|---------|--|---------|
| غزل ۳۵۹ | بیک آمدن بر دوش و جان مهد چو خسر و کزید اگر بایکسان و سده خواهی آمد | چند شعر |
|---------|--|---------|

| | |
|---|--|
| خوشم کاب چشم من همه بوی زمین گیر و ز شیر بارش یارب نگداری چو آن کافر از ان افسانها خوش که او بگوید از پیش چو در ناپاک جانم دید شب گفتا گسستن چو بر تابی کشتن استین جاناکه من باری نشان ده قننه را و گوشه چشم نکیت گفتم چو پیشد حال من جایکه همسایه و پیوسته | مباد اگر و غیره و این آن نازنین گیر و کمان رازده کند زابره مروان دین گیر و من بد بخت را ترسم که خوشی بپایان گیر و چشمین جان کند چون بایشان ندانم گیر و ز خون خویش نیزم گسسته تر استین گیر و که عالم کفر و گمراهی از ان گوشه چشم گیر و چو آنی گسسته خانه بوی مشک بپایان گیر و |
|---|--|

| | | |
|---------|---|---------|
| غزل ۳۵۹ | مباد پیش هر چشمه نرفتد روی تو خسر و رواداری که آتش در میان ند و بپایان گیر و | چند شعر |
|---------|---|---------|

| | |
|--|--|
| خوشم کردی بشنامی تو قبح بپیش میاید بند انم تا چسبان بیرون و دین جان | نمیر و آنکه در شکر تر باغم ریش میاید که هر چیت پیش می یتم تنها بپیش میاید |
|--|--|

| | | |
|--|---|---------|
| بہاؤی گویم کہ کہ بسویم باز کن چشمے گراز لب شترتی کند ہی کشتن ہم نمی از ہم مرا گویند جہاد ارول تاکہ پریشانے بہرین را بت اندر خانہ میباشد تیرہم | کسے را گوی کو راودیدہ وقتی پیش میباشد چرا در کار یا آخر چنین فروش میباشد کجا این دل کہ من دارم بجای خوش میباشد کہ بت پوشیدہ در جان من بدش میباشد | |
| غزل ۱۶۰ ابھان | بخت سوخت جان من خزن با دیگران غمزد کہ خسرو را ہمیشہ در جگر این ریش میباشد | چند شعر |
| خون باز بچو شراب مدتا جان کہ می آید ران خال خط مشکین با جملہ بلادیم اے ترک ملو آخر بھروں سکنے اے دل تو نمی گفتی کاینک ز پی مرن خود نامہ خوش آورد از بھر قصاص من سیل شرہ بار خنہ انپاشتہ شد یارب | بیچارہ ہو شراب مد در مان کہ می آید این آیت رحمت ہیں نشان کہ می آید کو سوی تو چہ با غم پیکان کہ می آید اسباب میا کن آن جان کہ می آید سہ خاک رہ قاصد فرمان کہ می آید کاین کہ بچشم من تازان کہ می آید | |
| غزل ۱۶۱ ابھان | خسرو پیش باری قربان شد و گریان ہم تا بار و گران مہ مہمان کہ می آید | چند شعر |
| خسگیں یار مراد دل برضا باز آمد آنکہ ہوارہ جفا بود و ستم عادت و بد عا پیش خود آور و مشن ما بکست آنہمہ مستی و شوخی و بلا انگیزے چند گاہی دلم از فتنہ آمان یافتہ بود | گل بد عہد بیتان مفا باز آمد کرد آہنگ و مناز جفا باز آمد در جہان عمر کسے کے بد عا باز آمد باز دل جان و دل سوختہ باز آمد وہ کہ این درد دل فرستہ کجا باز آمد | |

| | | |
|--|---|---------|
| چون دران کوی دم خلق برآورد فریاد دل گم کرده همی حسرت و دریا نش گفت دی بروی تو بچیده از صبا جان هم | کاینک آن شمر که انگشت نما باز آمد کردل رفته درین کوئے کربا باز آمد باز آن وقت شد و باو صبا باز آمد | |
| غزل ۳۶۲ ایزدان | خمسرو اتن بقصاده که بلوایا کسین سازده شد از سر دایام بلا باز آمد | چند شعر |
| دریاب که فراق تو جانم بلب سید روزم بغم گذشت و شرم تا چنان بود باز آسے ما ببوسه فشانم بپای تو زین پس بگوش غمزدگان از کجا سید | روزم در آرزوی وصال لب سید روز بچوب گذشت شب بوجوب سید کز عشق پای بوس تو جانم بلب سید کان رفته باز گشت و زمان طرب سید | |
| غزل ۳۶۳ ایزدان | خمسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ اینک ز حادثات زمانش ادب رسید | چند شعر |
| دوش بوی گل مرا از شنائی یاد داد ترسم از پرده برونانم چو گل کین باغ جز خرابی نماند جانم از بلیا و عشق پیش ازین آباد بود این خانه پستی و سید مشتوای حاکم ز ما دعوی خون بیار انا چون نواز و خواب و آنگاه کشد خود و قوت بود | جان گریبان پاره کرد و خویش را باو داد زان گلستان با که قتم با تو بزم یاد داد گرچه هر دم دیده خون تو و درین نیکو داد دین سلامی صوفیانم خانه آباد داد کشنگان عشق را هرگز نشاید و او داد ساغر شیرین که شیرین در کف فراداد | |
| غزل ۳۶۴ ایزدان | من شسته بربش و از دیده چون پیش قدم بین دل خون گشته شمر و راجه پیش افتاد داد | چند شعر |

| | |
|--|---|
| <p>دل بپرخ تو در کج گلشن ایستاد اے دیدہ آنہ خویش گمدا لبدا زین گویند شکرش مگر از فتنہ جهان بیک من جسام چون قبا نکتم که فتنای از آه بسته دیدہ ہمسایگان کی بین سخت جانیتم کہ چسان منہ ہم بنو</p> | <p>جان از لب قبولی می روشنی ایستاد کاتش بدو رسید و بحر من نہ ایستاد بسیا بخوہستم کہ دل از من نہ ایستاد یکجا ہمہ دست یکک تن نہ ایستاد کہ خشک شد کہو و دیروزان نہ ایستاد تیر کثرہ بدل کہ ہر آہن نہ ایستاد</p> |
| <p>غزل ۳۶۵ ایوان</p> | <p>تخصیر و براہ عشق سلامت مجواز آنکہ تیغیست این کہ بر سر و گونہ ایستاد</p> |
| <p>دوش من خواب مرا بابت خود کاری بو کفر زلفش ہر گد و پوست چنانم در فیت گفتش بود غم مات گئے اے میر دل کم کردہ ہی جستم و نہ ہر خوش زلف بنو و شر او نہ بگوئی گفت آنکہ ہیگز ہشتیش ہیگفتہ و ہر شب خیال شمع بگریست ز مانی از کہ ہر سوز و غم میتر او دید ز چشم ترم اندک اندک</p> | <p>بت پرستی مرا خد مت بت باری بو کہ ازو ہر برگ من رشتہ ز ناری بود از براے دل مانیز بگفت آرسہ ہور خندہ میکرویشوخی کہ دولت باری بو یاد می آیدم آنجا کہ گرفتار سے بود محرم راز شب تیرہ و دیواری بو سوزم از گریہ ہی مرد کہ بسیار ہی بو ہر کجا و جگر سوختہ آزاری بو</p> |
| <p>غزل ۳۶۶ ایوان</p> | <p>ہر کہ خصم و ازو دیدہ جدا گفت بدو دقتی این بلبل شوریدہ بگلزار ہی بو</p> |
| <p>دل من خون شد و جانان نہ لند</p> | <p>دگر گوئیم قدر آن نہ اند</p> |

| | |
|--|---|
| مسلمانان که گویم غم عشق میجایم زده داند زنده کردن چه سود این پنج دیدن چنانچه را دست دیوانه خود کامه ام مسلمان نیست او در نه بابا نباشد عشق باز آن را عقل یکه سرور و آن همسایه ما گهی باشد کز آن مستی لبش را نگارینا دل سنگیت هرگز تو چشم و غمزه را شستن بایز نیالت بپوش چشم تا نگونی | که کس کار مرا آسان نداند دست در و مرد زبان نداند چو اندوه من آن ناوان نداند که فرمان مرا فرمان نداند که کفر عاشقان ایمان نداند که او در عاشقی چندان نداند که رفتن جز میان جان نداند بپوشم کین خبر و ندان نداند غمم آزرده و هجران نداند که کس این شیوه را زیشان نداند که گل رستن بشوستان نداند |
|--|---|

| | | |
|------------------|---|-----|
| غزل ۳۶۷ از دیوان | ندارد رفتن و جز بکوت که بلبل جز بهستان نداند | شعر |
|------------------|---|-----|

| | |
|--|---|
| دلبر من دو کس بهمان سید دوره کم چشمه خورشید یافت سایه صفت نیست شدم زیر پاش زیستنم باد مبارک که باد آتش دل گشته شد و من شوم جلو نهاد و سر خزان درو | در شب بهرم مه تابان سید مورچه را ملک یلیمان سید چون بمن آن سر و خزان سید در تن هر دو هستم جان سید ننده چو آن شمشیر جیوان سید بر گیسو کان شکرستان سید |
|--|---|

| | | |
|---|--|-----------------|
| غزل ۳۶۵ انفیان | گریه خسرو چونکه کرد و گفت خانه روم زود که با مان رسید | وسط پنجمین شعره |
| دل ز نادیدنت بجان نشود مخسرام اینچنین بناز کتا دیده از خاک پات نایتنگ آوچسان بے زبانیم بارے | آگرم هوش پیش از آن نشود خلق را جان من در آن نشود نور بر دیده ما گران نشود تن مردم چیسایان نشود | |
| غزل ۳۶۶ انفیان | عشق چشم شکست کیش گزیت تیر خسرو چسرا کمان نشود | چشم پنجمین شعره |
| دل نیست که در وی تخم ولد یار نگیند در دل چو بود عشق نگیند خرد و جان آن رخسار عشق شد کیش بدل از دست جانان بدل تنگ من اندوه و بیای گفتی که غم دیده دل خود مگر زار گر حسن خروشی و اگر مشوه برون آ خواهیم که نقل ز دمان تو بنجو ای هم دیوار و دیرت در دل من جای گرفت | سندان یو و آن دل که در زار نگیند بویاس تمام ملک غیار نگیند سهم در تیر یار نگیند و آزار نگیند در غمبده و صبر اندک بسا نگیند خویشی بدل و دیده درین کار نگیند تا در همه بازار خریدار نگیند بیهوده چه گوئیم چو گفت نگیند هر چند که در دل در و دیوار نگیند | |
| غزل ۳۶۷ انفیان | کوشد که ز بدخسرو بیدل غمیت لیک با حکم خند امید و نه خوار تب | نیم پنجمین شعره |
| دلی کو عاشق رویت دیگر از آنکشايد | گره کاند دل زایا رست از انغیا نکشايد | |

| | |
|---|--|
| <p>روای باد و تماشا دیگران البیوی گل چه طالع دارم این که آسمان کاروانم مرا در کار خود کندست ندان آن ترش ابرو اسیه کفر کیسوی صنم چون بهمن یاید زند بسیار لاف زده و قوتی با پسایکینز بجوهر عشق اگر کافر کندم خلع گویم کن پساعت بود آن گاندرخ او رخ چشمم</p> | <p>که مارا غنچه چو توست و گلزار نکشاید که آید بزرملین جز در دل من باز نکشاید بدین دندان که من ام گره از کار نکشاید که گرد گمای جاننش بگسلد ز کار نکشاید همان بهتر که چشم خود در آن خسار نکشاید مرا باری زبان هرگز با ستغفار نکشاید که جز خون هر دمی این دید و بیدار نکشاید</p> |
|---|--|

| | | |
|----------------|---|---------------|
| <p>نخل ۳۴۱</p> | <p>دل خود باد و دیوار خالی میکند چشم و بمیرد گر غم خود باد و دیوار نکشاید</p> | <p>شعر ۱۱</p> |
|----------------|---|---------------|

| | |
|--|---|
| <p>دی زخم ناخنش پنج یا هر چه بود آلوده چهار چپسرا بود در سس خون من و می و گران گر نخورده بود آن شادیم بکشت که خوش بود با همه ان لحظه کا مد از نه فرشته ست یاپری رخ جمله را نمود و مرا گفت تو همین میری از جان نبود که این خون گرفته را گر جان یوسف از عدم این سونیا ست کشتن صلاح بود چه سوا شدیم از آنکه</p> | <p>در آن درهی سلسله پیشکس چو بود پژمر میش و رگل در سترن چو بود آن رنگ خون بوی میش در دهن چو بود آن شکرستنش بکشته ز من چه بود اگاه نظاره مردن هر روز از چه بود زین ذوق مست و خیمه کاین چو بود سیلاب دیدم سوان غمره زن چه بود این تن که دیدش به پیهر من چه بود تدبیر پوده پوشی ما جز کفن نبود</p> |
|--|---|

| |
|---|
| <p>دوش آن زمان که رفت ز پیش تو خسرو</p> |
|---|

| غزل ۳۷۲ انسان | خون مانده جان دل چرشد و حال تن چو بود سجده شعر |
|--|---|
| <p>داد من آن بت طرازنداد خواب مارا به لبست بار کرد بکر شمه ندید سوی کسی کرد راجع برات بوسه لبش پیر اسر و چون تو نتوان گفت بر سنت دل بسخت گرچه را لذات عیش کار سازی بخت تو چه دانی نیاز مندی چیست</p> | <p>پاسخی نیست و لنوا زنداد دل مارا ببرد و باز زنداد گم بیک غمزه داد و باز زنداد عارفش چون خطا جو از زنداد که کسی دل بدان دراز زنداد عشق جز سوز جانگداز زنداد از که جویم چو کار ساز زنداد چون خدایت بکنن ساز زنداد</p> |
| غزل ۳۷۳ انسان | داود خضر و عشق جان مینور داود مروان پاکباز زنداد سجده شعر |
| <p>و چشمست که تیر بلا میند کمان به جانب و یکی سیکند ز سبب غمزه که شوخی چاکه دو زلف تو از پسته روی تو بهنگام قمار بالای تو چو بوسه ترا در چمن می برد نوا میند بلبل از راه عشق</p> | <p>چنین تیر بر ما چرا میند و لے تیر بر جان ما میند کجا می نماید کجا میند شب تیره را از قفا میند تنگ کباب را از غنای میند سیم بهار از صبا میند و لے راه این بینوا میند</p> |
| مرید آب خسرو زمین لبست | |

| | | | |
|---------|---|--|---|
| غزل ۴۳۳ | که آتش درین سبتلا میسند | <p>بر در و دل سخت مرهم نفرستاد نورس بسوز او چشم نفرستاد شربت که گوی مرگ بود هم نفرستاد کز بزم و منار طل و مادم نفرستاد از سینه گذشت آنچه که حکم نفرستاد در ویره درویش مسلم نفرستاد گر بنده کسی نیز بیا تم نفرستاد این مایه ز قبایل خودم کم نفرستاد</p> | <p>دلدار مرا بجه بر چشم نفرستاد چندین شب غم رفت که محتاج جاش غمم بسوز آرد و با سید می وصل ماییم در سر چو شش جگر جام لبالب وی نرم تری گفت سخن نیز عتابش لعلش که عطا کرد بشانان و عیاقوت یک خنده نکرد از پی جاندا ری بیا شادم بجز سوزی بجز آتش که بلری</p> |
| غزل ۴۳۴ | بوسی بصباده کاشده لنگر خسرو تا باد بروش از حد عالم نفرستاد | <p>برگ گیاهی بد او سر و فرمان خرید زانکه شناسای کار دولت ایشان خرید عمر بقیمت فروخت عشق بازاران خرید بنده نیز دیک خویش چشمه حیوان خرید خطه از پای مور ملک سلیمان خرید در همه جان قیمت مست ناز تو توان خرید وانکه بفرده ورم بپوشد آسمان خرید کاین دل نادان من چشمه فرادان خرید</p> | <p>دل که بغم و اوتن آرزو جان خرید محنت عشاق را طعنه نباید زدن هر که متاع وجود ریخت ببازار و رد تلخی بجزان یار ز هر بلا اهل نشاند بعل تو از مازلف دولت فحی کاشد گر چه که جورت بلاست جو تو توان کشید بشده هزاران جهان هر که بهای تو داد دل بوفاته کنون جان بره لب بیار</p> |

| غزل ۳۷۶ ایزدان | واغ غلامیت کرد پایت شمشیر بلند میر ولایت شو و بنده که سلطان خرید | در پنج شعر |
|--|---|------------|
| دل ز نیسان که خوار و بختلا شد سباد از آه کس آن روی را خو بیا برو وستان جانان فضا مراوت گر پلاک چون منی بود مرا وقت خوشی بود و دست قتی شب از همسایگان فریاد برخواست دم سردم خزان اسکندر کرد چرا مینالد این مرغ چمن زار | از ان نامهربان بی وفا شد اگر چه خون مسکینان هب باشد هر آن تیرت که از دشمن خطا بجهد الله که آن حاجت رو شد مسلمانان ندانم تا کی باشد مرا نالیدن شبها بلبلا شد چمن بلبه برگ و بلبل بیخود مگر او نیست از یاران جدا شد | |
| غزل ۳۷۷ ایزدان | مکن بر خیمه و اسب دشمن جفائی اگر از دوست ناکرده رها شد | در پنج شعر |
| دیوانه دلم زلف پریشان که دارد شبهاست که رقت ز من خواب ندانم در خانه جان آمد و بیرون نرو هیچ خالیست بکج لب خوشنوازه او داس خلق لیسر کوسه وی از شوق برون هر صبح بیهوش من خسته و یار یک شهر پر از فتنه و تو بیخبر آرس | جانم شکن سر فدیچان که دارد کان خواب مرا غمزه فستان که دارد زان ترک پسرسید که فرمان که دارد کان واغ بر اسب دل بریان که دارد آن مست شبنامه خبر از جان که دارد کاین باد گذر بر درستان که دارد کافر صفقان را غم ایمان که دارد | |

| | |
|---|--|
| بیچاره دلم این جگر سوخته کزشت | پیش که بر دزد و سگدان که داور |
| غزل ۳۴۸ دیوان | این سر که کد کوب تو شد که تو خواهی خسرو چه کند در ره جولان دارد |
| دل شذر دست مارا بایار با که گوید من غرق خون بهشت و خوش بختی گویم که چند بر ما نا محرم بانی آخر اے جان خسته یارب اگر عدم بنشد بر آستان خواری جان دادنی سست از دیدن جمالت و آنکه حدیث توبه | وین در دینه ما پیش دو که گوید آنجا که اوست یارب این ماجر که گوید نا محرم بان ما ز این ماجر که گوید چون توار آن اولی او هر کجا که گوید زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید والله دروغ باشد هر پاسا که گوید |
| غزل ۳۴۹ دیوان | شرح غمت فراوان تو نشنوی ز خسرو هم تو بکوی جانا کاین قصه سا که گوید |
| دل بسته بالای یک تنگ قبا شد دل خون شده اند بر آن غم شوز نه روز قرار و نه شبم هیچ ندانم پا مال شد آن دل که ز من بر دفرستار و نه کرد سلامی سو من آن نه چنان بود میرفت سوار و نظاره ز همه سو یادان موافق همه فارغ ز غم و درد | باز این ز بر اے دل تنگ چه بلا شد جانی که بعد خیمه از آن طره جید شد کان صبر که روزی بدلم بود کجی شد خو و بیلین که چنین دید و شنید شد و چیدن دل کش برهفتاد و دو تابا صد جامه قبا جامه جان نیز قبا شد هر جب که غمی بود نصیبش انا شد |
| بر باد هوا رفت | چون دل خسرو |

ل ۳۸۰ انیویون هر فزه که از گروزه او بهو اشده چیدن شعر ۹

| | |
|---|---|
| <p>دلم رفت آنکه با صبر آشنا بود همه شب گریه ام خفتن ندا از آن بیدل زند قریا بیل منا ای بلبل از بهمدی گل ز مایادش دمی که گاهی ای بلبل غیبت دار و صبح غمشینش تو آن زاهد که اندر کوی ادبی زور بیرون مران بیگانه دارم</p> | <p>چو میگویم مرا خود دل کجا بود که بوسه گارخ من با صبا بود که او سال تمام از گل جدا بود که تا بود دست خوبه بی وفا بود گذشت آن رفت کو ایاد بود خوش آن وقتی که آنج و دل طرب بود چگونه میتوانی پارسا بود که این بیگانه وقتی آشنا بود</p> |
|---|---|

غزل ۳۸۱ انیویون غمت بس بود بد گفتن چجاست ترا کز کشتن خسرو صفا بود چیدن شعر ۹

| | |
|--|--|
| <p>اے مست بوده ام که ز خویشم خبر نبود میرفت آن سوار دور و بود چشم من سوز و دلم بید و چشمش ز غمت دیوانه کرد عاشق و بیدلی مرا خوش بوده ام که یاتونگای هند دو شش آمدی بعدتی اگر گفتت بر من ز روزگار بے فتنه بید چو سته روز غمزدگان تیره بود تنگ</p> | <p>من بودم و تو همدم و یار و گزین بود مے شد در کین جان از انم خبر نبود آن یار حسن سوخته را اینقدر نبود یار ب دلم که بود کجا شد خبر نبود باری ز آب دیده ام این درد سر نبود معد و روار از آنکه ز خویشم خبر نبود عشقت بلا شد از نه بختم خطر نبود از روزگار تیره من تیره تر نبود</p> |
|--|--|

| | | |
|--|--|-----|
| ۳۸۲ از دیوان | خمس روز به عیش گذشت چه خم خوری چون رفت گو نبود و اگر بود و اگر نبود | شعر |
| ل باز سوی آن بت بدخو چه میرود بی رفت از سن آن ل نادان ای صبا لمگشت باغ میکش را مفرور من آخر گم بگشت صبا گرد و کوسه او سر به شد لبش اگر آب حیاتیت جان میرود ز تن چو گره میزند لب جانا جهانی از رخ تو کشته شد هنوز | آن خون گرفته باز در آن کوچه میرود اشب بران غریب به بین کوچه میرود بنگر که باز بر گل خود روچه میرود چندین بسوی باغ بهر دوچه میرود این خضر باز بر سر آن جوچه میرود مردن مرست از گره اوچه میرود دیوانه خلق دیدن آن روچه میرود | |
| غزل ۳۸۳ از دیوان | از خوی خویش خسر و بیچاره خون گریست بر روی او به بین که ازان خوچه میرود | شعر |
| دل که ز گسستش باز بستاند ز سه نوازه شیرین و نان آن کس بیر و جان من ای کاشکی که ندید باز خوشا جوانی و مستی من در آن عشتا خیال بد و صلاح مرا که هر روز بر استنش رود آب دید نام بنیاد کس که دل ز خشم زلفت او بر ناپید دل فرود شد و صد جای تار و کوبش | که است ز بهر کزان جیله ساز بستاند که چاشنی از آن لب بکار بستاند بد او بوسی و یارب که باز بستاند که من پیاله و هم آون باز بستاند مرا ز خویش تن اندر نماز بستاند مگر که تشنه اهل بیابان بستاند کبوتر نیست که از چنگ باز بستاند ز بهر جبارم غم دراز بستاند | |

| | | |
|---|--|-----------|
| غزل ۳۸۴ انفوان | قوی سرے کہ مہشوقہ اسیر بسیار نکو دے کہ ز محمود ایا زیست ماند | نیمچه شعر |
| در رخ و رستی کان غمزه نماز پیوند بلا را نو کند رسم و طریق فتنه نو سازد مرا چه حد و تلاش انیقد لبس و صلا ارشاد زیست نه نارسیده بگذر و اندر جگر شکنند بخون گرم دل پیوسته با او گری می کند چه باشد حال من جائے کہ شرب بہتر ارجم | در و لعل پرده عاشق از ان لب باز پیوند چو او رسم کرمه با طریق تاز پیوند سخن با یکدگر کاوازا با او از پیوند حذنگی بی مکان کان ترک تیر انداز پیوند چو خون گرم دست بہر صدا و یکدگر از پیوند خیالش ساخته با این دل و ساز پیوند | |
| غزل ۳۸۵ انفوان | ہیگو نیہ جان خوی مجھ پیوند او چشم و ز بہر زیتن کج شک با شہب پیوند | نیمچه شعر |
| ویرینہ و روی و ششم باز مرز تہ غاشد دوش آمد آن شمع تباہ من و تو غم و غم زلفش و لم فروزا زہر و زہر و زہر و زہر از بعد عمری ویدش ہم نریم ہم نریم دی خندہ فز و بر خرم فرخ و فرخ و فرخ میرفت ام جان و پیش او و کیفیت ای افلا | بود و سمان خون من با غم و غم و غم از بہر مر دن کرد او پروانہ و پروانہ من چون گم نہان کہ خود ہم دزد و ہم غم از بخت بی قبال جس پیش خوابنا شد گوئی کہ بر اہل گنہ و دریای رحمت باشد من حاضر تو تیر وی شرمندہ و ترن باشد | |
| غزل ۳۸۶ انفوان | کہ گشتن و دی نالام شہر و ماند از نالہ ہم میب و زرم کاین را ستر و چنگی کہ لی آوار شد | چیم شعر |
| دست ز کار شد مرا دست بیار و شد | لا بہ نمودش بسی پیچ بکار و شد | |

| | |
|--|---|
| <p>آه که صبر چون کند این دل بخت دل که به بدید و آتش کاین رخ زردگر دی بگرشید شدی گشت چمن گل گشت خباختگ تو سر به چشم و چشمه من بعبار خواستم در روم و پیش</p> | <p>کز پستی انگلی اندر و صبر و قرار سکه قلب اشتهم زربهار و نشد شده غمی گل که از حیا باز بخار سر به بدید این نمط و درین دیده تار ایک روز به ضعیفی ام تن بعبار نشد</p> |
|--|---|

| | | |
|---------|--|-----------|
| غزل ۳۳۳ | ایالتی از عشق و از عشق آسمان بچشمه بگوشت این ناله زار و نشد | بچشمه شعر |
|---------|--|-----------|

| | |
|---|---|
| <p>دوش آتش ز دی و گریه یاری او چشم دارم که بخواب اجلم سپاند مست بگشتی و خود بخویم بهرن در همه شب خلق در سالیس و من رفیاد یار باز خون منش هیچ نپرسی فردا عقل کو بر سر من کار فرستد میکرد</p> | <p>ناله من همه کس را شغف اری او خاک کویت که مرا سر به و بیاری او تا که هر اری بخت تو گریا رسد او روز بدین که دلم را چه گرفتاری او که چه درشتن من و او جفا کاری او کارم افتاد و چو با جان خط نیری او</p> |
|---|---|

| | | |
|---------|--|-----------|
| غزل ۳۳۴ | همه در بار تو بستند دل و چشم و پیش بوش و عقل و دل منیر بهاری او | بچشمه شعر |
|---------|--|-----------|

| | |
|---|--|
| <p>دل از بخت گریه شاد نبود یکدم از عمر گرامی نگشت گریه عین دل ویران مرا کافر رخسار دلم غارت کرد</p> | <p>جانم از بند غم آزاد نبود کان همه صانع ویران بود گو سیا بهیچگاه آباد نبود شهر اسلام مرا دوا و نبود</p> |
|---|--|

| | |
|---|--|
| شب همید انم کو آملوس خانه گلشن شده بی منت باغ هر چه میخواست همیکو طبیب ناگه آهوی من از دامن محبت | پیش از غولیش تنم یا و نمود سرو بود و گل و شمشاد و بود تا توان را من سر یا و نمود زانکه اندازد صیبا و نمود |
|---|--|

| | | |
|---------------|---|----------|
| غزل ۳۸۹ دیوان | خسرو از تنگش شیرین و نهان آنچه است که سر یا و نمود | سختی شعر |
|---------------|---|----------|

| | |
|--|--|
| دل می بری برفتن و هر کج چنان و هنگام ناز و مستی او مرد و نیست من منت جفای تو بر جان هم از نکه کوشم که نام تو برم لیک چون کنم آسان بگیر کار دم سرو عاشقان فریاد خو هست ماگو پیشانی قریب اے مه کجا رسی بر کاب سوار من مارانه بخت یار و نه دل آشنا و رنج | هر دم زمین زدیده کمند تا بران و ناچار مردی بود آن را که چنان رود شمشیر نیکوان همه بر دوستان و چون هر چه در دست همان بزربان و اے گل سبادیر تو که باد خزان رود تا چندان که ز دیده هر دم نهان و گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود زین عمر بے بدل که همه ایگان و |
|--|--|

| | | |
|---------------|---|----------|
| غزل ۳۹۰ دیوان | خسرو اگر بتان بقصا من وان کنند خوشدل چنان رود که کسی میمان و | سختی شعر |
|---------------|---|----------|

| | |
|--|--|
| دلم جز کوه تو مسکن نداند بهر چشمی رغبت آنچنان رسد چو جرعه ریخت بجان من جگر | تماشا می گل و گلشن نداند که نامحرم درو دیدن نداند گران ساقی حرد و فکرن نداند |
|--|--|

| | |
|---|--|
| <p>گزان بدخشم را دریا بی ای با فر و خوراک ای جهان من سو بر و سر تو هم با عقل و لکیر حدیث در دبا فخر و گمان است</p> | <p>بهوسی پاپستان کرم نماند که دو دماره روزن نماند که ماستیم عقل این فن نماند که این را دل کشنا ساق نماند</p> |
| <p>غزل ۳۹۱ انقذی</p> | <p>خدا اید و دستکش وار چند که در دهن و آن دشمن نماند</p> |
| <p>سالم باشد که ز تو بوی و غای نرسید چاک شد پیر من عمر بصد نویسد در بیابان طلب نجات پریشان کردم چشم گستاخ بنظر راه روی تو بماند اند ران روز که بالای توام به جان زد تن بیمار مرا خاک رت خوش با دا همه عالم از جمال تو نصیب گرفت ما که باشیم که ناخوانده بگویت بر دم</p> | <p>و ز سر کوی توام باد صبا می رسید دست امید بد امان قهای نرسید که در پا آبله عمر و بجای نرسید لب محمد دم جو سید ن پای نرسید و ده که در سینه چرا تیر بلا نرسید که ز پیر سینه زمر و بد وای نرسید چه توان کرد اگر بخشش گدای نرسید مگسان را گهی از کاسه صلا می نرسید</p> |
| <p>غزل ۳۹۲ انقذی</p> | <p>تازه بادات گلستان جوانی هر روز گرچه بر خنجر و از ویرگ و نوای نرسید</p> |
| <p>روز رے اگر آن ماه بمحمان من آید دیوانه دلی داشته اداره شلمان من دانه و من چاکشی در تو جانا</p> | <p>دوران خلک در به فرمان من آید کی باز درین سینه ویران من آید حاشا که طلیب از پی ویران من آید</p> |

| | |
|---|---|
| در کوسے تو نایم که پریشان شود دل هر صبح دم از گریه شود خون دل آب | گر چشم تو بر حال پریشان من آید گر با نسیم گل خندان من آید |
| غزل ۳۹۱ از دیوان | دانی که چپ سیگزد و بر دل خسرو در گوشش تو گر ناله نهان من آید |
| رخ آن شوخ نهانی چنینید در آن شکل دوران چشم دوران دلم برد و چو گفتسم کاظم کرد ز رخ را تا بپوشیدست از خط من حیاره را گشت خنجر خوش به بیند آشکارا ریش لعل ماه چه داریدم عشق ارمی وستان مرا از ناله و آه و دم سرو هستم جوید و فغان ز خوبرون | کمال صنع یزدانی چنینید همه سبب حیرانی چنینید مسلمانان سلمانی چنینید در آن چه حال زندانی چنینید همه خندان و کشیمانی چنینید دلم زاد رخ پنهانی چنینید رخ آن دشمن جانم چنینید ز لب تا سینده ویرانی چنینید دل را حذر نادانی چنینید |
| غزل ۳۹۲ از دیوان | رخ خشم و غبار آلوده دیدند بران در نقش پشیمانی چنینید |
| زستان میر و ایام گلها پیشم آید صبامی جنبد و باز پریشان بیکدم آید رسید ایام گل آن شوخ خواهد رفت و رستای سرو یوانگی را خروید بادی سنگ بمانی | ز با و صبح ما را بومی آن کبریشم آید دل بدخت اگر وقتی بجای خوشم آید از آن رو که میترسیدم اینک پیشم آید که باز آن فتنه بهر عقل و دهر اندیشم آید |

| | | |
|--|--|---------|
| ازین خرم نماند و گاه و بگاهی نگرانی می شد مخواری که میخواست بدزیر تیر بارانت چه غم میدارد و تنه میخورد و تنه میخورد بجان این تیر بر دیده که تا یکدم بود باقی | که بیش است آتشم چو باران بیش می شد وران حضرت کجا یاد دل در پیش می آید رنا کن تا ناک بسپیند های بیش می آید کم نظاره کین تیر از کرامی کیش می آید | |
| غزل ۳۹۵ آهون | خیارم برد نام لب زیم محضه ات که که که خشم نه ز بهر نوش بهر نیش می آید | چند شعر |
| زلف گرد آور که بازدم دل پریشان می شود عقل و هوشم دل خیالت برد جانم منظر تا یکم سوزی که هر صبح و عای خیرخوان زانچه من خودم غمت با پیشیمان میتم عاشقان را صد بلا پیش است گاه و نیت ایدل خسته مده یادم ز مهر کاش آن ناکه از بلا کم دوستان غمناک من خجسته می شود چون بی پایان آمد این قصه که سیگوم بدرد لکه که پندم میدی نزدیک تو آسانست | روی سپهران کن که با دم دیده چیران می شود تا بنور از ز کس است چو فرمان می شود این کس را گوی که راشب بی پایان می شود گرد تو لطف ناکه در پیشیمان می شود جز یک راحت که باری حردن آسان می شود موی بر اندام من هر بی چو پیکان می شود کانه باری کام جانان نیست آن می شود یک حدیث و خاطر صدره پریشان می شود آن کسی داند که وی را خانه دیران می شود | |
| غزل ۳۹۶ آهون | آنکه گفتند که از خوبانت روزی بدرسد اینک اینک جان خجسته گفت ایشان می شود | چند شعر |
| چو ترک مست رسید و هوش خویش نهو زدند راه و لم آهوان بیه انصاف | دلم ز صبر پس لاف زد و کیش نهو که از نهر آرد نغم یک کیش نهو | |

| | | |
|---|--|--|
| یوان ایر | نبودا شب سوزنده مرا جز تب دل او سنگد مرا و چه زنجش نمک بریش من ای پارسا من از بند خوشست عشق بگفتن چه چو دانی و | دل رچو بود و لیکن بدست خویش نبود و گرنه چشم من خون گرفته پیش نبود بشکر آنگاه دلت هیچگاه ریش نبود ترا که بود و نمک بر دل و بریش نبود |
| غزل ۳۹۷ ایوان | چه وصل میطلبی خسرو از بلا گیر که در جهان عسل بی گزندیش نبود | سجده شعر ۹ |
| زین پیشتر چنین دلت از سنگ نبود چو پسته عادت تو چنین بود و درید آن کیست که بید دران کوی نظیر لاغر تن مرا ز جسم زلف و ارغان دل را فسانه تو ز ره برد و بر هیچ آخر بر آب چشم منت نیز دل بهشت ایدل سپاس دار اگر دوست جور کرد مشکم ز زلف غیر چه آوردی ای لبا | و آزار و ستانت بدنیگونه نبود یا خود همیشه عادت خوابان نبود و آنگاه تا بزیست دران آرزو نبود انکار کت بزلف سیکه مار موند دیوانه مرا سر این گفت و گون بود گیرم که خود مرا بدرت آبرو نبود از بخت نامساعد من بود از و نبود در کوسه آن نگار مگر خاک کون بود | |
| غزل ۳۹۸ ایوان | خسرو و بدر و خون و بایید لی بساز اگر گویمت که دل بجا رفت کون بود | سجده شعر ۹ |
| ز رسوایی اگر چه در جهان فسانه شود نه پس نیاست لاف شهبازی و پستان گه پیش رقیبان تم گر گیریم کرد | چه پند اری که منی عاشق فرزانه خواهم چو عاشق تنها گشتم ز خود بیگانه خواهم گه در راه مرغان خبر کشم از خواهم | |

| | |
|--|--|
| الا ای بادشاهی بیکه بگشاوش رسید آن آدمی کش باز آمد و نظر مارا نگار است بگذاشتی بکوی زاهدان رود چو آتش نیرنی درین سپند روی تو گروم خیال از چشم من میگفت چون میدیدم تو مجنبان اف بخیری که من جوان خواهم شد بیای دیگران هر روز من در خانه خواهم شد برون شد صوفی از مسجد که درین خانه خواهم شد چو شمع جمان شدی گردست پروانه خواهم شد که دلگیر است این خانه دران ویرانه خواهم شد | |
|--|--|

| | | |
|---------|---|---------|
| غزل ۳۹۹ | کفن در استین قتیغ در دست خنجر گر اکنون بر سر کویت روم روانه خواهم شد | چند شعر |
|---------|---|---------|

| | |
|--|--|
| ز من در سحر او هر شب فغان ارمی آید گرازا دیدنش روزی بمیرم نیست و سوار ببازی سگ من آمد بشوخی دل من بستد چو قلم بر درش بسیار و بان گفت لیکن سحر گاهان شنید افغان من همسایه گشت این کجائی ای که طعن بیدلان کردی کنون رقیبایک عنایت کن خراسیدن نه لایق بتا میگفت می هر کس ختم از درت بیخود صفا ساعش و یک کف و سنگش بپای کنون | خوشا چشمی که هر روزی بران رخسار می آید دمی روشش نخواهم دید این شوخا می آید بد و گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید گر قمار است دوام کین طرف بسیار می آید که خواهد بود یارب کلین فغان ارمی آید نگهدار توانی کاینک آن عیار می آید که بر من هر چه می آید از ان رقار می آید که این صوفی بگرازانه خمار می آید که گل چیت بر کف کرده از گلزار می آید |
|--|--|

| | | |
|---------|--|---------|
| غزل ۴۰۰ | مکن بازی که تو در نپذیری شدنی خسرو کسی آسان ز جان خویشتن بخرامی آید | چند شعر |
|---------|--|---------|

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| زمانی نیست که دست تو جان من بپسوزد | کدامی سینه را کان خنجره فرین نمیسوزد |
|------------------------------------|--------------------------------------|

| | | |
|---|--|------------|
| مگر ترکیب فافوس است چنانا استخوان من ز بچم در جگر و غمی از آه هم نفس وود مگو چندین کزین خرق بیوده کش من بد نیسان کو بهت هجران تم در زیر پیران همه شب زار میسوزم بتار یکے و تنهایی چرخ غم نمیسوزد شب از دل های من | در دون میسوزم چون شمع پیر من میسوزد من از غم سوختم آخر دولت بر من میسوزد که جان میسوزم جان کسیه و این میسوزد همی میسوزد و حجب ارم که پیر این میسوزد که با این هیچ و بسوزی درین میسوزد چرخ غم خایه هم سایه هم روشنی میسوزد | |
| غزل ۴۱۱ از دیوان | غم خشم و هیولانی و نادان سبکی خود را مرا این سوخته در طعنه دشمن میسوزد | چندین شعره |
| تو که سوز منی واقف دولت پیر من ز غیرت سوختم حبا تا چون غیر من زدی کش رخت کردانه طفل نهاده خال عیاض لساز دوست جز یاد و محبت تا سوز و دل من | مرا آنجا که جان سوز و ترا و این میسوزد تو آتش میزنی و غیر و غیر از من میسوزد کدامین ز کان یکدانه صد ز من میسوزد تو چندین دوست میسوزد که گشت دشمن میسوزد | |
| غزل ۴۱۲ از دیوان | مرن بی گریه خشم دوم اگر از شوق می لافی که مردم از چراغ دیده بے روغن میسوزد | چندین شعره |
| بهر سوخته شد جان من بپند تو باد در پیغ باشد جولان تو سنت بر خاک چو بپند و ان که بسوی و رخت سجده بند جراحت تو که بید روز و من بخت اگر چه من ز رخت همچو چشم بر دوزم | و لم همیشه اسیر خیمت تو باد سواد دیده با طعنه است تو باد نماز من بسوی قامت بلند تو باد دوای سینه عشاق دور و نزدیک تو باد هزار همچو من سوخته سپند تو باد | |

| | |
|---|---|
| دلم که خوانی چشمم در نماید | طفیلیه گسان لب چو قند تو باد |
| غزل ۳۰۳ از دیوان | که از گله کنخیز تلخ عیشش خمر و را گذشته بر لب شیرین نوشنده تو باد |
| پنج شعر | |
| <p>سرم فدایت که تیغ تو گرد سر گردد بزان تو تیر که من آن سپهر بخونم چو بر زمین گذری باج جان تو بید مخو فریب جوانی بحسب من رفو تو بگشتی جانا که بخت لستم داد دلم بروی تو مستیست بر لب آب چه تاب جرعه وریا کسان عشق آرد ز دل چگونه فراموش گرد و آنگاه می</p> | <p>دلم نمائند که تیر ترا سپر گردد که دیده را ز رخت ملخ نظر گردد ولی بریز زمین مرده جان تو گردد که آفتاب چو بروج رفت برگردد سبا و سبکسره را که بخت برگردد که هر چه پیش خورشید نشسته تر گردد تینک ولی که هم از بوی بخیر گردد هزار بار بجز آن خراب و در گردد</p> |
| غزل ۳۰۴ از دیوان | نه آرزوست که خمر و بدر دگر بلیک چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد |
| پنج شعر | |
| <p>سرو چو تو در اجه و در تنه نباشد دو زند قبا بهر قدرت از گل سوره در جنت فردوس کس را ننگ دارند لقمانی سسکین نکند میل بجنبت این حسن لطافت که تو کافر بچو داری از پشت رقیب تو کشم قسم چکین</p> | <p>گل شکل رخ خوی تو البته نباشد تا خلعت زریه ای تو از لته نباشد تا دماغ غلامی تو آتش بته نباشد در صحن بهشت از طبق بته نباشد در چین و خطا و ختن و خفته نباشد تا قیچته اسب تو از پت نباشد</p> |

| غزل ۳۰۵ از دلان | سوی شده از فکر میان تن خنجر تا همچو قیامت خنک و کتہ نباشد | صحیفہ شعر ۱۰ |
|---|---|--------------|
| <p>سروی چو تو در شاخ و نوشا و نباشد چون تو خوشی آید و ست بوی رانی و لہا غمساکش و ناله بگوشت نرسام گفتی کہ سرت کخاک کم بر سر این کوی آن روز مبادا کہ کم از تو فراموش سعد و ریحی و ارمست ارجو کنی زانکہ مگر نیز ز در ماند گے حال اسیران طعنہ حزن اسے ز اہد اگر تو شکستم جان بر تو فرستم ہم از ان سکو کہ دلت</p> | <p>وین ناز کے اندر گل و شمشاد نباشد آباد ہر آن سینہ گرا باد نباشد کاسنودہ دلاں را سر فریاد نباشد ای خاک بران سر کہ بدین تشاد نباشد ہر چند کہ روزی ز منت یاد نباشد در مذہب خوبان روکش و ادب نباشد کاجا کہ تو پاشی دیے آزاد نباشد صد تو بہ کسند عاشق و بیاد نباشد در برون اگر کاسیلے از باد نباشد</p> | |
| غزل ۳۰۶ از دلان | ہر چند کہ خنجر و بسنج ہے بیرون دل چون نعرہ جادوی تو استا و نباشد | صحیفہ شعر ۱۰ |
| <p>سبز نا تو و سید و یار نیامد چشم من جو یا گشت ز گریہ نوبہار آمد و آن حریف شرم بج آمد آن گل کہ با وقت بدبست یا چنین باد و سر و شک چو باران عمر بگذشت و زان مسافر بخیر</p> | <p>تازہ شد باغ و آن بہانیا مد سر و من سوی جو یا ز نیامد بتماشای تو بہانیا مد وہ کہ آن آشنای یا نیامد شاخ ہمدول بہار نیامد یک سلامی بیا و گار نیامد</p> | |

| | | |
|---|--|-----------|
| خبر دیوان بسے بدیدم آن صیوری که تکیشت بر دل خون دل خودم و بسوخته آید | دل گم گشته برقرار نیامد و چنین وقت هیچکار نیامد بر کس این باد و خوشگوار نیامد | |
| غزل ۴۰۰ ایزدان | انچه ز غم گزشت بزل خسرو هرگز گفت استوار نیامد | بخت شعر ۶ |
| سرم لب بجد و هر دم بستانه در آید بزمانه فتنه گشتی چو زمانه فتنه گشت قد است همچو تیری که میان جان بشنید دل من بزلت رویت شد هر چون گردد در کین کشتا و چشمت بخیاں خود بگوتا | مگر اندر استانت بهمانه در آید چو تو فتنه بهباد و زمانه در آید که میان دیده من گذرانده در آید شب ماهتاب و زوی که بخانه در آید ز پری شفاعت من بهمانه در آید | |
| غزل ۴۰۰ ایزدان | هنما بیا که خسرو ز برای تست هشت ور دیده باز کرده که فتنه در آید | بخت شعر ۶ |
| سوار چابک من باز غم لشکری دارد من اندر خاک میدش لکد کوب فتنه بهر شکله که می آید ز من جان بهر دبار مسلمانان که مدارید جان بچاره دل خود را ندارم آنچنان نجفی که خوانده بنده ختم مثل گریک سخن با من بگوید عاقبت این توئی دیوانه و ش جانا که داری ساسیو | دل من پاری و هسل با جان او می دارد هنوز آن شهسوار من هر چو لا نگری دارد در وقت آنکه این شیوه ز بهر دلبری دارد که تیر انداز من نیست کیش کافری دارد غلام دولت ادب که با وی چاکری دارد نیار ویر زبان سوزش خود بر سری دارد و دم دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد | |

| | |
|---|--|
| عزرا چون صبح بخود کردی شفاعت کن | نیکوید مکش لیکن سخن مرا غریب دارد |
| غزل ۱۱۸۱ آنگاه | بید نامی بر اید نام خسرو کسپ دیدن نیک تر دانی دارو که صد و این تر می آرد |
| سر و در باغ اگر بچو تو سوزون خیزد نیکبختی که تواند بدو دیدن هر روز صبرم از روی نگارین تو فرماید عقل ساکنان سر کوی تو نباشند بگوشت نیکو ایام بسریند و بس بد خورا سوز عشقم چو زول سخت با غم لطیف | ای بسا ناله که از بلبل محزون خیزد شادمان خسپد و بر طالع میمون خیزد و ده که این کار ز دست چو منی چون خیزد کان زمینی است که انجاء همه مجنون خیزد هر دم اندیشه سودای و گرگون خیزد گفت این علت از انماست که از خون خیزد |
| غزل ۱۱۸۲ آنگاه | اشک خسرو هرگز نیست عذر زین بریا کاین نه جو نیست که از وجله همچون خیزد |
| سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد ز باد صبح که بواج آسمان گذرد نخوش آنکس که نشیند بیار وقت صبح نچایست ساقی بیدار بخت خواب آلود غلام تر کس مستم که بامداد بگاه با فستاب بگوئید نرساید تا | لقاب شب زنج آفتاب خبریند ز روی شاهد مشرق نقاب برخیزد نما و خفتن تست و خراب خبریند که بهر دادن جام شراب برخیزد قلاج ز دست گرفته ز خواب برخیزد ز خواب خوش ملک کاسیاب برخیزد |
| زل ۱۱۸۳ آنگاه | کجاست شمس و شب زنده و شسته که صبح بدست کرده دلی چون کباب برخیزد |

| | |
|---|---|
| <p>که دشمن دوستداری را نشاید و سله با دوستداری را نشاید که ترک مست یاری را نشاید که این شربت خماری را نشاید که این تن زخم کاری را نشاید وقت استواری را نشاید</p> | <p>سیر زلف تو یار سے را نشاید اگر چه زلفت آرد تاب بار سے خوابم که چشمست رست گویم حرفش ابودم شب نگری ای چشم بجان کندن رمان کن نیم گشته دلا خود را چشم او مد گفت</p> |
| <p>غزل ۲۱۲</p> | <p>مران از در که خسر و بنده تست عزیزش کن که خواری را نشاید</p> |
| <p>غزل ۲۱۳</p> | <p>سخن میگفتم از لبهاش در کاخ زبان گم شد دل گم گشته که او در خمر زلفش به جستم ندانم وی کی آمد کی پیشم رفت کان گشت و مرقعه و بر شاق سسکین باز که گم شد چه جای طعنه گرا ز خانه بارم با در کوش من از این عشق خواهم ز خود جان برون گشت</p> |
| <p>غزل ۲۱۴</p> | <p>هر گویند و انای جهان شو چند غم خوردن چو خسر و گم شد اندر خود حساب بجان گم شد</p> |
| <p>غزل ۲۱۵</p> | <p>شمع من اگر کیشب از خانه برون آید صد جامه قبا گرد و دیر طریقی برون آید من ز برون و طقلا ن سنگی بکف از برون آید</p> |

| | | |
|---|---|-----------|
| فریاد که از یاری عمر سبب جفا بشم هر روز پری جویم از بخت محاسنین گر چه قرار من هست از رخ توجسانا | چون گاه وفا آید بیگانه برون آید خوشه ز بی شمش ماه از دانه برون آید و ده که خط تو ناگه پروانه برون آید | |
| غزل ۴۱۴ آهوان | در کشتن خود یارم من با توجیه غم دارم گر جان ز تن خسم و حضم نه برون آید | نصیب شعری |
| شب که بادم ز سوی یار آمد آب چشم دوید از حال گریه خود هست و گریه دیگر است میکنم یاد و میخورم حسرت نیک نبود که بکنم دل اگر | مست گشتم که بوی یار آمد پاسے کوبان بکوسے یار آمد کاب ناخوش بچو بیار آمد هر چه خوردم ز خوے یار آمد نذر دوسے نکوسے یار آمد | |
| غزل ۴۱۵ آهوان | خویش را نیز کردم خسم و جستن دل چو سوسے یار آمد | نصیب شعری |
| شب مرا جگر سوخته همانی بود پاسبان هست کوسن خیر و سگد خوب عشق میخواند ز جملش صفت صنع خدا شاگشتم ولی اندوه و غمش خوردم دوش راه عشقت پسے داغ پیشانی من جان بهای نظر چشم تو ام فرمان داد | یوسفی مست دین را دین زندانی بود همه شب تا سحر این دو لقم از زانی بود عقل گم گشت که در غایت نادانی بود شادیم عاریتی و خسم من جانی بود چه کنم از ازل این نقش پیشانی بود عذر بپذیر که این قیمت فرمانی بود | |
| چشمه بر کشنه گذر کرد و نشد لب ترا زانکه | | |

| غزل ۱۶۱ انزلی | بخت خسرو نه ازین کرده پشیمانی بود | شعر ۱۰ |
|--|---|---------------|
| <p>شبها اسیر در دم و خوابم نمی برد جو زمانه بر دامن هر چه بود را عظم به بت پستی و تنی گدشت پیچ گرچه خوش است شربت صوفی ولی چو از مسجد ارچه می شنوم غلغل دعا وان یار تازنین که دل او کشتاید من گریه را بچیلانگذاشت می کنم اشب و رازی شب ظلمت یکشت ای دل ز قلم من از سه گذشت کن</p> | <p>دین آب دیده سوزشش تا بزم نمی برد کاین درد عاشقانه بشتابم نمی برد خاک را بسوی زهره و ثوابم نمی برد کز سینۀ تشنگی بشارت نمی برد از گوش بانگ جنگ بر باجم نمی برد میخت بود کاک ز کبابم نمی برد ورنه کلام بر آن که آبم نمی برد کانه ده غم ز جهان خرابم نمی برد افسانه بگو بستم که خوابم نمی برد</p> | <p>شعر ۱۰</p> |
| غزل ۱۶۲ انزلی | چون گل درید سینه خسرو نسیم دوست بوسه بهشت ایچ عذابم نمی برد | شعر ۱۱ |
| <p>شیوه کان ترک ما هر دو اند گردم خون کست و گرسوز شاه دست کار و تیر انداز گل چه داند که در بلبل چیت هر که در شقی دیده را ترکزد چند گوئی دولت که در و یکت</p> | <p>قتل یاران مهر چه داند من کیم زان او ست ما و داند سرور و کیش را که داند او بملین کار رنگ داند آب روی خود آب بر داند بسته چشم ترا که داند</p> | <p>شعر ۱۱</p> |
| بیزبان شد زوینت خسرو | | |

| | | |
|---|---|------------|
| ۳۲۶ | ۳۲۷ | ۳۲۸ |
| غزل ۱۸۱ | کریه کار گفت و گوداند | شعر |
| <p>صبا می چند و آن ست ما از خواب بیدار از آن متاع جان فروزان بت بودم من اینجا را بدیدم و تباریکه و نه مانده غمی از این جهان بودی مستی و غم کریه کار گفت و گوداند شب که بر سر من گذشت و نشد خوابیدن نگارم آن شب که چو بیدار خوابم و شید جانم را آن خواب می آید</p> | <p>که از دهر ما سر دعا شقان بیتاب می آید جهان پرست بر من چون بیتاب می آید و ده ای سایه خاقل ترا چون خواب می آید نه بی هویت کاند چشمت مجنون آید کرین امان تر بوی شراب ناب می آید چون بخت این که حوت برل متاع می آید ز روی این سیلست از خواب می آید نگارم و دلما را که آن خواب می آید</p> | <p>شعر</p> |
| غزل ۱۸۲ | هر روز است خوشی و کشته خیر و ادا | شعر |
| <p>نیمه پیرمند که آن قلب شجاع می آید چون عارفانند اندام که در برابر درویش سخنه از پیشش نشسته و درویش و نه بونا و اری او گشتت هم شکست چشم بر چشم و درم گشتت و آن از نظام دستش و شکستش و شکستش و شکستش</p> | <p>سهمی از غمزه او در دل من می آید بهر آزار من آن شکست شکست می آید بهر آزار من این همه بخاری و نه می آید نکست و دوستی او ز کفن می آید دور باشد که یک چشم زدن می آید هر چه گویند از آن ترک که هر چه می آید</p> | <p>شعر</p> |
| غزل ۱۸۳ | کریه کار گفت و گوداند | شعر |

| | |
|---|--|
| صبا نسیم از ان آشنا نشد خوشست با دو لیک چو پوچون چتر بگشت کندن جانم ز بحر ممکن نیست نسیم برو فلک زاریم هزار دعا کر شمع چند کئے بر من آخر این نسبت بگشت کوی تو از بسکه بنده رفت آقا | شدم خراب ندا غم چراغی آرد از ان ساغر و یون مانع آرد اجل چسبند کم چون خدا نمی آرد چند فائده چو جو آب دعا نمی آرد خی و مدد زمین و صبا نمی آرد چنان شد برست که نور را بجای نمی آرد |
|---|--|

| | | |
|------------------|--|-------|
| غزل ۲۴۴ افزون | هزار خوشدلی آرد فلک می خسرو و می چو چاره که برگردانست آرد | شماره |
|------------------|--|-------|

| | |
|---|--|
| صبا چو در سدان زلف نیم تاب شود ترک دین سبزه آیش بجای گشت سیاه روی شده زین مفید سارا یکه ز پرده برون آی ناب دیدگان بهر جفا که کند چشم تو رضا دادم بهر زمین که چو آب حیات بخرایم بجای که تو حاضر شوی چه حاجت نقل سوال خمر و گان راز لبی بکشت | شکست در دل چینه و تو تک تاب شود دلی که در شکم زین مفید سارا چو چهره دی که سپیده از آفتاب شود جمال چو بکشت و نشان از تاب شود که از خصوصت ترکان جهان نشاء و مان مرده بنیادین بر آب شود که هم بدیدن تو که در بیکر آب شود که جان خسته بدین تو چو آب شود |
|---|--|

| | | |
|------------------|---|-------|
| غزل ۲۴۵ افزون | خفت خسرو مسکین دین بیکه سخی با که دیده بر کف پایت نهاد بخواب شود | شماره |
|------------------|---|-------|

| | |
|---------------------------|--------------------|
| صبا آمد و لے دل باز نماند | غریب دایه نیست زان |
|---------------------------|--------------------|

| | |
|--|---|
| دل مارفت با محمل نشیند بدریا غرق شد ز جنت هبید گرفت ردالم ای پندگوش نصیحت من در گان را که یابید بعشقم هست بگذارید زریا خلاص نکیر کن ای زلف لیلی | رو و حبان هم که حمل باز نماند که کشنی بدست سکا حل باز نماند که بین افسا نهادن باز نماند که از نهوی مرغ بسمل باز نماند کسی از میثانه عاقل باز نماند که مجنون از سلاسل باز نماند |
|--|---|

| | | |
|------------------|---|-----|
| غزل ۴۲۳ آنوقت | ایوان غشش کشت خسرو که کس زان راه مشکلی باز نماند | شعر |
|------------------|---|-----|

| | |
|--|---|
| عزم در آرزوی تو رفتست می رود رفتی و ماند بوی تو و حسد نه ازل سوی در تو رهبر جانهای عاشقان خونابه ایست از من صد چون منی در باری قصاص خلق چه آموزد انی ربا در جهان امیر و دشمن من نماده گوش | صدیم بخت جوی تو رفتست می رود دنبال تو بوی تو رفتست و می رود بادی که آن بکوی تو رفتست و می رود آبی که آن بجوی تو رفتست و می رود کاین بشیو با بجوی تو رفتست و می رود هر جا گشت و گوی تو رفتست می رود |
|--|---|

| | | |
|------------------|--|-----|
| غزل ۴۲۴ آنوقت | در کش عثمان که چون خشمیر و نه ایمان بیشتر عشق روی تو رفتست و می رود | شعر |
|------------------|--|-----|

| | |
|--|---|
| عاشق را چون مهر باز کنید ز بدر رفت ای مسلمانان اگر شما وین عاشقستان واید | نام من بر سرش طراز کنید باوه نوشید و جنگ ساز کنید بعد ازین پیش بت نماز کنید |
|--|---|

| | |
|---|--|
| <p>گاه مردن شنیده ام محمود من غلام شمایم ای نوبان چند باشی دست حسن آخر دیده باشی نوجوان مرا با چنان قامت ای صنوبر خوش</p> | <p>گفت رویم سوا یا ز گفتید بکشم گر نه از نا بکنید چشم ما را از خواب باز کنید صفتش پیش پیرا ز کنید شعر باید که پاورا ز کنید</p> |
| <p>غزل ۲۲۵ دیوان</p> | <p>بشنوید این حکایت خسرو پیش آن سر و سرفراز کنید</p> |
| <p>عاشق را که دم درست به از جهان نبو مردن از دوستی دوست زبند و آنو بے بلا وصل نیابند کج پیش دست زهر نوش از کف ساقی تو اگر بخواری دی بگشت آدمی و شور بیا با رافتا رفتی و ماند خیال تو و من خبر سنم چند گوئی که چرا خلق بر دیت حیرت</p> | <p>عاشق خود بود و عاشق جهان نبو زده بر آتش سوزان شدن آسان بود گر به زحمت در یاد بسیاران نبود کیست کش تشنگی چشمه حیوان نبود پادشاهی که لشکر آید پسران بود مردنش گزینے مهری جان بود این حکایت ز کسے پرس کی حیران بود</p> |
| <p>غزل ۲۲۶ دیوان</p> | <p>خسرو ابله آخر بقیس هم خوش باش دور گرد و دست همه باغ و گلستان بود</p> |
| <p>عشقت خبر ز عالم پیوسته آورد رخسار تو که توبه صد بار شکست شوق تو شعله الیت که سلطان عشق</p> | <p>اهل صلاح را بقدح نوشے آورد نزدیک شد که رو بپوشی آورد موی جبین گرفته بجاوشے آورد</p> |

| | |
|---|--|
| مردست آنکه میل بگرگوشه آورد گفت این مفرجیت که بیوشی آورد آن داروم بده که فراموشی آورد | مرون تیرنخ جو چو بکوشش ملیرست گفتم از ان لب زبانی دیوانه شربت من ناتوان یاد یکی گشتم ای طلیب |
| غزل ۲۲۴ دیوان | خسرو اگر فنون پری نیست در بیت چشم از پری بدو ز که بدلو شسته آورد |
| غزل ۲۲۵ دیوان | روا مد از دوری بلاک خسرو از آنکه گراور و غمزدل عاشقان که پردازد |
| غم گشت مرا و ان بت نوشا و نیامد عاشق شدم این بود گنده وای که بپوش برگره عاشق که ز دم خنده نه مردم چه سود ازین مردن بی بهره پوشیدن گفتم که شب بر تو رسم روز بهم بین با خاک نسا زد و چکند این تن خاک | دل اسیرت دیدم جهان که پردازد دل بسوختن خود بدان که پردازد درین بلا و نعم خان و مان که پردازد بچاره دل چپا رگان که پردازد چو جان دهم بمن ناتوان که پردازد که پیش تو بگل ارغوان که پردازد |

| | |
|---|---|
| تاراج خیالت شدم و بیدار قلمبر فریاد کنان دی پس کوی تو رفتم | آنجا که مراد و شش ره او قفا و نیامد جز گریه کس در پی فریاد نیامد |
|---|---|

| | | |
|-----------------|--|-----|
| غزل ۳۲۹ نئون | خسرو بستم جان ده و انصاف مجوز آنکه در مذہب خوابان روشن او سیامد | شعر |
|-----------------|--|-----|

| | |
|---|---|
| فریاد که عشق کمنه نوشد آز رده دلی که بودم گشت یارے که ز ما حدیث نشنود باد سز زلف او بجنبید رویش دیدم و لم بفتاد آورد صبا نشان کوشش | جبان در کف آرزو گروشد دیرینه غم که بود نوشد اندر حق ماسخن شنود صد خرمن عقل جو بچو شد پایش ز چرخ نکو شد اشکم بد وید و پیش بر شد |
|---|---|

| | | |
|-------------------|---|-----|
| غزل ۳۳۰ انزوان | دادم بقتل عشق آن جسم و چون اسپ نشاط دور و روشد | شعر |
|-------------------|---|-----|

| | |
|---|---|
| فغان که جان من از عاشقی بجان آمد براه دیدم و گفتم رود بجانم برفت ندیده بودم و دعوی صبر یکوم تو دیر ز می که مرا جان او بکشت اموز بگردن و گران آمد شب از کیت غم تو دوش همی بر دجان بدل شعل گران نیامده کوه غم تو بر دل من | ز دست چشم و دل خویشم برفغان آمد بسویم آمده اندر میان بجان آمد دم نمائد دران دم که ناگمان آمد نظاره تو که چون عمر جاودان آمد بیای خویش کوی تو چون توان آمد ولی گئی که خیال تو در میان آمد دمی ز وصل زدم بر دولت گران آمد |
|---|---|

| | |
|--|---|
| ز ابرویت که بکشتی سزگون باشد | ایس در غرق شد و عمر بر کران آمد |
| غزل ۱۳۴ اینان | نمانده بود ز خسرو اثر که دی ناگاه تو رخ نمودی و پیاره ز انجمن آمد |
| کسی که یار و فدا و محب میان دارد تا که گرد لب لبس آن منم گشت است گل از جوانی حسن خود ست خنده زنا مگر که جان بتوان بردای سلیمان بترس ز آه من ای چشم یار و برکن بتبارک الله چندین دلی که سوی تو رفت رو امدار که مردار جان و هم پشت | سعادت ابد و عمر حساب و دان دارد که با و صدم امر و زبونی جان دارد چه آگست که لیل چیرا فغان دارد کسی ز پیغمبی اندر حساب نشان دارد که ناتوانی و این گریست زیان دارد یکی چه گوی ازین جلا خان بان دارد که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد |
| غزل ۱۳۵ اینان | زبان نماند و زناست هنوز سر غیبت در یغ خسرو مسکین که یکا زبان دارد |
| غمزه مرم کشته پروه صبرم دید با و نیم زین بلا چسند تو ام گرخت بسیارم ای مردان بند نخواهم شکست سو ختم این آه گرم چند نهانی کشیم دل ز من آنروز بر و کو بخوشی خفته بود ای که کشادی خزندگش لپه او شکا بهر خدایچ پویش یار نظر و روشو | من نرسیدم بدوست کار با نیم سپید سنگ نیم این جفا چسند تو ام کشید عاشقم ای دوستان پند نخواهم کشید گریه نخواهم کشت و جامه نخواهم دید با و برو میگذاشت زلف سیمر پدید شب هفت تاب و روز دل من میچکید کافت جان پیش ازین با تو نیم دید |

| | |
|--|--|
| پیش خیال تو دوشن گلزار | قصه بلب بیکدشت اشک فرو میارید |
| غزل ۲۴۳۴ انقون در دل خسته و چنان شست زبانش که اگر کار پیچ او شست هم نتواند برید | نخستین شعر |
| گفته است جدا شد و از من جبهه شد خوشیدن خیال تو از من گوی فرست روزی صبا فرست بگویت که هر چه پرسی مرا که از چو چین مستلا شد در گردن من آن همه خونها که می کنند دی گرم را نذر شش لبی دیده خاک شد | گو شوازان هر که شود چون من نشد مانند سایه که ز مردم جدا شد صد جان پاک که با باد و صبا شد آن کیست که بید تر است از مستلا شد خونریز من که هیچ ندیده گش خطا شد بدن خسته که چشمش بر آینه شد |
| غزل ۲۴۳۵ انقون بستم وصال نیست زین چون رفقا دوست اشک خند اگر حاجت خسته و رو شد | نخستین شعر |
| کدام دل که تو غمزه زوی فگار نشد حسام با دوزخاک در تو بر هر چه بسخت ناله من سنگ آبجست چنان پر از گل و سحر و نام از من در خوشا که شمه نه آن یار و دوشن از من ملاع وصل نه اندر قیاس مهت تا | کدام کس که ترا دید و بقیه ان نشد که یکسره هر که این چشم خاکبار نشد دلت که سوخته زین ناله های زار نشد حساب من بجهان گو میا به نشد بدید بر شکن آن داو و سرسار نشد که مرغ سدره و نیکو از را شکار نشد |
| غزل ۲۴۳۶ انقون ابشق دوزخی خام سوز شد خیمه از آنکه سوخت دین کار و بخته کار نشد | نخستین شعر |

| | |
|---|---|
| <p>کسیکه بر تو جان بختن بپوشد دارد شکیب من همه سیاه شد نمیدم من غریب بر آن سپید خاک شدم مرا پسین نفس و پیشش بپوشد دارد سر شک من همه سیاه شد نمیدم هلاک خویش تا میگویی مرا سپیدم برقت جان من از غم در آن خیال نمود</p> | <p>چشم شمعنه و اندیشه شمعنه دارد که کیمیا ی صبور ی کدام خوش دارد خوش آنکس که بر آن پای و دستش دارد بخواب ناز کجا پاس این نفس دارد که کیمیا ی صبور ی کدام کس دارد که انگبین چشم از حرون بکس دارد و بهر دیدن تو روی باز پس دارد</p> |
|---|---|

غزل ۴۳۶
 ایلاست بیل تو در روزگار خسر و از آنکه
 نه دوستی است که آتش بسوی خسر دارد

| | |
|---|--|
| <p>گر کنی یارے و گر آزار من بگذرد گفته از من بگذرم من بودم بر تو متهم صبحم دست از شراب شوق بیرون شدم زود تر خاکم کنج آرد و من مگر ختم بودم ای خوشنود ایوانگی دوستی در سوختم هر سوخ گاه فرستم جان به تنقبات</p> | <p>هر چه میخواهی بکن ای یار بر من بگذرد این تمام ای کاشکے هر بار بر من بگذرد بسکه در شب نا اهای زار بر من بگذرد کان خرامان هر و خوش رفتار بر من بگذرد کز پی نظاره آن عیار بر من بگذرد تا مگر بوسه از آن گلزار بر من بگذرد</p> |
|---|--|

غزل ۴۳۷
 رفت و رفت و گوی حسرتش از خسر و رفت
 عمر باقی هم درین گفتار بر من بگذرد

| | |
|--|---|
| <p>گل آمد و ز دوست صبا نیامد هنگام برگیز جیاستم شد و هنوز</p> | <p>از باغ و گل مهر گیانی نیامد زان نو بهار حسن صبا نیامد</p> |
|--|---|

| | |
|--|--|
| <p>ما با سموم بادیه هر چه رسم خوشیم من چون زیم که هیچ شهنشیت کا طینت سلطان بخواب نازچه که ز خلق چون در گنج غنیمت نقد تمنا بایست لیک در ترا حیات ابد باد و در دم لوشم که سر نه دم بدت لیک چون کفر</p> | <p>کز ان شگوفه بوی وفای نمید زان غمزه کاروان بایست نمید در گوش او فغان گدای نمید مارا بچرخ دست دعای نمید کان هم دو است گرچه دو آن نمید مردم ز جسد خویش بجای نمید</p> |
|--|--|

| | | |
|---------|--|-------------|
| غزل ۴۳۸ | کز خسرو ابرسل سزا نیستی مرغ ملک سمران و بی سرو پای نمید | پنج بیت شعر |
|---------|--|-------------|

| | |
|--|--|
| <p>اگست از آشنایان یاد ناید که داد آن نخت بدر و کز چون شیم کا بستان است از دو داند مخوان و بوستان باغ اید ز بانی میسد هم جانز او لکن مرا گفته که جان میباید از تو سپه داند که توان نیستی تو سری آن ناز بازی که دم اندم</p> | <p>چنین بیگانه هم بودن نشاید که از و چون تو نورشید در آید نه پندارم کز و صبحی را بید که آنجا نادلم کم می کشاید ستم دیده بجای چند باید من بچاره را دیگر چه باید ولیکن خویش مای آید که مرگ من ترا باز می نماید</p> |
|--|--|

| | | |
|---------|---|-------------|
| غزل ۴۳۹ | نگیر و جز گرفتار آن بیدل غزل ساس که خسرو می سر اید | پنج بیت شعر |
|---------|---|-------------|

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| کمی بودی بیا ای سرو آزاد | که رویت دیدم و انبال دلم |
|--------------------------|--------------------------|

| | |
|--|--|
| <p>بهر جانب همیشه مستی لب همیشه شد با جان شیرین مگردان روی گر چنین نرم نصیحت تو در دهن ندانی بدم چندین چو کشته شد این چو با جان خوشت فتن بادش</p> | <p>همون کان تویم سست برین قفا بر آن گونه که عشق و فتنه هم زاد که بود دست این خرابه قوی آبا که من و سبب علم تو مرغ آزاد که گر مانور و گانز امکوش بود با رنگین تاب میم هم برین باد</p> |
| <p>غزل ۳۴۴ بکوشش خاک شد بچهار خسرو فدای خاک پای آن صنم باد</p> | <p>چین شعر</p> |
| <p>گر سخن زان لب خون نوش شود در حدیث دروندانت کنم ز اسمان روی تو گرمه بیند باده بر یاد لبست شیرین است دوش با مات سری خوش بود دل که پوشید زلفت شب</p> | <p>لبسته زاننده فرا او شمش شود صدف انجابه ترش گوش شود برزین قفسد و بهوش شود گرچه همه زهر بود نوش شود چه شود هشب اگر دوش شود ترسم از غم که سپید پوش شود</p> |
| <p>غزل ۳۴۵ گر کنی سیل تو سوی خسرو شاه کی بهدم چاوش شود</p> | <p>چین شعر</p> |
| <p>گر نه پیغم دمی در روی او نمیکشد من بچش یک لفظ می میرم و او با کسان منم محرم جلد میسرسم گرینم چون نیم</p> | <p>و کیسه پهلوی او می پیغم آنهم میکشد چون رسیدن گزنت بی کل این هم میکشد دین خود از دشمن بزرگ طاعت بدم میکشد</p> |

| | | |
|---|---|---------|
| چند پوشم گریه کن کس نداند ازین سبکشان چشم خوشتر نایب و بلیق لعل خسته چو بوی محرم شیرین لب از کوش خلق را تا میتوانی بکشی زلف ازین گونه ز جهانان ده شسته و را | بیشتر چه امرا این چشم پر غم سبک شد خود می میرند کس این چشم غم سبک شد کوز شوقی در دهنان ای کرم سبک شد و کس از تو باشد ازین چشم سبک شد کوهر از این شسته روز بر هر غم سبک شد | |
| غزل ۳۳۲ ازین | تسیر و انی غم خوردگر تو بهیرون در شش آنکه او سچون تو عاشق را بیدار شد | چند شعر |
| گل نور سید و بوی ز بهارین نیامد دل من چرا چو غنچه نشود در دیده صد جا اگر ای حرف داری نظری بروی یک همه عمر تشنه محرم هوای آب حیوان شب و روز بنورل خون بدو بخ چو نودا منم و خرابه غم ز خوشی خبر ندارم من خون گرفته کردم نظری کوشته نگام | چشم نسیم گل را چه زیار من نیامد که صبا کس سید و بوی ز بهارین نیامد تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد که جز آب شور و دیده بکست ازین نیامد چو ستاره سعادت بشمار من نیامد که از ان دیار مرغ بدیا من نیامد شدم از نه او بهبدا بشکار من نیامد | |
| غزل ۳۳۳ ازین | لبش نشاط یار چه خبر ترا ز خسر و که بجانب تو روزی شب تار من نیامد | چند شعر |
| گر بار و گرامه من از بام بر آید فریاد سیران به شب چشم گیسو ز شمار بتا بندد قماچست نه بست | بسفتند که از گردش ایام تپید چون بانگ گدائی که که شام بر آید اگر نازکیت بخیه بر اندام بر آید | |

| | |
|---|---|
| او کرد ترش گوشه ابرو ز شرم ای ساقی بدست مزن تیغ که در تن ای رند خرابات سبزه بر سر من نه آن را که بهشتی صفتی و این ناکوست بر گنگره عشق که فستد کلاه ز سر | من منتظر لب که چه دشنام بر آید خون آنقدر نیست که در جام بر آید تا در هر شهر هم بسب دی نام بر آید گراز ته و دوزخ کشیش حنام بر آید صاحب قدمی که که بیک گام بر آید |
|---|---|

| | | |
|-----------------|---|-------------|
| غزل ۴۴۴ اندازان | خمس و اگر نیست مرادی مخور افسوس زیر آنکه همه کار بهنگام بر آید | چهارم شماره |
|-----------------|---|-------------|

| | |
|---|---|
| گرچه در کشتن عشاق زبون می آید ای صبا خاکدشش آرد بیند از بیم گر کم گریه دل ماندگی نیست ای دوست دل صیاد کجا سوزد اگر ناکند آمدی باز بنظر ساره برون آمدل خوشم از گریه خود گرچه همه خون دست تا شمع چون گذرد که باز موزل خدا را گوشه چشمش که ز شوخی خود | باری آن شکل به بیند که چون می آید که بلا نا همه زین خسته درون می آید کین شکایت همه از بخت نگویند فرغ بیچاره که در دام زبون می آید لحظه باشش که جان نیز برون می آید ز آنکه این بوی زهر قطره خون می آید یا دان سلسله غنائیه گون می آید مست می سازد و با هم فرسودن می آید |
|---|---|

| | | |
|-----------------|--|------------|
| غزل ۴۴۵ اندازان | خمس و چون سخن اول نشیندی ناچار بکش از دوست بلانی که کنون می آید | پنجم شماره |
|-----------------|--|------------|

| | |
|---|---|
| کسی که دیدن آن ترک با ده نوش مرد تبارک الله از آن رو که بهره خواهد برد | پایه آید و چون بدینش بدوش مرد چه هم نزدیک او آدمی ز بهوش مرد |
|---|---|

| | | |
|---|---|----------|
| گران حریت رود و سوی قمار صوفی در لبیکه چشم از وی چشم پاک کنم خراش سینه همسایه شد تر کشش صلای عیش هجی آیدم زیاران لیک | کیم زید بدکان سے فروکش رود بسوی چشم بر دم دست و سوز گوش رود کیسه سها که در گوشش این خروش رود دلم نماند که سوی نشاط و نوش رود | |
| غزل ۴۶۴ انجان | طریق سرو قبا پوشش وید تا خمر و دلش خود است که بر سر و سبز نوش رود | چینچ شعر |
| کسی که دیدن آن چشم خوابناک رود زمین بیا دل بست بوسه میزنم لیکن چنین که روی تو گلبرگ نازک است بها بشوق و دعوی آتش پستیش بسد فرو خور که برون ندهد این لاله فدای غمزه زنی باد جهان که جامه با | عجب بدان که خواب خوشش بکاف رود چگونگی آرزو آه سین بجا که رود که سویت از دل من آه سوزناک رود بر همینی که در آتش تبر سناک رود که گریه برون ننگد شعله بر سناک رود درست آید و دل های چاک چاک رود | |
| غزل ۴۶۵ انجان | گناه خمر و اگر دوستی است نه بزن که از جهان چو شهیدان عشق پاک رود | چینچ شعر |
| گر سه چو تو با جمال باشد بر روی زمین نظیر رویت مارا که بدید منت بلا کیم در محسد تو و آنگه بسوی بنما به بگاه گشتنم روی | خو رشید کم از پهلای باشد در آمنت هم محال باشد نادیدن تو چو حال باشد اے شوخ که محال باشد تا خون منت حلال باشد | |

| | | |
|------------------|--|----------------------|
| غزل ۳۳۳ از دیوان | بشنو ز کرم حدیث خسرو هر چند ترا ملال باشد | خوبی و وفا محال باشد |
|------------------|--|----------------------|

| | |
|---|--|
| بهر زلف تو از باد پریشان نشود در آستان بر کوهر جان بلب آید من عزاج دل دیوانه خود میدم یارب از رنج دل ماشگیری چند ای مسلمانان آن رومی به بنیاد مردمان در من و پیوستی من هنرند هم بحق نمک خود که نگه دارم اندین قحط و ناگر همه طوفان آرم لذت عشق ندانند اسیران را | خلق پیچاره چنین بدیل و حجاب نشود که گرفتار بدیل هیچ مسلمان نشود عشق با دوست و همه سرسایان نشود که جفا نکند و هیچ پشیمان نشود چه کند این دل سکیں که پشیمان نشود من در آن کس که ترا بیند و جان نشود گر چه کس جبر بگر سوخته همان نشود هرگز این سرخ در ایام تو از این نشود که مگس جوید سلوا به نمک آن نشود |
|---|--|

| | | |
|------------------|---|---------|
| غزل ۳۳۶ از دیوان | خسرو آهوی رسید است ز خوبان که درد گردل شیر نمی پیش پریشان نشود | بچه شعر |
|------------------|---|---------|

| | |
|--|--|
| از نظر چشم کافریش او خواهد قتل بنده خواهد زد و شسته بر دم پیچا دل باز تر کش لبست و هر کس باند بر عزم سکار اشه شستیم یارب بر وجه من سکار گر بیند پیشد تریب او بلای عاشقان | آتش در عاشق پیچولش او خواهد قتل ده که چندانی نمک بریش او خواهد قتل تا که امین خون گرفته بدیش او خواهد قتل هر خندنگ کان برون از کیش او خواهد قتل هم بدان جان بلا اندیش او خواهد قتل |
|--|--|

| | |
|---|--|
| آنکه بیگوید که ندیدم دل کبیر آن تر گه | پیش چشم شوخ کافر کیش او نخواهد نهاد |
| غزل ۲۵۱ انگشت | خون چشم و سحر و سر که آن عینا سوار تا گمان راه دل و رویش او نخواهد نهاد |
| کاه از دل می شد و چو جان بیرون خون چندین بیکه در بند و انگشت سود خوش است این بلیچ خیمت ره بگردان ای بلای جلاله شکریه از آنکه در دل من جایگاه است تو تا که تاج بگذر از بالین من کاسا شاد و درون آنکه بیو فایان را که میوندند و از هم بگسلند گشتم غم نیست لیکن از بیرون خوابی نگند بانگ یابی سپ آید از دم روزی گه | و بستی نبود که یاد و دوستان بیرون آه اگر آن سستن از من گشتن بیرون کاین هم با جانم است استخوان بیرون هم گمان ترا که عینا بیرون رود راه و تاجان سکین از میان بیرون و دل چو چهرت بود و در و جان بیرون و محببت میرسد و از دل چنان بیرون و نون من نگذا یاری در میان بیرون و از به نجات من این خواب گران بیرون و |
| غزل ۲۵۲ انگشت | چند رویت پیغم آخر راه حسد و هم تیر ز آنکه ناید باز تیر از کمان بیرون رود |
| گر چه غم فرشتی تو شتم که غم نباشد ایدوست تا نخندم بر پاس لغز عشق سودای تست در جان لغت و در کینه من خود فتح و نام مردن ز نیست اما خونم حلال با شس تا کس دیت بخوید | کانهجا که عشق باشد زین مایه کم نباشد دانی که است سکین ثابت قدم نباشد حرفی بیرون نیست تا مستلم نباشد بستیغ مانگوئی یعنی ستم نباشد کانه رقصا و جوان قاضی حکم نباشد |

| | |
|---|--|
| نزدیک این پیش کوست کو پیشک ای باد صبح گاهی کافاق می نورد | عاشق که پیش چشمش ترنگه صدم نباشد گردیده نشان ده جای که غم نباشد |
| غزل ۲۵۱۲ انزلوان | خمسرو تو خود نشینی با عاشقان و یکن در صیدگاه شیران سگ محترم نباشد |
| چند شعره | که می آید چنین جهان را مگر میزین آمد که میر اندر خیمت را که میدان غنیمت شد صبوری را دلم و خاک می جوید می ماند بیامد پیش ازین یکبار جهان تسلیم او کردم بسی وقت تقوی و دین آخر میر شد چنان نقاش حیرانی باند از بستن رفت ز چندین آتشیم آخر آن آئینه زنگار |
| غزل ۲۵۱۳ انزلوان | ز بهر چاکه دانی چه جاسه طعن بر جسم و که او را تن بر سوخت و کشتن در استین آمد |
| چند شعره | گذشت مجلس ششم و تمام شد نرد شبی خرا بهندم فی زمی رساقی نرد چه وقت بود که آمد که با جسم از ظاهر چرا خردم و ز زیر پاسبان کش همان زمان که برون شد قیاسم جفا سے ساقی ما را خبر که چون برو بساند در دلم این یادگار می نرد برفت آن شب از هر خار می نرد طریق آمدن آن سوار سے نرد هنوز از دلم این خار خار سے نرد که رفتنی دگرست آن نگاری نرد که کس مجلس مابلوشیا می نرد |

| | |
|--|--|
| چنین بهاری منم تم بهی او بهی کنم | که این بهوس ز نسیم بهاری آید |
| غزل ۲۵۲ از دیوان | ز گوش خسرو آن زخم چنگ برفت و بے ز سینه قنات نامی زاری نمود |
| لبالب از قشع که گلو فرو و آید بکوسے توبه که آید فرو دے ز سرم ز بے چه توبه که گزوق آن کند معلوم به بند مردنم امر و ز ساقیا گذار چنین که جهانان خون میخوریم برد تو خوش آن زمان که بیا تو بهر شمع تار نو | ملکه که از دلم این آرزو شد و آید مباد که سرمین آن سبب فرو و آید فرشته چون کس آنجا بهی فرو و آید که باده از سر آن ماه نو فرو و آید ترا چگونہ سے اندر گلو فرو و آید ز دیده خون جگر سو بسو فرو و آید |
| غزل ۲۵۵ از دیوان | نقاب و اکن و لبها سے عاشقان در بند ملکه که خسرو ازین گفت و گو فرو و آید |
| لبش در شکر خنده جان میبرد پیا که کلف چون روان می شود مکر لبسته در دل درون میبرد گرم پسد از برون دل کسے سر زلف کا پد سبے لبش مکار جگر نچتہ کردم که چشم | شکيب از من نا توان می برد دل عاشقان را روان می برد پس انگاه جان از میان می برد اشارت کنم کان جوان می برد نمک را بسند وستان می برد خیال ترا بهمان می برد |
| غزل ۲۵۶ از دیوان | شبه میمان شوبه بین کار زوت صبوری ز خسرو چنان سے برد |

| | | |
|--|--|---------|
| لب نعل تو جز که جان نبرد جان بدینسان که میزبان نموده بر اوج و شیب تار پیش ازین بر خودم لقمه بود تو بر دس هستین و دم | آشکارا بر دشمنان نبرد هیچکس از اب تو جان نبرد تا زلفت تو ز زبان نبرد که دلم هیچ و لستان نبرد بهر لقمه که کس گمان نبرد | |
| غزل ۴۴۴ دیوان | خمسروا فتادید و تو چو خاک باد را گوگرد آستان نبرد | نصف شعر |
| ست مایه خیز از بزم چو درخت نشود شمن جان خود پیش تو ای تیر انداز ور تو تیر نیست نمیداند فطرت سیکیم شکر جفایت که چو شمع خون نبرد ای بسا خلق که ز ناریمان خواهند ساقیا بگو که نظر به شودم بر فطرت با چنان سلسله زلفت که لیل و دارد بسکه پروانه شود و سوخته شمع شوق | جان بهمراهی آن ز کس سست نشود دوست نبود که بلا بپند و بیگانه شود انگه خواهد دانست که درخت نشود بندگان را چه گفتا بند بماند نشود باش تا زلفت تو در کشککش نشود باد و میریز که تا بر سپایه نشود حق بدست دل مجنونست که دیوانه نشود عارف از سونگلی عاشق پروانه نشود | |
| غزل ۴۴۵ دیوان | همه شمسروا فسانه یار و بهار قدری گوید و پس بر فسانه نشود | نصف شعر |
| مارا تو صنم ماسه و دیگر بچه کار آید خنجر کشی از شرکان بر سینه من چو آید | آنجا که کبت باشد شکر بچه کار آید بے تمیغ شدم کشته خنجر بچه کار آید | |

| | |
|--|--|
| شد خسته و رزون بن از بیم جنفا کیستان اختر شرم به شب و طالع خود لیکن | چون می ندید دادم داد و بچکار آید چون کار قضا دارو اختر بچکار آید |
| غزل ۳۵۹ انقوان | عقل از بیم خسته و شد دیوانه ز رویان عقلی که چنین نبود در سر بچکار آید |
| من دلبری ندیدم کش این نهاد باشد یکچند عیش و شادی یکچند نامرادی ایده دست چند گولی کاخر چرخوری غم گر تو خوشی بخویم من خوشی را بسوم گفته که پیش هر کس چندین گوی غم تعلیم نیست حاجت غم را بسینتین هر رسم ز نامرادی و غیبتیک بمیرم چون شاهد هست ساقی کیسویم توبه | زین فتنه نام و دم را بسیار یاد باشد آرزو نگار را و او اتم مراد باشد آن کیست کوخو اهد پیوسته شاد باشد جانی که آب نبود در روزی که باد باشد این زار مانده دل را اگر ایتا و باشد در استخوان شکستن گرگ ایتا و باشد گریش تو بمیرم آنم مراد باشد در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد |
| غزل ۳۶۰ انقوان | بسم الله انچه خواهی پیش تو خسته و اینک فکر بان و دوستان را بر جان نفا و باشد |
| زلفت که هر دم از روی دشانه در گنجید دل را چنانکه دانی خون کن که من شوم گر میکشیم خوش بر غمزه باز شکن در اهل دل از خوبان معنی روز و صفت افسرده و وصل خواهد مانع و انچه بر جان | دلها که او فشانده دستانه در گنجید در کار آشنایان بیگانه در گنجید در خبشش که بیان پروانه در گنجید در دل شراب گنجید بهمانه در گنجید بر می گس نشین پروانه در گنجید |

| | |
|--|---|
| در جمع خود پرستان سر با عشق بلند | کاندر صف عروسان مردانه در نچند |
| غزل ۱۱۴۱ دیوان | مین نازگان رعنا خسر و گریز آن را در کوی شیشه کاران دیوانه در نچند |
| زلف او زان گره سخت که بر جان زد یار پیکان زد و من دور بهوس آن مدم و لم افتاد دوران روز گزان جانم با و شاپو بخیلفه خورد و فخر کند ای چل آنقدری صبر کن امروز کن دیدش از پس عمری مہمی دردم خلق گویند بدین حال چرائی چکنم من نه از خویش چنین بهوخته تر کن شتم | دم باقی دوسه بشمار که بتوانم زد که زخم بوسه بران دست که پیکانم زد کز سر نازیکه غمزه پنهانم زد من در ویش ز چوب تو که دریا نم زد لذتی گیرم از ان زخم که چسانم زد تشنه در بادیه حیر که بارانم زد رهنر نه آمد و راو دل ویرانم زد تو شدی شمع دل آتش بجگر نام زد |
| غزل ۱۱۴۲ دیوان | بس نبودست پریشانی خسر و فلک وہ کجا ہجر تو بر جان پریشانم زد |
| رخانہ دوش که آن غمزه زن برون آمد نہر و کس دل آوارہ باز نہ سوسے بزلف شامہ ہمیکہ ودی کہ چندین دل عجب بود کہ اگر من زیم و رین فور شیم بگفت کہ چونی بسوز شمع و نگاه وہ رخانہ برون آ کہ بنیست جانا | ہزار حسان گرامی ز تن برون آمد کہ بہر دیدن او مردوزن برون آمد شکستہ بستہ زہر یک شکن برون آمد کہ سبزہ تیرا و اگر سمن برون آمد کجا وہ از لبش این یک سخن برون آمد کہ بہر دیدن تو جان من برون آمد |

نگین

چند شعر

| | | |
|---|--|----------------------|
| <p>غزل ۴۴۴ دیوان</p> | <p>بعشق میزدیم چه طرفه فانی بود ز غیب کین سخن زهر دهن برون آمد</p> | <p>نخچه شعر</p> |
| <p>ز جد گذشت غم ما و آن نگار سپید و دم از دست فگار و مباحچ گزیدش بگو که دیدن من بر چه طالع آمدی آخر به رخبا که کنی را خیم جو گشتم اسیرت تو ی بکشتن با خوش حال مات چو پش گرم تو خاک می ای این ز کوی کیست پیغم</p> | <p>بگو که با که توان گفت اینکه با نرسد اگر چه سیچا او از دل فگار نرسد بمرون آنکه رو طالع و شمان رسد شتر مهار به بین قیاس با نرسد کسیکه تیر زنده حمت شکار نرسد کد آنکه زنده شش قیمت و بیا نرسد</p> | <p>غزل ۴۴۴ دیوان</p> |
| <p>غزل ۴۴۴ دیوان</p> | <p>ز بسکه سوخته شد خمر و از تو پیش کس را سخن بر حسن جوانان گلزار نرسد</p> | <p>نخچه شعر</p> |
| <p>ز عارض طره بالا کن که کار خلق در هم شد فکنده برق از روی و تقویان بشد دیده و لم بنحوستی پاره عفاک الله چنان دید که در انداختن سن و دراز سر کویت کجاست ترا دادم دل در تن خاک اوجان و چشمه گریبان گیری ای اهد چه فرمای قیابان را بمرون با قتا و چون نا حمرمان ز پرده دل جان عنا لش گیر و نگذار ای قیاب ز خانه پیش</p> | <p>علم بر شش که بزخوبانت سلطانی شد گذشتی بر سر بازار و نرخ یوسفان کجاست مر ایخو استی رسوا بکسد الله که آن شد خوش آن سر تا که در راه تو خاک دل و ششم من عشقت کنون که سوختی ششم سینه شد که ادر عهد حسنت و امن عصمت قرا شد از آنکه کاندیرین پرده خیال یا حرم شد که از دعای سر دعا شقان پیتاب و دهم شد</p> | <p>غزل ۴۴۴ دیوان</p> |
| <p>ربان گرتیشه ز فر ناد گرد و پند گویان را</p> | | |

غزل ۴۶۵ ایوان چہ غم چون در دل تیر بنام عشق محکم شد

نیم شعر

ان گل که اندکی بخت مشک ناپسند
دیدم بخرد ساسے و گفتم که بشود
آن سادگی که بود بشوخی شدیش بدل
بهر حسد او گر بید من گذر کن
دی در چرخ شدم که کشاید مگر دلم
لے ہند گوی نزد تو سلسلست و درو
بسیا خلق را آخر از خون خصا پسند
او خود ز بہر سوزش من آفتاب شد
قندی کہ داشت نیشکر او شراب شد
اسے چشمہ حیات کہ خون من آب شد
آہی ز دم کہ آن ہمہ کلاما گلاب شد
مسکین یک جان و دل او خراب شد

غزل ۴۶۶ ایوان بر خاک نقش چہرہ قصہ و باید و رفت

نیم شعر

سلطان گذشت و قصہ مارا جواب شد

زلافت یا چرا بباد و بید
جادوان کہ خطش سابق چید
اسے کسانیکہ نزد یار ملید
سوی او رفت اید و پیترم
از لب من پیاسے او کہ گاہ
خرد کالی ہمیکند بیداد
باد را غنیمت فریاد و بید
فسخہ ہم از ان سواد و بید
از منش زود و دیاد و بید
کہ ششائیز دل بباد و بید
بوسہ بدید و بر مراد و بید
اسے بزرگان شہر واد و بید

غزل ۴۶۷ ایوان اشک خسر و ہمہ و ذوق و ذوق

نیم شعر

گر تو انیش اینتا و دہید

زلافت گرد بخش و دوش کہ گرہ شد بون
غم زہر سوی در آمد کہ بآید شد یار
ای بسا تشنہ کزان شتہ فرا چشہ بون
دل میران مرا بر طرفہ رہ شد بون

| | | |
|--|---|---------|
| ہمداران روز دم زد کہ ملک نش عاقبت یار همان کرد کہ می رسیدم تا کنون از پے امید کشیدم و رفتے گرچہ در غیبت دل جو رستے دیدم کیب | فتنہ جاسوس بلحا جب و رگ شد بود پیش این گوی کہ این جان من آگہ شدہ بود کارم از دولت ہجر تو ہما نگہ شدہ بود بارے این خوشنم المنة شدہ بود | |
| غزل ۴۶۸ ایتیمو | آفتی بود و جانش کہ دم بردارستے خسرو از خویش نہ دیوانہ و ابلہ شدہ بود | چیت شعر |
| ز من بجا طر آن نازنین کہ یاد دہد جو ان دست و فرا خوش کار نداشت مرا جویم و گوید چنداد ہداری والم بشد رخم ماندہ کعبتین و خوشم شکلیب کو کہ سرشک سبک رکاب را | ز جو راو یکہ نالم مرا کہ داد و ہوسد زمان زمان ز من میلش کیا دہد حسد اگر من چپا رہ را مراد دہد سفید گشت کہ این مہرہ را کشاد دہد عسان بیکہ و کیامت ہمتا دہد | |
| غزل ۴۶۹ ایتیمو | بدین صفت کہ دم کردینہ خسرو عجب نہا شد اگر خویش را ببا دہد | چیت شعر |
| ہر کسے کار جوانی تگ و پوی دارد کس نہسد کہ کجا ہم من بجانہ چاہے آن و تان تا نکند عمر بہ بستان کاشکے خاک شوم من برینے کانا دوست دارم چہ کیسے کو رویان اگر سرم دولت چہ کاشش نہز و باری | گشت باغی و نشاط لب جوئی دارد ہر کسی غما کہ دہر سگ سر کوئی دارد ہر کہ و حسد تہا شاکر وئی دارد ترک من گاہ سواری تگ و پوی دارد و انکسے اکول در خیم موسے دارد لذتے گیر و از ان خالی کہ گوسے دارد | |

| | |
|--|---|
| عاشقان بادیه خراز کاس سلاست تا درونی نبود محرم شوقی نبود | کار چند نیست که سنگ و سبزه کی داد سوزشے خود از آنست که بوسه داد |
| غزل ۱۴۸ ایقان | خمس و ار جان بخت داد ترا باد بقا چو توئی را چشم از جهان بخت دادی |
| <p>هر که چو تو پیکوی آفت عقل و جان بود ماند زبان و دل بشد در غم تو مرا آرد تو بکین آنکه من گشته که تو شوم تو به قصاص جافری چون تبت نظر شد در سر کار عاشقی هر که ساخت خان جان دولت اگر نمیکند سوسه من گدا گز چون تو به باغ بگذری گل نرسد بچو تو زلف گذشت بر خشت تند شدی بر من</p> | <p>خون هزاره یگانه ریزد و جاسے آن بود عاشق خسته تا بود و بیدل و بیزبان بود من بدخای آنکه تا عمر تو جادوان بود من بقصاص افسیم گز تو اتم امان بود عاشق دوست نیست و عاشق خان جان بود تو گزری کن این طرف دولت من بهان بود لیک رسد بهامت سر و اگر روان بود بوسه کسی و گرد و به سوسه منت گمان بود</p> |
| غزل ۱۴۹ ایقان | خمس و خسته را چو جان در سر کار عشق شد بوسه مضائقه مکن تا شش بجای جان بود |
| <p>هر شبم جان برب آب و ناز از آرد رفت آنکس و دل خون گشته مار آید دوستان من بکوسم امم بالیدن لیکن آرزو منندان آب دیده من و نند از ام بو که نیریم باور اگر کسب رتا به فرشت</p> | <p>تا که امین باد بوی زبان به خاک آرد عاقبت روزی همان خوش گرفتار آرد در و چون در سپیده باشد ناز آرد فرقت روی عزیزان گریه بسیار آرد پاره ناک از برای جان تنگ آرد</p> |

| | |
|--|---|
| <p>صد گلدانم ولی چون بشد آنرو نظر غمره تو به فریبش ز اهد صد ساله را شب ز می تو به گنم از بیم ناز شاهان</p> | <p>کیست کان ساعت با نغم را بگفتن آوود موی پیشانی گرفته سوسلی خمار آوود بامدادم رو سے ساقی باز در کار آوود</p> |
| <p>غزل ۳۲۲ آپادان</p> | <p>زین دل خود کار کارین پیروانی کشید خسرو و فرمان دل بردن بملین بار آوود</p> |
| <p>بخت شمره</p> | |
| <p>هر کار یار می چو تو بکوش بود جولای کا نچا بود شمع چو تو چند که بگذارت نامی به نیت روز و شب به پیغم اندریا تو</p> | <p>کے ز بیم تیغ سرور کش بود مخ جان پروانه را آتش بود رانک با نغم دام آن مهرکش بود مرگ ہم بر یاد رویت نوش بود</p> |
| <p>غزل ۳۲۳ آپادان</p> | <p>خسرو اگر عاشق از غم سنال عشق باران را دل نکش بود</p> |
| <p>بخت شمره</p> | |
| <p>ہوای میسر کز سر گریبان چاک خواہم زد بران گلچن پویش نیست سبک باغ خواہم زد بتلخی فراق ای پند گو بگذارید ہم جان بشبا غم بی تو چو جای عقل ہوش جان برین لبش کو رخ نام سوارہ بگذری نشے بجان تو کو چون تا پاک جان بشد دم آنر ہیگفت از تو شوم دست ازین غم گرم ہر روز ز خاتم گرچہ پاکست از ان ہم سودر کاشک</p> | <p>کلام عاقبت با سہم بر خاک خواہم زد بیادش پیش سہم گر گریبان چاک خواہم زد گذشت است آنکہ من این ہر از یک خواہم زد بیای شمع جان کاش درین غم شاخ خواہم زد نمیگویم کہ من بہت اندران فتر خواہم زد دم ہر وقایت ہمدان تا پاک خواہم زد بسا گر کہ پیش زین دل غمناک خواہم زد من آبی بر رت زین یدہ نا پاک خواہم زد</p> |

| | | |
|---------------------------------------|--|--|
| <p>شعر</p> | <p>ازین پس سر و اردوانی زیر نمائند آن دل که لاف صبر پیش آن بت چالاک خواهد شد</p> | <p>غزل ۲۴۲</p> |
| <p>شعر</p> | <p>جهانی در میر آن غمزه دید پاک خواهد شد چه غم دارد ترا اگر سینه من چاک خواهد شد چو بخشک کردید خورده و تپاک خواهد شد که آتش سوخته از رنگ این خاشاک خواهد شد که کشته عالمی زان تر گس چالاک خواهد شد که این جان خجاک این کویست اینجا خاک خواهد شد من این شادی نمیخواهم که او غمناک خواهد شد که نام من لوح زندگانی پاک خواهد شد</p> | <p>هوا می در سرم افتاده جانم خاک خواهد شد تو نیز غمزه تاسم که خیم خوشش چاک خواهد شد ببین من سو که جانم از خیال مهره چاک خواهد شد بسوزم خوشش را از جوخت بدولی ترسم خط پایاز و نپرسی و مهر سوزی بجای او رویدای دوستان هر یک یار بران کوش نهی شادی گراو آید که بنید حال من بکین بخیال خط تو به راه من پس باشد آن کج</p> |
| <p>شعر</p> | <p>از ان لبخ لبیکوئی ترس از خون خمر و که هر زهری که آید از لبش خمر پاک خواهد شد</p> | <p>غزل ۲۴۵</p> |
| <p>شعر</p> | <p>دین دل که پاره باد گرفتار شود ارز و بدین قدر که قمار من و تو شود تا بهر چه بدیدن روئے نکو شود کز وی بهر و غم صد ساله نشود گفتا میانه دو لبم گفتگو شود هر روز آب رویم از آب جوشود</p> | <p>هر روز چشم من بجمالی فرو شود گویم قتاده را که بش از خاک گوید ای کوی این و دیده بدین من بکین امسال خود بدام بلای قتاده ام گفتم کوی با من بکین حکایت هر چند آب روی نباشد چو آب رو</p> |
| <p>آرد هم از پی لب و آب و در دمان</p> | | |

| | | |
|---|--|-------|
| غزل ۴۶ ایوانی | از دو چرخ چون گل خرم بر شود | شعر ۲ |
| هیچکس یارب حدیثی زان دلبخواهم کشید گر برین خجسته جان دوست خوارم کشید اگر کشم جگر ترا گوئی مکن ترک ادب سوز دل تلک ز نهان ایام برون خواهم کشید گفتی به شب لعل بر سبک تنم تا می کشد | ما شبی در بزم تو جام طرب خواهم کشید ساخری بر آب جیون کتابی خواهم کشید عاشق مستم ز سن ناید او خواهم کشید دود از جانم بر آید چو تب خواهم کشید در چنین یاری بنیسان تا بشوایم کشید | |
| غزل ۴۷ ایوانی | عاشق در دست و کی رود این در و سر تا ز خسرو بهی شورش غیب خواهم کشید | شعر ۹ |
| همیشه شبی رویم آن کافری نخواهم کشید چرا صد جانگر و غنچه دل پارم چون گل شمرم راناک خودی دیدن اندر کوی او مشو بر تیر افگندن ای ترک کمان تو باری یاد ده ایدل که آنجا مدخلی آید نه پندارم که چون رویت گلی هرگز نماند ز شهر افتان برآمد و خرابی یافتم اکنون اسیر عشق را معذور دار از پند نشنیدن | حریت ارچه لبسته زیر پستانم کشید که آن سرور و آن مردن می صد بار میگرد که دیوانه دلم گرد پلا بسیار کشید که مسکین صیقل هم درو نیت مرا میگرد که مسکین کالبد گرد و رو دیوار میگرد صبا گور و زرشب رگ هر گلزار میگرد که از فریاد من لهای خلق فگار میگرد که چون ساقی بکار آید خرد بیکار میگرد | |
| غزل ۴۸ ایوانی | چه کنم کس اگر دشمن سوا میشود دشمن بنین تا چند سنگ چون او بر بازار میگرد | شعر ۹ |
| همیشه زان نمک شور و جگر باشد | خوشم که باری دایم تو نازده تر باشد | |

| | | |
|--|---|----------|
| شاید عشق که آلوده شد بخون قفلش دل از نسیم تو صد جا درید و چون ندر همیشه بزم و داز و دید و خون و چون ندر بمیرم و ز تو کپشش طبع ندارم از آنکه کنم گراز تو فراخوش خاک بر سرین میای تنگ زان بوی گرفتار آن ز تو بزرگسایه فراق نرسندم | در آفتاب قیامت هنوز تر باشد حجاب غنچه زبادی که پرده در باشد کسیکه غمزه خوابانش در جگر باشد کجاست بر سر حیا رگان گذر باشد بزیخ خاک که خفته بر سر سحر باشد که بے لکس نبود و هر یک شکر باشد درخت وصل ندانیم کس چه بر باشد | |
| غزل ۴۰۹ دیوان | همیشه خشم و بیدار و بختش اندر خواب چه باشد از شب مارا گیسو سحر باشد | چند شعره |
| هر کس را در بهاران گل بگزارد دقت زین آثار رانده دل باغی خوش کنم راز آن بت با که گوید چون سلیمانی نبود حرم با شوق بود و غمگین تر از عاشق ای بخواب خوش جاوید با تو از شبهای بخت گفتیم بار و گر کن پیش خوبان دیگر چند تن در مسجد و دل گردوی شادان | وینال پرور دمن سوی جفاکاری کشد موکشان بازم غمش در کج دیواری کشد کز تن این بت پرست که نزار می کشد تندستش مشمر آنکه رنج بیماری کشد غم مباد این سر مهر را در چشم بیداری کشد نیست این سوزن که از پای دلم خاری کشد خرم آنکو آشکارا باده بایاری کشد | |
| غزل ۴۱۰ دیوان | استان بوس خراب است خسر و راه بوس کین مصلحتی در پیش خماری کشد | چند شعره |
| همستی خلق از سان و دیوانه می خیزد | مراد یوانگی زان نرس مستانه می خیزد | |

| | |
|--|--|
| خوشم با آه گرم خود مدله نشویشم ای گوی همه شب با خیال افسانه‌های درویشم خیالش در دلم میگشت پرسیدم چه می‌جو عسس کنزالام دیوانه شد میگفت پایا من از خود سوختم فی از تو ای شمع جنان پوشش آن خال را بهر خدا از دیده محروم لبت گریه خور و خونم گنگارم بیک بونه | که خوش میسوزم این آتش کز خانه میخیزد مرا این جلد بخوابی ازین افسانه می‌خیزد گیاه دوستی گفتا درین ویرانه می‌خیزد که باز آید شب و افغان آن دیوانه میخیزد هلاک جهان پروانه هم از پردانه میخیزد که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه میخیزد چه کروم زان خطه کز سوی آب ستانه میخیزد |
|--|--|

| | | |
|---------------|---|----------|
| غزل ۳۸۱ دیوان | چه یاری باشد این آخر کناری رحم خیر چنین کرد و او افغان صد میگانه می‌خیزد | چند شعره |
|---------------|---|----------|

| | |
|--|--|
| هر شب از سینه من تیر بلا میگذرد دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود گر جفا میکند آن شوخ برو منعی نیست عاشقان را همیشه باز به نظاره تو یار این باد سحر از چنین خوشبویست تو چه مرغی کاشتر نیست که از سوز دلم | کس چه داند که درین سینه چه می‌گذرد انچه از غم سوز تو بر دل ما میگذرد کو بکن لیک زانده چه را میگذرد شب بزاره و سحر که بد ما میگذرد مگر اندر سیر آن زلف دو تا میگذرد سوخت هر مرغ که بر روی هلو میگذرد |
|--|--|

| | | |
|---------------|--|----------|
| غزل ۳۸۲ دیوان | خسرو ابگذر از اندیشه خوابان محروم موسم فتنه و ایام بلا میگذرد | چند شعره |
|---------------|--|----------|

| | |
|---|--|
| یارے که جدائی اویم گمان نبود بیگانه دار از سر ما سایه برگرفت | ماه نیست بی ویم که شبی در میان بود مار از آشنائی آن این گمان نبود |
|---|--|

| | | |
|---|--|---|
| <p>غزل ۳۴۴ دیوان</p> <p>تخم و اگر گل تو ز گلزار شد نهال دامی که هیچکس چنتا چمنستان نبود</p> | | <p>غزل ۳۴۴ دیوان</p> <p>یک روز بهر من ز منت یا دنیا بد یارب که می خوش دلایت با دو گواران جانم که بهیچانی غم ماند خوبید دشمن آر نه باشد اگر از بندگی دل دیوانه نگر دم من اگر هر دم از آن بگو فروش منخوانید ببالین منکش زانکه نور و زگر آید زیر اسه هم در خان از بوی تو ام سوخت صبا و ده دم آخر</p> |
| <p>غزل ۳۴۵ دیوان</p> <p>تخم و چه کند ناله و فریاد شبی نیست کز ناله او که بهیچ یار نیاید</p> | | <p>غزل ۳۴۵ دیوان</p> <p>یاری کش از کشته شوخی نشان بود زانجا که هست خنده گل بلبل خراب</p> |
| <p>غزل ۳۴۶ دیوان</p> <p>تخم و چه کند ناله و فریاد شبی نیست کز ناله او که بهیچ یار نیاید</p> | | <p>غزل ۳۴۶ دیوان</p> <p>از وی وفا مجوس که ناصربان بود بر حق بود که عاشق روی چنان بود</p> |

| | | |
|--|---|---------|
| ای آفتاب یادگری چون توانست دید نزدیک دل بوند بتان و آنکه بچست خاموشیش حکایت حالست گوش مار آنرا که منجی تو هم شب و روز دل | جایی که سایه تو برین دل گران بود نزدیک دل مجوی که نزدیک جان بود عاشق که در حضور خست نیز بان بود گرتا بر وزن که گشت رجوی آن بود | |
| غزل ۳۸۵ از دیوان | مکدآجد اسپاش که در جان حسوی گر خود نیز اسال ره اندر میان بود | چند شعر |
| یارے که طریق ناز دارد آن شوخ بر اے کشتن ما در زلف بتان پیچ ایدل نی فی غلظم خوش آنکه بایس گوباده و پارک ساوه امروز جانا دل من بجانبت یک تو به کیش درست نگذشت بیچاره کی که بر در تو در گریه شوق استینم | گردل بسرد که باز دارد صد شیوه جانگداز دارد کین رشته سرور از دارد عاشق کشف عشوه ساز دارد صوفی نه سمر ساز دارد کنجشک هو اے باز دارد چشمیت که هزار ناز دارد یک سینه و صد نیاز دارد از خون جگر طر از دارد | |
| غزل ۳۸۶ از دیوان | محمود سز که نشنود پند زیرا که و شش ایاز دارد | چند شعر |
| یار قباچست که درخت بمیدان برید غمره زن مار سپید ساخته و اید جان | این سیر بر سر که هست زخم چو گان برید یوسف ما باز گشت مرده بکنجان برید | |

| | |
|---|--|
| <p>از رخس امر و ز اگر گوشه شود نشسته دست بد امان او نیست بهار کو کس ست و خراب هرست حاجت نفعی اگر نیست ولی چون نمی و خوشایند شاه و وصف عشاق اولاف همیاری زنا مخ بیایان عشق خار بغیران خود</p> | <p>بهر چه فرو بخشید بهنت رضوان برید بوالهوسان فصول سرگریان برید این جگر خم خام سوز سوزی نگردان برید پایه مردار من بپسگ مردان برید ما تم تان و است گزینش جان برید خرو و در سلک شکر بر کس خوان برید</p> |
| <p>غزل ۳۸۸ برد و رخ از خون نوشت خسرو و رخ همای و ده که ز در ماندن قصه سلطان برید</p> | <p>سجده شعر</p> |
| <p>یارب آن شهره لشکر کجاست آید فتنه جان من خسته دل آتشش باد مشک از سبزه نقش بوزید آید عاشقان را بگه رفتن و باز آمدنش از وفا بوی ندارد و چنین صوب کن</p> | <p>که عشقش دل شهری بیلامی آید باز جربان من فتنه کجاست آید بوستان رنجبری ده که صبا می آید دل ز جامیر و دود باز می آید گرچه از صورت او بوی وفا می آید</p> |
| <p>غزل ۳۸۹ خسرو و اهر چه ازو برست آید نه از دست عقل داند که سر اسیر کجاست آید</p> | <p>سجده شعر</p> |
| <p>یا من گویند آنجا گاه گاه بگذرد بیشم در رهش افتاد و در راه گشت ای صبا جانم بیرون خاک آن کو کن از راه خورشید میرود و در</p> | <p>راضم گزودش از بعد ماهی بگذرد گردین ره سر و بالا کجاست بگذرد گردین ره نگر و آخر بر اسب بگذرد دای بر موران در آن رخ شای بگذرد</p> |

| | | | |
|--|--|--|--|
| <p>بست آن دولت که بوسه ساعده ملق در قیاد و تو خوش میر و من اه که هر رو سید شد روزم واری روا</p> | | <p>پای آن بوسه که در گوی تو گاهی بگذرد و ده که گونا گاه از من تیر آه بگذرد کاینچنین روز سید بر رو سیای بگذرد</p> | |
| <p>غزل ۴۹۹</p> | <p>در نخلدنت دل خسرو فتاده محو شد بچه آن سستی چرا بالای چاه بگذرد</p> | <p>سجده شعر</p> | |
| <p>یارب که دوش غائب من خانه که بود مر بست بوده ام نجر ابات عاشقان باری نبود در دلم شب نشان مهر از گریه شبانه مگر در و یکیند میتافت دوش جبهه چرخیده که بود دست مبارک تو که می ریخته شد بین</p> | | <p>تشویش آن چرخ نبرد اندک بود آن نازنین بچاس ستانه که بود تا آن رونده باز بود پیرانه که بود یارب که این شراب ز خنجر نه که بود آن تالیش از پنه دل دیوانه که بود آن دولت از پی سر مردانه که بود</p> | |
| <p>غزل ۴۹۰</p> | <p>ماند از بیلای خال تو خسرو بدام زلف آن مرغ را مگر بوسه دانه که بود</p> | <p>سجده شعر</p> | |
| <p>یارب این اندیشه خوبان جهانم چون دو لقش خوبان را اگر فتم خود بران رانم ز چشم در غم خلق که این افتاده در ره خاک شد مان مان آبک کساری که میتانی بکام کشتنم بر دیگران می بند و آنجا که بود مردمان گویند از دوحوی خون خود کن</p> | | <p>چون کم از سینه این آه و فغانم چون دو چگونه اندر سینه دار و جای آنم چون دو مردم برین غم کان قلم بر استخوانم چون دو گوئی بنما که آن سسرور و دم چون دو ای مسلمانان بدید کس گمانم چون دو حاش الله این حکایت بر زبانم چون دو</p> | |

| | | |
|--|--|----------|
| ایکے پندم میدی آخر نیا موزی را وی جفا کار و تلک خواندش کین سخن | کز دل شوریده شکل آن جو نام چون دو از دل آن کافری نام بر نام چون دو | |
| غزل ۴۹۱ دیوان | گرچه از شمر درود جان و جهان و هر چه هست آرزوی روی آن جهان جهانم چون رود | سخت چشمت |
| یار بچه بود و شب مهمان من که بود بیدار گشت و ختم و البته ترسید شبدها سے ہجر زیستہ از جان گیرا نگذشت آب دیدہ کہ نیکو بنمیش ژ و امیدہ خواست نفیس کنای رب بیدوشیم بلا شد اگر نہ چو خواب کرد حیران آہ و نالہ من بود تا صبح | تشکین جہان بی سرو سامان من کہ بود آن جملہ خواہا سے پریشان من کہ بود شب کہ مرده زندہ شدم جان من کہ بود یار کہ پیش دیدہ گریان من کہ بود کاندم کہ خفت پہلو جانان من کہ بود گر بوسہ دہدیش نگہبان من کہ بود باری نگہ کنسید کہ حیران من کہ بود | |
| غزل ۴۹۲ دیوان | من بودہ ام حریت شراش تمام روز شب پاسبان دولت سلطان من کہ بود | سخت چشمت |
| منم کہ تازیم از عشق مست خواہم بود چو عظم از سر قہوی ز سوت رفت کنون بر حسن بتان و نیم ای سلیمان در اشتیاق تو در پنج مست خواہم بود بسینہ زن نہ بدیدہ خدنگ غمزہ از آنکہ خط تو گفت در آغاز خاتن کاینک | براہ خوبان چون خاک پست خواہم بود شراب و سر و ساغر بدست خواہم بود چو بندوان پیران زین بت پرست خواہم بود در آرزوی تو تا عمر هست خواہم بود زدیدہ من تماشا شای شست خواہم بود منم کہ قلنہ اہل نشست خواہم بود | |

| | |
|--|--|
| دل از خط تو هر گشت رو بگلشن و باغ صلح کا بهش جانست عشق خواهم بآب نگار من بجان لب خود مرا فرما که | که من بسا یو این خاک لبست خواهم بود فتا و لذت عیش ست مست خواهم بود اگر چه روز و شب اندر شکست خواهم بود |
|--|--|

| | | |
|---------|---|----------|
| محل ۴۹۳ | چو خوردیم بازل جام عاشقی خسرو مدام مستماند آب الکت خواهم بود | نیمه شعر |
|---------|---|----------|

| | |
|--|--|
| سیحین زنج که طسره عجب فشان بود میگفت سرودی که از دیکسرم بلند که در دناک تر بود از ضربت فراق بر عقل خویش تکیه میکن شیش عشق از آنکه تیغ ارج میرد همه چونند مای جان یکبار سر بسر بر مانستند را اسه بر سخت نیچ مزن بلند من جانا بنام گفتن تو جان بلب رسید تو جان خسرو می و بجان و سرور کرد | دل را بچو در من گند و لسیان بود گو باغبان که تا سیر سرور روان بود جلا و اگر بجاه قصاص استخوان بود دزدیست کو نخست سر پا سبان بود فرقت بترک اهد می دوستان بود تا چند جو ره تو این نا توان بود عیب ست آنکه ترک زمستی کمان بود کس نیست تا که چو من رازیان بود نبود امید وصل ز جان جهان بود |
|--|--|

| | | |
|---------|-----------------|----------|
| غزل ۴۹۴ | ردیف را که محله | نیمه شعر |
|---------|-----------------|----------|

| | |
|---|---|
| ای از تو خوبان خورده خون قاز بر تو خوار در کشتن بیچارگان شفتی و برین زعی هر روزت آیم بگریم پس باز گردم بنیجر صد پی زبور خود مرا خساره تر دیدی بخون | عتیاره کافر و بی چشمه ز تو عیار گو یا ندیدی در جهان کس از من بیچار صد باره گشته جامه ام در جامه جان تازه لب تر ندیدی هیچ که چیت این خسار |
|---|---|

| | | |
|--|---|------------|
| من عاشق بر تو نادان چو سانجی نشین زیاده گردیا کنی لال رحمت عبوی نیکون | وہ اینکہ نمود بی سبب چشم کسے ہموار تر من از جهان اوارہم صبر ز من آوارہ تر | |
| غزل ۳۹۱ از دیوان | بگذار دل را خسر و اپون چند تو می نشود خاموش کن آخرت او را از تو بخوار تر | چند شعر ۱۰ |
| اے باد صبح دم خبر تشنایا ماناکہ یاجم از دل گم گشتہ آگے تعویذ حسرت بایدم اندر شب فریق گفتے سلامی آرام از چشم در رہ است تا کے زندہ بیدہ گوشم گران بود زان بوستان کہ میوہ باغیا میدهند در غیہ تم ز دست خدنگے بہرے جان مرا خرید خیالش بہ بندگی زان اجام لب کہ چرخ ز شاہان در شجاعت | بوسے نہفتہ زان صدمہ پیو فایا یکتا رموا زان سہ زلفا دو تابیا یک نامہ زان مثل رخ فخر لقا بسیار باخود میلے تالشوم کشتہ ما بسیار آخر ہم از و سخنے اسی صبا بسیار بر گے رسوے فاختہ بنیو بسیار یکجا کن ہمہ زہنی جان ما بسیار این بندہ زان اوستا ناخبا فضا بسیار پردانہ ترا سہیشتی گد بسیار | |
| غزل ۳۹۲ از دیوان | از جرعه گاہ اوستد ری خاک تو بخواہ بر در دہاے کہہ خسر و دو ابیا | چند شعر ۱۰ |
| ایدل ز بتان دو دیدہ بگیر تا شخمسہ غم ترا دین رام شور و شمر خجود است اینجا نی نی غلام کہ چون امیران | اندیشہ ز عالم و گر گیر سر بر نگرفت پایے بر گیر با خود شود ترک شور و شمر گیر و نہ با جعد پایے بر گیر | |

| | | |
|---|---|-----------|
| گرد و سریت هست از شوق خانه که بر دپسے گذشت است سرباز مکش ز پاسے خوابان خاری که روی گل شکفت است در عقل رهت زنده بگویش | باه رو بساز و ترک سر گیر از مردم دیده در گھر گیر کوبے پست بی سپر در دیده چو میل سر مه در گیر ترک من است خیر گیر | |
| غزل ۴۹۰ از دیوان | خمس و بنشین و خست ز با خوش سپهر ان سپر | چهارم شعر |
| استه سوار دست بسوی عنان چون در شکار بر سر آهنگد رکن در جهل چون کند تو بس صید لاغر دانی که چند دست دل اندر عنان چند از مه دستاره تو تنها پسند گفتی که نیست یار نیست از خدا ترس دل مرده بپاشنه مردم شکاره | بر صید تیر بنگن و از خلق جان مهر چشم است پس است دست تیر و مکان مهر از روه پیشوم بزمینم کشان مهر آن دست تا زین بدو ال عنان مهر شهر می بدار و نام کسے بر زبان مهر بر من که شوختم ز وفا این گمان مهر تن لاغرست طعنه بر استخوان مهر | |
| غزل ۴۹۱ از دیوان | سودی بکن چین که بیانی پیشین من صبر و قرار خسرو سکین زبان مهر | چهارم شعر |
| امروز که از باه ان شد سینه عنان احوال دو چشم من در گریه بگر در سینه خراسان که دی بوی بشنود | سیم وزر گل جواگشتند لعلراتر چون جفا دهر روزن ایچا تو نجارت خود سینه نخوابد بود از خط تو زیارت | |

| | |
|--|---|
| بالائے تو هر جا و چشم تو سبک بفر | ابر دے قومی پیغم از چشم تو بالاتر |
| خزل ۴۹۹ انجان | خمسرو صفت ثوبان میگوس که خود بود در هیچ گلستان لبس ز تو گو یا تر |
| اے ترا و زیر هر لب شکرستان دگر من غم دل گویم و تو هم چنان شغولان من بجان حیران و تو گوئی که چنان کز کس و ده که چندین جان محنت کش مرا سوزد من زین سودا ز جان خوشترن میر آدم زان لب چون آب حیران کشته شد شمری بر دل من غارت کافر میارید بختان هر چه ممکن بود کردم چاره اندوده نوش | جز نیت ما را نمل نبود مگر انے دگر تو بشمر دیگر و من در سبب بانی دگر باری اعلیٰ عمر و آنکه عهد و پیمانی دگر خانه خالی کن که آمد بار حمانے دگر آنکه ز دسیرے نیار دست اوجانی دگر اے خضر غیا اگر هست آب حیرانے دگر زانکه بر دوا و کافرستان راسلمانی دگر بعد ازین بزبان پیرین نیت رمانی دگر |
| خزل ۵۰۰ انجان | لاچین خوانا پست از چشمات مشوی زانکه این خانه نیار دتاب بارانے دگر |
| اے چراغ جالم از شمع جمالت نور چون لم رایت پرستی نوشد اندر عدو من نه آیم کز دست سیر نسیم تانده ام تا بدانی حال خون آشامی شمس من من بجان در مانده و تو ترس بمانی | بارک الله چشم بد زبان روی زیاده و ده باری آن بیت حکایت دیرینه زده و ده کراجل از کوی تو دورم کند معذوره و ده جرعه زین باوه پیش ز کس محذوره و ده میتوانی حال رسوای چو من مستوره و ده |
| | خمسرو و بیچاره مهر و نقش شیرین تو نیست |

| | | |
|--|--|-------------|
| غزل ۵۰۱ | انفوان صورت فرنا و کش در دفتر شاپور دار | پنج بیت شعر |
| <p>بیا جانارضا سے من نگمدار ہمہ برویگران قسمت کن غم بدہ بوس خیالت را امانت لبت ناگفتہ بوسیدم خطافت صبوری بخش می گفتہ نزل مرعشتت بیا شد و یگران</p> | <p>حق حرد و قاسے من نگمدار از ان چیزے برای من نگمدار کہ از بہر گداسے من نگمدار ککش دین یک خطای من نگمدار کہ من ختم توجای من نگمدار خند ایا از بلای من نگمدار</p> | <p>✓</p> |
| غزل ۵۰۲ | انفوان مرد ترسان بکوس دوست خمدو تو کل کن خند ای من نگمدار | چند بیت شعر |
| <p>جانی ندغم آنچنین تازندگانی ای لہر دل میر و گفتار تو خون میکند رفتار تو زیرین کلمہ بالاسے سر جبدی فرو ترا ز کمر کشتے اگر دل بر کنی مردم اگر دور افکنی چون نیست صبر از روی تو ہر ساعتی بر کو تو آزردہ جانی را مکش بخیاں مانی را مکش</p> | <p>کو خیر دیوان جہان بکس غانی ای لہر حیرانم اندر کار تو تا بر چه سالی ای لہر رہ میروی و ز جہد ترول سفشانی ای لہر زیراکہ ہم جان منی ہم زندگانی ای لہر چون سگ دم دیکوی تو اگر تو بخوانی ای لہر مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای لہر</p> | |
| غزل ۵۰۳ | انفوان خسر و دین بچارگی دار و سر آوارگی در کار او یکبارگی نامہ ربانی ای لہر | چند بیت شعر |
| <p>خوش بود باد گل یوسے در ایام بہار عاشق زار بہارست نہاںے ز سوسن</p> | <p>خاصہ و رسایہ گلماسے تراندہ بہار لیکن از شرم نہ یار و نہ بیان نام بہار</p> | |

| | | |
|--|---|---------------|
| بر چنین بود پس دام بهار از زرویم بعد ازین طبعی و در سایه هر سرو گل هوشیار اوست بنزد همه اهل محبت بغایت شمر ای دوست اگر یافته | غنچه نکشاده گره تابنده دام بهار مجلس کرده جوانان تراند ام بهار که بستی گذرانند سوخت شام بهار روئے زیبا و می روشنی ایام بهار | |
| غزل ۵۰۴ دیوان | از پی خوردن می این سخنان خسرو یادمی آرد از آن روی تو به پیغام بهار | غزل ۵۰۴ دیوان |
| در عشق باز خود را دیوانه کردم از سر سر بهر خاک گشتن پیش و گشتن بهر کوه خواهم شد مشبیه بسوی بیایم از آن و جانا بهما حسرت آغاز سبزه دانه دوره جدا جدا شد در بند هر مایار مطلب بنوک ز خمر بشکافت سینکته بن | یارب فرومبدا این همه خوردم از سر چه چای آنکه یاران رو بند کردم از سر ای گریخ گردان رخسار زردم از سر شد وقت آنکه اکنون دیوانه کردم از سر عشق و بلا ازین پس باز نذر دم از سر بخششش کنه کن تازه در دم از سر | |
| غزل ۵۰۵ دیوان | رفت آنکه بود خسرو منکر ز شاهد بیت ایدل گواه باشی کاقرار کردم از سر | غزل ۵۰۵ دیوان |
| در سینه ام کوه غم و اندا گریه را میشتد بیچاره کردست شد آنچه کم کرد و ز تو کز بهر خوتو کعبه عمری بدیده هر دم گرچه دلم خون شد ز توفی از تو میر خمر از دیده زیر پای تو صدره نشاند لعل در | شاید که نپسند دوش به خاطر مایه این قید گر باز گوی ای صبا در قهقهه یار این قید هم سهل باشد جان من آن در کار بقید بود دست ما را دیدنی از چشم خونبار این قید روزی گفتی ای گد هست از تو بسیار این قید | |

| | | | |
|---|---|---|--|
| سخن هر چه پیش بر تو منم زلم سنگ | | بختم نگر که هست زرم سبب عیار تر | |
| غزل ۵۰۸ انبیا | هم خود برون بر آ که خشم و نگویدت کافر ز چیت چشم من سوگوار تر | نیمچه شعره | |
| زلفت از باد دگر گردد و از مشانه دگر در غمت جان ز تنم رفت و خیال تو بماند دل مجروح و گرجا پریشان گشت اهل صورت که خود آرا بود و خشنی ست | | هست یک قلعه لبست ز گس ستانه دگر عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر اگر شب تاب دگر باشد و پروانه دگر | |
| غزل ۵۰۹ انبیا | عاقبت گشت دروغ آنکه گمان می بردند که چو خسر و نبود عاقل و منم زانه دگر | نیمچه شعره | |
| دلم تبست و تن اینجاد جان بجای دگر بیوستان و دم از غم ولی چه سود که هست جهانت زیروز بر تو پیش من گونے چو جان دهم نرو و دل که بیت ارچه بر بند نشان بسوی تو پسند و من ازین بخت مگو که یار دگر گیرم اریا بزم | | بدل قوی و سخن در زبان بجای دگر دل بجای دگر بوستان بجای دگر زمین ست جای دگر آسمان بجای دگر سگان کوی تو هر استخوان بجای دگر تو جاب و دیگر و گویم نشان بجای دگر لطافتی که تو داری همان بجای دگر | |
| غزل ۵۱۰ انبیا | دگر چگونه توان گفت زنده خسر و که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر | نیمچه شعره | |
| قمر برید ز من محروم خراب قمر خرابها همه چون از قمر بود روشن | | شبنم در از چو گیسوی نیم تاب قمر هر هست تیره دل من چو شار خراب قمر | |

| | |
|---|---|
| تمام شب قمر آسمان همی حسید زنور باشد هر قطره چشمه خورشید کجا رسد به گردون بدین قمر باری کنون و میدن صبح از رخ قمر باشد | که چشم این قمر من بپست خواب قمر چو خون چکد ز رخ بچو آفتاب قمر که نیست چشمه خورشید هم به آب قمر چو آفتاب نهان شد ز ماهتاب قمر |
|---|---|

| | | |
|---------------|--|---------------|
| غزل ۱۱۵ دیوان | گر آید و برود زودترین جای گل است از آنکه نیست نهان خسرو اشتاب قمر | نتیجه شعر ۱۱۵ |
|---------------|--|---------------|

| | |
|--|---|
| گزین داری مرغ ابریشمی پرستور نیک و بد در آدمی پنهان نهان چو ففس اگر ام خوابی سالتش بهتر چو چند بهر گنجی کش خور و توانی بر احتمق باشد که گنجی دارد و حدیث عز و باشد عرض بخشش بشن گنجیل در عیاری سیم و زرتاکی پستی سنگ ترک در و نباله گور و ز گورش یاد نه صنع نیروان شد جهان از دیده پیشین خام تر گردد زیند معنوی نادان خام | ز غیسی خرنار زیر حشران یکران بود نافه و حبیب ملوک و باد و در جام بود پیل را اگر بپست خوابی چاره نیکوتر بود بایسگاری نمی یک در ره پیلان چو بود برستوران بار گوهر که بود و سودا خیر باشد چاه کندن بر لب در کمان باش تا سیم ترا معیار گرد و سنگ گو گور و نبالش روان ز انگونه کونال گو حسن و رنگ حش چو عقل و دلتان و غو کو تر باشد ز باد و عینوی دجال گو |
|--|---|

| | | |
|---------------|---|---------------|
| غزل ۱۱۶ دیوان | گر به پند از عشق باز آئی چه سر و چه حکیم در جنبش ششش باشد چه در یاد چه خور | نتیجه شعر ۱۱۶ |
|---------------|---|---------------|

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| کز من جان برو باد و هوای کم گیر | در جهان هم نبود که نه سرای کم گیر |
|---------------------------------|-----------------------------------|

| | |
|---|--|
| <p>این دل سونخته با گوشه حنثت خور ز رخسار است مرا گوهر در دیشی لب زهد من خدایت زندان خراب است گردل حرد من زندگی تو بی یافت زاهدان سکو من از نیک نه بیندایت خلق از مشک من از خاک در دستم گز عشاق تو من گشته شوم عمر تو باد غم خور گرشود آواره ز کویت چو من من که باشم که کسی از چو منی یاد کند</p> | <p>آر بایست شرم بر گدایا می گم جوهری راز و کان نه بایست گم گیر گر غازی نکتی سهم و ریای گم گیر دو رخ آب حیا است نه فحای گم گیر مایه ششام تو شادیم و غم گم گیر این صوبت مرا بوی خطای گم گیر وصف کج کلان زنده قبلای گم گیر از گلستان ارم برگ و نوای گم گیر از قد حمای سمران بی سرو پای گم گیر</p> |
| <p>غزل ۱۱۳۰</p> | <p>صد چرخ و بدرت هست یک گو کم باش از نهان خایه بشید گداسی کم گیر</p> |
| <p>گر تو کلاه کج کنی پوشش ز ما شود مگر خفته نیاز زنگست و ریشایش می مست و خراب شودان پای فلک بهر طرف چشم تو مست شد بکینست ترش بخون من بنده چشم تو شد من آن و از آن من نشد حرد دیر مانده را بر در خویشتن بین دل که خراب شد اتم از پس من رماند از سر زلفش لای صبا سکو من آی گم</p> | <p>و رشک بی قرب جامه شب شود مگر شهر تمام کو بکوی ز بلا شود مگر دیده که خاک شد بره در تر پاشود مگر زان همه تیر بخطایک و خطا شود مگر خدمت لعل تو کنم این و و حرا شود مگر در دل همچو سنگ تو میل وفا شود مگر خواهم ازین خراب تر از تو را شود مگر دل که ز جای خود بشد باز بجا شود مگر</p> |

| | | |
|---------|---------|---------|
| غزل ۱۴۳ | غزل ۱۴۳ | غزل ۱۴۳ |
| غزل ۱۴۳ | غزل ۱۴۳ | غزل ۱۴۳ |

| | | |
|---------|---------|---------|
| غزل ۱۴۳ | غزل ۱۴۳ | غزل ۱۴۳ |
| غزل ۱۴۳ | غزل ۱۴۳ | غزل ۱۴۳ |

| | | |
|---------|---------|---------|
| غزل ۱۴۳ | غزل ۱۴۳ | غزل ۱۴۳ |
| غزل ۱۴۳ | غزل ۱۴۳ | غزل ۱۴۳ |

| | | |
|---------|---------|---------|
| غزل ۱۴۳ | غزل ۱۴۳ | غزل ۱۴۳ |
| غزل ۱۴۳ | غزل ۱۴۳ | غزل ۱۴۳ |

مکن اید دست خسرو را فراموش

| | | | |
|---|----------|---|-----------------|
| زول ۱۶ | از دیوان | زبان که گفست و گوی من دار | بقیه نطقه شعر ۴ |
| ز کس است چشم خوش تو بیدار رچه سوختم آن حجب رخام و عده روت من از قضا است که میرم به بند سلسله شرابم از ندهی تیغ ران بکاف که بار ببین که مایه دیوانگی است عشق تو این | | نه منبل است ز زلف کج تو غالیه بوتر خوشم که دوزخ نقد از بهشت لب نیکوتر بیا که نیست کس از تو بزریر سلسله بوتر بدولت تو کم زان دگر شراب گلوتر که عقل اول از دوسه نهاده اند فروتر | |
| غزل ۱۵ | از دیوان | اگر بگوید از آن سبب منج ز بهر خسرو که نیست ز و کسی اندر زمانه بیدار گوتر | بقیه نطقه شعر ۴ |
| هر شب نهم ز حجب به پیشانی دیده افغان ز تو که هست بگوشت فغان شیرین نیست عشق و لیکن بیان جفا خلق بر آه منتظر جان سپرده اند توفته زمانه شد و رنم روزگار ای دوست پرده پوشی مجنون عقلیت | | دل از برم رسید و من زان رسید هر چند پیش می شنوی ناشنیده ایدل نگویست که مخور لیک دیده اے ترک نیم ست عنان کشیده بودست پیش ازین قدری آرمیده کور است دامن ز گریبان دریده | |
| غزل ۱۵ | از دیوان | خسرو زمان فتن و بردوش با عشق راه دراز میر و آختر جریده تر | بقیه نطقه شعر ۴ |
| سپیده دم که گم یار در در گلزار عجب نباشد اگر از بیم روح افرا چه عشقهای کس با تو کند از سر | | شود بخلوه گل اندر نگار حاشا یار دم حیات ز نقد نقش حاشا بر دیوار جو عند لیب برارد ز شوق ناله زار | |

| | | |
|--|--|------------------|
| که فرخوش شود روی نیکوان عرق خوش آن کرشمه و نازی که میکند میان لاله و گل بدین صبا ز نغمه مرغ شدست صحن گلستان زار و خوان و صحن | گهی که گرم شود آفتاب را با آوار چو چشم ساقی رعنائیان خواب چرخ که رقص میکند از بخودی بر آتش غار چو آستان شه از روی خضران یار | |
| غزل ۵۱۹ از دیوان | روایت از اے معجمه | عزیز الکمال شعره |
| بر جهان من شکسته دل باز جانا محو را این قلع که بسته شد نوبت شربت پسینم مار غنم تو ز حسیل بیرون پرسی که چگونگی چگونیم گویند مرا بر و ازین کوی | کردی تو شراب خوردن آغاز بر لب بزن و بمن دهان باز جرعه بیپایه من انداز وز صحبت دوستان دواز کز مرده برون نیاید آواز دل گم کردم کجبار و مہ باز | |
| غزل ۵۲۰ از دیوان | خوش نیست سرو و خشم و آری مطر پست و چنگ نامساز | نصیب شعره |
| باز نور و زآمد و در تاسی بستان کرده با غنچه بهر صد درم گل را بزنندان کرده با در عرق شد غنچه از گرام و تنگ آمد ز خوش چرخ گردان بهر مار ساخت از گل گورنا بالش سلطان گل و خا جای شاخ بدین چند سوزی زلف سبیل بینی ای زنگس ترا | گل جهانی را بر روی خویش خندان کرده با زربداد آنکه صبا و قفل زندان کرده با باد خوش می آید از گرام و گریبان کرده با ابر آنکه کوز را بر آب حیوان کرده با جوز بهر بار دادن چتر سلطان کرده با آرزوی دیدن خواب پریشان کرده با | |

| | |
|---|--|
| یارب این ابرست در چین گوشتان | یاشه شاه جهان سوت ز افشان کرده باز |
| غزل ۵۲۱ از لیلان | تا ز خسرو و تنگی ی یافت در حدش قلم از سخن گفتن زبان بر در عمان کرده باز |
| <p>بوستان بگفت در کو لاله زار گشت باز سبزه خط چند به خواندن بلبل گشت خون لاله گوینا خواهد چکیده از تن کوه بیدم بر سایه خود تیغ لرزان بکشید ساغر لاله پر از می گشت و هم از بوی از ساکر عمان در بهوای باغ پر ز پر زنده ماهر و یان وی تماشا سکوستان بشیدند سایه میگردد زمین را زمین به چمن بسکه بسیار نشان ز نشان گشت آفتاب ز لاله خوبان سفره و افکنده در هم بماند یا سیمین و لاله را یکدست بردی باد گرم خفت نگرست و از فریاد بلبل زنجیر گشت</p> | <p>بر رخ گل طره سنبل پریشان گشت باز بلبل آنکه از خط خوبان غر لحوان گشت باز یا چکیدن خون که کوه آلوده از گشت باز سایه زیر پای بید افتاده از ان گشت باز سبزه بر روی زمین افتاد از خیر گشت باز باد گفتا کین مگر چه سلیمان گشت باز آفتاب از ابر رخ نمود و پنهان گشت باز سایه های گل پر از خوشمید تا با گشت باز سایه های رخت بر دینا خیشان گشت باز کز پیشانی حر گشت و پریشان گشت باز بوسه های نازک از رخسار نشان گشت باز نیم شب کز مجلس محبت و مکره گشت باز</p> |
| غزل ۵۲۲ از لیلان | شعر خسرو را فر خوانند مرغان چین بیدلی کا مد بسکوی باغ بجان گشت باز |
| گشت و آرزو دل جوان تو عمر با تو آمد و روزم شب رسید | دل خون شد و حدیث بتان زبان بنف ستی و بت پستی من همچنان بنف |

| | | |
|---|---|----------|
| آهنگ کرده سوی برون جان گرم صد غم رسید و مرگ هنوز نمید عالم تمام پر شمشیران فکشت بیدار اندر شب هر حلق از نفین | کافر دلان حسن دران سکو جان هنوز صد دافقت و جوده مار ایگان هنوز ترک مرا خدنگ پلا در کمان هنوز وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز | |
| غزل ۵۲۳ دیوان | هر دم کشتهای دی افرون واکلی خسرو ز بند او بامید امان هنوز | چیت شعره |

| | |
|---|---|
| <p>جان زرقن بردهی و در جان هنوز آشکارا سینه نام بشکافته ملک دل کردی خراب از تیغ ناز هر دو عالم قیمت خود گفته خون کس یا رب نگر و دست باز گریه چون نمک بگشتم جان ز بند کالبد آزار گشت</p> | <p>درد نادادی و در مانے هنوز هچنان در سینه پنهانی هنوز واندرین ویرانه سلطانی هنوز نرخ بالا کن که ارزانی هنوز گرچه در خون ناپشیمانی هنوز تو ز خنده شکرستانی هنوز دل بگیسو تو زندانی هنوز</p> |
|---|---|

| | | |
|----------------------|---|-----------------|
| <p>غزل ۵۲۴ دیوان</p> | <p>پیری و شاید پستی ناخوش است خسرو اتا که پیشانی هنوز</p> | <p>چیت شعره</p> |
|----------------------|---|-----------------|

| | |
|--|---|
| <p>سویم آن نگرش چناب نه بیند هرگز هر گوش سجده کنند آنچ و نه و مهر هر زمان خنده دیگر کند آن شود انگیز طلع مهر و وفا هست کوه نظر است</p> | <p>بختم آن طره قلاب نه بیند هرگز یوسف این مرتبه در خواب نه بیند هرگز واغ دیرینه اصحاب نه بیند هرگز عرو عشق زینمه اسباب نه بیند هرگز</p> |
|--|---|

| غزل ۵۲۵ از دیوان | شعر و آن شب که یگوی توره و از نیت سایه خویش به تاب نه بیند هرگز | شعر |
|--|---|-------------------|
| <p>فزون شد عشق جانان روز تار و روز ز بهوشی ندانم روز و شب را دلست این چه بید نیست باین مگو بسانا که روزی بر تو آیم تو خوش خفت بخواب ناز تا صبح چه خفتی خیزدای مرغ سحرزبانکه</p> | <p>کجا زین پس شب ما و کجا روز شیم گویی یک گشت است با روز شب است این هیچ روشن نیست یار و ندارد چون شب اندوه مار و مرا بیدار باید بود تار و روز قرار دز سیه بین باید مرار و روز</p> | <p>شعر</p> |
| غزل ۵۲۶ از دیوان | چو عیش است اینک شمر و راحت شود هر شب بزاری بود عار و روز | شعر |
| <p>مستان چون باده نوشی بر لب برین چشم تو مست است که ایستد ناکر و چون دخمس جهان نیست آن غمزه تا خوش گو و دل شد از تیر غمت روزن چو خا بد و جان مست میرقم سبزه بر خادوم و آن گشت تیرگی عشق شست بانی را چون دشمن است</p> | <p>در و جام خود برین رسوای ترو دهن برین خون من در پیش آن قتال مردان برین انچه در دهن شنیدی پیش آن دشمن برین شرتی از جام خود باری در آن زن برین تار که مشکین بدان تا دوان خون برین بر دل تار یک شمر و باده روشن برین</p> | <p>شعر</p> |
| غزل ۵۲۷ از دیوان | روایت سین محله | عزقه الکمال شعر ۶ |
| <p>خرابی من از آن ز گس خماری پس نم غمزه چه پرسی که در دولت چندیست</p> | <p>هلاک جانم اوان لاله بهاری پس ز حد فزونست ولی ز خمای کاری پس</p> | <p>شعر</p> |

| | |
|---|---|
| غلام چشم تو ام گرچه ناوک تو خوش است و ام که زود فرا بکوشش میکنند خود را کجاست دولت آنم که بر درت باشم | ولیک لذت آن از دل شکاری پس مهرس مسج و گریسش بجاری پس نشان من بشیر کوی خاکساری پس |
| غزل ۵۲۸ ایزدان | سرود و ذوق فراوان شنبیله اکنون بیاز خسرو ذوق فغان وزاری پس |
| کار و لم از دست شد ای بیوفایا پس تا چند برین مبدم از هر عاشق کشم ظلمت شب تابصیحه بر ما که توان گفت ده تا از تو دلبرانده ام خجواب بخور مانده ام شیر جام شیم مینیا جان شد لکد کو ب خطا | شبهه فراموشی که ای بیوفایا پس بهر منت گزینیت غم بهر خدا فریاد پس بگذشت چون از اوج مهریاد و ما فریاد پس چون و غمت در مانده ام و مانده ام فریاد پس بگذشت چون غم از وفا ای بیوفایا پس |
| غزل ۵۲۹ ایزدان | آن هر دو چشم و لستان از عالمان بر بود جهان یکجان چشم و رازان هر دو بلا فریاد پس |
| با پس نه میگون تو شر چه کند کس بار و سه خود آئینه بر آینه ایجان چون روی تو ام نیست جهان را چکنم من جائیکه حدیث لب شیرین تو گویند بسیار بگو شمع که رسم من بتولیکن گفتی که فلان جلد نکند از پیر و سلم خسرو که خدا کرد دل و جان ز پستی | با خنده موزون تو گوهر چه کند کس خورشید با نینه بر آینه چه کند کس بی دیدن رویت بجهان در چه کند کس بیوده حدیث از لب گوهر چه کند کس با بخت بد و گردش اختر چه کند کس خون کرد دل سوخته دیگر چه کند کس ورنی دل و جان هر دو خدا بر چه کند کس |

| غزل ۵۳ از دیوان | ردیف شلین معجمه | وسط المیموه شعر ۱۱ |
|---|---|--------------------|
| <p>آن چشم سخنگو نگرد آن لب خاموش رسوا شدم از حالت خود زانکه همه بخت پوشیده نمائند آتش من در تن چون گاه من دلم و جانی که تن کاش نبود تو خواه دلا خون شود خواهی برو ایجان ای دام ملک زلف تو دلم را چه کنی امید عمر شده روزی بخت سیرندیدم انبوه گدایان جماعت بکویت آتش بودم بی تو با گنده و دوزخ کر لطف و کرم نیست کم از فریت شیفه</p> | <p>و آن تلخی گفتار و شکر خنده خون نوش نخساره بگفتار من دل شده خاموش آن شعله برآمد که نه فایده بخشش تا هر چسبان کرد سزای دل من و دوش کان شوخ نخواهد شدن از سینه فراموش یوسف که عزیزست بقلب و سینه فراموش زیرا که قومی آملی و من میردم از بوش مپسند که محروم شوم گشته دران بوش گر لاله کشم در بر و اگر سر و در آغوش باری بر پیر این سترنگ آمده از دوش</p> | |
| غزل ۵۲ از دیوان | از زده انجمن و اگر سنگی ای شوخ آن در دوسیه را چه نشانی به بنا گوش | چهارم شعر |
| <p>اگر چه پیش من نیست ریش زمین را بهره زان پا و سرمه و سرمه داد یکند و شنه بچولان ترا خونریز عاشق نیست جفا شراب شوی که جانش دم خود چو از مافقت یارای جان بی گم</p> | <p>رمان تا بمیرم زیر پایش بغیرت مردم از خاک سرایش چه غم میدارد از مشتی گدایش که چو آن نیک میداند سزایش گواران باد با نقل بلاش بمان از عیوانی و دشت جایش</p> | |

| | | |
|--|---|-----------|
| غزل ۳۲۲ دیوان | تو کش بارے خو خواهم مرد بے تو که خسر و کرد خود را از مایش | نیمچه شعر |
| ابر ی خوشست وقت خوشست بپای خوش آوان خوش رسید حریفان عیش را آنکس ز بهوشیاری عقلت بی خبر گرچه دمای تو به خوشست ای فرشته لعل بے روی خوب ن شود خوش بهیچ جا مستان عشق را در جان قف شاکست | ساقی است داده بهستان صلاخی خوش گشت آشنای جان ز بهی آشنای خوش کز باد بهیچ نشود در بهوای خوش تا سوی آسمان نبری این دما خوش گل گرچه خوب بود و باغ جای خوش حجت ز خط ساقی و مطلب گوی خوش | |
| غزل ۳۲۳ دیوان | عشق بتان اگر چه بلا نیست جا نگذار خسر و بجان دیده خود این بلا خوش | نیمچه شعر |
| ای زده ناو کم بجان یکد و سه چار و خوش گفت بوعده که گشت یکشب از آن تو شوم پیش ورتو هر نفس از بهوس و مان تو منع و چشم کن که شد از دل بخته هرے گاه نظاره چون که تو جلوه کنی جمال را گشت هبا و غیر تم کا پید اگر ز کوس تو | گشته چند هزبان یکد و سه چار و خوش رو گذشت در میان یکد و سه چار و خوش بوسه نرم برستان یکد و سه چار و خوش راتب آن و نا توان یکد و سه چار و خوش گشته شوند عاشقان یکد و سه چار و خوش همره بوی تست جان یکد و سه چار و خوش | |
| غزل ۳۲۴ دیوان | خواست فغان مردمان ایسکه می کنند خسر و غمت را فغان یکد و سه چار و خوش | نیمچه شعر |
| آیسته از حجت آمد گرچه بهر تاپانش | همه دمای مید تم از سوز دایه | |

| | |
|---|---|
| <p>سوخت جان تو عیال می زند هم چون پیش او شمع را سوختل پروانه چون روشن بود بازویم طوق سگان کوی او بود پس دل که بردمان یوسف چشم یعقوبش بود و ده که دمانش چرا گیرند به خون بن</p> | <p>ز آنکه ترسم دل اینوزد تا که از سوختنم سوخت خود را و آتش خود کرد از انسان حیث باشد که بهوس آویزم اندر گردش گوی آن خون در وخت بر سر پیشش من که نپسندم بر شک خون خود برداش</p> |
| <p>غزل ۵۳۵ ای دل</p> | <p>خسرو اگر خوش میقتد دیده را به خاک پاش هم بخاک پای آن سلطان که از سر پیشش</p> |
| <p>او میرود و عاشق مسکین نگرانش بیمه سوار سے که عنان باز نشد یادست که در خوابش دیدم اما یادش هست ای باد گلی نام گدائے بسیار بگو شمع که پشتم غم خود لیک از ناله ام از خلق غم طلبی نیست</p> | <p>چون مرده که در سینه جوشه جاش آویخته چندین دل خلق بقفانش از پیچیده یاد دارم که چپانش تا دولت دشنام بر آید ز پاشش آتش چو بگیرد نتوان دشت نشش از بخت خودم و بخت خواب گراش</p> |
| <p>غزل ۵۳۶ ای دل</p> | <p>خسرو نگرانش همه بردل خود گیر کوری ولی را که نباشد نگرانش</p> |
| <p>بسته چون سگان از دور خر ستم زو بانتر بازوی من گردن زده کی باشد این دست ز دور نگاشتیم چای چیت چون نهیام چه طعنه بر گرفتاری که او ماندست از یار</p> | <p>سگ آن عزت کجا دارد که نباشد زو بانتر که من گردن آرم تنگدستی اگر گراش ز بخت شو کاغشتی رسام برنگدش همو میداند و جانش که تنها جسته بر یار</p> |

| | | |
|---|--|--|
| <p>اسیری را که فی سحرکاری آید نه سانش بشویم خون غم پرور و خود از نوک شکر گانش هر آن ذره که بالا می رود از گرد یک گانش که ما گشتگان مردیم تشنه در بیابانش</p> | <p>سر و سامان چو خوابی ای نگو بواه اندرین چون خوردم بی اجل تیرش دمی بگذار زگریم غبار آلوده خون عاشقی با دوست سگوان بیوسی آستان کعبه ای با داری بی ازما</p> | |
| <p>غزل ۵۳۵ از دیوان مجموعه شعر ۶</p> | <p>شنیدن بوی خسرو گزینار و در معذوش که بوی خون می آید از فریاد و افغانش</p> | |
| <p>در کش آخر عنان ز باده نوش با فراق هزار مرده نوش که پشیمان شدم ز کرده نوش که فراموشش کرد پرده نوش می بده لیک میخوره نوش</p> | <p>ترک من سرکش ز پرده نوش در میند از نا توانی را نظر می کردم و چنان مستم مطرب از ناله شمع چنان مست ساقیا خون من تمام بخور</p> | |
| <p>غزل ۵۳۸ از دیوان مجموعه شعر ۹</p> | <p>بغلا ستمی نیر ز دشت خمس و توفرون کن بهای پرده نوش</p> | |
| <p>که بود آن نخت بیدارم در آنوش ز شادی پای خود کردم فراموش نه ماهش بودم از دیدن نه بیوش و نا تم بودم نزدیک بنا گوش نگس خفته چه پند شربت نوش بگو خوابی که دیدم شربت نوش</p> | <p>تعالی الله چه دولت و آتم نوش چو در گرد سرخو گشتنم داد در آن چشمه که نه خفته نه بیدار خوش آن حالت که گاه گفتن از چه سود می نری ای جهان سپور دوسه بار این خیال یار بار</p> | |

| | | | |
|--|--|--|--|
| | زیم من ہم بحق آن سیر پوش بقصد کشتن ست و شسته خاموش | سیر پوشیده خسارش کنون گم گویم حال خود با او که قصاب | |
| غزل ۵۲۹ از دیوان سیر پوشیده | فغان خمیر دست از سویش دل بنالد و یک چون آتش کن پوش | | |
| نوری ندادیم شبی از ما بتاب خویش از تشنگان دریغ ندار و ز آب خویش نشناخت جهان تشنه قیاس شرافت خویش فریاد زن ز گریه حاضر جواب خویش نخورده با خراپ پیش تر آب خویش صبح دروغ میدادم ز افتاب خویش گویم بدر بداد و دیوار خواب خویش | چندین شمع گذشت بکج خراب خویش روی چنان پیش ز عاشق کلفت دی سیر دیدم آن لب و شمع خراب از آنکه او حال پس از من و گریه دید جواب معموره مرا و چه جویم که جان من از عشوه سوختم چه کنم چون ز روز بد بیم شبش نجواب زستی و بخودی | | |
| غزل ۵۳۰ از دیوان خسرو | گر نزد دوست کشتن عاشق خواب شد خسرو نه دوست که جوید خواب خویش | | |
| در پیوس هر کسی من تماشای خویش نوحه خود میکنم با تن تنهای خویش بین نه یکی جای خود بلکه همه جا خویش سهل چنین هم مکن قیمت کالای خویش گریه ازین به محو اجست بهالای خویش سر نه دیده کشم خاک کف پای خویش | خلق هر کار دمن بر سر سودای خویش گوید همسایه ام شربت این ناله نیست من نه بنیت لطف کن از من بگه حسن فروزی بدل ناز فروشی بجان در دل تنگم کنه جز تو نگردد و گر با چو بگویت ختم عزت کو ترا | | |

| | |
|--|--|
| <p>من خود از اندوه خود جهان بزم لیک تو</p> | <p>خال ملاست منم بر رخ زیبای خویش</p> |
| <p>غزل ۱۰۴۵ انزلی</p> | <p>در حق خسرو فدا حیف که ضایع کنی رحمت ابرو خود از پی فروای خویش</p> |
| <p>خف و در کوی او ره گم کند زان کل موثر مباد آن پای را در روی خرامان کرد گویند نشاری اگر کند چشم پیشیت پاهن جانا بهر نام از چنان روی که باشم رفته از عالم در دوستی نیک گرد آلوده از خون جگر بر صفت لیلی از شکر سده ام در شاقی ضدین روان را به زاری می بینم قلم</p> | <p>تعالی الله مگر از آب حیوان نیست پیش تو میدانی که کجاست آمدنی نیست به پیش که حاصل شد بعد خون جگر و کینش تعلق همچنان باقی بسوزد زان شب پیش که چون چشم یعقوب آید آلوده شد از خون بمرد که شکر سده نیم از روی جگرش چهاره چون پری جان نریزد و فکش</p> |
| <p>غزل ۱۰۴۶ انزلی</p> | <p>حسرمی بردی ای شمع عقل و دلش خسرو بیا تا بر مراد خاطر خود ببینی آکنش</p> |
| <p>خوش فیتی او که آن رود نظری آیدش زلف و بالین و منی ز خویشم که کامی شب صوفی ما دعوی پر سیرگار میست عشق را اسباب خون من هر جا حاصل شد باغ رو جانا که در زنگس بکوار و نیست عاشق مسکین و کنجی و خیالی و غمی نیست عاشق را دوانی بهتر از صبر و صیب</p> | <p>لیک حیرانم که جان بجای پانچ آیدش با چنان تشویش و لعل خواب چون می آیدش باش تا ساقی مستان برده خود بیایدش یک اشارت از سر ابروی قومی آیدش روی گل می بیند اما دل نمی آیدش چون کند بیچاره چون ل با کسی نکشاید گر بود دانا چنین دانه همی فرمایدش</p> |

| نزل ۴۴ از آن | خمس و اول بر مکن گریز خویش از آنکه هر چه با آن روی زیبا میکند پیش | چند شعر ۹ |
|--|--|-----------|
| خواهم که سیر بکنم روی چو یاهینش بسیار ز بهر قوه باطل شد از قیش دل رفت و روز باشد کردی خنیا طاقت نداد آنکس از ناز کی نفس را ای جامه دار از نیسان جانش به نیکتا باری تهنیت راندن آن ساعده بنیم گویند شادمان ز می خشمی چو غمزه او من خود ز بهر خوبی بر روی تو نیام | لیک ام فقیست چشمش میترسم از کینش این طره آنکه که گیند شرم گینش ای دور مانده چونی در زلف غنیش اسه بادند مگذر از برگ یاهینش کز غنچه نقش گیر داند ام نازینش خیز ای رقیب بد خویر مال استینش من پشتی که دارم کایم زیم کینش لیکن تو پند بشنوبد نومکن نهیش | |
| نزل ۴۴ از آن | خمس و یک نظاره دل را بباد وادی گر جان بکارت آید بار و گرنه نهیش | چند شعر ۹ |
| دل من بر تو توان یافت باز شدم در کدن جان نیم کشته بمن بخشید اجلای خود ای خلق بهر محمود از غیرت نمیرد بکار دوست جان بهم نیست هم شبی خواجه باینست شدم شمع دلی که فتاد و چو گان زلفت | که دستی نیست بر زلف درازش ز چشمم نیم هست و نیم بازش که میرم هر زبان و پیشش بازش که میروم دیگر پیشش ایازش که بایگانه نتوان گفت بازش تو در خواب خوش من در گدازش ببازی گوی دیوانه سازش | |

| | | |
|--|--|---------------|
| پس آنگاه شویم از دست نیایش | را کن تا کف پایت بوم | |
| غزل ۵۳۵ دیوان | جفا تا میکند بر من کن شرم که شد شمر منده خسر و زان نوازش | غزل ۵۳۵ دیوان |
| سایه گرفت مرا از طره سیاهش تا بگو که زنده مانم زان غم و ریش گفت ایکنم سعلق در نیمه راه جانش چون سایه گشت و دیدم نزدیک جانشگاهش و اینک بگذر عارض خط میکشد ریش یارب اگر تو داری از چشمم بزدنگاهش | دیدم چو آفتاب در سایه کلاهش از چشم او پشت بر من زلف او گزافتم دل فست در زنجارش آواز دادم او را زلفش چو گشت بر شو پیش نماز بوم بنوشت عارض خط از سبزه عرض فحش من چشم می نیارم کز بوی نگاه دارم | |
| غزل ۵۳۶ دیوان | کرد این گنه خسر و بخشیده خواست بوسی بخشید نیست جانا اگر هست این نگاهش | غزل ۵۳۶ دیوان |
| معاف الله که گزنا که بلیه چشم بد خویش ز هر تالاج جانم دل به سو کا و فتنه خویش من از خود خیر بشغول در نظاره خویش رگ جان بگسلد کارام با و بگسلد خویش خراجم هم بهی خود که از من نیز بند خویش دیوان گشته همچون گرو باوی بر خویش | دل من و تنبازی میکند هر لحظه با خویش گفته کرد و برون آید بجاری و عنائی گرفته آتش اند جان و عیسوز و همستی بزمی نشانه کن بر خویش ای مشاطه کرد خویش گفته شست آنکه مستم کردی از پیش صبا کن چو پیش است اینک من اینجا و جان من بر خنا | |
| غزل ۵۳۷ دیوان | دل گرم کرده می جستم میان خاک کوی او بخنده گفت چون خسر و خواهی بیا به خویش | غزل ۵۳۷ دیوان |

| | |
|---|--|
| دل که برو از من اگر چه بتلا میباردش از که پرستم تا کجا میدارد آن در مانده را پند گوید عقل لیکن بکے کند خزان عقل سرور نبود قبا سر شوت بالایش و لیک اثر اجل ناله همه کس کو کند جان را تباه چند که دیگر نخواهد کرد با او هم وفا | کز خشت اورا بن بگذاز تا میباردش ای صبا از من سپری هر کجا میباردش آنکه نافرمانی دل در بلا میباردش بے برای نیست آن کا ند قبا میباردش من ز نخت خوشن کوهن جیامیباردش آن همه خوبی که با ما میوفا میباردش |
|---|--|

| | | |
|------------------|--|------------|
| غزل ۳۵۴ از دیوان | اگر سلامی نیست باری کم زو شامی ازو گوشت خسرو را که در راه صبا میباردش | مستحق شعری |
|------------------|--|------------|

| | |
|--|--|
| رفت دل نیست روشنم حاش من بد نیسان که حال خود دیدم چه خبر شهسوار رعنا را نه که از شمع سوخت پروانه دل شناسد که چیست قیامت عشق هر که چو سال عاشقان خنود من سکین چه مرد در دوام در چه آنکه مفا در دل کلام | بروای جان تو هم بد نباش نبرم جان چشم قتلش که صفت موگشت پاماش کاتش دل خنود در باش نیست عاقل سلیم دلاش گریه و هجبت بر حالش کوه البرز پشه حماسش سوره یوسف از خشت فاش |
|--|--|

| | | |
|------------------|---|------------|
| غزل ۳۵۵ از دیوان | چه درازست یلین خسرو که بر دوی تو هر شبی سالش | مستحق شعری |
|------------------|---|------------|

| |
|---|
| بخت که باد از هر طرف که بپیشان ارش هر نوک بر باد از زنجیر صد جان ارش |
|---|

| | | |
|---|---|----------|
| جو ری که هر دم میکنند گرمی باشد و خاک که از گوشت بر دم در دیده پنهانش کنم گفتار تو کا یه برون از جان و جان رز و دور از من آنکه دور شد از پستی و نزدیکی پروای کش ناگهان شمع بی بهمان در سینه | آخر چه چندان کرد و وقتی ایشان از پیش مفلس که یاد گوهری ناپا پیشان از پیش هر دم گشت از چلبت و از حیوان از پیش تلفست پیشین خاک و شکرستان از پیش خود را اگر بریان کند و دیگر چه همان از پیش | |
| غزل ۵۵۵ از قول | بچار چشم و ارکندن سامان نمید باشد مگر پوشی که هر دم را بود و گونا بسامان از پیش | بچه شعره |
| تتامن و ملی و غمی بهر جان بخش تا دوا و با و بوسه از ان بلخ و مرغ ما خوش وقت با چو از پی مردن چشم جهان در خود گمان بر دم که تو زان نبی و باز بگذا کز زبان کت پات آبله کنسم بخت بد از ز کوسه تو مارا فلکند و | مشغول با خیال کس و در زمان بخش نزدیک شد که بر پرواز آشیان بخش بینیم خاک کوی تو در استخوان بخش کم کردم از چنین غلطی در گمان بخش از ذکر تو چو آبله کردم زبان بخش کم گیر خاک از شرف آستان بخش | |
| غزل ۵۵۶ از قول | رفت از دور تو چشم و اینک بهادگار آن خون خود که گشت بر آنجا نشان بخش | بچه شعره |
| صبح دولت میداد از روی آن نوشیدیش آتش ناکی فرو میر و بدست گونه که س مے که بر باز هر شد هم تو کنش آب حیات بر لبست کار دی نزد هم روی از جان فرو | و چنین منج صبحی ساقیا یکا کش تا شط بنداد و داده ساقی با دجله کش تا نگیزی بهیم ار گویم که اول خود بخش هر دم بری چنین که هم چارست پیش هم دور | |

| غزل ۳۵۵ه انزلان | بهترین روزی من بدر ز خاکم از تو ای یک هست چشم و شیشه و تو سنگ دل و یار ز خوش | بخت شعر ۹ |
|---|---|------------|
| فرشته می ننویسد گناه و میشد نه آزدیدن نفیست روی تو که اگر نگه اگر بسباغ روم دل بگیرد و دریاغ سبب ز چاشنی در دل خبر دارد جفای دوست به مقدار دوستیست عزیز چه جای بانگ موذن برین دل بدر کشم ز دست تو بر چوب جامه بخون سماح ناکه مار از خون دل جویند | که از تحیه آن رومیسر و دلش قضا بقدر دویوسف کند حال کش که خود گرفت دین من بگوشتهایش کسیکه نیست خلاص از وظیفه شکمش اسیر عشق شناسد حلاوت اش که روزگار بسیر شد بطاعتش که هر که شاه بتان شد چنین بودش که از غنوم جگر خواست زیر پوشش | |
| غزل ۳۵۶ه انزلان | بیکدمت گرو جان خسر و سکین بیمه دار بود و یاد دوست و مبدش | بخت شعر ۱۰ |
| گروه های سر زلف بر بنا گوشش بناشناختگان بلیت ده نظر نمود شد آتشم بجان روشن چو آتش بیا که سر بخت ایت نهاده ام و نه لگو که غمزه من نخوی کس نه ریزد و لم ز بختن سودای خام سوختید چنان شدم که به بیند مرا و شناسد | حدیث در دمره نداد و گوشش بهد شناخت درین مستمند شدش که میکنیم تبی هم چو کاهش پوشش چنین عزیزند از من نهاده بر پوشش تو یار دود که اگر چه شود فراموشش که هیچ بخت نشد کار من بهدش اگر شبی به غلط در کشم در آغوشش | |

| | | |
|---------------|--|-----------------|
| غزل ۵۵۵ انبیا | بشور و غمی با بخت تو چون شکست خسرو علاقی مست دران باد تا ابد روشش | صفت شریفه شعر ۹ |
|---------------|--|-----------------|

| | |
|---|---|
| که که نظری باز مدار از من درویش ما ابدل صد پاره و راحت نمک آلود حسن تو فروزون باد و جفای تو فروز تر جانا گلش اندم از آن شیوه که دانی خوش باش که آن غمزه خور نیز تو مارا ایمن ز خیال تو نه ام با همه پیش ساقی سنگ تو به چستج بر سر من ریز ایمان من اندر شکن زلف تبار شد | چون منم خستنده بدریوز تا درویش مشار که تار کو ز اهل بشود این پیش تا درو دل خسته من کم نشود پیش کان صبر نماندست که سیکردم ازین پیش چندان نگذازد که گشتائی تو کم پیش قصاب نه از مهر کند تربیت پیش تا غرقه نشود این خرد و سلامت پیش کافر کندم دل که اگر گروم ازین پیش |
|---|---|

| | | |
|---------------|--|------------------|
| غزل ۵۵۶ انبیا | ای آنکه زنی طعنه خسرو ز پی عشق تو فارغی از درد که من خوردم ازین پیش | صفت شریفه شعر ۱۰ |
|---------------|--|------------------|

| | |
|---|--|
| گر مرا با بخت کاری نیست گوهر گزینش سرخشت محتم خوش گشت گرتاج سری بس بود قلب سرفقه وجود من اگر آسمان و اریست و امان مرا و نا کسان غم خورم عشق تو که در جهان من جا ویدان عشق بازمی با خیال یازم شبها شوست سر خورم از درد و درد از صافی عیش طرب | و بسا مان روزگاری نیست گوهر گزینش بهر چون من خاکساری نیست گوهر گزینش باز رویم شماری نیست گوهر گزینش که هر چه بوند در من نیست گوهر گزینش گر غم از خاکساری نیست گوهر گزینش گرازد و بس و کناره نیست گوهر گزینش بهر چون من درد و غماری نیست گوهر گزینش |
|---|--|

| | | |
|--|--|-----------------|
| غزل ۵۵ از دیوان | مجلس شین است و هر چشمه و مجسمه هستند اگر ناکس و نابکاری نیست گوهر گزینش | ویرانه خشت شمره |
| مرا کارست مشکل بادل بخت خیالت داند و جان من و دم ز و اش ماندگان یاد کن آخر مرا در منزل لے ره او قناده | که گفتن می نیارم مشکل خویش که هر شب در چه کارم بادل خویش چه رانی تند جانان محل خویش ترا خوش باد راه منزل خویش | |
| غزل ۵۶ از دیوان | من زان گونه در دریا قنادم که باز آیم و گر با ساحل خویش | تخت صفت شمره |
| مشک تر بر سر پر آگندی و شب بخویش لب طلب سازی و آنکه خسته از دندان کنی هست بر خوشی پیشیت نام خوشی سیدی خطا آفتاب نیم روزی و بخت کثرت نسخه ز کز خط است اندر دل سوز این | آتش و جانم آگندی و شب بخویش خسته از دندان من کن گر طلب خویش تو بدین نام از پی حسن او شب بخویش میرسد خوشی اگر در نیم شب بخویش سحر آتش بند یا تعویذ شب بخویش | |
| غزل ۵۷ از دیوان | مجدد گردن پیش طاق ابروت از دست فوق شد جسم و از دست شب بخویش | چشمه شعر |
| ما بجان در مانده دل سوی ما بخویش آه اوس بر بستن دل به میگه خوان مردمان را ز و بکا دل را تشویش جان چشم او در جادوی تا خلق دیوانه شوند | آه کاین بر نو و بخت شوده کجا خواندش چون ز جان بر خاتم از طغی را به بخویش من قیامت خورم از خلق را به بخویش خلق دیوانه شده به رفیع جانم بخویش | |

| | |
|---|---|
| <p>خونش در جان و گویند خانه نمیشد این ما و مردن برورش مشتاق را باین چه کار</p> | <p>با چنین دیوانگی دل تشنه نایمخواستش کو همی راند ز پیش خویش یا نایمخواستش</p> |
| <p>غزل ۵۴ آه آن</p> | <p>راست میگفتند عاشق کو را باشد زانکه هست خاکپاش جان خسرو تو تیا میخواستش</p> |
| <p>نیاید که چهره گزافش کشندگان یارش بکشتن آشی نامرخت جز آزار مسکینان اگر چه پاس دلها نازنین نمیشد فرش کردی در وجودم از راه مظلومان مرا این آهید و دستپیش آن دل سنگین گر آن آرزو مرا بیتی امی صبا جان روا آشد که روان کن پیش یا لشکر جوی دل میشد بنهاره که باد و سنگند زلفش را</p> | <p>غلام آن سزایم که در هم میکند باوش که داند تا که این سنگدل بپوشد و عامی شمعان چرا که باشد با سبان باشد خایا کج مکن موی زیار پیرای بیداروش کزین پیش که من ارم نگو و گرم بپوش سرخ کردی و پای بوی ملی ندری من یادش که گرد آو و خواهد بود آن سحر و شمشادش تیا بد باز در خواهد که هم در شمعان باشد</p> |
| <p>غزل ۵۵ آه آن</p> | <p>چفای روزگار و جو زو بان عاشق مسکین شد آستین ز نمرای کاش که مانع میخواستش</p> |
| <p>هر باد داد تا بشبم بر سرش زان که گهی که پزنجوی گل کند زنج گویم بخش جان من او گویم کنه چون گل ز رشک جامه در نام که پزست</p> | <p>دقتی مگر که بنیش آتش سوز گلاب و پیرای پیش جانش من پس تا به این زلفش در گرد که گشتن با و سحرش</p> |

| عزیزه الکمال شعر | خفتن نمیدهد ز تغییر لالهش | غزل ۵۴۲ از دیوان |
|--|---|------------------|
| <p>ستادم داد زین بی شکم به این زخم زخم هنوز این دل که خون بر آید باز زخم در آمد با وزنت نیکو این پنج بر کندش نه آن یوانه دارم که توان دشت ز شمع گره بکسل تن جان را کشود است پیوستش بجای زندگانی چون دردم دشت بر کشش</p> | <p>گرم روزی بدست افتد کند زلف و لبش زخوی تلخ او بلیس کنیده جان شیرینش خزان دیده نهال خشک بود از روزگار این چه جاسه پند می دود دل سرگشته مار شتاب عمر من بپنی مبراز و دستان جهان حیاتم بنیو و شوارست کاین ای تو خوشدل</p> | |
| عزیزه شعر | نمی بینم خلاص جان نا بخشوده شود را مگر بخشایش آرد از گرم کیش خداوندش | غزل ۵۴۳ از دیوان |
| <p>که دیده نیز نخواهم که بگذرویش کشب نماید بجام ز پر تور ویش نهر از شب بتوان ساخنن یکیش بدان امید که پهلوزند به پلویش که آینه ز چپش به نشین اولیش شراب تلخ نباشد چو تلخی خویش</p> | <p>نظر ز دیده باز دم که ننگم رویش مرا بدیده درون خواب از کجا باشد ولی ز رویش اگر در جهان نماید ز فرق تا بقدم گشت ماه نو پس او ز گریه آینه گشت دست روزانوی من بدین صفت که کند کام عیش اشیرین</p> | |
| عزیزه شعر | خوش آنکس که کشد جرعه ز جام لبش که مست گشت چو خمیر و جهانی از لبش | غزل ۵۴۴ از دیوان |
| <p>نیکوی ناموزی آنرا ز خنکوی خویش فرق کن گر میتوانی از تم ناموزی خویش</p> | <p>ای جفا آموختی از غمزه بدخوی خویش هم تنم از ناتوانی موشده از بچ و غم</p> | |

| | |
|--|--|
| از تزاری آنچنان گشتم که گریه من بنگام روی من از اشک روت از صفا آئینه شد چشم باشد زیر ابر و در تو باشی چشم من گر خیال قاست اندر سر و آفتاب | بیتوانم دید از یک سو دیگر سوی خویش روی خود در سو من این سو من روی خویش از عزیزی شانت بالاتر از ابروی خویش سرنگون همچون خیال خود قد و جوی خویش |
|--|--|

| | | |
|------------------|--|------------|
| خزل ۵۶۵ از دیوان | هز زمان گویی که شمس و جادوئی چون یکتنه این پیش ازین پیش از تو جادو و خویش | مختصر شعره |
|------------------|--|------------|

| | |
|--|---|
| بهر شسته شاد و بکام بهوای خویش هم جان من این دل هم سوخته که من فرد است از پنداره جدائی دلایا تا من از ان دل شام دل از ان سو جانا رسم بکوی تو من آن کبوترم بازنده بر تو تا وک آه و منت زره شمس و خویش بهر تو بیگانه شد چنانکه | بچاره من اسیر دل بتلای خویش خونابه خورم ز دل پیو کا خویش کاه روز تو چه بکنم از برای خویش این جان من کیای من کیای خویش کاید میهمانی شاهین بپای خویش باشم ز آب و دیده ز باد و غای خویش گویی که هیچگاه نبود آشنای خویش |
|--|---|

| | | |
|------------------|-----------|------------------|
| خزل ۵۶۶ از دیوان | روایت فاء | عزیز الکمال شعره |
|------------------|-----------|------------------|

| | |
|--|--|
| دی میگشت و سکو او دلاکشان از طرف گلگونان زین غره بلا که در کین شولیده زلف فتنه و خمور چشم کینه جو جانها و دلا چون خسی در رهش آب هر کس ولهای پر خون جگر گرد که سر بسر | صد عاشق گم کرده دل سویش و ان از طرف می مردان بر یکان کین پیو جان از طرف مونا پریشان کرده و خونها چکان از طرف میرفت جان دل بس گیسو کشان از طرف چون لعل یا قوت و گر گریه میان از طرف |
|--|--|

| | |
|--|---|
| <p>در پیاوسوی اردی او باز ایوان از بهر طرف گرچه بپاکش رود صد کاروان از بهر طرف زانم چه کاید در چرخ و روان از بهر طرف چه پاک از ان گزاید هم خم زبان از بهر طرف فریاد خیز در برت سبکین فلان از بهر طرف</p> | <p>نخیر و لاسوی او دلال سرناخوی داد کعبه که بادش میرود و یک حاجی نشاند در کج غم بچاره من بر یاد سر و خوشی تن چون به تودل ناشاید هم کو تیغ سر بایم یک روز میر و چاکرت پیشینت دور از بر</p> |
|--|---|

| |
|---|
| <p>غزل ۵۶ از دیوان ترسم که چو آن مهر و صدمت گیر و عنان از بهر طرف زین پس که از غوی بدت آهنگ بیرون با شیت پنج شعر</p> |
|---|

| | |
|--|--|
| <p>دی مست می رفتی بتا کرده از مایکلاف تا بر رخ زیبای تو افتاد و راهی را بهر انگشت پیر سر کوی زرد بود لم پید است تا نماند در چارجد کوی خود افتاد و غمی بنده سلطان خوابان میرد هر سو گروه ماند نوشین شراب لعل و شد مجلس ناخیر جان سر و دست را خون خنجرین نموده است</p> | <p>شاید ز طلاق همان سپیده سحر یکبار تسبیح ز پیش کیلوف مانده ایست پیکان و کشتن کیلوف کیلوف فلان تن پاک طوف جهان کیلوف کیلوف پاک طوف چاوش شد کو تا کند مشتی گداز کیلوف ساقی مرا حی کیلوفستان سو کیلوف خلقی بنست کیلوف آن ششوخ تنها کیلوف</p> |
|--|--|

| |
|---|
| <p>غزل ۵۷ از دیوان بروین کاف بشی نقیه شعر ۱۱</p> |
|---|

| | |
|---|---|
| <p>بوستان جلوه در گرفت اینک آتش لاله بر خشت ز باد بلبل آمد نشست بر سر گل غنچه در پیش فاخته با دل</p> | <p>گل ز رخ پرده برگرفت اینک دامن کوه در گرفت اینک بلبل بود ز گرفت اینک سیاه تاز به گرفت اینک</p> |
|---|---|

| | |
|---|---|
| ورق مخمب را که غمزه در دهر آب را که چشمت را پاک است بید و دراز گشت و تیغ نهید حسار چون تیر که در چنان ششخ گلگون که بارگیر گشت مرغ میگفت گل نخواهد رفت ابر و گریش ز ناله خویش کرد بر دسه صحاب را یکتا | ویشش نیکد اگر گرفت اینک بوسه آن را بر گرفت اینک آب را بر نیکد گرفت اینک گل بوسه تو سپر گرفت اینک ناکه از باد برگرفت اینک لاله گوی که گرفت اینک پرده تنگ و گرفت اینک یاغ را و روز گرفت اینک |
|---|---|

| | | | |
|---------|----------|---|----------|
| غزل ۵۹۹ | از دیوان | طولی آغش از شعر خمسه و کرد روی گل در شکر گرفت اینک | چشمه شعر |
|---------|----------|---|----------|

| | |
|--|--|
| دوشیت آفت و لاه است هر یک شکسته های که در زلفش گشت نشانهای که در خاک نیست کند از عاشقانت خاک بر سر مده چند اهل دل رخسرو از آنکه چو خمر و مست باطلماست هر یک | دو زلفت عقد شکوه است هر یک فرشته های و لاه است هر یک ز بهر دیده منظر لاه است هر یک من و چون پای و گلماست هر یک چو خمر و مست باطلماست هر یک |
|--|--|

| | | | |
|---------|----------|----------|-----------------|
| غزل ۵۰۰ | از دیوان | روین لام | وسطا المیوه شعر |
|---------|----------|----------|-----------------|

| | |
|---|---|
| اے فرق تابا پیاسه همه آرزوی دل دل بستم بزلتند استم این قدر خمرت بگرد و کوسه تو گشتم چو بیدلان | آب حیات را ندیده خیالت بجوی دل کردی چنین دراز شو و گفت گوی دل نزد دل بستم آمد و بی آرزوی دل |
|---|---|

| | | |
|---|---|-----|
| در خون دل خورم نغم جز دعای تو چندین کدل جنای ترا شکر میکند یک موی از سر تو مبادا که بگسلد | دیرا که من بسوی تو ام نه بسوی دل شمرنده هم نمیشوی آخر ز روی دل آویخته اگر چه بهر تار موی دل | |
| غزل ۱۷۰ دیوان | خمس و حدیث در دو توباری کجا کند زیرا که نیست در تن افسرده بوی دل | شعر |
| دل رفتن تن بیرون دل از جهان در دل گفتم نغم یا دشمن مانا که بماند جهان یک شکر پیر از خوابان ده باغ پر از گلها قربان شو بهش کافرون شوی عشق آزار چو تیر او گویند که به گرد نه بگسل از میکش کز شرم مسلمانی | افتاد و من در جهان گفتار جهان در دل شد کیسه همه خالی طر از جهان در دل صد جای بهم دیده دیدار جهان در دل با جهان خود داین خواهم بیا جهان در دل خونابه روان از چشمم آزار جهان در دل تن را بنما زارم زنا رهمان در دل | |
| غزل ۱۷۱ دیوان | در کعبه و تخته هر جا که رو چشم و دل با در تو بدخود یوار جهان در دل | شعر |
| رسته بودم من چند که از ناری دل تو همی آئی و صد غارت جان از هر سو هر کسی بادل آزاد ازین شهر گذشت دل گنه کرد که عاشق شد و ز خوابان دقتی فلک نظری جانب من ای خوشید وقت آنست که دستی در می آید و دست | از نمکدان تو شد تازه جگر خواری دل دخین فتنه کجا حکمت داری دل من گرفتار بماندم بگرفتاری دل نشود عفو همه عمر گنهگار دل که سیه روی بماندم ز شب تاری دل که زور فتنه در گل زرگانه بار دل | |

| | | |
|--|--|-----------|
| عشق افکن میان من دل پیر میشود زلف تو ز سبب نسبی درسم | برخ از خون نگر اینک خطایری مل بسکه بیتاب شد از حمت بسیاری مل | |
| غزل ۵۴۳ | عشق گویند که کاری دل بیدار بود بهره ام خواب چلی بود ز بیداری مل | چند شعر ۹ |
| مرا بهر ت خصوصت است بادل اگر باد من زلفت بملین است ز تو در گوشه ابردا شاره دل از این گنج گشت اما زنج بخون گرم دل پیوست با جان مرا گدلی که جانست پیوست و سوز نماندم در پلاسه دل چو چشم چو گوئیدم که دل نه پنداشتند | کفون با مادرین سودا و بادل کجا ما و کجا جان و کجا دل ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل که عاشق را نباشد آشناد بدنیسان چن توان کرد جاد دل بلا شد جان مرا جان را بادل سپاد و آچکس را بادل که حد منزل من بهت تاد | |
| غزل ۵۴۴ | بیک دلدار بس کن همچو خسرو نه بندد هیچ عاشق جابجا دل | چند شعر |
| میرود یار و مرا تیمار می ماند بادل زیستن و شوار می بینم گزان غمزه مرا و ده که جانم بر لب آمد چن بخیابی کشم پند می گوئی ولی معذوری دوست زانکه آشود جهان و دلم تریر و ز برحق بود | وای سگینی کشان ز قمار می ماند بادل اندک اندک هر زمان آزا میماند بادل کاند کش می بینم و بسیار میماند بادل دل پریشان دارم و دوشوار میماند بادل زانکه زلف تو ز ریخی ر می ماند بادل | |

| | |
|---|--|
| <p>گر نخواهی گشتم غمزه زبان زین سویا اینهم از بخت سست گشت در دل نیا گشت</p> | <p>کان مژده به شب مرا چون نهار پیا نهد بدل وزنه از چشم و زین گفتار پیا نهد بدل</p> |
| <p>غزل ۵۵۵ از دیوان</p> | <p>ردیف میهم</p> |
| <p>اے از نظرم رفته نظر سوی که دارم تسلیم جفایت چه کنم گر نکند جان گفتی تو که این بیدلی از روی که داری هر جا که یک روی نکو جان من آنجا هست تیرے کہ مرا هست بسینہ ز کمانے اندازہ من نیست کہ برگیرم از چشم دستی کہ دو تا ماند بسبب الین خراش</p> | <p>دل کو تو ستانم غم موسے کہ دارم چون باز رہم تو ت باز دے کہ دارم از روی تو دارم دگر از روی که دارم یا رب کہ چه بد آدمی خودے کہ دارم من و انم و دل کو ختم ابروے کہ دارم کا ج چشم کہ برگیرم از روی که دارم گر باز کشم وز تپه پس روی که دارم</p> |
| <p>غزل ۵۵۶ از دیوان</p> | <p>گویند کہ رو چشم و از و جادوی آموز چندین دگر از غم جادوی که دارم</p> |
| <p>آن نہ منم کہ از جفا دست زیار در کشم دل بخت بتان شد و دامن خویش میکشد عم منسق یار لیک اسپج و فانیکنند شاه سوار من کجا تنگ قبا کج کلہ طاقت صبطا ق شد بر سر اہ اورم خیز قیامت نما بہر شما عاشقان یک ہر روز جعد خود از پی گشتم بکش</p> | <p>یا پس ز انوی خرد پای قرار در کشم دامن دل بچند سوز نیر خوار در کشم عمر اگر وفا کند رہم بکنار در کشم تاش درون چشم خود آب و سوز در کشم دیدہ آب رفته را بو کہ غبار در کشم تا بمیانہ خویش را گاہ شمار در کشم تا بعضی بجای او این تن زار در کشم</p> |

| | |
|--|--|
| ساقی نخت اگر شبی باده بکام آید | چام مرا و تا بلب از لب یار و شرم |
| غزل ۵۴۸ از دیوان | خمس و بیدل تو ام مست شبانه لب یکد و لب لبسم بده تا بخمار و شرم |
| این توئی یا بخواب می بینم در دل خوشی تن خیال لب بکش از خوشی تن مکن دوم راز دل چون کنم نهان که ز شک با که گویم غم تو که غم تو مگر امروز اگر پس عمر | یا لبش آفتاب می بینم نکه بر کباب می بینم کز هجران عذاب می بینم همه بر روی آب می بینم همه عالم خراب می بینم ز گسست را بخواب می بینم |
| غزل ۵۴۹ از دیوان | جان خمس و مر و شتاب کن عمر خود بر شتاب می بینم |
| بیاتای گل و صهبانان بشیم ز گل نازک تریم و چند گاه بیا یا را و با ما بکش امضا چو تنها بودی باید همان به چو نگذارند یکجا دوستان را چو زیر پای می باید شدن خاک | که گل باشد پس و ما نباشیم بخزیر گل و خار را نباشیم چو سیدانی که مافرو نباشیم که با صحرایان تنها نباشیم چرا بادوستان یکجا نباشیم چرا چون خاک زیر پا نباشیم |
| غزل ۵۵۰ از دیوان | چو بودن نیست خمس و جز دور و شب دور روزی نیز بگذر تا نباشیم |

| | |
|--|---|
| من عاشق آن رخ چو نایم تاراج غمت شدم کہ فتنہ اوزیستم نہ مانند امید بر من نفسی بخت نہ ماناک پختہ نشدم بعشق ہر چند | کوزار بکش بدین گناہم زود شب گیسوے تورام در ماند ترا حیات خواہم صبحہ و مد از شب سیاہم جان سوختہ شد زود و دہم |
| غزل ۱۰۵ از دیوان | گوئی کہ گم نہ داشت خسرو آن صبر کہ بود چہد گاہم |
| لب لب کن قلیح ساقی کہستم مرا کن سرخ و از جگر خوش اگر اصحاب عشرت می پستند مرا گویند در مستی چو دیدی ز حدستی من تیغ نہ آنکہ تعالیٰ اللہ ازین بہتر چہ باشد | بے وہ جنگے اسباب ہستم چو بیدانی کہ پشت خاک ہستم بیا ساقی کہ من بیاقی ہستم کہ میگوسے دل اندر بادہ ہستم نہ من از عی ز روی خوب ہستم کہ از تنگ وجود خوش ہستم |
| غزل ۱۰۶ از دیوان | مرا گوئی کہ کے بازی چنین مست از ان روزی کہ با جسم و شستم |
| عاشق شدم و محرم این کارندارم آن عیش کہ یارے دہم صبر ندیدم بسیار شدم عاشق دیوانہ ازین پیش قول پذیر غم و غمہ ہجرت لیکن | فریاد کہ غم دارم و غمخوارندارم وان بخت کہ پیش کندم یارندارم آن صبر کہ ہر بار بدین بارندارم از تنگ کی طاقت گفتارندارم |

ردیف نهم

دیوان امیر خسرو

| | |
|---|--|
| چون ناز برون نفقدم از پرده که هر چند از کوری چشم غم ناویدن یار است جانان چو دل خسته بسوای تو دارم دارم غم نسیم ویدارتو بسیار تو اندک مرگم تو دور آنگند اندیشه ام نیست دارم بهوس زبستی نیز و میکن | گویند مرا اگر یگسار ندادم در سینه غم این چشم گنگار ندادم او داند و سوداے تو من کار ندادم لیکن غم خود اندک و بسیار ندادم اندیشه این جان گرفتار ندادم پروانه آن لعل شکر بار ندادم |
|---|--|

| | | |
|------------------|---|----------|
| غزل ۱۲۰ از دیوان | خون خند دل خسر و زنگد آشتن راز چون به چوکت محرم کسرا ندادم | نیمه شعر |
|------------------|---|----------|

| | |
|---|--|
| هر دم چو نتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم گر گریه پوشد چشمم و گریه جو شوم چون رسد آتش تبر که دریدل چهره بر آتش ای باغبان لطفی کن در بوستان ره دهم دیدن نیارم چون خست پا پس هم ننگدایم تو خود ز بهر آرمون شوخی کنی کاین بزمین از دیدنت جان میرود و جان و چون نیست | جانی که روزی پیش آن چهار دم جابنگرم مکن نگردد هیچ سان کان وی زیبا بنگرم بیرون روم از بهر ناله گلای صحرای بنگرم گر نخل ندیده میوه باری تماشا بنگرم بگذر باری یک ناله پیش آن پان بنگرم لیکن من بخویش را کو بوش دل تاب بنگرم چرا نم اندر کار خود کت جان و نیم تاب بنگرم |
|---|--|

| | | |
|------------------|--|----------|
| غزل ۱۲۱ از دیوان | خون چو نسیم و همه فسرده تویر تویدل جز غم ندا داین بخت کت از خلق شهبان بنگرم | نیمه شعر |
|------------------|--|----------|

| | |
|---|---|
| چو بیرونی که من حیران اویم قیس باوید نم باره را کن | بجان آمد دل از بجزان اویم دور دزد سر تارمان اویم |
|---|---|

| | |
|---|---|
| بگفتندش فلان مرد از تو گفت صبا بر هم شکست از ناکه روزی چو مردم تشنه در وادی بجز رزقش دل بی جستم دل گفت | نخواهرم چون من حسان اویم نیارو بوسه از لیستان اویم چه سود از چشمه حیوان اویم که دران قونه ام من زان اویم |
|---|---|

| | | |
|------------------|--|----------|
| غزل ۸۸۴ از دیوان | چو خسرو سیاست را ند گفتند که تو گفت من سلطان اویم | سجده شکر |
|------------------|--|----------|

| | |
|--|---|
| پستی چشم من ز فسون زبانم خرابی میکنی از لب ز رخ نیز بویید او تو خرسندم همه عمر بر دای باد بوسی زن بران پاک بده ساقی که من مست خرابم غمی دارم که باد از دستانم دور | دلم بردی نه تنها بلکه حسانم از نیم میکنی حسانان ازانم و گر خون ریزیم راضی بدانم اگر چیزی بگوید بر دامنم پیاله خوروه ام رطل گرانم بخت دوستی کرد دشمنانم |
|--|---|

| | | |
|------------------|--|----------|
| غزل ۸۸۵ از دیوان | اگر فخر قبول این جان خسرو به بوسی میفروشم رایگانم | سجده شکر |
|------------------|--|----------|

| | |
|---|--|
| بجل کن آن همه خونها که در غمت خوردم حدیث و صل گویم که گفته شد روزی بمردم و ندیدم دور و خود بیرون زیرا که چنان خوشست بجای که اگر تیره زنی چکارم آید اگر خاک کو س تو نشود | که عمری از دل و جان شکر این کرم کردم ز بخت بد چه لکد با که بر جگر خوردم کجاست دل که شناسد جلالت مردم قبول اگر نکسم من بدیده نامردم تنی که از پ این سالهاش پروردم |
|---|--|

| | |
|--|---|
| شبی که گرد سر کوی تو توانم گشت | بشوق گرد و سر خود هزار میگردم |
| غزل ۵۸۶ دیوان | گر نیست خون ز جفای تو خسرو اصد شکر که سرخ کرد بگاه و مناسخ زردم |
| <p>ما ترک رضا بے دل خود کام گرفتیم بدنامی و آوارگی ماچونہ دل بود جان زحمت خود بر زما دزد بد دوست ما سوختن عشق ز پروانه بد یلیم خونابه پید ابد خون خوردن نہمان ہر کس در پیرے زد و ما خانہ تہمار اسے اہل نصیحت کہنداری کہ خبر از ما مایم و دعا گوئی اقبال و قسیت سودای تو نا کام دل از کام ہر دن برد</p> | <p>در زاو نیستی آرام گرفتیم ترک دل آوارہ بدنام گرفتیم آزاد شد آن مرغ کرین دلم گرفتیم سوداے ہمہ سوختگان خام گرفتیم ذوقی کہ ز خوبان گل اندام گرفتیم نہین عاشقے عاقبت آشام گرفتیم گو سبھ ترا باد کہ ما جام گرفتیم کز وی قدرے لذت دشنام گرفتیم ہر چہ از ہمہ خوبان جہان کام گرفتیم</p> |
| غزل ۵۸۷ دیوان | سیکن ز جفا چہ توانے و بلندیش کان در حق بخش و کرم عام گرفتیم |
| <p>رخ زردی منست ز چشم ستم کرم من دلم و دلی کہ شدست آب خولی او در جستن شگوفہ روی تو شد بیرون دل چون چراغ سوختہ شد ز آتش فرق سودای خاک پای تو تا دہشت</p> | <p>ور نہ کہ پاسے آنکہ من اندر تو بگرم کز دست چشم خویش چونونابه میخورم بادی کہ از جو آنے خود بود و بر سر از شام غم ہنوز بتاریکی اندم سر در کلاہ سبز فلک دریا و دم</p> |

| غزل ۵۸۸ اندر دکان | من خسروم و لیک نگر کز فراق تو گوئی که از نگار کشش شایسته دقتم | سختی شعر |
|---|--|-------------|
| <p>ندانم کیست این در دل که در جان بخیل دارم همکس باقی در فراق من در کج تنه کنی غم گشت و هنوز ز یاد ز اقبال خیال سرخ و گیسو و ایجان دل پر دشته ازین اگر چش ناله ها سے درد نام و میگیر مسلمانی ہے در باخت و در کایت رویا ہر شکاری ز کویت خوش جان بار و دہ ام من شہا و دوی و حدیثی بانو و دوست چو بینم در تو ز دیدہ حالات با خون من تو در ناز و دلم در خون نخواہم بستن نام</p> | <p>چنان شغول او گشتم کہ با خود می سپردم چہ باشد اگر شبیم پوشیدہ گرد و دیدہ بازم اسید ز بستن باشد اگر من دل بیند از م کہ من مرغ کز قنارم پیدہ نیست پردازم خوشم با این ہمہ کہ می شناسد باری آوازم پنہیاسی سلطانان کہ من باوین چہ سازم اگر چہم نگیری دل ہما نجا می کنند بازم کہ داد آن دو ملتہا تا کہ تو خوش نشانی از م اگر فرمان دہی گشتن بگفت ہم غمازم ز درد و اگر چہم باری من آن دل دادہ نام</p> | |
| غزل ۵۸۹ اندر دکان | چگونہ جان برد خسرو ازین اندیشہ کرم فرشش میکنم | چند شعر |
| <p>رویت اجے نازنین کہ سے بینم گفتے از رویم آرزوی تو چیست دیدنت مر نیست ہر روزم نتوان وصف رخ عشق شنید بہر روزے تو دوست میدارم</p> | <p>ہمست از چنین کہ سے بینم آرزویم ہمین کہ سے بینم نزیم من چنین کہ سے بینم من بچارہ بین کہ سے بینم بہر روزے واپسین کہ سے بینم</p> | |

| | |
|---|--|
| لب نمودی بخش چاشنی | هم از ان انگیس که ششم |
| غزل ۵۹۰ از دیوان | یا خود از بهر جان خم و سست آن همه چشم و کین که ششم |
| همی دزدی زن اندام چون سیم ز بهر سیم پیشانی که چست بتان آزاری لشکر از ان خوشست آنحال نزدیک دشت منم در کاغذین پیراهن از تو | کدامین سیم دزدت کرد تعلیم گره تا چند بتوان بست بهیم کز آتش مغ بسوز و چون بر آیم اگر چه نیست حاجت نقطه بهیم چو نقش ماه نو بر روی تقویم |
| غزل ۵۹۱ از دیوان | گر آبی سوی خسرو نیم روزی دوروزه سر باز آید بدو نیم |
| من و کنج غم و در سینه همان سیم چون دلم ز غم شوق بر آرد و هر سیم عاشقی ام که گرا و از دهنی جان مرا بسکه بیرون و درونم همگی دوست گرفت من چو جان بد هم باید که بخون دیده رشم آید که گلس رشکش سایه کند سایه همچو همایم لبه افغان زبان پیش من که بروی تو در راه صبا خاک شدم هر شبی نام تو میگویی جهان و سرکرات | چکتم دل نکشاید ز بهار و نیم از سر حال برقص آیم و چرخ ز نیم دوست از سینه ام آواز بر آرد که منم بوی یوسف و مدار باز کنی به نیم قهقهه دوست نویسد دعای کف منم در فرشته پروا نسوید و باش کنیم که فراق تو کند طبع زاع و نیم چه کشاید ز سیم گل و بوی سیم کیست آن خطه که دستی نهد بر نیم |

| | | |
|--|--|-----------|
| غزل ۵۹۲ دیوان | خمسرو هیچ ندانم که چو طاعت بود این روی و قیامه دل سدی بتان ختم | سده بیستم |
| دوستان در ره دل سنگ گزشت تم بلبل جان بهلوی چمن بخوش بخت شا بهبازم که شکارم بود از عالم دل آب خوش خوردنم از عقل میسر نشود ستم از عقل لب بخشش کن اید و چنانکه من دردی کش دیرینه چو میرم مرست مگسیم و نچرم با ده در افتاده چون | چکتم تازه این سنگ بیکسو گشتم که بود کی نفس تنگ بهم بر کشتم تا کیم زین دل مردانه زراع و زغنم وقت می خوش که کند خیر از بختیتم خوشین را بقیامت نشناسم گشتم بیم شوی و غمازی هم از و کن کفتم بکران ز رسم چند پروبال ز غم | سده بیستم |
| غزل ۵۹۳ دیوان | ساقیا غرقه بی کن و تدری خسرو را چند باشد ز بتان غرقه خوانا پشم | سده بیستم |
| نه پای آنکه از سر کویت سفر کنم چندین ششم گذشت بتکار برود راه شمع صبر کنم جمع زاج بشم خوابم نماند و خواب اجل هم خوشه لیک عمرم گذشت و هیچ نیامد زمان آنکه ذوق جفا و جور تو بر من حسام باد چشمت بخواب تا زو مرا قصه دراز هر کس بسوی حور رود من بسوی بت | نه دست آنکه با تو دسم در سر کنم نمکن نشد که لوح صوری ز کبر کنم تا مجلس خیال تو یک روز ترکم خشتی ز آستان تو در پی سر کنم روزی بروی تو شب غم را سر کنم گر من بجز وفا تو کار دیگر کنم آمد ششم بر دوش من مختص کبر کنم چون باداد حشر سر از خاک کبر کنم | سده بیستم |

| | |
|---|---|
| روزه گذشته بود بر اهی سوزن در دوش چو از سرست من هر پیده را | هر بامداد آیم وزان سو نظر کنم آن سر کجا که در سدا این روزم کنم |
| غزل ۵۹۴ دیوان | یاران از بند بکه زخمی و راناشد آن دل که پیش تیر لامت سپی کنم |
| ز تو نعمت است و لبت لب شکرین رویم همه عشق و آرزوی غلامم که در لطافت نه فقیه بل فرشته چو تو گر حرفین باید تو که خون خلق ریزی چه نعمت از آنکه نهم چه بلاست بارک اللہ رخ تو کز آن تحیر بکرشمه که که این سوگذرے که بهر ریت | زمن آفتست و فتنه دل پر بلا و خیم شده بیقرار و مجنون ز تو عشق و آرزویم تنه ز کف پیاله ببرد بسیر و بیم رو و آب دیده مادر تو آب رویم بجو شنی اندامه هر کس بگفت و گویم جگری دو پاره دارم نظری بجا رویم |
| غزل ۵۹۵ دیوان | بخذا هنر از جانب می ار چه صد چرخسرو بخشش غمزه گشتی بشکینجاے موسی |
| چون نازم آنکه فارغ تران آشنا گزیم بوی گشیده اوتا همه صبا شد شمشیر بر کشیده عشق و مراد بین که هر جا بود که باشد بگریزد از بلائے | که در شون نشینم که در دمس گزیم خلق از سموم و ادوی من از صبا گزیم پای خروشم که چون زین بلا گزیم من خود بلای خویشم از خود کجا گزیم |
| غزل ۵۹۶ دیوان | خمسرو ملک که در کش پای از طواف کویش کو نیرستان آن حویله کروی بپا گزیم |
| اگر رسم روزی بتو آشنا یم کتم | هر چه باید خواهم و نخت آرم با یم کتم |

| | |
|---|---|
| چو شاه از گوشه‌های چشم بلید سوزی من به خوش آنوقت که او خوشش بود و جوان بین رشر آب عشق سیل آمد مقلایم نبرد ز در او دست بیرون آیم و پیش خلق در شجعی در کنج تاریک مستد و پیش او بندگی را خط نویسم برخ از خون بگر که طفیل پاسبانا من بنیم اندر کوی تو | من از ان لبها بعد سنت گدائیم کنم پیش چشم و زلف او شرح جدا می‌کنم گر شوم هشیار ازین می پارسایم کنم چون گداسه توانم از خود نمایم کنم خویش را زنده بسوزم روشنایم کنم وزد و دیده هم بر وثیقت گواهم کنم باسگان ان سر کو ایشنا می‌کنم |
|---|---|

| | | |
|------------------|--|----------|
| غزل ۹۹هـ از زبان | لیک نخل گرفتند و آن سه گوش خود ز من بهم خوش و پیش خلق خود ستایم کنم | چند شعری |
|------------------|--|----------|

| | |
|--|--|
| چون ز تو می‌توانم که شکلیا باشم در فراق تو که داند که کجا خاک شوم شب ندانم ز پی دیدن او چون گذرد اے خوش آن دم که برانے جگویم شمشیر تا بجز من نخورد کس منم تو پیشتر ریشم آمد که سگان بر سر کویت گردند و عده خواهم و در بند و فانی نه‌ایم از سرم در گذران خواب شب خوش باو | چه غمت دارد و بگذارد که رسوا باشم بخت آن کو که من اندر ته آن باشم بسکه تار و زور در اندیشه فرو باشم من در ان فرصت سویت تماشا باشم از پی خوردن غمهای تو تنها باشم گر بفرمائی من نیز هم آنجا باشم غرض آنست که باری بقافا باشم عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم |
|--|--|

| | | |
|------------------|---|----------|
| غزل ۹۹هـ از زبان | حجت بندگی من خط یا رست از آنکه خسرو هم من که غلام خط زبیا باشم | چند شعری |
|------------------|---|----------|

| | |
|---|--|
| شبی آسایش نبود قومی دشواری بی دارم همیشه شب میگذرم انگشت و خرمای لبش دل الا ای ساقی فارغ دلان همی بادیشان ده بر دای بخت خواب آلوده از پهلوی بیمار جگر بریان و مطربها ناله دگر به سینه تلخ بیا در وی توکز یاد تو فارغ نه ام هرگز چرخ خاک رشدم در زیر پای خود عزیزم کن مرا گوئی که در از چون منی زنده چه مانده | شفا از چشم تو خواهم قومی بیماری دارم همین است آرد شاخ طعم بر خور واری دارم که من بار و زگار خوشنشین خوشخواری دارم که تو شب کوچه داری و من شب کاری دارم بیا همان من جاناکه شب بیداری دارم ز تشویش غمت گرچه فراموشکاری دارم بدان عزت که پیش استانت خواری دارم خیالت را بقا باد که از وی یاری دارم |
|---|--|

| | | |
|----------------|--|------------|
| غزل ۹۹۹ اندوان | بچشمش یکیش چشم و حق آن گزیدانی دروغی هم نمیکوئے که مردم داری دارم | خجسته شعره |
|----------------|--|------------|

| | |
|--|---|
| بیا ساقی دریای بیکرا نه بشویم طفیل خاک یکے جرعه ریز تو بر من خوش آن خار پیایی که لعبتان خاک بیک سفال لبالب فرو ختم ہے جنت حریف بدبختی از من شود خراب که پیش به بت پرستی که خلق سنگسار کنندم | گر گشته می نشود آتش جگر بسویم که در رزق ازین دلق بی نماز بشویم شیر و هند شراب در دودنه زبیم که در نقد به از سلسبیل تشنه بجویم بهر پیاله سرودی ز درد خویش نگویم نه صبر آنست که صبری بود روی نگویم |
|--|---|

| | | |
|----------------|---|------------|
| غزل ۴۰۰ اندوان | و لم نجد متبت رفت دوش گفت که خسرو تو دانی و در مسجد که من ملک دری اویم | خجسته شعره |
|----------------|---|------------|

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| ز عشقت خودم از جهان یکدم ناخوشم | بریدم از جهان بهر تو و با تو سپوشم |
|---------------------------------|------------------------------------|

| | | |
|---|---|---------|
| تو درابر در گره بسته و گفستی خون تو ریزم ندارم حد آن که شبروان زلفت تو لافم چو از زبان نیست آن ولت که پشت باریا گیر چو در دل شستی جان این سخن گفت و بزن آید بر بالاسه همچو تیر که ز پشت پهلویم بغضه عاشقی را کش که اورا زنده میداند | من این خال مبارک ادر و دل گره بستم ولیکن این قدر دادم که در کویت گلی بستم مر این دولت ارزانی که بزغال درت بستم مبارکباد خیم خانه را منزل که من بستم مر تیر لیست در پهلوی پهلوی تو بستم که من از دولت هجرت ز رنگ زمین رستم | |
| غزل ۴۰۱ از دیوان | گلک میکرد خسرو که جفا بکشتم گفته چو شد کردم سفاک خود در لعل ناکشتم | چند شعر |
| من آنچه دوش بدین جان بخت افتم گرت هوای بیست ای شراب خواره من بشهر پردف به رسوائیم نزد چمن خلق هنوز باز نمی آید این دل بی شرم کنون مرا بسر کوی شاهان جویند به جفا که ز خوبان رسد سزاوارم ز صبر گر سخنی گفتم اے فراق کش اگر بخد مت یاران من رسی ای باد | همینکایت آن سره دوتا گفتم بسیا که خون دل و دیده راهلا گفتم کجا پیش تو دیوانه ماجرا گفتم تبارک الله تا من بدو چها گفتم که ترک صحبت هر دو ان پارسا گفتم که بیدلان را بسیار ناسزا گفتم گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم سلام من برسانی که من دعا گفتم | |
| غزل ۴۰۲ از دیوان | ولی که رفت ز تو خسروا دران زلفت بجوی خواه مجوی اینک جفا گفتم | چند شعر |
| امشب بود دوست راه گیرم | سه برنخ بهجو ماه گیرم | |

| | |
|--|--|
| دے زہد فرقتیم بسیار اقرار نہ کنسیم و شاہد آن دوست کہ در صلاح کوشد میخواند حبیل برہت تانت نہ جان نرزیاد نیست مارا نزار کمر سبوی سے تلج نبسای رخ چو گل کہ نالہ | امروز رہ گناہ گیریم بر خود ہمہ را گواہ گیریم باد شمن کینہ خواہ گیریم بو سے بز نیم و راہ گیریم کان سلسلہ دوتاہ گیریم ترک مستر و کلاہ گیریم چون بلبس صبحاہ گیریم |
|--|--|

| | | |
|---------------|--|-----|
| غزل ۶۰۲ دیوان | خمس و چو متلمز کار باخوست چون ترک خط کیاہ گیریم | شعر |
|---------------|--|-----|

| | |
|--|---|
| بدون آسماند کی جانان کہ بسیار آرزو ام حرا پر خار باد اہر و ویدہ بلکہ پر گل ہم قیاس وزی خواہی شناسم کہ گلستان درت می بوسم و آن نخب کو کاند دل گردد اگر شد عقل جان را عاشقت سہل بشدن نزلت کی گرہ بکشاید از ہر دم لیکن | و دای عمر نزدیکست دیدار آرزو دارم اگر پیروی تو ہرگز بگلزار آرزو دارم ہمہ گل آرزو دارند و من خواہ آرزو دارم کہ این بخشش از ان لعل گہ با آرزو دارم ہنوز اندر مشوریدہ بسیار آرزو دارم خلاصی از پیشتی گرفتار آرزو دارم |
|--|---|

| | | |
|---------------|---|-----|
| غزل ۶۰۳ دیوان | نصیحت میکنی ابے آشنا کا سودہ شو خسر و چہ پنداری کہ من این مردن زار آرزو دارم | شعر |
|---------------|---|-----|

| | |
|--|---|
| عاشق شدم و یار سے بد عہد وفا کردم یار بپشداں پر فن دل اکہ ستاژ من | زان شوخ جفا دیدم چہ پند وفا کردم من ہوش کردارم من صبر کجا دارم |
|--|---|

| | | |
|---|---|----------------|
| <p>رب غزلے تر زود در دکنم نوشد پند ز هر سو و باز آمده بود این دل مگر چشندی ایمن زیم و غما ر هر غمی فرستم و هر سپری دیدم</p> | <p>معند و دیدم جاتان گر جامه قبا کردم ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم دل و در نشد از تو هر چند جدا کردم خشت کسی در دل چندش که جا کردم</p> | |
| <p>زول ۶۰۵ از دیوان</p> | <p>تا بار و گر خسرو دل بر پیران ننهد و گشت کشت عشقت نیکو شس ندا کردم</p> | <p>چند شعر</p> |
| <p>رحم از عقل و دل و دیده و جان بنیزم یزمان پیش من از جان جهانم بشین هوس هست که پیش تو دمنش شینم گفتم یاز من و یاز سر جان بنیز مردم دیده مرا بر تو در خون بشاند تا توان گشتم از ان گونه که نتوانم نکات از پس مرگ اگر بر سر خامم گذری از پس حشر که از گور بر انگیندم</p> | <p>حاشش نند که من از عشق فلان بنیزم تا بدان خوشدلی از جان جهان بنیزم وز سر هر چه بگوئی پس از ان بنیزم از تو توانم و لیک از سر جان بنیزم من برویت نگرم و ز سر جان بنیزم در مرادست بگیره تو روان بنیزم بانگ پایت شنوم نعره زان بنیزم هم ز بهر تو بهر سو نگران بنیزم</p> | |
| <p>زول ۶۰۶ از دیوان</p> | <p>خسروم آخر پسند که بهر دم با تو شادمان بشنم و با آه و فغان بنیزم</p> | <p>چند شعر</p> |
| <p>گر چه سخن ز بهر ه و از ماه بشنوم ببخوام بگشت و د از پس که هر شب تیم زن امی قیاب که قربان شدیم شجوت</p> | <p>بنود چنانکه زان بت و نخواه بشنوم نبشینم و فساد آن ماه بشنوم آندم که من رو او آن شاه بشنوم</p> | |

| | |
|---|--|
| بانگ نوای نے مدد و قہم آچھنا نگہ دل پارے خون گندہ چھپرک گل | آہ از پاسے سپا تو ناگاہ بشنوم چون بوسے تو ز باد سحر گاہ بشنوم |
|---|--|

| | | |
|------------------|--|------------|
| غزل ۶۰۰ از دیوان | نقصت در عبارت من این خزل تمام خمس و پنجواںش تا من گمراہ بشنوم | چھپرک شعرہ |
|------------------|--|------------|

| | |
|--|--|
| ہر نیم شب نہفتہ بکوسے تو رہ کنم روزی دو دیدہ چار شد با تو وہ کہ چند شطر پنج عشق باز کہ ما بہر پڑ تو زند ان مفلسیم کہ گرد ستر سب بود | وانگاہ در رخ تو دید ز دے نگہ کنم در چار سو می راہ تو در دیدہ رہ کنم خود را بجا نگاہ رسانیم و شہ کنم خمار می سبیل بہر کوسے درہ کنم |
|--|--|

| | | |
|------------------|--|------------|
| غزل ۶۰۱ از دیوان | گفتہ کہ پر دہم دوسہ گر خسرو خوری در یاسے می بیار صبا واکہ یکسوم | چھپرک شعرہ |
|------------------|--|------------|

| | |
|---|---|
| کارے بد زنیاید از آہ صبح خیزم از عزت و در تو خواہم کشم بدیدہ در آرزوی خواہم کہ گئے پسینم در تیغ جو ز جہان گر خون بن بریز با تیغ کشد باید کشتن چو من کست را از ہول رستخیزم و اللہ خبر نباشد | تا چند ہر زمان با بخت بدستیزم خاک و رت کہ از وی خاشاک خوش نیز خشم چہاں کہ ہر گز تا خشم بر خیزم مہر ت ز دل بریزم کہ دوزین بریزم رحمت بود کہ داری مہمان تیغ تیزم پیش آئی از بناگہ در روز رستخیزم |
|---|---|

| | | |
|------------------|--|------------|
| غزل ۶۰۲ از دیوان | سویت مگر گریز و خمس و کہ زندہ ماند بکشد مرا خیالت گر سوے خود گریز | چھپرک شعرہ |
|------------------|--|------------|

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| نے مجالی آنکہ اور از دل خود کبرشم | نے دلی دارم کہ در وی دلبر دیگر کشہ |
|-----------------------------------|------------------------------------|

دیوان امیر خسرو

دیده را اگر حق آن بود که دید او بر چشم
گرفته ترسم ز آنکه در خونابه ماند یارین
در بهی کورفت این سرتانگردد و خاک راه
عاقبت رخشنه بود بسیار سبک از اسون
بر خود شنخواهم که نخواهم این فصولی بدین کهن

من ز خونهای کران خرم چشم بر چشم
بر چشم دیده بجای دیده او را بر چشم
هم چنانک راه او زان خاک راه از چشم
گرچه آه آتشین از خلق پنهان بر چشم
چشمه خورشید را در جنب نیلوفر چشم

غزل ۶۱۰

جان بدان افسون تواند داشت چشم و سالها
گر تو انم یک سخن زان لعل جانپوشم

چشمه شکر

سایه دارم بهر شب از سودا زلفش چون کف
از دل بدخوی خود خونابه دارم کف
تو بند کشتن من من بران کوه دستی
گریه دارم که روی نیست جز لولوی خام
چند گوی عشق را بیرون کن از دل خوش بزم

چند گردن خویشین که سوداگر افسون کنم
قطره از دل برون ریزم چکا تا خون کنم
عمر خود را بگسلم در کوه تو افزون کنم
چون تشار پای تو چون لولو مکنون کنم
اگر تو انم جان من از بهر تو برون کنم

غزل ۶۱۱

روح لیلی آید و آموزد آیت های عشق
شعر خشم و رقم بر تربت مجنون کنم

چشمه شکر

چون ناله بهر دیدن آن ناله بر چشم
بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلند
صیرم نباشد از نه بهر دم زخون دل
بر یاد قاستت چو بگریم عجب مدار
دور دست و سیر نگر دم هزار بار

خواهم که این دود دیده ناساز بر چشم
نالیدم همانست چو آواز بر چشم
در خانه نقش آن بت طراز بر چشم
کز محل هزار سوره و هزار بر چشم
کز خویش را فرود برم و از بر چشم

| | | |
|---|--|-----|
| رسو اشبد من خلق گرم محبت رس بود دست عزیز گر یکشاید یکشتم | یک یک زبان شعله غماز پر کشم خود تیغ آن سوار سر انداز پر کشم | |
| غزل ۴۱۲ انوار | یاران بسوختند ز من خمسه و آه گرم تا چند پیش جدم هزار پر کشم | شعر |
| همه شب با دل خود نقش آن لدا بر بندم مژه و چشم من شد خار خواب ز دیده خون پر چو جان بی دوست نتوانم پیشینم بکنج عمر نیت گیتی به دل ندم کشادی روی از پیر غباری یادگارم ده زکوی خود که میجویم اگر چه عاشق کشته شدم ز دیده جویم خون | مگر ممکن شود کاین دیده بیدار بر بندم مگر کاین رخندای دیده را از خار بر بندم بر روی خود در این کلبه خو خوار بر بندم فرستی لیم به آنکه من گفتار بر بندم کین جادو غریبستان عقبه بار بر بندم معاذ الله کین قصه زلفت یار بر بندم | |
| غزل ۴۱۳ انوار | سر زلفت کرد دیوانه شد خمسه و یکسده که نازان رشته دست عقل و عوید بر بندم | شعر |
| چنین که غمزه خوابان نشست در بزم حلال باد چو خون من بر آن ساق چنان اسیر تنم کم ز قبل نیست خبر به بوستان زروم کان بکوسخت نالدا گذشت عمر و عمارت گئی ندیدم از آنکه گذشت گریه و آن هم ز گوهر پست کرد ب خواب دیده ام امشب که در کنار منی | بدان که یک نفس ایمن رفتن نه بشنیدم که غرقه کرد بیک جبره تقوی و دینم ز من تفاوت بطحا پیرس کرد چنینم که دل کشد بسوی ارغوان و سرخس خراب کرده لطف ره خستینم مفرجه بتوان ساخت بهر سکنم چه خوابهای پریشانست اینک می بینم | |

| | | |
|---|---|-------------------------------|
| سنوز با تو مقام درد کون خواہم بہت | | اگر چہ مہر ز تیغ حیات جبر پست |
| غزل ۶۱۳ از یوان | بکش تیغ کہ را فیض چہ نہ و سکیں مکش ز بہر خدا از زبان شیرین | چہ ہر شعر |
| بدست بادگان سوجان فرستم اگر خود تیر بر جہانم فرستی بکشتن خونہایم اینقدر کس ہم سے چونتو دنگاہ استخوانم اگر گوید بر خبہ از طفیلے نماند اندر تنم نقدی کہ بر شاہ | ۲ مرا بونیکست کاخ آن فرستم باستقبال تیرت جان فرستم کہ فرما کی منکش فرمان فرستم تو گو تا برسگ در بان فرستم سر سے در خدایت چوگان فرستم خواب جے زین دہ ویران فرستم | |
| غزل ۶۱۵ از یوان | نہ بر تیر سے نظر کش نے بشمشیر چو خسر و را بہ تو قربان فرستم | چہ ہر شعر |
| گذشت آنکہ من عقل دین دہتم ہمیرفت و پا بوس زہرہ نبود ندیدم در ان مایہ زندگے رقیبش ز تنگم بکشت اردن پہوز از کمان صبوریم ازیکہ بیادش ز خو رشیدی سوختم | تو گوئی نہ آن دہ این دہتم ہم از دور رد بر زمین دہتم کہ بر مردن خود یقین دہتم سرو تیغ در آستین دہتم نماند آنکہ من پیش ازین دہتم ہمیں سے پہنشین دہتم | |
| غزل ۶۱۶ از یوان | فشا دم بچاہ ز رخ گرچہ من چو خسر و دل دورین دہتم | چہ ہر شعر |

| | |
|--|--|
| زوقت آمد که من سرور پریشانی نهم موده گشت از سجده راه بتان پیشانیم و نه دستیر بلارادسکان نازون ای صبا گردی ز فعل مگر کش با من سنان دیده گو بر تو نهم اسی سر و آزادت غلام تو نه نجات ای نجات دشواری شبهایم سپهر | روی زیبا بلینم و در خاک پیشانی نهم چند برنج و تهمت دین مسلمان نهم جان کشم و پیش و بروی منت جانی نهم تا دوایی بر جراحت های پنهانی نهم اینست کوی چشمی از بر سر و پستان نهم من گرفتارم کجا پهلوی کاس نهم |
|--|--|

| | | |
|---------------|--|----------------|
| غزل ۴۱۱ دیوان | چون پریشان گشت کاخ من و از عشقت چه سود گر کنون صد بی بس و دست پشیمانی نهم | بسیار جنتی شعر |
|---------------|--|----------------|

| | |
|--|---|
| حال خود باز بر آئین دگر می بینم مهریده از پی من رنج که من روز بروز آن پسر ناز کنان می رود اندر ره من که تواند که مرا باز رسد اندام روز جان بتا پاک بیرون می رود و می آید هم باقیال غمش جان بخش خودم داد | باز کار دل خود در روز بر می بینم روزگار دل شوریده تر می بینم دل افتاده در آن را بگذر می بینم کیست آن قند که پیش نظر می بینم خلق داند که من آن عارض تر می بینم ز آنکه یک خنده از آن تنگ شکر می بینم |
|--|---|

| | | |
|---------------|---|----------------|
| غزل ۴۱۲ دیوان | بیم خمر و ز فراق تو پر سوخته بود آخر الا مرگ است چو در می بینم | بسیار جنتی شعر |
|---------------|---|----------------|

| | |
|---|--|
| بگویم حال خود لیکن من از آزاری ترم چه عشقت ای که از بیم قیامت نگر می سویت معافه آنکه که از مردن تیرم و غمت لیکن | و گرم در شرم از آه آتشبار می ترم هوس می آیدم بر گل می از غار می ترم زدایغ دوری و محرومی دیدار می ترم |
|---|--|

| | |
|---|--|
| تو شب خوابستی و مرا تا روز بیداری دلی دارم کجا باز غم پیشیت کشم لیکن جو نامخند بر خونابه پیران زن زیرا | مخسپ امین که من زین دیدۀ بیدار میترسم ز شوئی نازک آن ز کس چهار میترسم تو میخندی و من از خنده بسیار میترسم |
| غزل ۶۱۹ از دیوان | نه ام خسرو که فرادم نماده جانم از عشقت و گر ماندست از آن شیرینی گفتار می ترسم |
| بیا که سهر تو جان در بلا گردم تن شکسته بجا که فرو خستم بر در غلام را به خوار غم تو ام مفروش چهره ز بود که هست و در بر این سودا اگر ستانده اند که شود دلاش با شکم اگر ندیم جان بدو سے او بر باد | ۴ بسته خریدم و پردوس را گردم دل خراب شبنم و فگار گردم که رخت عمر بدست بلا گردم که دل تجهر و زبان در دعا گردم متاع دل که بر آن آشنای گردم بدین قرار نفس با صبا گردم |
| غزل ۶۲۰ از دیوان | دلت چه در خوشی است خسرو افسوس که قیمتی گهر سے برگدا گردم |
| چون گلندی ز باغ خود بخاری هم خوشم چون عنان دلت بحدوت او یز است بادۀ وصلت گواران باد نفس که است روی زرد و ما و سنگ استانت روز شب در دمای کهنه داریم از تو در دل یادگار گر میان عاقلان سنگی ندایم از خود | گر کناری و بلی نبود بیاری هم خوشم در گذر گاهای سمندت باغباری هم خوشم ما قبح ناخورد و بار پنج خماری هم خوشم این زرار نقدی نیز و با بیاری هم خوشم کز تو باری باد و بادای دگاری هم خوشم در رو دیوانگی با سنگساری هم خوشم |

| | | |
|--|---|-------------|
| غزل ۶۲۱ از دیوان | گرچه جان خشمه و از بیدار تو بر لب رسید جو ریایانرا شکایت نیست آری هم خوشم | نیمچه شعر ۹ |
| هر سحری بکوی تو شعله وای نمودم بسکه خشمم از نعمت فرق نباشد از عشق تو شد بلای من کاش بود هنر ای تا بسرای خوشیتن یک نفسیت دیده ام شب بطواف کوی تو خوارم اگر پا خلد | چند بسینه خلق را داغ بجای نمودم گر بدرون پیرن رشته بجای نمودم کز پی دوستی همه پیش بلای نمودم هر نفسی بچشم خود در دسرای نمودم از مژه سوزنی کنم خار ز پای نمودم | |
| غزل ۶۲۲ از دیوان | بهر وصال میکشد خشمه و خسته در دغم بر تو چه منت است چون جو ریای نمودم | نیمچه شعر ۹ |
| ما دلدگان بیقراریم آتش زدگان سوخته ایم بودیم خراب ساقی دوش این کاسه سرسبوی می رست از حنار ره بتان چه بگفت ای ترک چه جای رحمت اینجا جان نیست فدای یک ناله جنت طلبا تو دانه و حور | ما سوشدگان حناریم رسوا شدگان کوی یاریم وامروز هم اندران خساریم زیرا سر مصلحه نداریم گر تیغ زنند سر غناریم تو تیر بزنی که ما شکاریم نی در بهوس لب و کناریم ما شا هدخو نمیکذاریم | |
| غزل ۶۲۳ از دیوان | ما خاک بریم همچو خسرو در کوی کسب دگاریم | نیمچه شعر ۹ |

| | | |
|--------------|--|---|
| ۶۲۳ از ہمدان | من چہ روم شکر شکن اما بیکر دوست خواہم ز فووق نام زبان را فروشم | من چہ روم شکر شکن |
| ۶۲۴ از ہمدان | بن پای ادب نیست کہ در کوے تو آیم ی کاش شوم زودتری خاک کہ بار بکوی تو گرہ شوم از بوی تو با آنکہ و برشیدی و من فرہ کنم بی سرو پا نہیں فقی کہ سیاست کنت کے بود این تا لونی کہ برو جان بہر از من چہ روم چون | سازم زدودیدہ قدم و سوی تو آیم بابا دشوم ہمہ و پہلوے تو آیم آنجا ہم از ان ہم رہے بوے تو آیم آن لحظہ کہ وہ چہلوہ گرہے تو آیم گل بستہ و آراستہ در کوی تو آیم ہر جا کہ روم بستہ بہر ہوے تو آیم |
| ۶۲۵ از ہمدان | پرسی غم خسرو ز پی شرح زبان گوے چون پیش نکران سخن گوی تو آیم | من چہ روم شکر شکن |
| ۶۲۶ از ہمدان | ہر دم گذر بکوی و سرائے کہ ما کنیم با ما دل انچہ کرو کنیم اگر کہا بہا روز از کب گواہی شبہای ما دہم | سوئی فتنہ پیالہ دہائے کہ ما کنیم ہستش ہنوز سہل سہاگے کہ ما کنیم چون صبح کاو بہت گواہی کہ ما کنیم |

| | |
|--|---|
| لافت و فاز نیم و بنالینم از جنات با چو تو حرفت که جان می بدو بلاغ | سگ به ز ما بیه بوغالی که ما کنیم خود را ز نیم تیر دلائی که ما کنیم |
|--|---|

| | | |
|-------------------|---|-------------|
| غزل ۶۲۶ آیدوان | خمس روز عشق بی سر و پا شد چنین بود احوال خویش را سر و پای که ما کنیم | نسخه شعر |
|-------------------|---|-------------|

| | |
|---|---|
| هر شبی با گرمیای خود و خوشم مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ گل ز باغ و گلزار نزدیکان بسکه جانم عاشق و شناسم یک نفس بهتر که میرم پیش تو مور اگر میرد نباشد خونهما | گرچه هست آن روغنی بر آتش زنده کرده ده که این شربت چشم من چو سگ از دور با سنگی شوم هر کرا گوئی بسوی خود شوم تا نفس باقیست با پنج و ششم بے سپهر کن زیر پای ابر شوم |
|---|---|

| | | |
|-------------------|--|-------------|
| غزل ۶۱۷ آیدوان | زاده خسرو ماه من امین سبش کاسه جان دوزست تیر تر کشم | نسخه شعر |
|-------------------|--|-------------|

| | |
|--|--|
| عمری شد و ما عاشق دیوانه بماندیم هر مرغ بی باغی ز گل بصره گرفتند دستی دل و جان و خردی همه ما بود در کوی بتان رفت همه عمر در یغا یاران چو فرشته ز غوا بات رسیدند لے بخت سیه روز تو خوش خسب که شبها خاکسری افتاده نه دم ماند ولی دود | در دام چو مرغ از بلوس وانه بماندیم مانیم که چون بوم بوی رانه بماندیم عشق آمد و زیشان همه یگان بماندیم چون بر همین پیر به تختانه بماندیم ما چون لگسان بر سر پیمان بماندیم ما بادی خود بر سر افسانه بماندیم زیر مستدم تلخ چو پیمان بماندیم |
|--|--|

| | | |
|--|--|---------|
| تا گاه پیری صورتی اندر نظر آمد | دیدیم در آن صورت و دیوانه ماندیم | |
| غزل ۶۲۸ انفوان | مختصر و زربانها که فتادیم زلفش گوئی تو که موئی که در شایه یک اندیم | چند شعر |
| خراش سینه خود بابت خونخوار میگویم فرام کی شود پیش دلم ز نیسان که من هر درون خویش غالی میگویم زان زنده بهام چو جھنوم ریایان غم دود از رخ لیل ز بانم تیشه فرنا و شد بر هر دل شکن بجایان گفتن ناگه نخواهد رفت جان یار من از سر زنده گردم گز تو یار یک سخن گوئی اگر با من بید کردن خوشی ای من فرای تو | حساب خویش پیدا نم که غم بیا یار میگویم حدیث آن خاکشیر دل افکار میگویم که ذکرش روز و شب پیش رود دیوار میگویم که در دوشین بالشته های خار میگویم ز بس کافران شیرین خود بسیار میگویم نمیدانم چه نام است اینکه من به یار میگویم تو اید انم گوی لیک من گفتار میگویم تو بدین که من بهر تو متغیر میگویم | |
| غزل ۶۲۹ انفوان | رقیب با برحق گر نایدت با و زخم خیمه که من تبار بلبل پیش تو تبار میگویم | چند شعر |
| سفر کردند یاران جان با هم ز مایه پاره پاکستند دل را چه تاب از ریخ ره آن نازنین دو بو سے یاد گار سے داد مارا طفیل آه و صحرای چه بود سے بر اتمت میکند در جان عشق | بسته میگانگان و آستانها هم ز صحبت خیمه مهر و وفا هم که رایش در دل دیده است جام دو می داد پیش از دو دیده با هم که در قراک خود بستی مرا هم جدا می پسندند من جسد هم | |

| | | |
|--|---|-----|
| غزل ۶۳۰ از دیوان | اگر زان سوری از خسروای باد به بوسش پاسے او و باد پاهم | شعر |
| <p>من از دست دل و دل دیوانه بودم نمیش بود من گم شده در دل خود ز دل شعله ذوق میزد و بیادش بسجده شدم صبح و کهن بسجده دل جان دهن با خیالش یکیش در یغا جمالش بهیری ندیدم</p> | <p>همه شب در فسون افسانه بودم که همراه غولے پویرانه بودم بران شعله خویش پیرانه بودم من نامسلمان به بخانه بودم همین من دران جمع بیگانه بودم که شوریده مست دیوانه بودم</p> | |
| غزل ۶۳۱ از دیوان | خرابے خسرو گفتم برویش که بپوش ازان شکل مستانه بودم | شعر |
| <p>رفتیم ما دل سبکے کو گزاشتیم ما نیم و راه دور پها باز کے رسید گذاشتیم ر وے عزیز کی کمالا آن بخت کو که بر سر بازو شیم باز آن دل که آن ز ما سر موئی جدا نبود هر بار گفتے که ز پهلوی من برو</p> | <p>جان خراب نیز بیک سو گزاشتیم جان دلی که بر سر آن کو گزاشتیم عمر عزیز خویش بران رو گزاشتیم آن گردنی که از حشم بازو گزاشتیم آویخته بجلقه آن مو گزاشتیم رفتیم اینک از تو د پهلوی گزاشتیم</p> | |
| غزل ۶۳۲ از دیوان | زین پس وفای عمر نخواستیم چون روی دوستان و فاجو گزاشتیم | شعر |
| هر روز دیده در ره باد صبا نسیم | بوکاند روز خاک درش تو تیانم | |

| | |
|---|--|
| <p>ز و صد جفا گشتم که نیارم بروی او ندهم غمش برون که مرا خود لب و دشت بجز گفتند یاد میکنند دل نمی شود شمان مجال نیست که سر بر خوش روزی که خواست گشتم از بوی او چون دل ز گفت دیده مرا سوختن دیده شبها که گردوی تو گردم بهر قدم بگذر پاره پاره کنم بر تو خویش را گفته که گل بجای رخسار بدین روی خطا</p> | <p>کین در و خود پسگونه بران بهو فاشم دلای دیگران چه در گرد بلا خشم کاین تهمت دروغ بران آشنا نم چون من گداز سیده که کاسه کجا نم آن به که جان به بهم پیش عیانم پیر و ن کشم پیش دل مبتلا خشم اول نم دو دیده و انگاه پانجم بس طعم پیش هر گس کویت جدیم کان دل کز آدمی بکشم بر گیانم</p> |
|---|--|

| | | |
|----------------------------|---|------------------|
| <p>غزل ۶۳۳ انفوان</p> | <p>زیگانه که ز لبست سخن نیست روزیم ز شمار بر جراحت خشم و دو انجم</p> | <p>نصف شعر ۹</p> |
|----------------------------|---|------------------|

| | |
|--|---|
| <p>فرح آن روز که دیده ز رخست باز کنم چند گوی که قومی نال که من می شنوم سالم باشد که نیارم خبر و در کویت باغباناز تو که بود از من سرانم بهر دل تنگم اید دست چو گویم بگذر خلقه از صحبت من غمزه گشتند از آنکه ابر را مایه کم آید که ماریدن آب دل بیک طلبه زده ز دیک او اکنون</p> | <p>تو مرا جانب خود خوانی و من باز کنم این چه چنگیست که پیش چو قوی سازم دل ویران شده را آیم و آواز کنم بلبل بر سر گل آیم و پرواز کنم کاین گره می نتوانم که ز دل باز کنم هر کجا شبنم نمای خود آغاز کنم که گهی گریه خود با خود و شش انبار کنم چون هم اندر میران چشم و غای باز کنم</p> |
|--|---|

| | | |
|--|--|----------|
| غزل ۶۳۴ دیوان | خسرو اجان دل از من چو تو بیگانه شدند دیگرے را چه غم از محرم این راز گنم | چشمه شعر |
| هر شب تقاده بر در تو خاک در خورم جانے ز تو کمان کشته ای نخل فت نه باز روزے که بنیت ز سپه دیدن گر مست و خراب که مرا چون شراب تلخ گر تو خوشی که برگ مرادی نباشم سیر سے ہندو نیست دل خون گرفته | یک شب مگر ز بام تو سنگی لبیر خورم بیگان آباد را چو خرما سے تر خورم شب تاب روز حسرت روز دیگر خورم خونابه غمت که چو شیر و شکر خورم از شاخ عمر خویش مبادا که بخورم چندین که من ز دست فرقت بگورم | |
| غزل ۶۳۵ دیوان | کتر کشم کن که کشد دست این شراب بیچاره خسرو و ارقدارے پیشتر خورم | چشمه شعر |
| دوش رخ بر استانت سوده ام جان بهانه جوی و پیجویم رخت از درت سنگی زنم نیم شب در پذیرای کعبه چون مردم پراه گشت هجرم خون بهایم این بستان دیدنت روزی نخواهم هم مباد مستی خون خورفت این درم دل پس جان میکند با من عشق | گرد دولت را بروی اندوده ام بین که من بن خود چنان بخشوده ام سگ گمان بنزد آن بن بوده ام گر نگردم حج ره پیسوده ام کاین قدر گوی که من فرموده ام گر شب و در حیر تو نغسوده ام تو همیشه دانی که خواب آلوده ام رایت غماش جان افرووده ام | |
| علم باشت و چه سیم خسرو و چه حال | | |

| | | |
|--|---|----------|
| غزل ۶۳۶ از دیوان | شکر که لطف تو خوش آسودم ام | چینش شعر |
| <p>شبه در کوسه آن بدخوی فرستم نمیر فستم باشد بوی زلفش بکولیش رونمادم سهرستن شبی خوش باد ایدل نزو ناه بسینه نقار جان تشویش میداد شدم بدخو برویش مردم اکنون</p> | <p>سرو پاگم چو آب بجوی فرستم خراب اندر سر آن بوی فتم ز بیوشی بدیگر سوخته فرستم که من خدای روان ترین کوی فتم بر شولت دادن آن بخوی فتم کجا من دیدن آن روی فتم</p> | |
| غزل ۶۳۷ از دیوان | کجاست آن زلف میدام لبویش بگفت خسرو کج گوی فتم | چینش شعر |
| <p>گذشت عمر و دلی در رخ تو سیر ندیدم چو غنچه تا بود لبم ای بهار جوانی که جدا شدن جان ز تن نباشد هرگز جز اینی مردم خویشم فسون نیست بسینه سرم ز سر زنش دشمنان بخاک فرود شد اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود غریب مشوه که نزد خرد هیچ نیز زد</p> | <p>از هر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم بپنج جنبشستم که جاسمه ندریدم عقوبتی که من اندر جدائی تو کشیدم که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم ز تو بریدنیارم دلی ز خویش بریدم بده که گرز تو باشد بهر دو کون خریدم</p> | |
| غزل ۶۳۸ از دیوان | چو سایه در پس خوبان بسیدم اکنون ز روی خوب تو چون سایه آفتاب میایم | چینش شعر |
| کدام سوی روم که فراق امان یابم | کدام روز شب هجر را گران یابم | |

| | |
|--|---|
| <p>مستند باد فراغم بر خیت برگ وجود بهان به اندر پیشش بنویز توان بخت به جهان و به هم هم از آن جوهر صبا جام به نیز به نشد که جان به میرم از یکبار به جان به ستانم اگر باد گرد آرد از تو ز آفتاب خیالش بسوخته یارب ستاره سوخته می آید از دلم و در چشم</p> | <p>کجاست بوی ازین بوستان که جان یابم اگر یافتنش از کس به زبان یابم مگر ز گم شده خوشتر نشان یابم حیات یابم بر عسر جاودان یابم که کیمیا سے سعادت نه رایگان یابم کجا روم که از آن روز بد امان یابم چو طالع این بود آن ماه را چنان یابم</p> |
|--|---|

| | | |
|-------------------------|--|---------------------|
| <p>غزل ۶۱۹ از دیوان</p> | <p>بنجواب داد مرا خسرو از لببت شکری مگر که بوسه بدیگونه زان دنان یابم</p> | <p>در سبک شعر و</p> |
|-------------------------|--|---------------------|

| | |
|--|--|
| <p>بیا که باو اندر خود کردی دل و تن هم با من می نهفتم گریه که ناگه مست بگذشتی تو نهاده که میزنی بر جان و جان من هم بگوید نهاده که هر چه بود از بهر سری مایه است پس اکنون و نه که من به بهریت نشد نداری استوار او را چنانم با نیالت نمی شد که این تنهایی شبی روشن کن آخر کلبه تاریک من برین علامت قبل هدایه عاشق چنان ماند</p> | <p>کنند عقل بگسستی لجام نفس تن من هم شدم سروا من تر دهن صد پاک این هم که چشم بد جدا از آن ناوک زان ناوک فلک هم بهواری بر سبک کردی سبک کن بار گردن هم که آن بیگانه وقتی آشنا بود دست با من هم که بپرستم در از خورشید و از سه بلکه روزی هم دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم که بشد زخم شمشیر بد و ز زبانش بسوزن هم</p> |
|--|--|

| | | |
|-------------------------|--|---------------------|
| <p>غزل ۶۲۰ از دیوان</p> | <p>چه کیش است آخر ای خسرو که بی خوبان نه یکدم زمان آخر از بت باز نه آید بر همین ستم</p> | <p>در سبک شعر و</p> |
|-------------------------|--|---------------------|

| | |
|---|---|
| <p>خواب گشتم و با خویش بس نمی آیم تو تیر میزنی از غم سوز من بیدل مرا گو که کجائی من اینکم لیکن کدام باد بکوسے تو میرود هر روز مرا بر تو گلو بسته سے بروز رفت زدست جو رخی خواستم که بنیم روی</p> | <p>که هیچ باجو توئی هم نفس نمی آیم بدیده سے خورم آنرا و بس نمی آیم از بس ضعیفی و چشم کس نمی آیم که من بهر ہے او خوش نمی آیم و گر نه من بهوا و باو کس نمی آیم ولیک بادل خود کام بس نمی آیم</p> |
|---|---|

| | | |
|---------------|---|-------|
| غزل ۶۴۱ دیوان | رقیب تو بجفا خسته کرد خسر و را چو طوطی که چشم کس نمی آیم | شعر ۹ |
|---------------|---|-------|

| | |
|--|---|
| <p>ملکت عشق ملک شد از کرم لیس قاضی شهر اگر کشد بهرستان رو ابود شد سپهر عشق رو گریه در و از آن چند بنا کرد رفتند ده که مبادا گمان بود عقل پیش ازین باد غرور و درم گر تو ز بهر گشتم جبرم دروغ می نمی وقف خیالات جان از پی آن غم نوگل و باغ بیلن که من در ده چاه مختم</p> | <p>پشت من و پلاس غم نیت لیا شایم خالصه که آب دیدگان داد خون گواهم گریه چو سود چون شد رشته زنج سیاهم شعله بدینت خرنده ناله صبح گاهم پیش رو تو خاک شد آن هم کج کلامم حیف بود ز بهر جان دعوی بیگانم من که داین عمارتم کرد تو خراب خواهم تومی و نقل خور که من از سرتاب باهم</p> |
|--|---|

| | | |
|---------------|--|--------|
| غزل ۶۴۲ دیوان | همه خسر و ست و بس تا ابد وفا سے تو شکر که عقل بیوف رفت ز نیم راهم | شعر ۱۰ |
|---------------|--|--------|

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| توانم از همه خوبان نظر بگردانم | مجال نیست گزان خوش لب و لبت |
|--------------------------------|-----------------------------|

| | |
|--|--|
| <p>خوش آن زمان که بر لبش نهفته می گهر هر ایه پند که موزون ز بون کند هر روز چنان زد دست تو چو دشدم که بخون مگر چه بندی بگذارتا بگرد میانیت توانم اینکه مگس از شکر برانم لیک</p> | <p>چو سوی من نگر و کس نظر بگردانم چنانکه آب درین چشم تر بگردانم اگر براه پیسبم گذر بگردانم و دوست خویش بجای مگر بگردانم زدل مگس بچسان از شکر بگردانم</p> |
| <p>غزل ۶۳۳ دیوان</p> | <p>از رشک سوخته شد چشم و ابرو دو تنم ز زلف توره باد سحر بگردانم چند شعر</p> |
| <p>اگر ز ناز تو دل خسته و خیزن دارم بر اے آنکه کشم پیش چشم بیارتا ز بند زلفت تو زنجیر پاسه خود سازم بنای نینی و بد خوشداری و هم نیست بوسل با تو نیارم نمو گستاخه هر اگر چه که بردست غم فروخته را</p> | <p>بدین خوشتم که بتی چو نتوان زین دارم ستایع عاقبت اینک است بدین دارم دل ستم زده را چند که برین دارم که دلبری چو تو بدخواه و تازنین دارم که بشنود چو سراق تو در کین دارم هنوز داغ غلامیت بر چین دارم</p> |
| <p>غزل ۶۳۴ دیوان</p> | <p>اگر چه چشم و روی زمین شد لبخن هم از وفا سو تو روی بر زمین دارم چند شعر</p> |
| <p>غم بکشت که از یار مانده ام چه کنم نماند طاقت زاری و نالام و نشو و برون و هم غم نهان و پادرم نکنند همی کنند ملاست که چند گریه خون</p> | <p>بدام هجر گر قمار مانده ام چه کنم نمیر و دزدل زار مانده ام چه کنم اسیر محنت اغیار مانده ام چه کنم ز زخم غمزه دل افکار مانده ام چه کنم</p> |

| | |
|--------------------------------------|--|
| شدم زیار و ز خویش و ز جان خود نیز ار | که هم ز خویش و هم از یار مانده ام چه کنم |
| بیکشند که منگر بر وی خوب تو من | بعالم از یار این کار مانده ام چه کنم |

| | | | |
|---------|--------|-------------------------------------|---------|
| غزل ۶۳۵ | انفوان | رقیب گفت که مخمور از چه خشم و | چند شعر |
| | | بسی شب است که بیدار مانده ام چه کنم | |

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| ما بگو سوسه تو سگایم و بر او تو نیم | و آنکه پیش تو بس است از همه روز و نیم |
| بهر یک سجده بر او تو سر عشقیم | بهر یک بوسه بپای تو سر اسیریم |
| گر تو از ند قیس بان تو مارا نکشیم | در بسوزند بسوزیم که خاشاک خویشیم |
| ما که باشیم که مارا سگ خود نام کنی | دین سخن باو گر گوی که ما بیکسیم |
| عذر تقصیر نخواهیم که بی خدمت نیست | گر خدا خواسته باشد که بخدا هستیم |
| بیکه جسمه می باز خری ار مارا | که بسبب از خنادر گردیک نفسیم |

| | | | |
|---------|--------|--------------------------------|---------|
| غزل ۶۳۶ | انفوان | تو همانی بکرم سایه فلک و خشم و | چند شعر |
| | | کز ناچیزی چون سایه پریم | |

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| ابر بهار و یاران وین چشم خوش نشانیم | بابل بیابان نالان عاشق بعد نشانیم |
| صحر او بوستان خورشیدین جان زار مانده | تا سیدم بهر ادریان و بوستانیم |
| یار س که شهر بی او تاریک و تیره باشد | در شهر بود و توان و الله که در جهانیم |
| تا هم نشانه شد در رحمت ملامت | ای کاش که نبودی نام من نشانیم |
| اینست مردن من ای خیر کوش که هستی | ز آب حیات خوشتر و ز عمر جاودانیم |
| خواهی بدید نه بشین خواهی بسید بجان | سلطان هر دو ملکی این زان است آنیم |
| گفته بخت خط شد ملک من تو | گر هست برسی از من هم جان تو بجانیم |

| | |
|--|--|
| صد منت تو برین کز دولت جلال | بد نام شهر گشتم رسوای مردمان هم |
| غزل ۶۴۷ از دیوان | شد نرخی بنده خشم و از چشم تو نگاشت در این قدر نیز ز مپندیر را ایگان هم |
| <p>زین پس هر آن نیست که من زهد فرستم جاسی که نیز ز بجوی دین و کرم بس پس پیر خرابات که بروم بشفاعت اکنون که سرم شد بدر میکده پامال بود دست ز بهوش و دلم اندیشه تیار رفت آنکه میله بگفت و آتم اکنون پوشید پس خدمت بت کردم و زین پس</p> | <p>ساقی فتوحی ده که بروی تو نوشتم این تو به صدجای شکسته چرخ و شوم تا با دشت دند در میکده و دوشم چون بیم و دد محاسب از مالش شوم المنه لقد که نه دل ماند نه هوشم باز بچه که بچشم گمان شد سر و دوشم ز نار هوس میکنم از تو چه پوشم</p> |
| غزل ۶۴۸ از دیوان | چون باز نیامد ز بت و بتکده خشم و اصلاح مزاج سنگ دیوانه چه کوشم |
| <p>نیاز و عده بوس و کنار میکنم درون دل نیکی صد غبار افروزم و گز ز بخت خودم عزت نمی یابد همی خلد بدل من چون او که دشمن شیم بخوردن خون فت ساقی می ده دخی ز بیم گزندش هزار ناو که نگ بسا مدد بهیسا یگفت خواهر نیست</p> | <p>نه دل بدیدن رویش قرار میکنم هنوز آرزوی آن سوار میکنم همین بس است که پیش تو خواهر میکنم فصیحی که کسی دوستدار میکنم که آن شراب شبانه خمار میکنم خرد و میخورم ارچه فگار میکنم که ناله های تو در سینه کار میکنم</p> |

| | | |
|---|--|----------|
| شرب عشق فرو نایدم ز سر چند | که با مدا و اجل بهوش یار میکنم | |
| غزل ۶۳۹ اندولان | بنار گفت شبی خسرو اگلت بشگفت هنوز آن سخنش خار خار میکنم | خسرو شمع |
| دل آواره بجایست که من بیدم بوی خون دل و مشک سوزنم رسید سبزه بر خاک شمسیدان غش غمیلین چشم و زلف و زخمت ار چه همه عشاق شد گفته از تیغ سرایت کنم این گفت ربو عمر در کوی تو ام رفت و به گفتی روح | جان گرفتار بهو نیست که من بیدم مگر این باد ز جایست که من بیدم ز آنکه این مهر گیا نیست که من بیدم لیک بالات بلا نیست که من بیدم ز آنکه هجر تو بلا نیست که من بیدم کین همه کند گدایت که من بیدم | |
| غزل ۶۵۰ اندولان | ز آنکه باخسرو گوئی که وفا خواهم کرد اینهم اسے شعری جفا نیست که من بیدم | خسرو شمع |
| من که دور از دوستان ز یاد و رفا دیم چون زیم گرد دهنم خلق دل داری کنند گر نخواهم یاری از جان و میرم در فراق پیش هر سنگی بهیریم ز دل خوانا به گرچه هر کشت هم شادم که باری چنگاه ایک سامان جوی از من ترک سامان گیرم | مخ نالانم که از گلزار و رفا دیم سنگه هم از دل هم از دلدار و رفا دیم حق بدست من بود که یار و رفا دیم چون کنم چون زان سر و دیوار و رفا دیم زین دل بد بخت بد کردار و رفا دیم سالها شد تا که من زین کار و رفا دیم | |
| غزل ۶۵۱ اندولان | عیش من که تلخ باش ای آشنا یا دم مرده زان لب شیرین که خسرو دارد و رفا دیم | خسرو شمع |

| | | |
|---|---|-----|
| من و شبها و یاد آن هر کوی که من دهم صبا بویای خوشی آرد از هر بوستان صحرای هر چه هست ای برق اگر زان سوختی آت اگر تن موشود و گیسو جان نیز گو گیسل سر خود گیر در دیجان دل برداشته اترن چو کشتن رسم خود هست جان که حیا میدارم | دلم رقتست و جان هم میرو و سویی که من دهم که خواهد در نیست چون می نازد آن بگو که من دهم به تندی نگذری ز هزاران ولی که من دهم مرا از دل نخواهد رفت آن موی که من دهم که این سر خاک خواهد گشت در کوی که من دهم و خیره میکند از بهر بد خوئی که من دهم | |
| نخل ۶۵۱ | چو بچم بر دراز میاشتب تحت چو میدارم که است این چشمت سر و ز گیسو که من دهم | شعر |
| خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم و خوشی نه دیدم و گفتم که ترا می ماند دل من گاه خرا می نش از دست فیت دل نه و صبر نه و بهوش نه و طاقت نه آخر ای شایخ ترو تانه و نور تیا چنب و عاره فرد است نفر دیکشم من مگر آنکه نقش آفاق خف خان که با طیف جان بخش | او کند ناز و من از دور تماشا بینم زهره ام نیست ازین شرم که با اینم هر کجا پائے نهاد دستم آتش بینم من در آن صورت زیبا بچم از اینم خارج است خورم و جانب خرم فایم با مداد آن رخ شکر او و والا بینم هر و شش معجزه خضر و سیاح بینم | |
| نخل ۶۵۲ | کیست چشم رو که کند بوسه پائے تو بوس این بسم نیست که از دور دران پائیم | شعر |
| هر دم منم خود بادل افکار بگویم به شب روم اندر سر آنکوی غم خویش | چون زهره آن نیست که با پار بگویم چون نشنود او باد بر دیوار بگویم | |

| | | |
|---|--|-----------|
| گو جان گرفتار که باور کند از من افکار گشتم همچو دل خود دل آنکس در ویست درین سینه که بیرون نتواند خون شد ز صفتن دلم اکنون دم خال | گر من گشتم این جان گرفتار گشتم کور سخن زین دل انگار گشتم حیف است که در تو با غیب را گشتم رسوا شوم و بر سر بازار گشتم | |
| غزل ۶۵۲ دیوان | یک روز پس از خیمت شبها تا کی گشتم خشم و شب تار گشتم | بیچند شعر |
| میخواستم که روزه کشایم نماز شام باقاضی که سر و دست گردید گشتم برداشت طره از رخ چون روز فرخ کرد کردم سلام و سر نهادم بر خاک ای عید روزگار زمان کن رخ چو ماه من بقیه را مانده و تو برقرار خویش | سر بر زو آفتاب جهان سوز من زبام یکپاستایه بقیامت کن قیام بر من نماز صبح بوقت نماز شام هر چند سجده سهو بود از پس سلام بر عاشقان خویش مکن روزه را گشتم در خویش روزه بسته و حلوا نهادهام | |
| غزل ۶۵۵ دیوان | روزه مدار چون لب تو پر ز شکر است آزاد کن غلامی ای خسرو غلام | بیچند شعر |
| دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانم دیوانه شد جان از غمش ناگه بر آورده آتش شمع از خوبان کامل دهند سوز دانه کاش مانده در چشم من بره جانان بکاشنگ ز اینک هر دم تاج را گیر و خیالت را ببر | جانم ز خویش آمد بجان از خویش از بیگانه شد خست شهری سخته خاشاک ایرج برانم زین چه شنیدم اندک دار در خبر پرانم این خنده اینک ان بود بایت آنخانه بهر چه در زلفت رسد و غیر تم از شانه | |

| | | |
|--|--|----------|
| دو ابرویت سر با هم و کار دزد بر آدل | دزدیده چشمک میزند آن نرگس ستانه هم | |
| غزل ۶۵۴ از دیوان | چون خواب ناید هر شبی شمس و ققاده بدورت در ماه و پردین کرده رو غم گوید و افسانه هم | سجده شعر |
| گر شمه کردنت ار چه بلاست باز ندانم چه روز بود که پیچید بند زلف تو بزم چنان بر وزید خود و خوشم بد و غشفت سے اگر ساقی دورده با صلائی خواب مرا از مسجد معذور دار امام محلت چوبت پرست چنان شادلم که باز نیاید | عے بتبع کشته به که تاب ناز ندانم که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندانم که سوی روز بکوی کسان نیا ندانم که پیش ازین سر این بقل چاره ساز ندانم که من از شاد و می فرصت ناز ندانم بهر صفت که بود و گویش ناز ندانم | |
| غزل ۶۵۵ از دیوان | چنان رود غم خسرو که دوست در پی کشتن ز دیگران سخی نیست دل نواز ندانم | سجده شعر |
| رنخ که بر کف پای تو سیمن مالم در آن شبی که کم گشت کوی تو همه روز گرم براه چنان بار داز هوای خرت بیا و تو هر شب خون خورم چو روز شود غبار کوی تو با خوشیتم برم و خاک چو بهر یوسف خونیت مردم تا چند | در عینم آید اگر بر گل و سمن مالم و د دیده را بکشت پای خوشیتم مالم بزر پای چو نسیمین و نسیمین مالم ز بیم سنگدلان خاک بر دهن مالم عبیر رحمت حب وید بر کفن مالم ز دیده خون دروغی به پیرن مالم | |
| غزل ۶۵۶ از دیوان | مگر سد رخ خسرو پاش هر دم رخ بصد نیازت پاسی هر وزن مالم | سجده شعر |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| نیک دل ارچہ نہ راست از انی دوئم | کہ من کرشمہ آن تیرک فتنہ چو دئم |
| مرا چو بخت بدست ارچہ صد بلسم | رسد زیارتہ یار سے بود کردائم |
| خوشم ز تو بچفای دندہ فریب دغا | کہ من فریب تو نامہربان نکو دئم |
| چنین کہ بر سر کوئے قوراء گم کردم | ز آستان تو رفتن کدام سودئم |
| ہوا سے روی تو برد آن ہمہ ہوس زہر | کہ گشت ہنرہ و رفتن سبب غم دئم |
| بجز پسند گیم روزگار سے پر ہی | بزیر پاسے تو مردن بابرزدائم |

| | | |
|-----------------|-------------------------------|----------|
| غزل ۶۵۵ - انجمن | اگرچہ گریہ خمسم و نشان رسوئیت | چپچپ شہر |
| | اگر بود بحضور تو آب رودائم | |

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| اگر من بکبند تو گرفتار نہ باشم | افتادہ درین سایہ دیوار نہ باشم |
| آخر ز تو چیز نیست درین سینہ و گرنہ | چندین بلسم کوئی تویدار نہ باشم |
| ترجیمہ کشایم بیرون زلف تو گم | تو بردہ آن خسرو خوشوار نہ باشم |
| خونما خورم ز شکر تو گویم کہ ازین سے | یک لحظہ ز آسمان تو ہشیار نہ باشم |
| خوش وقت دلی کو بود آزاد کہ با سے | من سے تو انم کہ گرفتار نہ باشم |
| چون خاص خیالت ہم بجان و نہر دو | آن بہ کہ کنون ہمسایہ انہار نہ باشم |

| | | |
|-----------------|--|----------|
| غزل ۶۶۰ - انجمن | تو نہ بند کہ خمسم و مگرے وای کہ چنابین | سینچ شہر |
| | بیرون نتر او د اگر افکار نہ باشم | |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| وردیدہ چکار آید این شک چو بارئم | بر دیدہ اگر جاناسہ دی چو تو نہ باشم |
| جانم بقدات آندم کہ بعد دوسہ بارہ | گویم کہ یک دیگر گوئے تو کہ تو انم |
| نہ در اہل کویت بدنام ابد کردم | از ہر چہ جزین ما کردم از گرہ پشیمانم |

| | |
|--|---|
| از تیغ جفایت کس لبے ہیج دیت جانا گریا تو سچے گویم در خواب کنے خود را تو نام کرم گہرے من جو رو ستم دافم جانی و گرم باید شکر انہ فرمات خاک دلم اے محرم چون دوخت نمی آئے | زین پیش نئے از زور سرخ وفا جانم این درد دست آخر افسانہ میخوانم گرچہ بزبان گوئے من خوی تو میدانم آن لحظه کہ در کشتن آید ز تو فرمانم ضائع چه کنے رشتہ در چاک گیانم |
| غزل ۶۶۱ از دیوان | عشق بت و ہم جان این لفظ بکفت تاکے خسرو غزلے بر خوان تا دست بر شام |
| کس بدین روز سب دا کہ من بد زرم این نمادست کہ تا ناله عصمت خوانم شب بسی رفت بہ بیداری آن بخت جو آخر اے چشمہ خورشید کی رخ بجلے ترک قتال و مر اگر یہ وزاری بسیار چند گویند کہ رسو شادی از دامن خاک | کس بہین گو نہ مسوز او کہ من ملیوزم دل نہ بر جیاست کہ تا تختہ صبر آموزم کہ دلدل سح مرادی از رخت یک وزم چند گہ تا بسحر بچو چسراغ افروزم آن سپاہست کہ بروی نکلند فیروزم چاک دل را چه کنم گیر کہ دامن دوزم |
| غزل ۶۶۲ از دیوان | نغم نبود از دگران تارہ خسرو تو زودی گشت معلوم حد طاقت خویش آموزم |
| شب من یہ شد از غم من کجاست جویم تو نہ آن گلے کہ آرو سلمات ہیج باوے سخت بسرو گویم خبرت ز باد پرسم تو اگر کشے دل من دل خود فدات سازم | شب دراز ہجران مگر از خدات جویم نیر دل خودت این کہ من از ہبات جویم تو درون دیدہ دل ز کسان ہزانت جویم طلب ار کنی سر من سر تو رشتات جویم |

| | | |
|--|--|-----------|
| چو ز آه در دشت ان سو تور و دیلانی بدل و بدیده و جان همه جانم فتنه هستی تو که بر در گم شد سرو تاج پادشاهان | بمیان سپهر شوم من ره آن بلات جویم چون بنیم آشکارا بکدام جات جویم چه خیال قاصد است این که من گدا جویم | |
| غزل ۶۶۲ دیوان | سر گم شده بخوید مگر از دور تو چشم و ز کجاست نجات آنم که زیر پات جویم | چهارم شعر |
| ایم شب از تو بدیوار جانم غم گویم چون غم گشت دلم خون قصه تو زلف تو خود نیست خوش کردی از غم لیکن خوش آن شبی که تو خواب ناز باشی من سکون دل مرا گویم فلان از آن نیست تو ای که سید هم بند بگذر از من | فسانه گویم و با جان پرالم گویم دلم خود است که با یاد صبحدم گویم کجاست دولت آنم که با تو غم گویم نیاز خویش بدان زلف ختم بخم گویم چنان اگر چنبا شد دروغ غم گویم همان به است که من در و خویشم گویم | |
| غزل ۶۶۳ دیوان | خند ازین شنب بیه تکلف چشم و سرو نیست که آنرا بریر و هم گویم | پنجم شعر |
| چون دولت آن نیست که بهلوی تو باشم کشتن چو ترا خوی شد اکنون من اینجام هر صبح بقبله همه خلق و من بکیش روز از بهوس قد تو گردم چمنها خورشید بر آید خرم نبود و منه نیز بنوازی یک ناو کم ای ترک که باری | کم ز آنکه فتنه بسرو کوی تو باشم یک روز مگر آتش خوی تو باشم افتاده در اندیشه ابروی تو باشم شب نیز در اندیشه گیسوی تو باشم بس گردل پر خون غم روی تو باشم من نیز طغیلس خود را بهلوی تو باشم | |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| آندم که در تو کشتن من دست باری | خلقه همه سوی من من سوی تو باشم |
| نایم پدر از منت دشنام تو هرگز | با آنکه همه سمر و عاگوی تو باشم |

| | |
|------------------|---------------------------------|
| غزل ۴۶۵ از دیوان | اینست بهار دل خسرو که چون غنچه |
| | صد پاره جگر از بهوس روی تو باشم |

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| میگذشتی و بسویت نگران میدیدم | زار می مردم در رفتن جان میدیدم |
| ما بچو دزدی که بکالا سگران درنگد | جان بکف کرده بدزدی و نهان میدیدم |
| از دل گم شده سر رشته همی جستم باز | که بفراک و گمی سوی عنان میدیدم |
| پیش حال دل از لوله اوز بهر شود | گرچه از خون تو هر موی نشان میدیدم |
| اوز محرومی بخت بد خود می خندید | من طبع لبسته در آن شکل دنان میدیدم |
| او شد از دیده من عائب من هم ز نسو | جان کنان میشدم و دیده کنان میدیدم |
| لے خوش آن شب که بیاورخ تو می خفتم | در دلم بودی و در خواب همان میدیدم |

| | |
|------------------|-----------------------------------|
| غزل ۴۶۶ از دیوان | حردن خویش گمان بود ز تو خسته و را |
| | شد یقین اینک هر چه بگمان میدیدم |

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| عشق نصیب من همه غم داد و دردم | پوشش فقر از من شد و خواب خورد هم |
| در داکه آه گرم پهناییم بسوخت | تنهانه آه گرم که دمهای سسدم |
| عشاق را سیکه جفا گفت عیب کرد | دید آنچه گفت و یاد کند آنچه کرد هم |
| جرم که از وفاست چیشای و عفو کن | اینک شفیع خون دل و روی زرد هم |
| اشکم روان بکوی تو آور و چون کنم | این خاک ره زیم بد این خواب خورد هم |
| آنجا که یاس من نمی از ناز بر زمین | خاک و رت ز دیده در غیبت و گرد هم |

| | | |
|--|---|------------|
| بر جهان خود نهم همه در تو بگرانکه تا مرد نیست هر شکمل بر عاشق | درمان تو بکس نرسد بلکه در دهم تا مرد را چه زهره دیار که مرد دهم | |
| غزل ۶۶۸ از دیوان | تشم و دین ره از سرم و انگشت نیست باد و عشق جفت شوا از خویش خور دهم | سجده شکر ۹ |
| با تو چه روزی که من آشنا شدم هر دم بخون دیده خود غرقه میشوم از بسکه گم شدم بنیالات زلف تو اسه پسند گوی تو رخ او را ندیده او رخ نمی نمود بزاری بدیش مردم بدانخ هجر چه عیشم عذاب بود از من شتر را صبر ندانم کجا شدند دیار من نبود کوه غم اورا بسوی دوست | کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم موری بدم که در دهن اثر داشتیم بگریز جهان بگریز تو که من مبتلا شدم من خود برای جان و دل خود پلا شدم باری ز تنگ زیستن خود را شدم من نیز هم ز خویش ندانم کجا شدم و زیر بار نیست باد صعب شدم | |
| غزل ۶۶۹ از دیوان | تشم و به بندگیش غلا نیست بی بها خاصه کنونی بنده آن بی بها شدم | سجده شکر ۹ |
| توبه دیرینه می را بشکنم ساقیم گر خون تو بتوبت روزی بود وقتی آمد عاشق از مستی بخود دانم از گریه که خون آلوده چیت یرسیم کاند چه کاری باز گوی | ساقیا در ده شرباب شوم توبه چه بود مرا ایمان بشکنم آنکه زین می مست می میر دهم منکه بایو سفت بیک سپهر دهم اینکه از اقبال تو جان میکنم | |

| | | |
|---|---|-----------|
| ہر نفس آہے کم از روزید زندگی و مردن من چون تبت یا عشقم بس پذیرم منتے | روزگار خویش را آتش زخم تحت جان چیت چندین بزم بار سرگر کم کنے از گردنم | |
| غزل ۶۶۹ از دیوان | گفت خمس و شورشے دارد اناکے لبس و احم نہ مرغ گلشنم | نصیب شعرو |
| ماہے رود و من ہمہ شب خواب ندانم گفتے کہ چسانی ز غم بازنگوئے یک شب ز رخ خویش چراغیم کہ من بودست گمانم کہ ز دستت بزم جان پرسی کہ بگو حال خود اید و ست چہ پرسی نے زان منی تو چہ برم رشک ز اغیار تا چند دہی و در دسرا کے اہل نصیحت ز انگونہ کہ ماندی تو درین سینہ ہم اکنون | وہ این چہ حیاتت کہ من میگذرانم من ہا تو چہ گویم چون دانم کہ چسانم تا قہقہہ اندوہ تو ہم پیش تو خوانم جاوید بزی تو کہ یقین گشت گمانم آن بہ کہ من این قہقہہ گوشت ز سانم بیہودہ مگس از شکرستان کہ برانم من خود ز دل سوتہ خویش بجانم مانی تو درین سینہ و من بندہ نامم | |
| غزل ۶۷۰ از دیوان | گویند کہ خمس و تو شوی خاک بکوشش ناچار چو رفتن بدرش می توانم | نصیب شعرو |
| کجاست جویم و گر جویت کجا یابم حدیث تو ہمہ جا و مرشدین گشت نہ مستجاب دعا نیست بت پرستانرا در ان زمان کہ ز جہرم برون آید کار | نغم کہ داند و ہمدرد خود کرا یابم کجا روم کہ خلاصی ازین بلا یابم کہ پای بوس بت چون تو از دعا یابم ترا کہ مایہ عمرے سننے کجا یابم | |

| | | |
|--|---|-----------|
| یکے بار بریں کسینہای نفیسے ز باد چمن نہ پید آ رہے بچپارہ خوشم بخون نمود از در آں تربستان | مگر کہ در دول خویش را دوا یابم کہ من زیم ز نسیم تو کہ صبا یابم زیارت آئی و این مایہ خوبہا یابم | |
| غزل ۶۶۱ انڈیان | چو کم شود ز تو ای بادشاہ حسن اگر یکے نظر نہ تو ہر قسم و گدایابم | خجیچہ شعر |
| بخرام تا بزیست دم پی سپر شویم مگر بخششے دگر سنگے خون من بریز عقل ز نام و رنگ خبر سپید بہ بنور شبہا قرار نی دے گروہ قرار مارا نما ند خواب رہا کن کہ بعد ازین بارے دگر کیو می کہ جامی خواہیت | خاکیم در بہت قدر سے خاک تر شویم ہار سے بدین بہانہ بنامست شمر شویم بنام سے یک کرشمہ کہ تا پنجہ شویم بادی رسد ز کوی تو زیر در شویم بر پات مسر نسیم و نجواب دگر شویم دل گو کہ ناوک دگر سے راہر شویم | |
| غزل ۶۶۲ انڈیان | معمود ہر دست ز تو یک نظر کہ ما ہر روز نیم کشدے آن یک نظر شویم | خجیچہ شعر |
| چمن چون بوی تو آرد بہ بیت و چمن میرم خوش آن وقتی کہ تو از ناہم بگذری من بخور جملہ تنم ای زلف جز دیدہ کہ اورا دید مرا پیرا ہن چہ چاک پر خست از ان پوہ بد امن می نہ قسم گریہ ناگہ مست بگذشتی آہم از تو میرم ہم ز تو فایغ ز جان و تن | بیاد قامتت در خدمت سر و دامن میرم بناری مردہ انگشت افکندہ در دامن میرم چو بیرون او ختم در عرصہ نراغ و ٹون میرم ہمان آرایش گورم کنیدا ندم کہ من میرم شدہ رسوای تر دامن مہا دابی کفن میرم نیم چون یگر ان کہ جانیم با خود تن میرم | |

| | | |
|---|--|---------|
| غزل ۳۲، ۳۳ | سخن پر سیدی از خسر و مگر خشت خود آمد کرم کن یک سخن دیگر که هم زبان یک سخن میرم | چند شعر |
| باز آمد آن وقتی که من از گریه خون افتم غمهای خود گویم که آن هم در ریا باور شود سیاره دولت مرا گریه برگردان برد این گریه گوی رخست از هر سوز آن دلم خواب اجل آید مرا لایحه همین آمد که من چون قره غلط هر شبی بپلوی پلوتا مگر | دامان جھمت بر دم و پرده بیرون افتم گرین محشر ناگهان پهلوی مجنون افتم بهر زمین بوسه از اوج گردون افتم کافرون شو شعله مرا از خود بجون افتم بر باغش نسیم سر نسیم بر بستر خون افتم روزی بر زیر پای تو زین فال میون افتم | |
| غزل ۳۴، ۳۵ | در محشر آباد و خسر و نمی گنج غمش فرماندار اکنون مگر در کوه دامون افتم | چند شعر |
| ز هر سو موسی تو دل بند دارم بسو گند تو جان را بسته ام و ای غمت با خویشتم گویم چه شب برو آنجا که من میدانم ای باد مرا از صحبت جهان شرم باد و هندیم پند از عشق تو در گوش | دلم خون گشت پنهان چندان دارم که تا چندش برین سو گند دارم بدنیسان خویش را خرسند دارم که من آنجا دلی در بند دارم که جز با تو چسرا پیوند دارم چگونه گوشش سوی پند دارم | |
| غزل ۳۶، ۳۷ | پنجم و ده که من ناداده ام بران لبهای شکر خنده دارم | چند شعر |
| ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم | که چراغی روشن و گدازهای داشتم | |

| | |
|--|--|
| بار مایا دارم و در خواب میروشی روم چند داغ جیدی پیوسته بدین پیش ازین روزگار آن نیز نتوانست دیده کرد و چون محرمی دیدم بسی از دیده میرون بختیم گفت نتوانم بر دلش آنچه بر من شب گفت | آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم نام دل بود از چه ویران خرابی داشتم منکه هم بر روز چشم خویش خوابی داشتم آن همه خوابها کاندر کیانی داشتم ای بهشتی روی دور از تو عذابی داشتم |
|--|--|

| | | |
|----------------|---|---------|
| غزل ۶۷۶ ایزدان | زاریم لبشند یار و گفت بینای عشق خسرو و از و بردمان گر چه جوابی داشتم | چند شعر |
|----------------|---|---------|

| | |
|---|--|
| از فراق زندگانی چون گنسم یار بدخوی و فلک ناصربان عشق و افلاس و غریب فراق ماه من گفتی که جان ده میدهم من نبودم مرد سودا تو لیک حال خود دادم که از غم چون بودم | با چنین غم شادمانی چون کنم تکیه بر خسرو جوانی چون کنم من بدنیما زندگانی چون کنم عاشقم آخر گرانے چون کنم باقضای آسمانی چون کنم چون تو حال من ندانی چون کنم |
|---|--|

| | | |
|----------------|--|---------|
| غزل ۶۷۷ ایزدان | گر پنجسره و بوسه ندی آشکار مرهم زخم نهانے چون کنم | چند شعر |
|----------------|--|---------|

| | |
|--|---|
| هر شب از شوق جامه پاره کنم چون بر ایدمه از گریانش از درد غم نمیروم بیرون چند گوی که صبر کن در حجر | عاشقم عاشقم چه چار کنم دامن کاه بر ستاره کنم گر چه صد بار سینم پار کنم گر تو انهم هزار بار کنم |
|--|---|

| | | |
|--|---|------------------|
| چون تو انم ز تو کنار گنم خو فیان را شراب نهار گنم | من سبب میم و تو آب حیات جرئت گر بسیا بکم از لب تو | |
| چند شعر | تو کنی جوهر بر دل خندم من چو بیجان ننگ ماه نگار گنم | غزل ۶۴۰ از دیوان |
| خوش عشق سست بیک شپوش کرده بر من حلال باد که خوش نوش کرده گر خون دیده لاله آغوش کرده زین لطف پای خوش فراموش کرده باری ز محنت است که بدوش کرده زان ناله که شب من بدوش کرده | شب تا بر دوشون بگر نوش کرده خون شد حرام و سیه من چو عاشق گر سر و دانه گون بر من نیست این است گفته بغیرت بر سر گویم نواخت کن این سر که نیست بگفتن از در عشق و آتشیده مرا که شخفت است آن نگار | |
| چند شعر | گر بیتی گر چه عاشق و دیوانه گشته آفتاب خسته سر است که در گوش کرده | غزل ۶۴۱ از دیوان |
| چو صبر نیست ز روی نکوی او چه کند چو عاشق من سکیں بروی او چه کند دل ز خون نیست آب جوی او چه کند بسیح باغ نیسا بزم چو بوی او چه کند بسوختست چرا آرزوی او چه کند آفتاب چو چرخ بر خاک کوی او چه کند | بجست یار و نسا زم بخوی او چه کنم رقیب گویدم ای خون گرفته چشم پند بجوی اوست کنون آب من چو پند روم بلخ بدین بود که خوش کنم دل لیک چه جامه است آنست که گویدم آب دیده من آفتاب دلی خوشدش مرفه میدهم ورنه | |
| چو شیر خور و نیمه خون خسته و آن بدخوی | | |

| | | |
|---|--|---------------|
| غزل ۶۸۰ از دیوان | ز شیر خوار گی نیست خوی او چه کنم | تختی لهنر شعر |
| نترسم از بلا چون پر زخون خساره دارم بخواهم سوخت رو در عاقبت دل آشنا با نظر و بیاشته شولست و جان در باز بستن ضمیمه دارم کجا شد دل کلیمه دشمار خود بر آمد و دم از جان چند سوزم زین دل بناک خفتگان رخم برج اکنون که فصل | که جان نکشے بهیختی این کاره دارم که شب بر سر کولیش رو خوشواره دارم تو ای نظاره کی دانی که من نظاره دارم ببین کاند ز غریستان دل آواره دارم مسلمانان نه دل دارم که آتش پاره دارم چگونه بر چنان پانی چنین خساره دارم | |
| غزل ۶۸۱ از دیوان | ز راه خسته و شس هرگز نگیری گرچه آن نادان نیاید هیچگاه در دل که من آواره دارم | شعر |
| در یاب که من طاقت هجر تو ندارم از من تو گران کرده و خون مانده چشم هر روز دم سده بگرماند خندم هر شب ز پے طالع بد تا بسحر گاه آن دل که ز من بسته ده بهر خدا را گر صد ستم از بهر تو بر روی من آید | بشتاب که افتاد بجان مهر تو کارم گوهر ز برم رفته و دریا بکنارم هر لحظه زخم اشک مگر ابر بهارم قطره ز قره بارم و سیاره شام بسپار بمن تا بخدایت بسپارم آرم همه بر خویش و بروی تو نیارم | |
| غزل ۶۸۲ از دیوان | هشدار دل خسته و اگر زلفت تو گیرد تا ناکه شبگیر پر ویت نه گسارم | شعر |
| خراب کرد و یکبار خواب زگر ستم ز بسکه این دل خون گشته در وید ز چشم | خبر دهید بجانان که دل زلفت بر دستم نه ایستاد و دم تا میان خون شستم | |

| | |
|---|---|
| <p>هزار شب رود و من بخواب چشم نه بندم مد من ارتو بنیم لگو که بت چه پرستی مشو بخشم که بر من تو کیستی که به بین حرا ز روی بتان تو به داده بود و بریز نهاد و دل غسگ پاسبان کوی قی برین</p> | <p>کنون چگونه به بندم که آنکست بستی چو دین بکار تو کردم چگونه بهت سپرد گر این گناه نه بخشی جوان و عاشق تو شوخ باز بران داشتی که تو شکست من ار چه سگ نه ام اما برای دنا تو هست</p> |
|---|---|

| | | |
|---------------|--|------------|
| غزل ۹۸۳ دیوان | <p>دهند پسند که خسر و صبور باش که رستی اگر سخن بصور رسد بود بد اندک برستم</p> | چشم به چشم |
|---------------|--|------------|

| | |
|---|--|
| <p>ایر پیدار و من بار سفر می بندم چشم گریان لبش داشت کینی در راه بهر بستن بدگر چیز هم آرم دست جان مست گره میز بش از گره گفته اید دست که بر بند بوی دل خوش در تو میدیدم و چون آمد چشم بر لب</p> | <p>چشم می گرد و من از تو نظری بندم بر سر آب روان بل ز شکر می بندم وز تحیر لعل طعنه دگر می بندم گر بش هست ترست ار چه که بر می بندم حال نیست که می بینی اگر می بندم بنگر از چشم خود ای دیده چه بر می بندم</p> |
|---|--|

| | | |
|---------------|--|------------|
| غزل ۹۸۴ دیوان | <p>نکلی بخشش تجسم و که برای تو نشه نخون بر دهن یکشم از دیده جگر می بندم</p> | چشم به چشم |
|---------------|--|------------|

| | |
|--|--|
| <p>من اگر بر در تو هر شبی افغان نکشم گرد هم رد سری تنگ میا از من باز نک روزی از یاد خست پیش گله خواهم دو ده که دیوانه دلم باز جازار افتاد</p> | <p>خویش را شهره و بد نام بدیشان نکشم نتوانم که ترا بینم و افغان نکشم من همان به که گذر پیش پستان نکشم من نمیگفتم کافسانه هجران نکشم</p> |
|--|--|

| | |
|---|---|
| غم خورد این دل بیار و ز یافش داد آتش نمایان هر بیگانه شدند از من از آنکه شکر گویم ز تو اسے گریه کردم کردی | بعد ازین چاره بهاست که درمان کنم هر کسے بصلت گوید و من آن فلک منم تا نظر بازی ازین پیش بدستان کنم |
|---|---|

| | | |
|-------------------|---|---------|
| غزل ۶۰۵ انفوان | چند گویند که خسرو زیستان دیده بدوز گر میسر شودم رو کے بدیشان کنم | چند شعر |
|-------------------|---|---------|

| | |
|--|---|
| بر در تو زد دشمنان گرچه که دیدم چنانکشم غنچه دل ز ناز کی نشانه بر لبان آید ملحنه زنی تو از جفا من پتیرک و فضا شرم ز دیده نایدم کوی تو دیده دلگیر وای که خونم آب شد چند ز دیده خونچشم پر شرم از خیال تو دل نم باز زبان مان گشت فراق دکانم ده که باز رنده کن من بدر تو که خون میس که ز درون | دوستیم حرام باد از تو یاری و کشم صبر کسے که ناله با بوی تو از لبانم تحفه بادشاه را پیش دل گذارم خاک و رت گذارم دست تو را کشم آه که سوخت جان من چنانکه دل کشم من بچنین عقوبت تابسم که کشم پیش چنان لب و من منت جان کشم مانده سر ز نو خاک از تو پا کشم |
|--|---|

| | | |
|-------------------|--|---------|
| غزل ۶۰۶ انفوان | بخت بدست یار من این است از خست بر سرم بخت بدست یار من این است از خست بر سرم | چند شعر |
|-------------------|--|---------|

| | |
|---|--|
| یا سحر خیزان سحر و خدایان که گویم آه از دل بیدار و در آه من آه زان من ناخوشی که در کمر من خونای پیدای منست نه خون از کمر | دل نیست بستم سخن جان بگو کین سخننگی منم بجان بگو زانک به و صبر من را دان بگو احوال بسگر خور و نچنان بگو |
|---|--|

| | | |
|---|---|-----|
| در ویست و درین سینه که بهادر و شناسد دشنام دهد دشمن و تشنجه دهد دوست من غصه دهم شمع درستی نسوزد گوش | بیدار و چو باد و بکشد آن بکه گویم چندین شنوم از که و چندان بکه گویم آن ز رو کشش ویر پشیمان بکه گویم | |
| غزل ۶۸۷ از دیوان | بابل کند از پشته سر زینت چون شود آن سر و رخسار ای بکه گویم | شعر |
| باز این دل من رو بکه آوردند انم شبها منم و گوشه غم حال من نیست آن گرد که می خیزد از آن راه بنیند اشک از سقر کوی ویم تحفه غم آورد بازم بجز میخکد آن قامت چون تیر یار س که بر خیزد ز جفا یا رنگویم | وان صبر که بود دست کجا کردند انم حال دل آواره شبگردند انم وان کیت سوار از پی آن گردند انم من خوشتر ازین کاسچ به آوردند انم ساقی شمع باده که من دروید انم عروسی که ترسد باده بالا دروید انم | ۱ |
| غزل ۶۸۸ از دیوان | از هر که پیوسته بگوید که بچشم یک سوخت جگر شد و در زخم | شعر |
| جان من از غمت چنان شده ام غم جان بود پیش ازین و کنون گر تو همان من شو س خود را چندت ای نیکو اه که شنوم کوهر و دم تر است و چشم گرگان تو اوقات کس نبند | که ز غمخوارگی بجان شده ام بکشم خورش را چنان شده ام از اجل یک شبی زمان شده ام من که خود چند مردمان شده ام که اگر بدویت گران شده ام دور از آن بادی استخوان شده ام | |

| غزل ۶۸۹ از دیوان | خسرو مشرق که خسروم آخر گر غلام تو رایگان شده ام | نیمه شعر ۱ |
|--|--|------------|
| سنت هر شب که گردوی گروم همی گوی که جان ده پیش ویم همان تلختم که می گفتم همی گوی مرا جانان ز گل بو سے تو آید ز من دی یاد دادند به بیت ز من پر سی که آنجا کیستے تو ز کویت نگذر مگر خاک بنیرم صبوری شب هر می گفتم تا چند | ز بهر آن رخ و بوسه گروم چو پیگویی سر آن روی گروم که گزینوا زیم بد خو سے گروم بستان از پیر آن بوی گروم فدای گفت آن بدگوی گروم سلم گرد سر آن کوی گروم ز زلفت نگسلم گرمی گروم گزینان از دولت هر سوی گروم | |
| غزل ۶۹۰ از دیوان | دل شمس و تو داسه گریه عمر بگر و لاله خود رو سے گروم | نیمه شعر ۲ |
| عمری گذشت روی تو دیدن نیافتم گفتم رخ تو بینم و میرم به پیش تو گفتی بخون من کشتم بهم خوشی یک مرغم از آشیان سلامت جدا شدم بر دوست خواستم که نویسم حکایت وی باد دخت گل بنی کشیدم | طاقت رسید و دور تو رسیدن نیافتم هم در به کس بدم و دیدن نیافتم چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم مردم بدام هم سپردن نیافتم از آب دیده دست کشیدن نیافتم خود باغبان در آمد و چیدن نیافتم | |
| شد خسرو آبروی که در سا خهید | | |

| | | |
|--|---|------------------|
| شعر ۶۹۱ | یک شربت مراد چشیدن نیا فتم | غزل ۶۹۱ از دیوان |
| <p>سما فی خنده هم زمان لب دندان نمیخوام که من خون پلید خود بران امان نمیخوام و گزین بگذرد من استن چندان نمیخوام که بت میجویم ای کافر تو ایمان نمیخوام که این راز دل میخوام اجم از جان نمیخوام که من دیوانه عشقم سر و سامان نمیخوام</p> | <p>مرا بین کاندین حالت سر و سامان نمیخوام بغضه زاهدان رکش بنا و کمال نمیخوام سر لپهات گروم سبزه شان آغاز شد با گم بر ویت آرزو مندم مدار از من دریغ نمیخوام مرا کش لے نکو خواه و دعای بد مکن در روای مسم مستوری در ای دور بدنگام</p> | |
| شعر ۶۹۲ | ز دست بید ما ختم و بجان آباد اگر بخشه ولی میخوام از تو لیک آباد آن نمیخوام | غزل ۶۹۲ از دیوان |
| <p>تو آیه و ان در داغ دل میسوم که شام تا ببحر چون چسب داغ میسوم چو مفلسان ز بهر اسه فرخ میسوم ز دود دل همسده سحر و بان میسوم سگر بخواند ازین درد و داغ میسوم</p> | <p>بیا که بی تو بعد گونه داغ میسوم شب سیاه مرا نیست روشنی چند فرخ و وصل ندانم ز مفلسی تنگ نیاشدم بر صحرای داغ میسوم ابدا داغ سگ سوخت او دور نکرد</p> | |
| شعر ۶۹۳ | مباش گرم داغ و بسوز ختم شورا من آخر از تو گم زین داغ میسوم | غزل ۶۹۳ از دیوان |
| <p>مرا دل گم گشت از وی نشان بیرون کشم ماه من بگذر تا من از کتان بیرون کشم هم چه سحر بیان دیگر نه بیان بیرون کشم</p> | <p>یک سخن گزان لبش کفشان بیرون کشم آرزو دارم میانست بگرم بیرون کشم ملک جان بد هم لبت را در بهای بوسه</p> | |

| | |
|---|--|
| چون جهان را بیم طوفانست ز چشم تر ای ترا صد گشته چون من چند گوی کوی خفا | رخت هستی که تو انم زین جهان بیرون کشم خون مهان ریزم و جان فلان بیرون کشم |
| غزل ۴۹۳ انزلیان | یک سبشی مهان جسم و پاش تا از جور تو سینه را خالی کنم راز نهان بیرون کشم |
| سرم کن دارم که از دل نقد جان بیرون کشم قائم از دم و تاشد ز راه من ای مهربان گرچه در خون من گریه بر جبینم نه و دوش می گفتم و چشمت بر خیالم در بیت ز گس پیار تو گر نچ خود بهر من نرسد سرو من یک ره بگذر آری تا دیش تو | آرمت دیش خود را از میان بیرون کشم کاسمان دوز و خدنگی کرمان بیرون کشم تیر تو بیرون نیارم کرد و جان بیرون کشم گر چنین باشد روان از خانه شان بیرون کشم تندرستی را بشمشیر از جهان بیرون کشم سرو اگر چه ناروان باشد روان بیرون کشم |
| غزل ۴۹۵ انزلیان | مهر تو گر نیست جسم و را درون استخوان مهر او زان نوک غمزه ز استخوان بیرون کشم |
| من این آه جگر ز راز دل جهان شکن دارم بجای جنت ایوب و اندوه دل یعقوب هر آورده باشد و اری بیرون آرد با ارگل چو مصره اندر قهای سبز او دیدم لقمه کشم شد نگر هر پاره زین زهر ندر اری و هم درنی سگه از دیده در زخم زار دل و جگر خاری | چرا از دیگری نالم که درد خویشتم دارم بلا نیست و بیماری و تنهایی که من دارم کز ان چشمان عاشق کش لبی خودی بکفن دارم چو غنچه چاک خواهد زد اگر همدیگر بین دارم چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل من دارم چه دستم که من چندین بلا با خویشتم دارم |
| ز دنیا میرود جسم و بزرگ لب میگوید | |

| | | |
|---|--|-------------------|
| غزل ۶۶۶ دیوان | دل از وقت ازین خربسته نمانی وطن دارم | در سدا انجیده شعر |
| <p>مده چدم که من از سینه سوادان گوارم خیران هر طرف میر و جانان زاساید مرا این تشنگی از بهر آبی دیگر است از طیب بیا نخلش از حمت مد چون نخل گوارم ترا گرای تو زین من سیف است ایسم الله چمدستی من بجای چشم در لعل و روی باشد مرا آن شک که نام چون تخته خاک در کویت</p> | <p>زبان با خلتی گزشتت دل بهائی اگر دارم کین کی غار هزار از سر و بالای دگر دارم مخی یعنی که در هر دین و دایه اگر دارم که من زان بر سرشوریده سودای دگر دارم چه میپرسی ز من بهانا که من رای دگر دارم بهم نما موش در هر یک قفا فای دگر دارم نماند آن سر که چنای تو در پای دگر دارم</p> | |

| | | |
|---|--|-------------------|
| غزل ۶۶۷ دیوان | نمی اندیشی از دمای سر و من همی گوی که در هر کو چشم و یاد پهای دگر دارم | در سدا انجیده شعر |
| <p>بودی آنکست دلتوار میگفتم همه حکایت ناز تو گفتم زین پیش دلا بدو خسته و تلخ می نمود ترا خوش آن شبی که بروی تو باد میخوادم عظیم در و سبب آور و نازنین مرا دلش که از سخن من گرفت بر حق بود هر آن سخن که از ویاد بود شب تار و</p> | <p>ز روی ساده دلی با تو را میگفتم کنون بلای منست آنکه باز میگفتم منت ز پسند حدیثی که باز میگفتم باب دیده همه شب نیاز میگفتم که من فسانه بغایت دراز می گفتم که در و ناس دل جانگداز میگفتم تمام میشد و هر بار باز میگفتم</p> | |

| | | |
|---------------|---|-------------------|
| غزل ۶۶۸ دیوان | خیال خنده همی سوخت جان خسرو من دعای آن لب که تر نواز می گفتم | در سدا انجیده شعر |
|---------------|---|-------------------|

| | |
|--|---|
| ما عاقبت نیشاره درو کرده ایم زین بچاگون کسی آنب خوش نخورد نیست هر بدی که کند پس بجای ما تا چند از طپانچه توان سنج و شستن این سینه تر لیس که گرد خاک سیر نظار گیت چشم درین چرخ مهره با | جان را بمن برید علم فرد کرده ایم دل را از آب خور و جهان سر کرده ایم کونیک وید هر آنچه توان کرد کرده ایم ردی امل که پیش کسان زرد کرده ایم کردیم غیب باره چه در خور کرده ایم این کجالتین در خور این نزد کرده ایم |
|--|---|

| | | |
|---------|---|-----------|
| نزل ۶۹۹ | ای عشق در بخش که دران مرادیت درمان جان خسر و ازین درو کرده ایم | نسخه شعره |
|---------|---|-----------|

| | |
|--|--|
| مادام از لبها با جهان بر کشیده ایم ای ساقی از قرا به فرو ریز می که ما در حق سپید و سیر لبها با خاک نقرت و صد هزار معافی در و چو کو خسرو که و دیم که جویم سنج و زرد | رخت خرو بکوسه قلندر کشیده ایم خونابهها شیشه اخضر کشیده ایم چون پروغاست مهره شیشه کشیده ایم آئینه کلیم که در سر کشیده ایم چون بالغان دل از زرد گوهر کشیده ایم |
|--|--|

| | | | | |
|---------|----------|----------|-------------|------|
| نزل ۷۰۰ | از دیوان | ردیف نون | عزیز الکمال | شعره |
|---------|----------|----------|-------------|------|

| | |
|---|--|
| بان من آخر گوی از بیدلان یادی بکن شاد مایه است از حسن جوانی در شهر بزمان ماییم و تنهایی روز ندان فراق می تشبیه حیران عاشق کش نخواهی تنم ریده و تخته و علم نخواهی ای پسر | در بالها فی سینه از زیم بیدادی بکن منظر از یک نظر بر حال مانشادی بکن گر توانی از فرمش گشتگان یادی بکن ای مودون گریزدی بانگ فریادی بکن باری اینجا آئی و سر و محنت آبادی بکن |
|---|--|

| | |
|---|--|
| شاک گوشت کردم اندر چشم تران آنجا گل | بهرین تخلص از بهر خویش نیادی مکن |
| غزل ۱۰۱ ایوان | اشک چشمه و رانمان در کوی خود رایی مده جوی شیرین را روان از خون فرمادی مکن |
| هر مجلسی و ساقی من در خمار خوشتن زین سکو جو رهنمانی استو سنگ و سنگ ای پند گو تو هر دم دیگر چه آتش میزنه بر دشت مره و بیدم بگذاشتم دل پر دوت تو در درون جان من هر دم در اندوه گرد رخسار آن می کر کشتن عاشق چه کرد | هر بنیدی آمد بخود من بر قمار خوشتن خلقه بطعن گفت و گو عاشق بکار خوشتن من خود بجان مانده ام بار دیگر بکار خوشتن که که مرگ یاد آیدت زین یاد کار خوشتن یارب که چون پاره کنم جان فگار خوشتن این خون خود کردم محل بشکن خمار خوشتن |
| غزل ۱۰۲ ایوان | خود غمزه چشمه و زنی بر دیگران تمهت نمی تا که بفرستد کسی بستی شکار خوشتن |
| جانا شبی بکوی غریبان مقام کن ایری نیز یزید غمزه و لب مرگ دزد گد می کت حلال با و بوشش بیرون خرم بس کاسه نه خورده خود بز زمین بریز عوی خونبهای دل خویش بسکینم بو که بر لب تور رسم خون من بریز سے باد صبحدم چو بران سوی بگری دل چو سوختی بهوسهای خام خویش | چون جان بهیم در ته پایت خرام کن تا چند جان کنم زبان یا تمام کن برز ابدان هو و مع تقوی حرام کن در کام مرده شربت یحیی اعظام کن یک بوسه بر بسم زن و ما لا کلام کن و انگه بجای با ده رنگین حجام کن از من سگان آن سر کوه عالم کن عمر عزیز در سر سودای خواجه کن |

| | | |
|---|---|-----|
| ل ۳۰۳، از دیوان | قصیدہ نظر در آن رخ و آنکس حدیث انداز که تو نیست زبان را یکا مکن | شعر |
| بلغم کردل من آن جسم آید بیرون خرای آه درون مانده و می سپرون نزدت چو پیکان کج اندر جسمم بان رود نیک دم مهر و وفایت نرود من در سوالی جاوید که عشق تو ملکات ز معاصی خطت را بخیزد بر خوتند | یاد دل از سلسله خم چشم آید بیرون نگار دل قدری دو چشم آید بیرون بگشتم لیکن با جان جسم آید بیرون آخر این روز که از سپیده ام آید بیرون بیز که افتاد و برین فتنه کم آید بیرون قصه بسید لیا از سر رقم آید بیرون | شعر |
| ل ۳۰۴، از دیوان | چنگ را ماند غم و که زندیون رو عشق نال از هر برگ او زیر و بم آید بیرون | شعر |
| زین خوش سپهران و شکل ایشان خوبان همه شهر و یک دل من باماسر راسته ندارند گشتند به تیر شمره مارا جا تا گذر نمک فشانان اے مرهم نیکو ان فدایت | بیچاره شدیم ز جملہ شویشان بیچاره دلم بدست ایشان این کج کلیمان سویشان این سوخت دلمان سویشان بر سوختگان سپیده ایشان لیکن دل جان من فدایشان | شعر |
| غزل ۳۰۵، از دیوان | گر خونریزی ز صد چرخسرو با گرگ چه دم زنت ایشان | شعر |
| اے سخن نامه و من باستان | نسوزان روی دل باستان | شعر |

| | | |
|---|---|------------|
| <p>و سے ہنشنہ زرشاک مراد او خاک او تو تیا شد ای گرس گز تو آئے بد و سسانیدن پس با گوگرد و ششم قندہ بست بجلا سے شمر از من سو سے چون ماه بچرخ نمای پس بست خیال تو و بفر خوش زرد چو جوی برون رخ زردم دل ببردی ز جان چرخ و سو ناسه ما اگر نیشو اسنے</p> | <p>گز پستی پر و عداستان ویدہ بفر و شش تو تیاستان یک سلامی برو صباستان بدہ انصاف ما دیالستان و ششم خود شش ہماستان ہشت آئینہ رونماستان لیکن از ششم خود و صباستان و ششم خورشید کیمیاستان گز بخار می ستار یاستان قصہ ماری ز دست اہستان</p> | |
| <p>غزل ۷۶۷ از بیدار</p> | <p>دل شمس و ز دست شمس از بیدار سے خدا ای راستان</p> | <p>شعر</p> |
| <p>بہار آمد ولی غمناک بہستان چون توان کردن گشتہ سلاک صبح و دوستان با و من زند مرگونی فراموش کن آزاد شو از ششم بگوئید آن مسافر را کہ صد جا پارہ شد جام بقدر کہ تو بندم دل مرا چون نیست آن چہ کہ باشد آن بہتر غم کہ قند از چین بایب</p> | <p>کہ بی یاران خود نیست گشتہ بہستان کردن بدین بکار ہی نہ از لاکہ شایاد و دوستان من میسلمانان چنان کنی فراموش چہ توان کردن مگر یک بارہ از دی توان چہ بد بہان کردن کہ بتوانم ترا بہت شفاعت بر غمناک کردن نہ بہت نہ پندار ہی کہ یاد آستان کردن</p> | |
| <p>بیا شکر خرم گوئیم خمر بعد ازین چہون ما</p> | | |

| | | |
|---|--|----------|
| ل ۱۰۰۰ اندوان | ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن | چشمه شعر |
| سے باد بوی یار بدین مبتلا رسان خ از ان طرف گذری افتد از من دل که بر دگر لقبوے نیز ز کوشش مار بهر پوشش من زان قبا ببار سے خراب دارم و در دست نام او گفته که ناله تو بیا ر تو میرسد دیدہ آب غرق شد م مردمی کن چون نمی رسیم بران آرزوی دل | در چشم من ز خاک درش تو تیارسان خدمت کن و سلام بگوی دو عارسان باز آرد هم بسینه آن مبتلا رسان تشریف پاوشاه پشت گد ارسان این در در اگر گشت نیز دو ارسان آنجا که ناله میرسد آنجا حارسان این آب را نهفته بران آشنایان یارب تو آرزوی دل ما بارسان | ۲۰ |
| زل ۱۰۰۰ اندوان | خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا از جانش در ربا و بدان دل پارسان | صفا شعر |
| سرا شود از چون تو نخل بخور من من از لب تو خورم خون تو از دل مجرم بخود بگوی که جز در دل چه بهره بود این گلست تو داند از خاک در تنم نت که لقمه جانست کی توان زدن بخمره دوست کشتان میبرد دلم ورنی | در شاخ عمر توان میوهای تر خوردن چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن بوهم خویش در اندیش گلش خوردن که تو بخوردن بی من بخاک بخوردن شکر بهست که نشناسد او مگر خوردن کسے بخوردن زود دشنه بر خاک خوردن | ۱ |
| زل ۱۰۰۰ اندوان | بجان پذیر نه از دیده زخم او خسرو که عاشقی نه بود تیر بر جگر خوردن | صفا شعر |

| | |
|--|---|
| بیا چون تو می یک شب گز خواب توان کردن بیداری من بودست از پنج فراق شب گرای ترا وقتی از گریه توان شستن آن طره بیک سوننه از گوشه تها بیان ز راه چو ترا بیند از قبله بدل خواهد گر غمزه تو جویدش گردن بخوریز | بهر خوشی عمرت اسبابا توان کردن چند آنکه با سایش ده خواب توان کردن از به چنین کاری خون آب توان کردن شبهای سیاهم را محتاج آن کمون از طاق دو ابرویت محرابه آن کردن صد خضر و مسیحا را قصاب توان کردن |
|--|---|

| | | |
|---------|---|-------------|
| غزل ۱۱۱ | از دیوان زان خوی که زردی توانا گاه چکد برب در کام دل خمر و جلاب توان کردن | بسیار شعر ۹ |
|---------|---|-------------|

| | |
|---|--|
| ماه بلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن که زلف سوی رخ بری گغال زیر لب نمی ای من غلام روی تو گرجو خوابی و در تم گر من ز جو چشم تو کردم شکایت گو نه ویرینه یاران بلندای پند گواندوه و سم گفتی شود فردا ترا هجران بکشتن ساخته گر عشق پیاپی دلا پروانه شو چون پس گفتم که از من جو تو ز نار بدم گفت رو | غمزه زنان زین سوسیا آهنگ جان پاک جان دارد آخر آدمی چندین بالا یکجا مکن بر بند خود می کنی چون گویت کن پاک زارم کبش لیک این گنه بر کرد پایدان در بنی نه های ره نشان مرا تنها مکن امروز مهمان تو ام این عده را فودان بالای آتش چرخ زن پرواز جلودان در کفر هم صادق نه ز نار آروان |
|---|--|

| | | |
|---------|--|-------------|
| غزل ۱۱۲ | از دیوان خمر و اگر بخت گوی پاری و ده آنجا سی هم بر زمین نه دیده را گستاخی آنجا مکن | بسیار شعر ۹ |
|---------|--|-------------|

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| اسے بختر زودده و جوا ابا عاشقان | نا سوخته دولت زلف و تاب عاشقان |
|---------------------------------|--------------------------------|

| | |
|--|---|
| ذکر لب و دمان تو تسبیح بیدان دشت نجواب در بر خود یافتم دانه یک شب بمیوهانی خوانا به من آس گفتم که کشتن تو پوس دارم شکا مردن همه را نکتی زیر پای لختی گرچه درون حجره جانماست جای تو | نعل سم سمند تو محراب عاشقان آن بخت، کو که رهت شود و خوابش تا بجز شوی ز سر مناب عاشقان پوشیده نیست لطف تو در باطنش زینگونه هم بهر من آب عاشقان هم آینه خطاست زیر تاب عاشقان |
| غزل ۱۱۱ از دمان قصیده ترا از غمزه یقربان کشید تیغ شمر منده پیش تو قصاب عاشقان | شعر |
| سایه شکل بالایت بلا از بهر جان مردمان تا بر نخواست آمدن ناگه در کویت آتش بادی ز سلفت می وزد و جانی زهر سوزی هر ذره از خاک دوش جانی و دگر گشتی پنهان کنم خواندای تو هم گیرم زنده هر شب من و کنج غمت گویند خفته با تو هم آخر مسلمانیت این آن غمزه را بندری بده | بس کن ز جولان زنه شد از کف عنان مردمان آگه نخواهد شد دولت ز آه نمان مردمان کو آنکه بودی پیش ازین سنگ گران مردمان یارب چه سرگردانی است از بهر جان مردمان باری بستی شاد کن سنگ را میان مردمان آخر زهد شب است کن بکیش گمان مردمان تا رایج کاغذ باکی در جهان مردمان |
| غزل ۱۱۲ از دمان من برو تو ناگهان آخرا کین با آورد تا زنده چون جهان رود و منم بخون مردمان | شعر |
| بشست شست با بهنایم بجان درون خون آب گشت گشته نمیکردم هنوز | کرمافیت نما اندیشانی در این درون زین آتش که هست درین آتخون درون |

| | |
|---|---|
| هرس زند مردن فرماد وستان یار سبکسے بود که ز بانم درون کشد در بهر دلی که در نرو و دلبرے بسوز نغمه چو دیدش که بجانش درون کشم خوش وقت آن زمان که بود گاه مردنم مردم برستان و زرقم درون کنون | مانیز آمدیم وین داستان درون یکدم زناله می نرو و چون زبان درون آتش چنانکه که کش و سیمان درون اورفت بی اجازت من و بجان درون وان بت در آید از دین ناگمان درون خاکم مگر که با ویر وستان درون |
|---|---|

| | | |
|---------|--|---------|
| غزل ۱۲۱ | گفته که خشم و ابد لم جاسے کرده خشنودم از دیری بروم یک زبان درون | چند شعر |
|---------|--|---------|

| | |
|---|---|
| امروز با و شکل و گشت یار من صدره قناده بر رخو شدم بدید هیچ عمرم در تهنظار شد و یکدم آن حریف که آه و گاه زاری و که گریه گنایم مردم در آرزوی کناری و نخت بد من که بگو همیشه فرم از بهر یک نظر ای مردمان بنهره و مہ بنگرد لیک ایزد کجاست بهر لاک من آفسید | یادے نکرو از من و از روزگار من رحمت نکرد بر من اسید و از من نامہ کہ و اے بر من و بر من یار سبکسے ان همه صبر و قرار من نہا و از نو سے من اندر کار من تا با گشت می کند آن شه سوار من ز سرایہ سنگر بیا کسوی نگار من ای آنست دل من و آشوب کار من |
|---|---|

| | | |
|---------|---|---------|
| غزل ۱۲۲ | دشمن بدید گریه خشم و دشمن لبخت هرگز گفتش کہ بس ای دوستدار من | چند شعر |
|---------|---|---------|

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| دل ناری و در خشم می کنی کن | آز و ان دل ہے خوی می کنی کن |
|----------------------------|-----------------------------|

| | |
|--|--|
| <p>تو هرگز نماند من از دیده می کشم خلق همه بزمی تو دیوانه گشت دست من می کشم دل من در بندای همی بزل نزار است بر تو جان من از آه بیدلان جاسی در گرده دل گم گشته را نشان</p> | <p>این شیوه گر چه نیکو می کشی مکن باری تو گل ز بهر چه بوی می کشی مکن خون می کشی و بر سر او می کشی مکن اگر که گشت بر لب جو می کشی مکن آواره ام چو سوسه بسو می کشی مکن</p> |
| <p>خزل ۱۶۰ از دیوان</p> | <p>گفتی که خسرو و اچکنم کت بود خاص آن شاه را که در چشم می کشی مکن</p> |
| <p>چه بلاست از تو چشمت نظر نیاز کردن چو کمال صنع چون ز جمال آتس پیرا همه خواب مردمان شده دید و قتل زیار چه خوشست با تو خلوت که در هر شکست خون تو نجیب خوش که ما را از غمش چو شمع شود بجهات دل نهادم مکن آنچه می توانی بهویش نهادم کن جان بدست کنیت کار صفت عاشقان است اینجا بکه افقیه ز</p> | <p>خزه را کشا و دادن در فتنه باز کردن نتوان حدیث عشقت ز ره مجان کردن ز کجاست گشت شیرین حرکات نا کردن ز خراش دل گواهی بزبان از کردن همه روز زنده بودن همه شب گذار کردن چکنم نمیتوانم ز تو استرا از کردن پس سبکبگین ای اهلوس ایاز کردن که بشهر بیت پرستان نتوان نماز کردن</p> |
| <p>خزل ۱۶۱ از دیوان</p> | <p>چند و ستاع خسرو که کند نشا جانان مکن چه چاره را اندر پیمان باز کردن</p> |
| <p>ما ز چشم و کرشمه در سر ابرو مکن باز بیداری می کشی ز کس بدست را</p> | <p>در کفی خیزد بلایا بارے نظر هر مکن این فسون گیران می آید بران بود مکن</p> |

| | |
|---|---|
| <p>بوسه خواهمی کوششی ده که آخر کنیزی تیغ بروی کشی که پشت لاف بیدار زند تشنه خون مسلمانست چشم کافرت در دال نیگویم و با آنکه خویشاوار گشت پرده کشان صد جا پاره خواهد شد چو گل من که از جان و شش شستم دامن بدم چو</p> | <p>درد عاشق را بدردمان میکند به خون ناگفت ریم بندی در معبر و مکن اگر مسلمانی تو کافر گفت آن هندو مکن دل که اینجاست باری سکو دیگر و مکن باد را گستاخ با آن زلف غنچه بو مکن ای طیب باز بهوشیاری حرد را دار مکن</p> |
|---|---|

| | | |
|-------------------|--|---------|
| غزل ۱۰۱، از دیوان | ایک چون حسره گرفتار دیوای دل شد عاقبت خواهی تماشا شای رخ نیکو مکن | چند شعر |
|-------------------|--|---------|

| | |
|--|--|
| <p>گر ز شوخی نیست دست پروای من ناگهان اگر گشت کویت می کنم من چو جهان هم بس سنگ خود را گو بنورش من این چراغ تنه ام سنگهای گو بگویت شمع خورم</p> | <p>رحمتی بر چشم خون بالای من چشم من در غیرت از پای من تا نگردد رو بگویت جای من کویت سوزان از شبانه سوخته ام گو گو اران باد بهر سوای من</p> |
|--|--|

| | | |
|-------------------|---|---------|
| غزل ۱۱۹، از دیوان | بیا چشم و در و چشم یک نظر اگر چه سوزد این قدر کالاس من | چند شعر |
|-------------------|---|---------|

| | |
|---|---|
| <p>یاز به فرمان دل من همچنان شان کردن زلف را چندین چو هر کس پندی شنید و خیر کرد عشق صد گونه بار من رساند</p> | <p>یکدسے باقی و ہمدم همچنان بستہ چندین دل بہ خرم همچنان کار میں دشوار و ہمہ همچنان گفتہ اسید میں کلمہ همچنان</p> |
|---|---|

| | | |
|---|--|----------|
| هر شبی تار و ز بانو بهر صبر جان قفس شکست و در پر و از | صد فسانه گویم و غم به چنان دل بدام فتنه بر کم به چنان | |
| غزل ۱۱۰ الهمز | شد در یاران دیده چهره و راز عشق را بلیا و محکم به چنان | چند شعره |
| همی تیزی باز می بخون یاران بخون پیداان خودن کنج می من رسوا و بهر شوخت به خلق برای هیچ بهر فوری که بت تخم پرورده شد و خون دیده نگویم در دود و داس که این از منم گشته زیر پاسه خوابان شکاری را از تیر ترک رویت | چنین باشد سزای دوستداران که کس را نایدا این شربت گواران چو مستی در میان پوشیداران حیات من پیشام خردنگاران چنان کز می سفال با ده خواران نگنجد در دل نا استواران چو گوی افتاده در پیش سواران هر از ناوک مردم شکاران | |
| غزل ۱۱۱ الهمز | چه خوش می نالد اندر عشق و شرو چو بلبل در قفس وقت بهاران | چند شعره |
| عشق آتشم در جهان و دجایان از آن یگران ای مرغ جهان زمین ناله چرخ است جهان آن که آتش جهان لب را دم گدایه دل دیده را جوتی ز پیرین بی لیسک چنین بستم کجا کز کشیده شد بیدلی تا کی ز خاتم سیر ز شمس | ما را جگر بیدار شد و آتش جهان و یگران به سود و افغان میکنی در بوستان یگران من بودم فصولی میکنم کلاه از آن یگران با من جوانمردی کند زنجیر جوان یگران باری بیج خفته کشش چنان از زبان یگران | |

| | |
|---|--|
| بگذار میرم بر درت منهای خوبان دگر بر دیگران می بندیم ای چشمه یون کن گویم که مردم از نعمت گوی که نتوان نقیسه تو سود کردی بنده را من جانم یان ارم تو میخوری من ز غم یعنی رو اباست خیلین | مفرست خاک کوی نموده سرتار ز کز آن چون خوشبختی از دلم نام زبانه گیران سده است آخ جهان من درون بیان گیران پسند بهر سو و خود و سپهرین زبانه گیران شریت تو شامی و تبه و سپهرین گیران |
|---|--|

| | | |
|---------------|--|---------|
| غزل ۲۲، دیوان | خمس و بتار موی تو جان میدهد دیگر جهان گرچه علی الرغم مننه جان و جهان دیگران | چند شعر |
|---------------|--|---------|

| | |
|---|--|
| دل گم گشته به بازار خسیدین نتوان عشو میسده که خریدار بجانم تا آنکه مردمی کنست درمی چند دوشی و جفا آه دل نیک نباشد تو جوانی آنسر جان بسودات نه لیک بدین نقد حقیر ما هلاک و تو بدر و شمس نه بدینی کچشم | و رد دلا به چو تو یار خسیدین نتوان این متاعیدست که بسیار خریدین نتوان گل خرد هر که بود و خا خسیدین نتوان جان من روز و شب آنا خریدین نتوان ناز آن نرگس بیمار خسیدین نتوان دولت و بخت به بازار خریدین نتوان |
|---|--|

| | | |
|---------------|--|---------|
| غزل ۲۳، دیوان | خمس و از ربمیان آرد چه جای سخنست ابر چون سیم بگفتا خریدین نتوان | چند شعر |
|---------------|--|---------|

| | |
|--|---|
| در ره عشق از بلا آزاد نتوان بستن دشمنه چون عشق در بنیاد دل فشرده پلای قوت جان من توئی چند از صبا بوی و بس دا چراشاد دست و ناز آن به خوبلا | تا غمش در سینه باشد شاد نتوان بستن بر اسید صبر بی بنیاد نتوان بستن آخر این کس عزتست از باد نتوان بستن با چنین دل زان بلا آزاد نتوان بستن |
|--|---|

| | | |
|---|---|-------------|
| من بجان مرغ امیر و خلق گوید هر کس هر کجا گفتار شیرین فرستد و جان بکند از چه من سختی کشم آن خجسته هم سخت روزگار من پریشان شد زیاده رفت تو | ایمن اندر رشک صیاد نتوان بستن حاضر مردن کم از فرزند نتوان بستن هم تو دانی کاندلین بید از نتوان بستن در چنین ویرانه آباد نتوان بستن | |
| غزل ۵۷۱ دیوان | جو کس خس و خرمن دم از جفای دوستان روز و شب باناله و فریاد نتوان بستن | نیمچه شعر ۹ |
| اے میر همیشه فرودشان عشاق ز دست چون تو ساقی در میسکه غمت سفالی در کاوشش کفنه خوبی تو یک خرقه غمت دست نگذاشت از پرده دمی چو گل بزدل آ خوش وقت تو گاه گوی اندر بیدار نگشت بلبل مست | تو به شکن صلاح کو نشان خونابه بجای باد نه نشان بنخ همه معرفت فروشان کندست خیال تیر پوشان در صومعه کبود پوشان یاد همه نیکوان فروشان از آتش سینه های بوشان از ناله بلبل خروشان | |
| غزل ۵۷۲ دیوان | از تو سخن بهر ولایت خمس و بولایت خمه نشان | نیمچه شعر ۹ |
| از چه چو تو سزای برید نتوان تا چند کشم جفایت آخر زین پس من و جو عشق تسلیم | بر تو دگر سزای بید نتوان محنت همه عمر دید نتوان کز آمده سر کشیده نتوان | |

| | |
|--|--|
| <p>خود پرده خود در پید نتوان گویند ولی شنید نتوان عزت بدیم حشر پید نتوان سبے پر بهو او پید نتوان در وی بهو کس سینه نتوان بے خوج بگر چشید نتوان</p> | <p>غم سینه لب بخت چو نتوان کرد یاران عزیز پسند گویند من کز پے خواهم چو تند چیر لبه یاری بخت کام دل نیست ایوان مراد بس بلند است این شربت عاشقی ست خمر و</p> |
| <p>بگفتی چون کما شقا از است غلط کن بهدت خوابش را و نه بدش ایشان کن تو هم شناس خود را و یکی سر در گیان کن بحراب دو ابرو خودم را سر مسلمان کن بسوز این جان کم بخت مرا خسته آن کن بیاران خواب آنجا به این چشم گریان کن بگر یا سایه بر بالای آن سر و ثرمان کن تو در وی را که یکایک است رو بخوان مان نمایم کن از کاوه و غمره ویران کن</p> | <p>در شاخ گل خندان مجلس انگستان کن از آن لعل پیشان نامزد کن باور اهرس بگو پیراهن زیباست آید چست بر یوسف فراوان بت پرستیدم بگراب ناز کنون منه در آئینه آن روی ده گرمی نمی بایک ندارم خواب و از آستانه بود خواب آید برون آرامی سواد دید چون ابر سیاه انگ طبیعا در دامن دار و نهفته بادلم کاره بنای عشق جانانو کن اندر سینه خمر</p> |
| <p>باغ همان سایه همان جا همان در دل من شاد بزیبا همان باغ همان ستاد و عاشا همان عشق همان ستاد و منما همان</p> | <p>سبزه همان و گل و صحرای همان اگر چمن شاد بزیبا بیست لور چمن هر کس و هر برورش نام نماد از دل جان و بهنوز</p> |

| | |
|--|---|
| چشم مرا سین و پا گذاشت قهر تو لطف است که اشتاق را فرق میان دو لبست کی توان | سوختگی دل کشید ابراهان قمار جهان باشد و خوابان غفر می‌انست و می‌ایمان |
|--|---|

| | | |
|---------------------|---|----------|
| نزل ۴۶۸ - انوشیروان | از تو بلا و زول و خسرو رضا کرد تو همین شاید و از ما همان | چند شعری |
|---------------------|---|----------|

| | |
|---|--|
| راش مجلس توئی مجلس سیرا هر زمان نیسان که بر سر هر کو تو از نفس خود و در غیر تم بون عاشقانت را نماند از نقد هستی بایه جان می‌رسد هر دم بلب که باری نیست آن ای سر برود می‌خاک شو پیش روان تا زمین لرزه نیز زم از رهش گردی توای با هوا رنیست باران که کم سنگی بیابای آسمان | نقل شود این و این و لب پیش آرا هر زمان آنجا که گشتا خیمت این با و صبا را هر زمان تاراج سلطانی مکن شست گدا را هر زمان بر ناز و ستوری مده چشم و غار را هر زمان بو که طفیل نازنین بوسیم پارا هر زمان میگو سلام چشم من آن خاک پارا هر زمان تا چند باز آرم تکی دست و دعا را هر زمان |
|---|--|

| | | |
|---------------------|---|----------|
| نزل ۴۶۹ - انوشیروان | خسرو اگر عاشق شدی از تنغ عذرش محاکم تا چند آرمی بر زبان آن یک خطا را هر زمان | چند شعری |
|---------------------|---|----------|

| | |
|---|--|
| سرست رود و چو در گلستان من ناله کنان ز غم همه شب یارب که از و خدای ناموس اس چشم ترا بکشتن من هم هستی و هم خوشی همه فریب | پامال کند جمال بستان او خفته بینا ز در شبستان انصاف من شکسته بستان یک نغزه و صد هزار بستان خوش باد همیشه وقت بستان |
|---|--|

| | |
|--|--|
| آنسه یاد و زلبسان برآمد داسنه که نسراق بر دلم کرد | غم نام نیاز در گلستان بشکاف و بهرین بنوز هست آن |
|--|--|

| | | | |
|---------|---------|---|----------|
| غزل ۳۰۷ | انفودان | شد گشته بدست جو خسرو آنسه ننگه بزیروستان | سجده شعر |
|---------|---------|---|----------|

| | |
|--|---|
| جاناک بکشاید دلم بندی زگیسو باز کن غمماست در دلمها ز تو هر یک بد بیک چینی کو تا مراد عشق خود سوزند پیش عشقان جان که درون که برون کادرم مگر یکشود پیش رقیب کافرت در دماز چشم تو گر بت پرستان ترا سزد و بتارک از خاری لکد | گم گشتگان عشق را آخر یک آواز کن تا سیر گیرم ذوق غم با هر یک انباز کن باز از نو چون گرم شد پس من جز پناز کن نازی که اول کرده یکبار دیگر باز کن گر ذکر کشتن میکنی هم ذکر آن غماز کن آغاز آن ای محتسب زین پیشا بهادر کن |
|--|---|

| | | | |
|---------|---------|---|----------|
| غزل ۳۰۸ | انفودان | خسرو تو در روی کی سی لیکن بکوش کن گذر در خاک پاهو زده نشین خیال را از کن | سجده شعر |
|---------|---------|---|----------|

| | |
|--|---|
| شبهت این رخ که پیا پیاست یا خورده این یارستان رسیده موسم نوروز و هر کس در گلستانی چه ایم و چه چمن باغبان آن گل که هست آنجا شید روز من باز غم پریشان روزگار هم غبار آورده چشم از انتظار و باد هم روزی غمم هم که میسوزد و ریا کن تا سحر سوزد مرا گویند سیکاران چه کارست این که تو داری | ۴ مست این پیش چشم با خیال آن نگارستان جهان و چشم من زندان چه ایام بهارستان بدیده مینمایم دیده میگوید که خاست این نه روز آسایشم لی شب چه در و در و کارستان غباری ناز از رخس که فرو انتظارستان که از نامه بانی بیوفائی یادگارستان ز دل سپید این من هم نمیدانم چه کارستان |
|--|---|

| | |
|--|--|
| بغم خوردم موافق می شوندم دوستان لیکن | ندارم من روانه نقل خوشگوارستان |
| غزل ۳۳۲ انوشیروانی | مرا اخسوس می آید تیرش بر دل خسرو سگش هم بنگد زین سو که بس لاشه شکار است این |
| دل که سوخت عشق چرخ جهان نیست آن مسکون جهان و گر عاشقی بد رخ غم خود جفاست زان تو میکنم میرگو چو بری حد برستانت که حالی ز خون دیده نوشتم بخاک کوی تو مردن که خواستم بدعا شدا چه غار غیلا ز بهر پسر خویم اگرچه گوشه غم ناخوش است بر همه لیکن گرایه هباروی آنسوی صددعاش بگویی | غبار کر تو رسد نوید گمان نیست آن که من ز رشک میمیرم که حق جان نیست آن و فاکن که ز آن تو بلکه زان نیست آن مخوان که در دفرایند دستان نیست آن تو نام اجل نمی و عمر جاودان نیست آن چو یاد میدهم از تو پرنیان نیست آن چو در خیال تو ام طغ و بوستان نیست آن ز من ولیک گوئی که از زبان نیست آن |
| غزل ۳۳۳ انوشیروانی | شود براه تو خسرو و چو خاک پالایشانی غبار پا چو بدانی که استخوان نیست آن |
| بیار ساقی و جام شد با رگزان ز بهر در و کشان آگینه حاجت نیست به سوز عقل ز تند ویرید به خرم گر آن حریف مرا بینی ای صبا جانم چترک صحرای بهشت کسان، یارب آن بهشت خیر یارب | خراب کرده خود را خراب تر گردان یکه سفاک شکسته بیار و در گردان لبا بلم دوسه پیش آور و بنیر گردان خبر ز پیش ازین ستمند سر گردان بقفل خویش بخا یا پیش رگزان که پیش تیر همه جهان من سپهر گردان |

| غزل ۳۳۰ از دیوان | بماند خشم و لب خشک ز آه گرم آخر گسسته پیرس بلبلان و زبانی تر گردان | شعر |
|---|--|-----|
| <p>اے آرزو امیدواران از دشمنی آنچه بود کردی تا سایه زلف تو بدیدم افکنده بته چو بوی باریک میگریم بر غریبه خویش گر شمع دهم غم تو هدا اینها که تو میکنی برین دل با این همه چشم بر سر راه</p> | <p>وے مضم در دلفکاران ای دوست چنین گفتد یاران دیوانه شدم چو سایه ااران در زیر گلیم سوگواران چون ابر بوسم بهاران یک قصه نگویم از هزاران از دلی غم و درد نگاران سیدارم چون امیدواران</p> | |
| غزل ۳۳۱ از دیوان | تا که گزری بسوی خشم و چون بر سر کشت خشک پازان | شعر |
| <p>ای تیغ بر کشیده چو مردم کشندگان از رفتن تو زنده شود مرد و زین خاک هر بامداد بر سر راهت روم بدر من دادم و کسی که چون طالب کسیت بازیت آتش من از آن تیز میشود صبر و قناعت و دل گفت و میشد</p> | <p>زنجیر نو بگردن گردن کشندگان با این همه مرد که بدوند زندگان پرسم حکایت همه روز از زندگان کعبه چه آگست ز پای دندگان پندی که میدهند بگوشتم زندگان تا بر پریده اند ز دام آن زندگان</p> | |
| پچاره خشم و از پیه خوبان بجان رسید | | |

| | | |
|---|--|---------|
| غزل ۳۶۶ | یار بخلایم بخش مرا زین کشندگان | بیت شعر |
| ایدل نه دغدغه کج آن شوخ یاد کن بنویس نامه را در وان کن بدست باد تا چند خود مراد کنی صد هزار کار اینک سوار میگذر در تابه بنفش | خود را بجشوه گرچه در نخست شاد کن لیک اول از سیاه چشمان سواد کن یک کار بر مراد من نام مراد کن اے آب دیده یک نفس استیاد کن | شعر |
| غزل ۳۶۷ | خسرو چون در عشق بجان باختی کنون مردن بدست تست گراور از یاد کن | شعر |
| تا چند کوشی آخر در خون بیگنانان چند آنکه راه بنیم چشم نمیشود پر چون چشم باز گردم خاک در تو دیدم بی تو دودیده پر خون پشت زگره فانج خوناست پیشین ویت از عاشقان که باشد فساق رو سپهر لازم بود ملاست | آهسته تر زمانی اے میر کج کلانان چون دیده گدایان از خون پادشاهان چون کوریم بسیار از سرفه صفایان من داد خود نیایم هرگز بدین گنایان باز از بر دکان را اگر بچشت گانان چون لعنت ملائک بر نامه گنایان | بیت شعر |
| غزل ۳۶۸ | خسرو بزلالت و خالشانده خود مگوی دانی که غم نیاید اندر دل سپایان | بیت شعر |
| چنین کرنی تو زمانی نمیتوان بودن دمی بسوی من آ آر چشب شبانست ز دیده گوهر و در بر درت فشانم از آنکه صبور بودم از دیدن رخت گویند | نه مرد می بود از چشم مانهان بودن بکج کلایه در ویش میهان بودن نه دوستیت بکوی تو را یگان بودن چرا ز دیده نباشم اگر توان بودن | |

| | | |
|---|---|----------|
| ز جان من نه همانا برون روی همه عمر ملاقت نکنم گر چنان کنی زان روی پیوست سخت بدان در شکنج جان داون طریق بودا الموسا نست فی ره عشاق | ۴ چنین که خوی شدت میان جان بودن در نامیکندت حسن مهر بان بودن از ان بهت که دریند نیکیو ان بودن ز عشق لاف دیس از فتنه بر کران بودن | |
| غزل ۳۰۴ از دیوان | پرس قعبه خسرو چو بای گفت آشنا که جیت رخت آموخت نیز بان بودن | چیت شعرو |
| همی رفتی و میگفتند کاندز حسن فروست این نگویم چشم و غمزده است آنکه اداری بهر جان ما بست که که نغمه دیدی بروی زعفران رنگم خوشم با آب چشم خویش تا گفتی که خون میخور مراد رویت اند جان که هم با جان و دین هران خاک که کس بر بچشم از دیده پذیرم | نه سینه نشین است این ماه خانه گریست این که پیکان شکا است آن و شمشیر سز است این چو شد آفرین کنون هم همان خیار ز رست این و ایکن هم تو میدانی که تا خوش آنجوست این و اگر درو آنکه همد روی نیامده چه در است این ولی شرطی که گویندم که از راه تو گر گریست این | |
| غزل ۳۰۵ از دیوان | بشوخی میزنی سنگ گشت آن بهرج عاشق گل مردان غم بر برون چشم چون جیت این | بیچ شعرو |
| ای بکویت هر هر که جاتے تنها ماندگان با چنین شما که من دارم چه باشد و اگر گشته از تنها ایم آخرین بد وقت آن چون بکوی تو بشبها پائے رخا که کنم فی منت گویم نه تو حالم توانی گوشش کرد | رحمت جیشم خون پالای تنها ماندگان یادت آید روزی از شبهای تنها ماندگان کت گذر باشد بخت جایی تنها ماندگان کس بهر گزینش وید پائے تنها ماندگان کاندی سخت ست و در تنها ماندگان | |

| | | |
|---|--|------------|
| <p>در روتن باشد ولیکن بسان و در دل ماند انم آفتاب و هر که در دهر از غم آفتاب چرخ تنها سوز و گویا بسوز</p> | <p>گر مثل گردون و داله است تنها ماندگان سایه باشد مونس شبهای تنها ماندگان دای تنها ماندگان آوای تنها ماندگان</p> | |
| <p>غزل ۱۱۱۱</p> | <p>تو غم خسر و کجادی چو شنیدی گس تاله و فریاد درد نهای تنها ماندگان</p> | <p>شعر</p> |
| <p>عجب برفت و زلفت عشق ز سودای من بست بجانم کم پیش بتان چون غم تا بخوابات عشق و انم آلود گشت آتش سودا وصل جان و تم را بست بند اگر گشتی ست بر چه میداریم</p> | <p>ترک جوانان نگفت این دل شیدای من خاصیت این سپید هلال چو دای من بر سر یاز ار عشق پیش نشد پای من چون نگرم خام بود نیمه سودای من رنج کن آن تیغ را هم بقاضای من</p> | |
| <p>غزل ۱۱۱۲</p> | <p>خسر و بیدل ز شوق بر در تو خاک شد بیم گفتی کجاست عاشق شیدای من</p> | <p>شعر</p> |
| <p>بالای است این پیش من یا بر ستانیست این مردم بجان چاک ترادید و پری لشکر ترا تو میروی وز هر کران خلقی بفراد و فغان هر سو که می افتد گذر بهر نیم کن بود زان تر ترسان هم بودم که جان خونی ستاندا گمان هر چه آید نشان خورشید جان منست کشش</p> | <p>چشم منست این پیش تو یا بفرسیان نیست این نی خوبی ست این مژگان ملک یلانیست این ای نامسلان ناکسان آخوسلانیست این هر لحظه می آید بسرا را چه پیشانیست این ای دل کنون بشدار آن کان آفت نیلانیست این بسیار بودی جمع و خوش وقت پیشانیست این</p> | |
| <p>شهری بکشت آن خود بود آنگه تو حسام فتنه جو</p> | | |

| | | |
|--|---|-----------|
| غزل ۳۳، انشائی | گستاخ سینه‌بینی در چشم و چنانده است این | پنجیچ شعر |
| یکدیگر خلق لبودای دل و جهان گفتن پر سیم بر که شدی عاشق و اندر تو گفت تلخ از لب شیرین تو زهر است و گر خون شود دل که کنم با تو زلف تو گل بهترین روز مرا خواب اجل خواهد بود نام تو گویم و حسرت خورم آری حکم چند گوی که غم خود گو ز سر من بگذر گفتم جانم چو گوی دست زهرم یمنه | من و سودای و همه شب غم پنهان گفتن مختصر شد بهتری نیست تا فردا آن گفتن پرسی از بنده تو آن چشمه سحر آن گفتن هر چنان روی و آنگاه پیشان گفتن زین شب بیدار فایده هجران گفتن کام شیرین نشود از شکرستان گفتن کاین حدیث است که بر دین تو توان گفتن جز ترانیز تو ان باد گرمی جان گفتن | |
| غزل ۳۴، انشائی | شو و خسرو همه پرسید و بی چون نکم کاتش جان جگر پیش شود زان گفتن | پنجیچ شعر |
| خواهی و لا فرود من جانم جانا ز این ایدل که هستی بقدر اراز به روی آن نگار ای بت پرت بند چنین که یادیت خوشی یز کم کرد جانان بر دوت هم جان هم داکرت دی شب که میرفتی چو دیگفت دل با من دارم ز تو دوا کس و نیست با و این سخن | و بایدت سر و روان آن میز و باز این این جانت می آید کار آن کل جانا ز این چندین چو گوی بت چنین آن یک سلمان ز این در گیسو عذرا دوت این را بجو آنرا به این اگر جان ندیدی هیچک اینک بر و جانا ز این بند از دم و دل پاره کن جان داغ پنهان ز این | |
| غزل ۳۵، انشائی | سیکوی هر دم چشم و اسلطان مبارک ادعا در رست خواهی قبله آن قطب و از نایبین | پنجیچ شعر |

| | | |
|--|--|-----------|
| ندارم آرزوی خیر و دورت که گوی میدان اگر ز دیدن جان می نخواهی چیست این شوق زکات آن دولت جان من یک خنده نماند که لب و چشم بشکند از پی خاک و رستخیزم شبیه گفتم که سوز من نه بینی که گفتم دل که عاشق شمع بود سوز و چو پروانه جگر خاره و پیکان غمزه خوابان رسوا رعنا کسی که جان نیاز عشق او با نیست با جانان | چه سود از دیدن لیسان پنهان میوه چیدن بہنگام خرمش خویش را ده جا زد دیدن که این دیوانه زان لبها می ارز و نچندیدن که این در گردن سر بهت و آن در بند بوسیدن که شد حسن بهر سوختن فی از پدیدن که بر پیش سیه دل بود چون و در از دیدن که نار و نازنین طاقت بنا خورشید خاییدن نشانید خود پستان اطراف عشق و زین | |
| غزل ۴۴۱ | منجی را عشق از یار خسر و زانکه بد باشد مناج نیکان و تن بهر خویش کوشیدن | منجی شاعر |
| جانان همان دل همان روی شیدا همان عذراغ کبرس از گلست و شمع و ریده را گویند که بهر چه چندین رخ می نمود چون زاد بجز این مخوان صوفی ز بسیم گو سکیش بیای خوشدم و در پاک و دیگر آدم چندان چو بوی گشتن کان غم که در دهر تو | کبرس بسودای گل جان مرا سودا همان دید و بسوی سرو گل اندر دل شیدا همان کامد خوشی بخش بهم بخش من تنها همان ماییم گوی و بتی محراب در و ما همان این بار سر خواهم نهاد آن که مست این همان خواهی شنیدن ناگهان افروز را فردا همان | |
| غزل ۴۴۲ | بندم و بند و نشوم خواهم که هم صبری کنم چون تو بخاطر بگذری دل باز خسر را همان | منجی شاعر |
| ای مشک دارم دانه زعت بسوی چین | ندان زلف مشکفاست شاق گشته مشکین | |

| | | |
|---|---|-----------|
| برخواست بوی ریحان زان طریقه چو نعل یکه به نیم خنده دندان نما سے مارا بسیار روی خوابان دیدم و لیک بی تو چون من نمیتوانم بر خاستن عشقت پیراهن جفارا هر روز به پوشه | بخشست باوهستان ان عارض چو نعل تا اوقاد ان آید دندانهای پر دین خاطر نمی پذیرد از هیچ روی سکین گر که اگر توانی نزد من آئی و بشین حالم چه نیک دانی بر خود پیشو خندین | |
| غزل ۱۳۴، از زبان | لبخواهد از تو حشر و گوی که هیچ ندانم گر هیچ نیست جاناباری زبان شیرین | چند شعره |
| صبح دید و روز شد شمع بگوشه کنون ساقی حسن خود تو و ساقی خون پیش من از تو که شمع سینه سوخته گشت جان من غتمی بت پرستیم داغ تو چون کسبم لاستان عاشقان بر رخ تو زخون دل من ز وجودم بجز خیس خیال و ز نظر ساعت ز روی من ده که چگونه بشود | شمع چه آفتاب هم چون تو شسته درون تو زیاده باده خور من دل کباب خون جان بچسان بروی شمع تا تو روی دل برو چون بشیریت غمت منقی مثل شاد برون نوشده و بهرین دهد و یدان رک و لاگون بحر بخواب و کشم تشنگیم شود و فزون چرخ چنین که میساید و در بکار نیگون | |
| غزل ۱۳۵، از زبان | جمد حشو و حشر و اد و طلب مراد دل هرام کسی نمیشود بخت بحیل و ضنون | فصلی شعره |
| خدا از کجا نامیرسی آلوده می بین چون شمع نام می کشی مرغ و شدم کشته ولی سختی جانم بین که چون سوز ترا تاب آورم | در خون شده زلف نچنان خسار زخوی چنین آخر سلیمان است این اید بخت تا کی چنین تا خیر گردد گرفت یک شعله در می چنین | |

| | |
|---|--|
| <p>هشتم نهم در بزم غم گنجین دل گاهی جگر</p> | <p>و چون خرابی ناروم نقل بختان بختین</p> |
| <p>از دل به آیدان</p> | <p>خمسرو که ناله که گوی از چو رو از سید داد تو که لا و عشقت یزدند پسندم از وی بختین</p> |
| <p>ای وفا یاران چنین هم نادفاداری کن چند گوی که جفاکاری دولت را خون کنم بر زینتاد و آخر از عالم نشان مرده چشم را دل میدی در کشتن جهان میگینه ایت حسن است رویت هدیه دلها کیش در خیالین بهیستم چه جانی پندست ای حکم</p> | <p>گردغای نیست باری هم جفاکاری کن هر چه نخواهی کن ولی از بندگی پیروی کن بشرم دار از مردمان و مردم آزادی کن کافر از در قضا صی مردمان یاری کن بر لبش سگوف دام آن نقش زناری کن خواب دیوانه است تدبیرش شبیاری کن</p> |
| <p>غزل ۱۰۰، آیدان</p> | <p>خمسرو ابا او بر ایران به غیرت می نمی هم بدان عزت که یاد او بدین خواری کن</p> |
| <p>بران روی که بتوان می گرفتن چنین که غمزه شونخت امان پست حلاش با دخنم کانچنان گوست کجا بودی تو اے زاهد زاده دور ترا هم هست شوقی ایامه گریه</p> | <p>میش در روی ماما کی گرفتن نخواهد خسته روم دی گرفتن خیانت کی توان بروی گرفتن نشاید مفسدان را پی گرفتن بتان از سوختن تا بخوی گرفتن</p> |
| <p>غزل ۱۰۱، آیدان</p> | <p>ز تو در جهان نشان سوزی اشارت ز خمسرو و آتش اندر بنه گرفتن</p> |
| <p>از خانه دشمن بهت دل نراید کرد بختین</p> | <p>بیا صبر از پی خانان پیدا کردن بختین</p> |

شخصه و ز دل غرقه بخون باران تپهارش
در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چو نتوان

۶ استان یار و آنکه خون من
باده خواهی خورد و روشن شد مرغ
بو العجب کاریت من مشغول این
کار افتادست باشبها مرا
کشتی و باز مرا می شد ز بحر
خون دل از دامن آلوده شو

شاد باش ای طالع سیمون
چون چنین شد اول خون من
و آن قیمت در چادر چون من
تو نجیب ای نجیب یگرگون من
دیر ز می در دور و افرون من
یادگارست این از ان همچون من

سرخسرو مایہ و دیوانگی است
تانیہ موز و کے ہنوں من

بازای خود بین من وقتی بغضخواری بین
 انک انک سر که نماز تو را از من میکشند

از گرفتاری ترس و در گرفتاری پلین
از گشتن باز می نستاند یاری پلین

| | |
|---|--|
| چون نخواست دیدن آن خج نریز را بی پیش نیست چهره ای که حال خود بگو یا نم صبا و حل خاصان رستمن ایشان بیم ای نجات بابلان امروز من در بوستانم گل چو س | یاری آن ساعت که قوت تست بسیار بین بلبل نالیده تر از من بگلزار می بین بهر من اندازه او بار من کاری بین از جگر پر کلاه بر نوک هر خار می بین |
|---|--|

| | | |
|----------------|--|-------------|
| غزل ۵۵۱، انجمن | ای دل آخر هم بیاید و شست پاس در پیش خمسروا گم شد سگی دیگر بیازاری بین | سجده شعر ۱۱ |
|----------------|--|-------------|

| | |
|--|---|
| گرچه زخوی نازک است سوخته گشت جان من خواب مانند خلق را در شهر کز غمب بهم غبارت از درون می نپدیدم سگان و نه که ز چو نتوی و پس نام غبار بر زبان گردیم بجان امان نزل غم تو عمر من گفتم از چه ناخوشی رنج تو چیست باز گو بسکه تو شوخ و دلبری کم شود از روی کسی خون من آب شد از پی روی شستنش دور بگو ز روش گردن امی صبا از ناکه خشم کنان بیا که تا صلح کنیم یکدیگر | سوی تو بگشت منو ز این دل هر جان من دو شنیده میشود و دل شیفان من گرچه شد آب جگر خون رتن ناتوان من نیست کسی که بفکند خاک درین دمان من و کشیم بر ایگان گرو سه نوجوان من موری و دوستان لپش ز دوستان من گرچه که دیگری بر دبر تو بود گمان من خواب نیرود هنوز از سر آن جوان من ورره او ازین بوس خاک شد خجوان من جان دل من آن تو رنج غم تو آن من |
|--|---|

| | | |
|----------------|---|-------------|
| غزل ۵۵۲، انجمن | بگذر و تا دوستی بهیچ چشم و ش نظر نیک شتاب میرود ترکی بیک عنان من | سجده شعر ۱۱ |
|----------------|---|-------------|

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| ای دل از آنها که رفت گرتوانی بکن | یا دیوانی بلاست پیش تو دانی مکن |
|----------------------------------|---------------------------------|

| | | |
|--|--|---------|
| قسمت خود ایجان ز تن جمله گرفتگی کنون ای لب و چشمت بلا غمزه نیمان من چند خرامان روی ده که تیرس از خدا هر چه بنجو ای ز چو بر سر افتاد گلن اهل دل پیش ازین کشته خوابان شدند | خانه خدا دیگر گیت غیز و گرائی مکن تنج یزن آشکارا رخ نهانے مکن غارت پیران راه بین و جوالی مکن می توانی ولیک گرتبوانے مکن باقی از آن تواند دل نگرانی مکن | |
| غزل ۵۰۰ از دیوان | حسن تو عالم گرفت خورده چشم و مکی ملک سیماں بس است مرغ زبانه مکن | پنج شعر |
| عیش من نخست از اشک لب شیرین سخن حردم نزدیک شد بهنگام شربت و است بو که بزیم اسے صبا تر بهر من بهر خدا کاش بیداری بدیدندی رخ زیبای یا ایک گوی عشق چه بود باش تا از خون من عاشقے و آنکه مسلمانی ندانی ای سلیم بهترین روز آفتی مے بینم از تو در جهان | چون بخندد و بهر باشد هست برین سخن کیست کار و یک سخن برین از شیرین سخن که گوی جاسوسی میکن از روی چهرین سخن تا نگفتندی طبعن بیدلان چندین سخن بعد از انت حردو اتم گر گوی این سخن دوستی چون با جهان افتد و درین سخن گفت من بشنو مکن جانا بدین آئین سخن | |
| غزل ۵۰۱ از دیوان | در هوا می روی تو خون مے چکاند از غزل خشم و نگیں سخن کز رنگ تازی زین سخن | پنج شعر |
| شبی بخرام و دره را کارشکن ز سر جوشش دلم برگیر جلیج بخور با محسوسان عشق باوه | رخ بنمای و گل را با بشکن خمار نرس بجار بشکن سفالش بر سر انبار بشکن | |

| | |
|--|--|
| صبوری کرده از مجلس پروتکت مهرم نطحت پای کوب ایست جهان که میکشته هر روز بخین خطاشکیمن یار ایدل نه سبست بران دهن نخوهم خون خونه | بتان را چاشنی با نازشکن دماغ عقل و عویدارشکن یک امروز از پی من کاشکن ورق کاجا رسی ز نازشکن قیار اعطاف خوبی دارشکن |
| غزل ۵۹ از ایران دل خسته و شکسته ده که گفت که مهر حق است اسرارشکن | سبب شعره |
| روای صبا کلام بدلتوازی بدم و نکشاده غمش چچان بدیم بجان کاسته فسانه فراق بگو کجائی ای که دلت بر پاک ما خوش بود من آنچه میگویم اندر دوازی شبها دلم بپروی و ترسم که درو آن بریت حریت می طلبد نرس مقام تو چونم خود را ده خود با ده بر زمین فگنی | نیاز بنده بان شمع مشوه سازین بهر حکایت به برنجران رازین بشمع سوخته پروانه رنگ ایرین بیا و مرده بان لعل دولتوازی بروزگار سبز زلف بر فرازین دلم نه زلف نگهدار و درو بازین خبر بجلقه حروان پاکبازین بگو بروی ستم کشکان نازین |
| غزل ۶۰ از ایران همه بکتر نتوان فروخت بر خیره شکسته را قدری مرهم نیازین | سبب شعره |
| ماه سی گذشت شب سخت این دیده بیدارین فریاد شبها می چنن کز دردی آرد خیر | یادی نکند از دوستان یار فراموشکارین بسیار دلمان خون کند این ناله های زارین |

| | | |
|---|---|----------|
| غزل ۱۷۱، انزان | گفته که خسته و از درون سوزی ندارد آنگهان تو هست بیگونی ولی پید است از گفتار من | سجده شعر |
| سودای خوابان کشد زین جان غم فرسودن با هر که نمودم دفا دیدم جفا فی عاقبت من خود ز دوست بجز تو دور انجی جان کس ندنم بنشینم بیالینم می من خود و خود اهرم بستن زین آه درد آلود من بگریست چشم خلق خون از ناله زاری زبان یکدم نمی آساید اشبیه نهانی روی را بر استعانت سوهام | بسته همه کردم زبان این بود ازیشان بیرون شکری نگفت از هیچکس این نجات بخشودن ایر و ترش کرده هر دای ترک چشم آلودن باری به بینم روی تو نیست لب مقطوع من یار بچه بودی چشم تو گر بشدی از دود من بین تاجه خواهد کرد باز این آه زود از دود من اسه دیده ام و رشو این روگرد آلودن | |
| غزل ۱۷۲، انزان | خونا بر چشم و چنین دیده فیکند برون گردل ندار می هر دوش اشک جگر یالودن | سجده شعر |
| آن کلاه کج بران سر بلند او به بین دل دران لغزش نشو بخدش آبا و صبا زینهار ای چشم بد کاندز کمین آن سخن دل امیر زلف شد اقبال نجات او بگو | وان شراب آلوده لبهای چو قند او بین موبهوی ادبجوی بند بند او بین جان من بر آتش رویش سپند او بین سر فدای دارش دخت بلند او بین | |

| | |
|--|--|
| ی قیبا ایگشته اول دل من پاره کن می سواره میگذاشت آناه و آه من محبت جان من مخرام عاقل پیش هر دم مانده | دغما سے خنجر سید او سندا و پیلین ایک ایک دغ برزان سندا و پیلین ناگهان آہی ز جان سندا و پیلین |
|--|--|

| | | |
|---------------|--|---------|
| غزل ۶۳۳ دیوان | پند خسر و شاد و قیست نان تابش نومی خان و مان او خراب ایک ز پند او پیلین | نصف شعر |
|---------------|--|---------|

| | |
|--|---|
| صدره گذری هر دم بر جان خوبین برز در دماغم و دواز شرپ عشق آری هر چند دلم خون کشد سوزاک من افزون شد جانم بگذاز آمد کو آن همه عیش من چون گر گیت چشمم مانده باید میسوز دل تنگم اسے خبر مگر زین سو درد و زنج اگر سوزم زین نیست مراد | رحمت نکنی هرگز بر چشم پر آب من بے درد سری نبودستی شراب من کشته نشد این آتش از آب کباب من مشبهای دراز آمد کو آن همه عیش من تا بر سر بگذردان ریزند گلاب من بر روی کباب آید آن است خراب من هستی تو بهشتی رو نیست عذاب من |
|--|---|

| | | |
|---------------|---|---------|
| غزل ۶۴۲ دیوان | یک تار قبا تم ده خلعت ز پی خسر و دران نبود بارے تشنه لپ جو آب من | نصف شعر |
|---------------|---|---------|

| | |
|---|--|
| یکدم فراموشم نه گر چنیا ری یادم گفته که زده من نشین بگذار از من هر ساعت از قرقان خود خونم پیش افتد شب نومردین بودم ز خون بالین بود من می نگفتم کمان چو آن یک و زخا بد بر چنیا | انصاف حسنت میدهم با آنکه دیوان تو ناکه و نازنین تنگ آئی از دیوان زین زار مانده بخت بدست پیش افتاد من پروسته که غم این بود مسکین دل ناشاد من دیدم چه چپ زونا گمان این بر لب نیاد من |
|---|--|

| | | |
|--|--|-----|
| جان میشود از تن جدا هیچ از گذشت ترا ایدل در از زلف و قامی باشش تسلیم بلا | بوی بیکرای صبا زان سوسن آزاو من کسان نخواهد شد با از دم آن صبا من | |
| غزل ۷۹۵ از دیوان | فریاد جسم و بیچاره اندر دوش گرفت ده گرچه کند بر سنگ مرده این ناکه و فریاد من | شعر |
| سواره اینک آن هر دو غم میرود و میرود دعای خوش آنرا که چیدین خاطر بسته که یکشای ای کاخر که دینمش و غارت بدی اگر گویم تا نگیرد از من که در کوشم بجایان گفتنم ناگه نخواهد رفت جان ایوب چه دلمار که هست این ناکه زار من یار دلیری میگویم پیش که خواهم ترک جان گفتن | بگیر پیش عنان که کف عنانم و میرود بهرای آن جان جسمم میرود و میرود عنان کردارای خونین که جانم میرود و میرود نمیدم که تا چه از زبانه من میرود و میرود چنانم است این که هر بار از زبانه من میرود و میرود جگر و دست تیری که ز کمانم میرود و میرود دل من داند و هم من که جانم میرود و میرود | |
| غزل ۷۹۶ از دیوان | محب حالی که خالی می نگردد و سید چشم و بدینگونه که این اشک رو غم میرود و میرود | شعر |
| چشمست یار اینچنان یا نخواهد جان من شوخ و متقا همیشه قتال بے اندیشه هر روز آیم سوی تو دل چویم از گیسو تو از غارت خوابان مرا جان را باشت و بتلا ای کج دلماستیت و قتل چاکدستیت بهرم بکشت و شوق هم روزی تلفتی از کم | جودست از نسان لستان با غارت جان من خونین چو شیرین تیشه صیقل قریب من کاندل که دارد و گو تو بویست روگر آن من تو شوخ دیگر از کجا پیدا شدی از جان من در و من آمدستیت دیوانگی دران من چون است و شبهای غم آن عاشق جان من | |

| | | | |
|---|---|---|--|
| با عاشقان سنگدل زینسان در میان | | آخر تیرس است سنگدل زاده دل پریان | |
| غزل ۴۰ | خیراوی صبا و شکوه ز طبع من راه جو حال هر کس کین بگردد در میان جان من | چشم شعرا | |
| <p>چشم من را به ملک خوبی شمع بیداد کن ناله پرست عباده تا پیشان نشاد کن بسیار می بخش سهرای مشتاقان بداد کن ایکبار حسن جوانی مست نوا بپاداد کن ناله هر چند میخوانم که نهان بشم دل برفت بستم از بندگی و زنجیریت حسرت رویت را که گم کردم ز جانت من نیم زاناکه خواهم از غایت کشم ملک خوبی که شنیدم که نوز وای باد کن</p> | | <p>نغمه خوشخواره را بر جادوان استاد کن خان و دانی را بهر موی ازان بداد کن پس طریق عشق بازی را ز سر بنیاد کن گاه گاه از حال بیدار ایان شایا بداد کن دل آسیدگی که من زنگ آیدم فریاد کن ای سرت گردهم گیره ان گردهم سازاد کن روی بنجاد و دل در مایه راشاد کن نموده فرمان ستم فرمای خواهی داد کن اوش جهان خدای یس سهار کباد کن</p> | |
| غزل ۴۱ | سینه من لوله در دست و نیاخس بسکرم گرچه نامم بود سحر بعد ازین فراد کن | چشم شعرا | |
| <p>خونی چشم من بر دوات خاک کبیت این دل کو زبان بگو کس بداد کبیت این هر شب بخاک میزنم هر دم غباری احاطم گویند اگر آن خوش سپر آید چاری اولم ملکون ناز بخت کبیت کبیت این</p> | | <p>تیرم با بچانم می خلد از خاک کبیت این اگر زوید کس بگر که کاکبیت این ای خاک برفق دلم آخر خبا کبیت این در چشم من چندین گهر بتر شا کبیت این دل برده خون نخته چاک کبیت این</p> | |

| | |
|---|--|
| بارے مرانا پیدہ تار کننا کیست این | بستہ سیانی در کمر چون لیسائی دیگر |
| پنچہ شعر | غزل ۷۱۱ دیوان برخسرو و بیدل ز کین پہ بخوارا کو دین گوزنیش خون بزمین نرنگا کیست این |
| وز زخم فی یادریت بروان آید گران از لطافت توسبک باشی جان پید گران کاچنیں توی بران ریا کمان آید گران سنت کم ہمتان ہر میعان آید گران بر چنان خاک عزیز این آخوان پید گران سایہ او بزمین و آہان آید گران بو لہجہ مولی کہ بر جملہ جان آید گران گر بریزو سیل کے برناودان آید گران | نام گل گویم پیشیت بزر بان آید گران در ترانوی دل آہنم ترا با جان بخش ابروت و سیدہ ام شہبشت و میل زخم نیم گر خیالت برو جانی بزر بان نام از نگہ گر ہمیرم بر سر کویتا نہارم نسیم از نگہ آن گرانی وارم از غما کہ با این لاغری گر چہ سوئی گشتم از خوارا اگر انم میرب تنگ ناید عاشق را صد چو شش انجانا |
| پنچہ شعر | غزل ۷۱۲ دیوان سود مندست ارچہ پند دوست برخسرو گران کہ طیبیان کن کن برنا تو ان آید گران |
| درون گر تہشی نبودنخیزد و دواز وزن ترا کاسینب خوری ہچکے گرفت درون ندام تاکہ فرمودت کہ دل دوستان کن و گراز دوست جان خوری رضایت ہم ای کہ آن در خاک خواہیت دوزار کو تو ہاں بر آغلن پردہ تا بینم چہ جای لالہ و سون | مخبر از درون جانانہ برابلیست آہن نہ جامہ گر چہ جان پارہ کہم کے با درم وارک گنہاں بہر خود قادیاری من اندر خود نے بینم اگر از ناموزنری فدایت گروم ای بچو بہر از من ہمہ اسباب ہستی خود قای تو حرادر بلغ میوانے مگر آگہ نہ از خود |

| | | | |
|---|--|--|--|
| ای ساقیستان طفیل جز غم زندان فیما گردش بارگران بار نمی تابد | | شرابی گرنه از زم سغالی بر سرم بشکن تو از خون مسلمانان گرانباری مکن گردن | |
| غزل ۱۱۷ از یوان | برفت از یاد خسر و زاد و بوم گمنام در کونین چو مرغی در قفس ماند فراکشش تو و گلشن | چینچ شعره | |
| روی ترش کرده بیاران حسین خان عزن زیر لب چون شکر روی زمین را قوی آب حیات زلف که شد طوق گلوی تو کرد پای کئی چشم ز ما بر گیر نیک از آن چشم کمی میکنی پای برین دیدۀ پر خون منه گر ز جمال تو جهان روشنیست | سر که فرو شنه مکن ای گلین خفته مکن در شکم یاسمین تشته تو هر که بی روی زمین سلسله در گردن مامی حسین بی سببی محضر ز ما بر بچین دیدۀ بد نیس زیه بین و مبین بپوده در خون دل نشین آه من سوخته را کم حسین | | |
| غزل ۱۱۸ از یوان | خسروم آخر چه بسک از خود مران چند چو رو به کنیم پوستین | چینچ شعره | |
| عالم از جام لب خراب مکن هر زمان تافت مشو بر ما با چنان روح و بنار شین گرچه از غمزه آفت شهر نیمه حسن را بهجرازن | تلمت اندر شرت آب مکن تو همه کار آفتاب مکن کار دزدی ببا هتاب مکن اشبی آرزوی خواب مکن گردن عاشقان طنا مکن | | |

| | | |
|--|---|---------|
| گر ترا آرزوی کشتن هست ز لطف خود را بر نیز گوش منده از زبان تو ام سوالی هست چشم از گریه یک زبان باز آ | عمر خود میر و دشتاب مکن وام ماسه به بر آس مکن گر نداری دهن جواب مکن خانه مردمان خسرا مکن | |
| غزل ۳۴۴ انیدان | بے چراغ شمع آینه چشم و هر زمان روی در نقاب مکن | سخت شعر |
| باش تا مشک بر گیسوی آید برون تیر زهر آلود چشم تا صد جا نمی کند ماند در زیر زمین خورشید آخر رخ پش چون بدشت زین نشینی گزند کیشی بین گر لب چون نگینیت را بدندان بچشم ز هر که من لبیکه از دست بختا می کشد | بنی از تن چند جان نازنین آید برون همچو زنبوری که ناگه از گلین آید برون تا که خورشید از زیر زمین آید برون کز میان بید سر در نه بین آید برون خون از دیر و نیا بد گلین آید برون خون جوی از چشمه چشم نگین آید برون | |
| غزل ۳۴۵ انیدان | نقش تو در دیده خسته و شست از انتظار گر نیای چشم خود با چشم کشین آید برون | سخت شعر |
| ز زلف تو کمر بسته بر میان لب تن ولی پر آتش من زان زلف بستی ز عشق طره تو ناله میکند آه نگار بستم تو جادو هست اندر دست زنا توانی چشمت جهان چو گشت خربا | ز من بیک سر موی همه جهان لب تن کس عجب بود آتش بر میان لب تن و آیه چند گره پیشک تو لب تن کرد از انگار تو لب دست جادو لب تن لبیب آید و چاره از دکان لب تن | |

| غزل ۱۰۰۰ انیولان | خیال روی تو شد شمع بنده سینه من همای راتوان جز با ستمه ان سبتن | شعر |
|--|--|-----|
| آه ازین تنگ قبا آید تنگ آن دامان لب کشایند و نیای ند هندی آری گر بیم در برشان دست بند زوید اندام سرخ چو آتش بنمایند و جگر بخت کنند | که نه سرماند مرا در غم شان فی سامان کام خود را نتوان یافتن از خود کامان سیم دزدی عجیبی نیست ریم اندامان این دل بختی من سوخته شد زین غلامان | |
| غزل ۱۰۰۱ انیولان | خمسرو از بهر تو بدنام شد از وی بگیرند نیکناکے نبود در روش بدنامان | شعر |
| باز آمد آنکه سوخته دوست جان من هر چند نمیش که بکس بیشتر شود آنجا طلب مرا که بود گرد و کوشش داغ غلامی تو در عینم بود از آنکه گفتی حدیث تو بود دانی زمین پیر بیگانگی مکن چو در آسختی بجان | خون گشته از جفاش دل ناتوان من روزی درین بکس رو و البت جان من روزی که زیر خاک نیای نشان من بچیت و باز هیچ نیایی گران من زیر انگشت این سخن اندرومان من جان خود از آن تست خلاص آن من | |
| غزل ۱۰۰۲ انیولان | بی بهره دار روی ز خمس و نیافتی شربت نیاید از من و شک روان من | شعر |
| لے جمانی کشته و جان کس نخواهی شدن من ز دورت با هم نیایم تو علی غم مرا جان دهد کس که بکشد زینا و نه کو | تصمت آو زبان چند کس خواهی شدن مونس چشم و روان چند کس خواهی شدن تا بلای ناگهان چند کس خواهی شدن | |

| | | |
|--|---|---------|
| غزل ۱۰۰۰ دیوان | از خرامت لب که می میرد اینست اظهار سگ سباج جسم و جانستان چه کس خوشای می توان | چشم شعر |
| نیشین نفسی که هر چه لطف تو بستان این در هستی من چند زنی شده هجران چندم چه دس زاهد گو این تن رسوا گفتم که گزیدم لب چون خد تو در خواب ای باد برو این نفس از ما برسانش خوش میکنم اندر بوس روی تو جانی گفتم که بفریاد کس از غمزه خوشت من بنده آن شکل که از گوشه چشم | بستان که ز جانم نفسی باز پس است این آخردل و جانست نه عاشقان فحش است این بنما هم در اچند هفت لوق است این خندید و شکر ریخت که خواست این کامی عیب جانها که و یک نفس است این بستار چو خوش آید نه انوش است این تیری بمن اندخت که فریاد است این شب دیدی و گفتی که برین چه کس است این | چشم شعر |
| غزل ۱۰۰۱ دیوان | تخم و چو کند نار عشاق میانک کاخر هم از آن قافله بانگ برست این | چشم شعر |
| برداشتن نظر ز نگار س نمیتوان از چون تو گل ملو که کسی استین کشد گرد کشد گردن خورشید را و ال ور باشد از بهد اس لب تو کنار من با آنکه در شکفتن غم بسته مانده ام | وزنیر میتوان ز تو یار س نمیتوان واسن کشیدن از سر خاری نمیتوان جز در رکاب چون تو سواری نمیتوان آخر کم از لب چه کنا ر س نمیتوان هم باز ماندن از چو توباری نمیتوان | چشم شعر |
| غزل ۱۰۰۲ دیوان | چشم ز دور دور تو دور س می و دل چون برد درت رونده شاری نمیتوان | چشم شعر |

| | | |
|---|--|-----|
| لاله دود از خون شمشیر ان تمام از جور و جفا و ستم هر چه تو بکنی میزورستم غایب لقا فلک سپید کار در پای جنم امروزی چون صاف آتی چنان | تا حشر در ایند بخون غم سلم او در عشق مساویست وجود و عدم او بشکست ز رشک خط سبزست قلم او جز در و گنجه پسته بود در دست دم او | |
| غزل ۱۰۴ دیوان | خشم و چو خورده از سفال سنگ کوشش جمشید حسد پیر و از جام جسم او | شعر |
| ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو خونست می نوش گوشت زدن خلق هر چند که گویند بکن جور کنی پیش خجیر زنی از غم خاور دست کنی هیچ گر جان جسم و سر نه از رده کنی دل خوارم کنی و غیر تم این پس که گوئی | وی کیست بر عشق چه طبع را کسی تو اسے ظالم بهیر چه شوخ را کسی تو زین خوی مخالف چه جفا کار کسی تو زین پیشه عفا الدستگار کسی تو هم جان و سر تو که دلازار کسی تو کای بر درم افتاده قوی خود را کسی تو | |
| غزل ۱۰۵ دیوان | چندین که جفا برد ز تو خسر و سکن رو زایش نطقی که وفا دار کسی تو | شعر |
| تا شدم چشم آشنا به روی تو بسکه سویت در کنیاں نشینست عاشق روی تو ام کز بس صفا گفتم بے روی من در گل مبین من کجا خشم که از فریاد من | چشمها از من روان شدند تو در خیال کینم باموسه تو روی تو آن دیدن اندر روی تو چون گشتم می آیدم روی تو شب نمی خسب کسی در کوی تو | |

| | |
|--|---|
| افکنی در گردنم دستی که نیست سبز تر از نو مانده ام از دهنست | این گمان را طاقته بازوی تو تا چرا بوسه سبز از نو س تو |
| غزل ۸۳۷ ایزدان | بنده خنصر و از سه جان خواه هست تا نشیند ساسانی پهلوی تو |
| چشم شعله | |
| آیین تو دل بر بست ای چشم خلقی سوزی که جان بپوی بسیدم گردل بهوی خشم از بسکه گویت سچیکه خالی نباشد راکس نیز در یک مردن میشوم از بوی زلفت نیزم گر من نمانم نطن مبرکز کوی او در این ششم آیم بگویت شهری چون خواب ناید چونم گفتی که سوزی باغ روتایو که دل بکشاید امشب که سحران منی فردا که خواهد بستی | خوی تو مردم کشتن است ای من غلام رقیب کار پست افتاده مرا با هر چه گیسوی تو هر لحظه بستم تازه تر در غم سنگان کوی تو تا حال چون خواهد شدن رو که بپوشد تو با باد همراهی کند خاک من اندر کوی تو مشغول ارم تا سحر خود را بگفت گوی تو او فتح مارا کی دو و چندین گره در می تو بگذارتا یک ساعتی می بنیم اندر روی تو |
| غزل ۸۳۸ ایزدان | دست قبضیت بس بود که تیغ بر من میزنی پیکار خنصر و چون نهم بر ساعد و بازوی تو |
| چشم بید | |
| است میگویی ز خانه پیش به فرمان شو گر ترا جولان همین باشد به از من صدی طوق شامانست فتر اک تو بر با سسل گیر غمزه می آری و میگوئی مرد از تو و عجب دل از مر بست از او که ناخستد از مرد | چشم بیدنگو نباشد جابجا سحران شو یا مرا اول بکش یا پیش در جولان شو شرم دارد در برگه ایان صاحب فرمان شو تین میرانی و میگوئی مرا قربان شو اینچنین که یکبارگاه از حاکم ۱۰۰۰ زاد و پیشو |

| غزل ۱۰۰۰ انفوان | خمسروا دیدی که حیران ماندی اندر کار خود من ترا صد بی نگفتم کاچنچین حیران مشو | شعر |
|--|--|-----|
| از دور سے خود دجائو حال لیں بشنو زان موی بنا گوشت ہر کس گلہ دارو نافہ ہمہ بوی خوش از زلف تو می در تو با اینہمہ نیکو سے اندر حق سکیں از باو ہوایت مال صد جا بدرید این خود تو حبان منی دمن دور از تو ہی میرم | اندوہ فراق گل از مرغ چمن بشنو آن طرہ بیک سونہ از گوش سخن بشنو نمازی آن دزدی از مشک خشن بشنو بشنو سخن پدر گو گفت بد من بشنو بشگفت گل دیگر اسے غنچہ دہن بشنو ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو | |
| غزل ۱۰۰۱ انفوان | لشکست می علت چون تو پہ خمسروا اکنون صفت سستی زان تو پہ شکن بشنو | شعر |
| سو سے شکار ای پس نازنین مرد شیران نیند مرد تو گر غمزہ میزنے بگذار تا بخویشتن آیم زہیشے یک تیر از کمان تو ام سیکتد ہوس وی گشت رفتی رد دل خلق زجای فیت یک پارسا نما ندیشہ از خند اترس چشم تو آفت سرت بروی کسی مبین بر ناز کان بلخ نجشائی لطف کن گل کیست تا بیات رسد مرا کش | مہری بکن برین دل اندر دہکین مرد بر آہوان جستہ باہنگ کین مرد روزی د و مردی کن و برشت زین مرد امر و زہم مرا کش و جای بکین مرد رفت انچہ رفت بارو گر انچنین مرد مست و خرابا سوی بروں انچنین مرد پای تو ناز کست بروی زمین مرد ز نیشان ہماز در چہن کماز نین مرد یا پیر ہنسہ بر گل و ہر با سچین | |

| غزل ۱۰۰۰، دیوان | ای آنکه در نظاره بزدان شمشیر می روی دیوانی که خشم و سبکین چنین مرد | سجده شعری |
|---|---|-----------|
| دل جان مرا ز اندازه بگذشت آرزوی تو دل بسته چو در زلف درازش آفتاب شده تو خود هم زین دل بخون برین حال دل جان بر بهت خاک گشته عاشقانست تو و جویان غمی یا بد خبر خلق از دل گم گشته جز آن دم نه بر تو بلکه هم بر دیده تو می نه منست | بیاید خون من تا جان کیم قربان خوی تو که گردد هر زمان گرد سر هر تار موی تو که من گفتن نمی آرم بران رو کنگوی تو سبادا کاینچنین گردی نشنید گردو تو که بوی خون دلهای بادی آرزو سوی تو اگر در دیده پاگردم ز بهر جبت و جوی تو | |
| غزل ۱۰۰۱، دیوان | من و شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی که محرم نیست خشم و از زبان گرفتار گوی تو | سجده شعری |
| دل مرا اگر چه صد باره بسینه خار تو تو سلطان چین گدایان از گاه حسن و قبح سر خود میزنم بر استانت تا بد آید جان همه بس بیدت جز من روا باشد که زنجیرت بخشم گفته کاندروان جانانت زخم آتش اگر بشکافتم سینه من از جانانت کیم یاری | مرا این گل شکفت و بس همه عمر بهار تو مرا این بس که زیر پاش تو هم هنگام باز تو که این سرور و خواهد بر ما خود یادگار تو بحر می میرد پیش در آید و آید و آید زهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو و گر بیرون کشی چشم منم از دیده بار تو | |
| غزل ۱۰۰۲، دیوان | عفاک الله ز چشم خسته و آن خونما که افشاندی سعاد الله که گویم پیش چشم پر خمار تو | سجده شعری |
| ز دلهای لشکری دار و سخن با ما جدا ران گو | قرا لشکر خود ده ترک میقراران گو | |

| | | |
|--|--|-------------|
| دو چشم جاودگش من اردوی بر من خوشتر بامن که در گویم با وقت نه میبارد نونی اینک پامال غلامانت کفر برد دو غم میکنی هر دم که سوز عشق به شد غم اگر میکند بر تو او چون گویم ای محرم من شنوای ناد و چه هست این گل نومی دای که زباده عشق بتا غم تو به میگوئی | خود از خنجر نیرانی بدان خنجر گزاران گو ز بارانم چه ترسانی حدیث تیر باران گو براه خویشتم ای سلطان لکد کو به این مرا و سینه و دوزخ باست این با خاکساران گو ولی ترا نگونه کاندر گوش او خند یاران گو مگو آنجا در گویی بسان شمر مساران گو مرا بر نیست مستم این سخن با بهشت یاران گو | |
| زل ۹۰، انزل | نچه گل چید کسی که خا تر رسد خسر و اسیر به تیغ به چو سوسن بس حدیث گلزاران | بچه چرخ شمر |
| خون گرم ار چه از ستم بیکران تو بسیار آبکینه و لعلها شکسته جان رفت در فراق تو از عیش نصیب در دل که شب خیال تو میگشت تا به وز ابر و ترش من که شود کشته عالمی بر تنگی دمان تو ام دست که دهد | هم خاک رویم از قره برستان تو زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو فی من از آن خورشیدم می ازان تو گفتم نگر تو در دل من گفت جان تو زین آچاشنی که می نگرم در مکان تو روزی من که تنگ ترست از دمان تو | |
| غزل ۹۱، انزل | گفته که خسر و آن منت این چه دوست یعنی منم که سب گذرم بر زبان تو | بچه چرخ شمر |
| ای گلستان ترا بالا ای سرو شکل سرو ار چه بستانها شست | وز تو زین قامت زیبای سرو با چنان قدری که ابرو ای سرو | |

| | | |
|---|---|----------|
| هر که با گلغذاری سر خوشست راستی گویم حرا با لست کار میسیدرم بر یاد بالایت چو گل هیچکجه باشد که زیر پاسه تو | کی سر باغخت یا سودا سرو راست ناید کارم از بالا سرو جامه پیش قامت یکتای سرو سرمه چون سبزه زیر پای سرو | |
| غزل ۹۲ از دیوان | خشمه و تیر چشمها جا کرد از آنکه برگزین ارسد و باشد جا که سرو | چشمه شعر |
| عاشق دیوانه ساسا یار کو گرچین لکشت طوفان گلستان کو ناکه پیر شایسته بادل افکار زخوش نفس من بت پیرت هست کشتن بنار آه که دعوی عشق لبس هم جان چون دست و ده که جمال چنان بر تو ز این چشم نیست | سینه ز پیران بسوخت شربت یار کو این همه دیدیم لیک آن گل خیار کو از سبکین بپرس کان دل نگار کو تیغ سیاست کجا بست بازو این کو دوستی جان گرفت دوستی یار کو دیدم بیدار هست دولت بیدار کو | |
| غزل ۹۳ از دیوان | بر سخن در دماغش نهد گرچه یار خشمه و بیچاره را طاقت گفتار کو | چشمه شعر |
| من اینجا دول گره در آن کو مگوای پسند گوی ادب ز خوش حرا گوی که رو با صابری ساز بدل گویم که زینها خواهش گفت مپرس این تا توان را پیشتر ز آنکه | از آن گم گشته که نشان کو خوشم گر زنده مانم لیک جان کو تو خود سیگونی اما گو که آن کو چو او پیش نظر باشد زبان کو پرسی خلق را کان تا توان کو | |

| | |
|---|---|
| پس از مردن دعای تربت من | بسنده است اینکه تو گوئی فلان کو |
| غزل ۹۴، از دیوان | بگستاخه حدیث تو به گفتسم نخنده گفت کاسه خمر و دانا کو |
| <p>خلق همه در شهر و دل ما بدگرسو بینم چو بر آتش ردم و پاشم گیم اورفت من از پیشه خویش ندیدم جان پر دامن ز دل طلبم ده که چو طرف و عشق عفا الدطلب وصل شست هه کان چه زبان بود که دریم دشر آیا بود آن روز که با هم بشینم</p> | <p>هرس بر بی دمن تنها بدگرسو دستم بدگر سو رود و ما بدگرسو کو باز بنماید کشد و خود ما بدگرسو دامم بدگر سو و تقاضا نماید بدگرسو ممشوق و گر سو و تنها بدگرسو کو رفت بسوی و گرد ما بدگرسو آشوب و گر سو شد و غوغا بدگرسو</p> |
| غزل ۹۵، از دیوان | گرام رسد و بر سر دست بپندست خمس و نرود از رخ زیبای بدگرسو |
| <p>آن کیست که می آید صد شکر دل با او بے صبح شبی خواهم که را غم دل گویم مستاب چه بخش بودی کو بودی و تنها هستم بخیاں خود من با او و او با من گویند چرا آن خردیو نگیت جوش</p> | <p>در ویش جهانش سلطان دل نا او من گویم و او خند و تناس من و تنها او لب بر لب و رو بر رو او با من من با او یارب چه خیالست این آنجا من آنجا او دیوانه چرا نه زوم ماه من شیدا او</p> |
| غزل ۹۶، از دیوان | من خمر و دوزیا یارب که چو شکل است این ویسا چه دلسا من آیت محب انما او |

| | |
|--|---|
| گر باده سے خورم بسر من خمار تو خون شد ز لاشم جگر و لیک همچنان از دیدن تو دست و خراجم تمام روز بیرون جهان سمند کینشت بصدی عمرم پیاری سگ کوی تو شد بسر دل را تیغ بنم تو چوبی من نمنه خورد داغ بود ارم از کتسم خدمت و دگر بهر که ام روز بود عقل و جان و دل | در د چین روم بد لاشم خمار تو با سبک خویش تن و دل تا هستوار تو جهان بیکسرم تمام شب انداخته با تو مردان پیاسه کوشش تن آید با تو روزی نکشتش که چگونہ ست یار تو شربتندہ دلم من و دل شرمسار تو کم زان که بر زمین برم این یادگار تو گراین متاع چرخ نگر و د بکار تو |
|--|---|

| | | |
|------------------|--|---------|
| غزل ۹۰، از دیوان | صد پاره بشاد جو غنچه دل چشم و اخوشم بارے گلے شکفت مراد و رهسار تو | چند شعر |
|------------------|--|---------|

| | |
|--|---|
| کس چون رهز گیسو همچو کند تو آموخت چشمهای مرا گر میهای تلخ شویم چه ز گریه زمین را که هست جیت اے پند گو که گویم از عشق او بنخیز پندست آخر این پسند انجمن بسو تا که هنوز دولت از غم غبار | جای که آن کند شود پایی بند تو وز دید تهنده باے لب تو شخند تو کافتد بخاک سایه سر و بلند تو دل چون بجای نیست چه خیزد پند تو یک پند من بگوش کن ای من پسند تو کز خون دل نشاند غبار سے صند تو |
|--|---|

| | | |
|------------------|--|---------|
| غزل ۹۱، از دیوان | گرد آرزو زلف را که ز عالم برون گرخت نخسرم و هنوز سے نجد از کند تو | چند شعر |
|------------------|--|---------|

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| همه شب گرد من شب چو رنگیش من با تو | ای و صد فسون در و خطی و صد نقش با تو |
|------------------------------------|--------------------------------------|

| | | | | | |
|--|--|--|--|-------------|--|
| <p>فیبا باز زده دامن بخیز زیری دانه شرکان ز بیم خلق از دور میکشیدم پای خود لیکن فلک هرگز گذارو ماه را در گردش گشتن گریانم بعد چاکستان این حسرت که کی روک مرا زنی تو هم روزی که در نمود ای تو گویند</p> | | <p>کشید قیغ چون قصاصی لب چون رسن بااد مرا برداشسته میبرد آب چشم من بااد اگر زان طایفه ننگ باشد یک شکر بااد بر من نه در پیش گیرم که نبود پیرین بااد که آن دیوانه می آید جهانی مرد و زن بااد</p> | | | |
| <p>غزل ۴۹۹ از دیوان</p> | | <p>نگار ایچو جان در تن در نهادن چشمه برون کن جان اصلی را اگر افعی نیست تن بااد</p> | | <p>شعره</p> | |
| <p>مردم چشم مرا برد آب اگر آئے درو ماه را با چون تویی یارب نسبت میکند در رست گشت عقل گفت یارب چون کنم گرد کویت خاک می بنیزم بدان دو چشم عشق هستا دست و پا گوش بلای کوی دست</p> | | <p>مزدیبا شد که بنشین چون برینانی درو نیست چون عیاری و شوخی در عنانی درو وصف زربانی که حیرت زیبانی درو ز آنکه گم کردم دل بدر و زهر جاسک درو کتب بد نخته تسلیم رسوا کس درو</p> | | | |
| <p>غزل ۵۰۰ از دیوان</p> | | <p>خلق گوید چشمه از عشق یک دیوانه شد چون کند بچاره چون نبودش کیبایه درو</p> | | <p>شعره</p> | |
| <p>عشق نوبست و یا نوبست و بهار تو چون دریا بد از درمن نوبهار تو در نوبهار چون تونه در چین مرا بس توهای کنه که شکست از آنکه است داوم دل غمین و ندهن ستم این تو</p> | | <p>زان روی خوب روز نور روزگار تو زانم چه خوشدلی که در آمد بهار تو از سر و نوچه خیزد و از نوبهار تو در چشم نیم مست تو هر دم حشار تو هر روز تو شود غم از غمکسار تو</p> | | | |

| | | |
|---|--|----------|
| در خاک یادگار برم در دلو که تا بردی دلم منج نگرستایش از آنکه خواهی بریز خواه نیز می من از دوشم | هم بار هست کن شود این یادگار نو نورده است پیش خنده او ننگانو ریزم بر بگذارد تو هر دم شانو | |
| غزل ۱۰۱ از دیوان | خسرو عشق لانی و جونی قهر دل بخشد مگر خدای دولت را قرار نو | چند شعره |
| همی گویم که وقتی زان مشتاقان مجنون چه حاجت ناصحای در دمار احوال کردن من شب جان شیرین در سر و کار و فاکریم بده سر جبهه و درش ز جام شوق آزاد بدیوار خرابات او سنگندم خرقه رسمی | تو نافرمان بدخور نمیگویم که اکنون بهین عنوان چون آلوده پر خوت مضمون تو در دولت همان جا دید هر روز که بر فزون پس آن نگاپی که بان شیرین لبهای میگویم علاقت کردم ای دزدان درون پستان بیرون | |
| غزل ۱۰۲ از دیوان | نیاید عاقلان را خسر و افسوس دای تو باور گر این را حرمی خواهی بگورستان مجنون | چند شعره |
| بنیسان کو غمت را نم بخاک هر زمان بپلو تو شب بستر تازی و من تار و زر کویت خیالی ماندم از عشقت برهنه چون کنم خود را لنارم گیتا بر هم نشیند پشت و پهلویم و خوش میخسپ رخواب جوانی لبیک سر مست آریا لکنی یک گوشه ابرو من در دآید خاداری بیاموز از خیال خوشیتن بازی | ز آه من بایدم ای سنگدل فی ز تخوان میان خاک خون غلطان ازین بپلو بران بپلو که بر اندام من یکیک شمر دین میتوان بپلو که دل بیرون شدت ماند جانی در میان بپلو بهر بپلو که نمی سپی نمیگویی از ان بپلو مهر تو که بلبندی نیز ندید آسمان بپلو که نگذار در حر از روز تا شب یک زمان بپلو | |

| | | |
|------------------|---|---|
| غزل ۳۰۳ ایوان | من و شبها و خاک در کجا آن بخت محسور که بهر خواب پهلوت نهد ای وستان پهلو | من و شبها و خاک در کجا آن بخت محسور که بهر خواب پهلوت نهد ای وستان پهلو |
| غزل ۳۰۴ ایوان | بیای بلخ جان تا بنگرم سرور و تو ز فریادم بناله کوه و ره ندی بسوی خدی بخوابی دید که ظلم تو ناگه بهترین فری مرا گفتم که باشی تو که بوسی آستان من و گر زین تنگ سید بر که خود را زان تو گفتم تو آگهی من با تو از نیسان عشق میاوم | مرا در بان رها کن تا بمیرد باغبان تو تعالی الله چه سنگست این دل نامهربان تو من مظلوم خود هم هر دو هست اندر عنان تو که آن گستاخیم بخشش سلام رایگان تو من تنها از آن خود دل جانم از آن تو که خود را که گوی دشنام گویم از زبان تو |
| غزل ۳۰۵ ایوان | بجمله یسیتی محسور که وی پیش آمد و دید کنون باز آمد آن مردم کش اینک بهر جان تو | بجمله یسیتی محسور که وی پیش آمد و دید کنون باز آمد آن مردم کش اینک بهر جان تو |
| غزل ۳۰۶ ایوان | تا بزمانی شد خبر از من با کمال تو از خطت ارچه شست شد خلق نبردت خطا قرعه دروغ میزنم بهر صوری از نه کو دور ز بندگی تو گرچه خیال گشته ام گیر که فزاید بر شود و سکه رسد آفتاب را نخل قد تو در دم کباب بی خور و زخون | شیفته گشت عالمی ز ابرو چون بال تو نامه من سیاه باد از رقم و بال تو دولت آنکه بنگرم روی خمسته فال تو از دل و دیده یکدم بندگی خیال تو همت مدبری چون پس بدوست وصال تو بین که سیوه میدادین بخشش آن نهال تو |
| غزل ۳۰۷ ایوان | عمر بکج فرستم رفت و نگفتم گس اینقدری که محسور چیست بگو حال تو | عمر بکج فرستم رفت و نگفتم گس اینقدری که محسور چیست بگو حال تو |
| غزل ۳۰۸ ایوان | اشبای باد کی جانیان لبان شود | سر آن زلف پریشان کن مشک نشان شود |

| | |
|--|--|
| <p>این که زان بوی شوم کشته و خوابی برم چون شدی ایدل بد خو که نمودت این گاه تشنه خون دل ماست دو چشم مست صفا رفت چو جانم بغت لطف کن همه در مجلس شامان نتوان خورد کباب آرزو دارم کاسه زلبت بیکروزه سرمه است هست که در دیده کشندت خواب رکن دین آصف ثانی حسن آنکس بیا</p> | <p>از پی بوی و گر جانب آن بستان شو که بر آن سکرش خود کامه ولی فرمان شو هر دم ای دیده من ساقی آن بستان شو تا شوم زنده ز سر به تو درین تن جان شو یک شبی بر جگر سوخته ام همان شو تا مگس گوسه که غارتگر بستان شو گفت خمر و کن قحاک و خمر و خان شو آسمان گفت که فرمان ده چار ارکان شو</p> |
|--|--|

| | | | | |
|---------|----------|----------------|-----------|-----|
| غزل ۱۰۶ | از دیوان | ردیف ثانی هجوز | بقیه نقشه | شعر |
|---------|----------|----------------|-----------|-----|

| | |
|--|---|
| <p>مایم و مجلس و من خوبی سه چار ساده مجلس میان بستان گل با صبا نیادی خوبان باده خوردن من در خمار ایشان ساقی چون زباده مست و خراب چشم سیراب خوش است و نیم زان نیز ندیده مویست بزلت و بهم فی خاسته نه خفته</p> | <p>من در میان پیری نگر می بسا داده نرسس بخواب رفتم سرور و ان شاه هر جرعه که خورده سر بر زمین نهاده بفرودش خشت گورم بستان باده آن سبزه کت بر آید گرد لبان رسا ده چشمست بخوابستی فی بسته فی کشاده</p> |
|--|---|

| | | | |
|---------|----------|----------------------------------|-----|
| غزل ۱۰۷ | از دیوان | چون رهت آید آخر با تو طریق خمر و | شعر |
|---------|----------|----------------------------------|-----|

| | |
|---|--|
| <p>شمع فلک بر آمد با تشمین زبانه کشتی ماروان کن ماما کناره یابم</p> | <p>ساقی تا سلمان در دوه می بخانه در یای غم ندار و چون سپیج جاکرانه</p> |
|---|--|

| | |
|---|--|
| گر تو به ام شکستی گزینیت وجه باوه نی نی که در رخ خود کن بهیشم کباری ره تار ویم بیرون دستی بگردن تو ای من غلام شکست چون درخمار با مطلب برو خود بر دست جوازه باران من نیم خورده خوردم و زباده فریخته | بفر و شش خانه من یا خانه خشم خانه یکدم حلاص یا جم از محنت زمانه تو پیچ و صدوحی من پیچ و شبانه نی روی خوابسته نی موی کرده شانه دین ز بهر خشک مارا تر کن بیک ترانه دل بر لب تو دارم می خواستن بهانه |
|---|--|

| | | |
|---------|---|-------------|
| غزل ۴۰۴ | خمس و ست مطبوع آن است ناز سر خوش شان چنین نشاطی یک رقص عاشقانه | مستحقه شعره |
|---------|---|-------------|

| | |
|---|--|
| سهر پر خمار شب بکنار که بوده سنبل ز تاب رفته و گیس خواباز شمع حرا دمن نشدی یک شبی تمام با چشم آهوانه که شیران کند شکار سروت هنوز هست در آغوش تن مارا بگذر شک بعد پاره و کنار کارت چنین که پرده دلها بر نیست | لبها نگار به دم و یار که بوده شب تار و زباده گسار که بوده ماه تمام در شب تار که بوده ای آه و سیه شکار که بوده زان سرو نیم رشته بهار که بوده خونابه شوی گریه زار که بوده امشب بهره محرم کار که بوده |
|---|--|

| | | |
|---------|--|-------------|
| غزل ۴۰۵ | بر ریش خسرو نمکی هم در پیش بود مرهم رسان جان و نگار که بوده | مستحقه شعره |
|---------|--|-------------|

| | |
|---|--|
| من ارچه هر شب از تنهایی بچرخش کنم ناله هر از نا که خود صد خراست و یکی راحت | ز آه من مباد ابریشم آزار بتجاله که می باشناسد آن سلطان سگان خویش ناله |
|---|--|

| | |
|---|---|
| <p>گذشت شب بزاروی شوم که با کمان گرم چون خاک پیرای سیر بی سپار چونیم درخت گره بود در تشنم بی غم چه خوش جان دانی باشد که من تلخی مرد</p> | <p>درین شبهای ناگهانی شوم کین و فساد هست تک دارم گردی شوم آیم بد نبال ردم ز انسان که گوئی میردم بیوسن لاله چونخشی از لب خود خورش شربت دارن حال</p> |
| <p>غزل ۱۱۰ افزون</p> | <p>فراقت گشت خسته و را که ترسیدی ز روزید رخ رو گشت هفتان که بجیش بود از ناله چونخشی از لب خود خورش شربت دارن حال</p> |
| <p>تو دو را قضا ده از ما و نگب عشق و ناله ترا حلال با بر رو چون نقطه بر سناخن هزاران نامه ترک دم بخون آخر چه کم گشتی ز آه خوشتن یک سینه بی آتش نمی نیم من از جان خودم تو خوی بد گدازد بر من هر شب بخون خرم بادل ندارم عقل را محرم</p> | <p>بیا که دوست تو پاره کنم هم پیش تو خامه مراد غمت به پیشانی چون کشتوان بر نامه اگر تو بیوفار تر شدی روزی من خامه به پلین دیوانه خود را که چون گرسنه گامه که مردن خوش بود از هر چو تشنه خود گامه که هست این شربت خافه نگین در دانه خامه</p> |
| <p>غزل ۱۱۱ افزون</p> | <p>شعری پیش هر شب ز چشم خسته و شرمی بسنده نیست آخر بر کی حنا تم دو بادامه چونخشی از لب خود خورش شربت دارن حال</p> |
| <p>جانان روان کن راجی ای رحمت جان هم تو هست غلطان تو بتور لفت پریشان میجو غم دارم و دلش از آن چو ابی تبش از آن ز آن که چون هستانیش کیش بگردم خوش سایه در تو دران من دستا بزد جان من</p> | <p>با ما همه تلخی کن ای شکرستان همه چون باد گردان سوسو بگردن جان همه میگفت عالم پیش از آن خواب پریشان همه از تو بخورم آب خوشای آب یلوان همه در تو تنه از آن من درمان تو دران همه</p> |

| | | |
|---|---|------------|
| <p>غزل ۱۱۲ از دیوان</p> | <p>تجسس و زجان سوخته گشت صبر آموخته و قتی شد آغود و خسته چاک گریان بهر</p> | <p>شعر</p> |
| <p>اے حسین تو آفت زمانه هر دم سوختباده و ابروت صد دل بدر و دمی برفت من شمرده و تو در آتش هم تیرم ز دی و خوشم کیاری</p> | <p>رو سے تو بد لیرے فنا نہ خورشید یگانہ در دو گانہ گر شیر رو و زبان شانه بینی رخ خویش بر کرانہ بشنا ختم بدین بهبانہ</p> | <p>شعر</p> |
| <p>غزل ۱۱۳ از دیوان</p> | <p>گم گشتی تجسس و ابک ویش یا مانده مگر ز من نه خانه</p> | <p>شعر</p> |
| <p>همه شب رو و زهی ابره صبا شسته غرض در ای امکان چخالی فاسدین همه شب صبا در لیت من موخته چو گویم تو زنا که من از من سزا و اجداد شینی دل مبتلا سے عاشق کیجا گریز و از تو تو در آ و غمزه زن که نه نشین بت سهر اگر این شکرم خوابان که بشنود از منی</p> | <p>همه کس بخواب رخت من بشکاشته هوس جال سلطان ابدل گداشته که چپاست در دل من دم صبا شسته که ز دست خویش من هم ز خود دم جداشته سجوالی دو چشمت چشم بکاشته بستانه که باشد صفت پاک نشسته منم اینکه اندرین ره ز سر رضا شسته</p> | <p>شعر</p> |
| <p>غزل ۱۱۴ از دیوان</p> | <p>سهر کو می نشست تجسس و شب روز چون گم من که تو ام نه غیب گذاری نفسی بکاشته</p> | <p>شعر</p> |
| <p>غزل ۱۱۵ از دیوان</p> | <p>ای غفل رسعی غرق کن می تالب پیمانده</p> | <p>شعر</p> |

| | |
|---|--|
| من توبه تنها بشکافم اول سبونه بر سرم من عاشق و مهر خیز از خانمان با هم مشغول شهادت پیغمبر چه اگر از سوز و غم بیگانه شد یارای صبا با جان چو کارکنون ی خواجہ دیوان دل آخرا قصای عشق | وانکه ندای ز باده بس پیش در میخانه ده ای آه سوزان شعله بر دست این پوای ده یارب بگس را چاشنی از لذت پروانه ده این آشنای کمنه بر تپان بدان بگانه ده اگر نیست وجه زندگی بر مردم پروانه ده |
|---|--|

| | | |
|---------|---|---------|
| عزل ۱۵۰ | چون بر پر دیوان هست ملک سلیمان یافتی بستان تو خنده جان دل مرغ بلارادانه ده | چند شعر |
|---------|---|---------|

| | |
|--|---|
| نم احوال ز روز و سحر چو تو یار سے مانده پیشم و سپند بگذر تا سے تو در ره سوده عشق خون خمد در جان بود ختم فروزه رفته از پیش نظر نقش و نگاری نیکبایا بوستانی که در و جز گل بیت نبود به دین فتنه که فریاد برسد جان مرا بوستان بار نیاید دل من بگذرید | باده عیش ز سر فرستد خماری مانده دیدم پر خاک و ولی پر ز غبار جی مانده من بنزد یک خود اندام و کار جی مانده بر رخ از خون جگر نقش و نگاری مانده چه توان دید گل رفته و خماری مانده ترک قتال و فرصتند شکاری مانده کشته صید است بفر که استخوان مانده |
|--|---|

| | | |
|---------|--|---------|
| عزل ۱۵۱ | خلق گویند که بی رویش چونی خمر و چون بود بلیل سکین ز بهاری مانده | چند شعر |
|---------|--|---------|

| | |
|---|---|
| مکش همناز مرا ای نیاید پرورده مرا بکشت لب جانستان تو هر چند بخش قندی از ان لب کیش از زمین آید | مرغ خون سلمان بجرم ناکرده مفرجست بآب حیات پرورده همه خیال لبست دادم کرده ام نهمورده |
|---|---|

| | |
|---|--|
| بترس از آنکه تو شب پانچواپ کرده داز بر آر کیفیس اے صبح تیره روز سپید درید پرده دل را فراق و جهان ره پیا بد آنکه من بشب بخون هجر جان نبرم | هزار کس بدعا دستها بر آورده مگر سپید شود این شب سیه چرده هنوز چند کفم پیش مردمان پرده چنین که صبر من آورد گشت دل پرده |
|---|--|

| | | |
|---------------|---|--------------|
| غزل ۱۱۱ دیوان | چه جای پند و نصیحت چون ز دست شدم چه سود فعل ز را کنون که تنگ شد جرده | چینچه شعر ۱۰ |
|---------------|---|--------------|

| | |
|---|---|
| ای غمزه خونریز تو غم با فسون خسته نی سروای شاخ طرب کان قامت پر بلب تا هر که باشد بار تو بخود شوم در کار تو آهی که گردون چند که میدشت در دیم که هجر که شکم تاخته آه هم علم افروخته خواهم بهرم بر سگاز جور او اگر دم ربا | افسون چشم کافرت زنگنه صد خون خسته از نقره خام ای عجب خلعت بوزن خسته ای زیر لب گفتار تو در باد افیون خسته زین هر دو چشم رسیده اینک شد اکنون خسته نامون ز دریا ساخته دریا با سون خسته صد گونه باران بلا گرد و گردون خسته |
|---|---|

| | | |
|---------------|---|--------------|
| غزل ۱۱۲ دیوان | ای کرده همسر و از لبون هرگز نپرسیده که چون خون کرده دل را در درون دیده بیرون رنجته | چینچه شعر ۱۰ |
|---------------|---|--------------|

| | |
|--|--|
| چو بوسه زلف تو همراهم صبا کرده بیا که سوزش بیا رگان شده زلفت بیک خدنگ که بکشا و ز گسست کلاه تو کشده کج ز باد رعنائی خالت آمده بر دم پیشش دل من | ز بهر دجان من د کالبد ربا کرده که بر کتاره خورشید تکیه جا کرده دل ز سینه و جان از تنم ربا کرده هزار سپهرین بیدلان قبا کرده دویده اشک غش پیش حر با کرده |
|--|--|

| | | |
|---|---|-------------|
| سپیده دم تو بخواب و مهر آبکشته شک چو شک دیدن رویت نکرده ام جهان چو سیه چگاه ندیده بچشم نیک مرا عقد بسته که بشه با سه بچر دیده دلم | مرا غما که بگرد خست دست بسته کرده بست نمودن رویت مرا سزا کرده منت بجان ز پی چشم بدنا کرده بستاره های فلک است ایران گوا کرده | |
| غزل ۹۱۰ از دیوان | خیال تو که از غرق خون شود شب میان خون دل حسرت و آشتی کرده | مثنوی شماره |
| ای دروید اور و لعل تاراج پنهان کرده در حیرت تا بهر شبی چون خواب می آید فتنه بتا و عیس و تو بیکانیشیند می است چشم را فرموده که که نظر درشتگان گفته اند نم بی سبب غمگین چسپیدار ترا از نیکو دانستن اندود این محبت باشتفا دانم که توانی و فالیک اندک اندک خوشی دل در گله بندم ولی چو تو کجا به شد گلی | با جان بچو بیرون رو کارم در جهان کرده ز نسیان که در هر گوشه هدول پریشان کرده از نقد جانها لاجرم مرگش فراوان کرده من آشکارا گویم است خوبی که پنهان کرده آباد بر تو کهستم صد خانه ویران کرده گرد پذیرد و نیقد کسری سلمان کرده کانچه از جفا کاری بود چندا که توان کرده آخر تو هم دقتی گذر سوی گلستان کرده | |
| غزل ۸۲۰ از دیوان | دی پیش زلفت و خال تو خون جگر میرنجتم دل گفت کاین چشم و اشکهای حیران کرده | مثنوی شماره |
| ممن خراب گشتم ز خست بیک افشاء بچه سانت سیریتیم که هم از خست دیدن هوسم بود که دیده ز بیمه ستانم و من | نظری تو عفا الله چه می ست مست کاره شوم از خود و دنیا هم که به بنیت و دوا بناز دیده تنه با بهر خست که سست افشاء | |

| | |
|---|--|
| <p>روز بگشت جوان دل عاشقان توان بد بر هر روان و خلق بهلاک مانده بود سر آن دوشم کردم که چو هندوان بهر شیر حکیم طالع چو روز بد بگیم</p> | <p>کز فعل باد پایت جمل آتش شراره چشم آب تندر در از خرابی کناره همه را بنوک شرکان زده بر بگر کناره که من آب خوش نخورم بشمار این ستاره</p> |
|---|--|

| | | |
|---------------------|--|-----------------|
| <p>زول ۱۱۱۱۱۱۱۱</p> | <p>چو ز دست رفت خمه و رگ جان گسین بندش که برشته و دخت نتوان جگری که گشت پاره</p> | <p>چشمه شعر</p> |
|---------------------|--|-----------------|

| | |
|---|---|
| <p>از چه بهر سخن دلم از تن ر بوده چشمیت بغمزه بر دین دلهام نموده رویت درون پرده و هدیه چاک زده بالین گردناک مرا طعنه میزنه لفتی که خون بدست خودت ریزد ای قریب که دانی انده شب نهان شستگان</p> | <p>با این همه بگوی که حسابم فرود ده تا تو بدین بهسانه چه ولسا ر بوده شادی برو زگار کسی کش نموده حبا نابشکب گاه غریبان نبوده شکرانه نیست که از وی شنوده ای آنکه مست در بر جهانان غنوده</p> |
|---|---|

| | | |
|---------------------|---|-----------------|
| <p>غزل ۱۱۲۱۱۱۱۱</p> | <p>بدگفت عاشقان چنین کرد خمر و رنج به مشو کشته خود را در روده</p> | <p>چشمه شعر</p> |
|---------------------|---|-----------------|

| | |
|---|--|
| <p>جان بهسانه طلب شکل تو ناز آلوده بسکه در سایه دیوار تو در فریادم با تو در خواب مرا پس لو آزا و نسود برسانی ز من ای گریه گران سو گدای سالم شد دل من رفت ندانم کی بخت</p> | <p>من نیم زیستی جان کچشم بهیوده زاه من سایه دیوار تو هم ناسوده گرچه بر خاک درت پهلو من شد نسوده خدمت چند بخونای چشم آلوده از که پرسم خیر آن دل گمره بوده</p> |
|---|--|

| | | |
|--|---|-----|
| غزل ۲۳۳ از دیوان | یارب از سوز دل ما تو نگامشش اری گرچه بر خشم و دل سوخت کم بخشوده | شعر |
| قاصد نیامد کاه در زبان نامسلمان نامه چون کافر انم گشت غم چون هندو انم سوخت بیمست جانان در غمت که پرده پیرون انم هر دل نعم آن نامد را چون کاغذی بر آتش تیر آورد نامه پس تیری که بر جام زنی دارم لبی سودا بیدل بچیده بریم بوسه تو | جان خاک راه قاصدی کار در جهان نامه یارب چه پودی کاهدی زبان نامسلمان نامه تار از من پیداشد فخرست پنهان نامه بر ریشش دل مرهم بود ناچار از ایشان نامه تا نموس گو رم بود بفرست با آن نامه هر دل از تیغ خمره بشکافت و برخوان نامه | شعر |
| غزل ۲۳۴ از دیوان | خشم و درین سوز نهان پیوده سودائی بری در ویش را آن نخت کو کاید ز سلطان نامه | شعر |
| اے عشقت آتش بیجه شهر در زده هر روز چشم مست تو در کاروان هم مژگان تو هر روز در چشم قهرش هر تیر که اشارت تو به است کرده چشم لب تر کن بپاسخ تلخ و مرا بش تو تیغ جور بر سر من میزنی و من | آن آتش در دونه تا شعله بر زده بیرون کشیده تیغ و ره خواب خور زده از استه دوشک و بر یکدگر زده آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده زان از هر آب کرده داند رشک زده ایم همه بکوسه تو هر روز سر زده | شعر |
| غزل ۲۳۵ از دیوان | هر شب زده زاج بر تو خشم و هنر آراه من هر چه پیش گفته مرز بیش تر زده | شعر |
| نسیم زلف بر دست صبا ده | مرا خون غیبه را مشک طاه ده | |

| | | |
|---|--|-----------|
| لبسته کس چشم میدار و لطافت از ان مے کت چرخون با حلات لبکش از یک نظر چون کشته گروم بحکم خط خویش ای آفتابین دلیری میکنی در دینت خنلق مراسد پاره کن چشم ببار چون خاکستر شوم از سوختن شفت | مرا خاک و گمان را تو تیاده پس از خود خور و خور و خور و خور یکدیگر بیفیلک خونبار و همه ستونی بخون تار و بدست غمز شمشیر ملا و غلیو از ان و مرغان را صلا و بدست خویش بر باد صبا و | |
| غزل ۲۶۶ از دیوان | لبسته تو یار چون در دم شد به بیک و شناسم چشم و راه واده | نیمچه شعر |
| دست و ابرم ز بجران پاره پاره بیاکت میغم و همچون سپیدی چون خوش حال که گروم گرد و کتیت بکویت کرده ام شب گریه خون ز پیوندت نخواهش جدا دل لبسته خوان به ایمان بادل تنجیت | جگر هم گشته پنهان پاره پاره بر آتش انگرم جان پاره پاره رخسار پر خون گریبان پاره پاره سگر اینک بد امان پاره پاره کنیش از خود به پیکان پاره پاره مکن اسے نام سلمان پاره پاره | |
| غزل ۲۶۷ از دیوان | لبت کو خور و خور و خور و خور کنت چشم و بدن از پاره پاره | نیمچه شعر |
| خسرو اگر عاشق جام بلا پیش نه تا به تیر است عشق و دل از شربت | دل غایت بیا رب جگر لیش نه تا به چو آینه گشت و مخرن و پیش نه | |

| | |
|--|--|
| فصل در تپش و سنگ از پیه معشوق گر حسان که نمائند تقیم در وصف محشاق باز خون که می عارفست بر لب جان بر نشان گر رسد از دوستان زخم ملامت میخ چشم ستیزنده را چاکت تا دین | عاشق حسان خودی بر جگر خویش نه سر که نداری براه در ره در خویش نه غم چو خور و عاشقانت از پی خویش نه چون بهشت فاسدست رگ به پیش نه ظلم شتابنده را شکر فرویش نه |
|--|--|

| | | |
|------------------|--|---------|
| غزل ۷۰۹ از دیوان | طعمه که تا خوش ترست در من خوش کن لقمه که بایسته تر پیش بداندیش نه | چشم شمر |
|------------------|--|---------|

| | |
|---|--|
| اسکے آرزو پیرا رسید مستم ز برت که هست پیدا هر قطره خون ز چشم من هست طاقت چه برم نمائند طاقت مجنون چند آب سینه اند اسے عقل کہ پسند نامہ خوانی | واندر دل تو ہزار گیسہ و رہا مدھو می در یک گیسہ بر خاتم عاشقے نگیسہ انزول لعلو بنا سیکہ اندوہ من چند آب سیکہ در آب روان کن این سفینہ |
|---|--|

| | | |
|------------------|---|---------|
| غزل ۷۱۰ از دیوان | تنگ ہمہ عاشقانت شمر و مپسند سفاک و در خنرینہ | چشم شمر |
|------------------|---|---------|

| | |
|--|---|
| اسکے در دل من مقیم گشتہ حناں تو چو نقطہ دو ابرو گشتہ پشت صدف از لب شکستہ خطت بسوا دیدہ من | دل بے تو اسپریم گشتہ یک دائرہ دھویم گشتہ در ور شکش یتیم گشتہ نشستہ خوش یتیم گشتہ |
|--|---|

| | | |
|---|--|----------------------------|
| از دست تو پر ز سیم گشته | من بے زرو آستین شکست | |
| شعرہ پیش در تو سیم گشته | غزل ۳۰۰ از دیوان | تھرو بگدا نے چنان سیم |
| آرکستہ شمع رست دوزہ آئینہ کہ روئے تو نمودہ کان خاک مفرحیت سودہ جان دادہ و سسر تو فروزہ دستہ بدل شہر آب بودہ خود گفتہ وہم ز خود شنودہ جز آنکہ غمغیہ نیار نمودہ | اسے غالب گرد ماہ سودہ برداشتہ نسخہ ز نور شید جان تازه شود ز گر و خیل مردم ز رسنے کہ دیدن او بیگانہ شد آن کسے کہ بودت ہر شب دل من حدیث در تو کس و رسم تو ندادہ پسند | |
| شعرہ از لطف تو یافت نسبت لعل | غزل ۳۰۰ از دیوان | خسرو کہ میان خون نشودہ |
| دست آن شوخ را یا سنگ شاہ کشا و ابر و پدید آمد ستارہ سگان رسوا و طفلان در نظارہ ولے بایار بی فرمان چہ چارہ کہ نتوان دوختن دلہای پارہ | دلم از جور خوبان گشت پارہ چو بکشد دم بگر چہ چشم دربار من و زین بس و وسوسہ نام مستی چشم چارہ فرمایند یاران نگار بگل لیل این سر شہرہ عذار | |
| شعرہ اگر خون خورد و خواہی شیوہ مگذار | غزل ۳۰۰ از دیوان | کہ خسرو نیست طفل شیر خوارہ |

| | | |
|--|---|-----------|
| اسے فراق تو یار دیرینہ در تو سیمبسان ہر روز غرق خنوم کہ میخلد ہر روز ہر کسے را می دیاری خون بہیچکہ در حضور خود ہم گفت اسے صبا زینہ یادش اسے درینا کہ خاک خواہم شد چند گاہے خلاص یافتہ بود | عشم تو نگہگار دیرینہ دلخ تو یادگار دیرینہ در دلم حسناہ خار دیرینہ بخیبہ از خار دیرینہ محنت انتظار دیرینہ گاہ از دوستدار دیرینہ با دل پر غبار دیرینہ جانم از کار و بار دیرینہ | |
| غزل سومہ از دیوان | وہ کہ باز آمدی و خمسہ را بردی از دل قرار دیرینہ | چند شعر ۶ |
| ای جفایت بر من مسکین ہ قصہ جانم میکنی چون دشمنان محنت من بین دروہما از آنکہ در بنا گوش تو سر در کردہ لہت تا کہ آخر شربت زہر مہی | چند ازین چشم و عتاب کین ہ دھوت میدادم ترابا این ہ بہر رویت میکشم چندین ہ کشتن ما میکند لعلکین ہ تلخ گوئی زان لب شیرین ہ | ۴ |
| غزل سومہ از دیوان | ہر چہ میدانی بکن چون حرثا میر و در خمسہ و مسکین ہ | چند شعر ۶ |
| اسے از گل تو بار اور دیدہ خازمانہ تا نقشہ تو زمانہ در سیر بہر کشدہ | وز جان غمزہ تو جانم فگار مانہ در کار گاہ گردون منہ ہم کار مانہ | |

| | |
|--|--|
| تا بگو که چون تو ما سپه بنیم بطلع خود بس دل که هست هر دم از نار و انجالت جان بی تو در درونم زار است چون کمن رحمتی کن ز تظلمت دو چشم چار کردم دستم بگیر یار اکا زنی بکن که هستم تن روی گشت و گداز این یکم غم ز شرم | هر شب بگریه چشمم چشم شمارانده در پرده قطره قطره همچون آمارانده بیرون چو می نیاید این جان زار مانده و زگریه هست صد خون ره چپا مانده باری ز دست رفته دستی ز کار مانده کز لعل لبت یار این یادگار مانده |
|--|--|

| | | |
|------------------|--|---------|
| غزل ۳۳۰ از دیوان | عمرم که رفت پی تو آن دجساب نبود وین گشت زان چشم و بیرون کار مانده | سخت شعر |
|------------------|--|---------|

| | |
|--|---|
| تو شمع هر کجالب خندان گشوده آب حیات می رودت در سخن که لب ما چون ز نیم بیش که از بهر جان هست از برای کینه ناخط کشیده است | از دل پیسه گره که بدندان گشوده گوئی ره آب چشمه حیوان گشوده مستی و خواجه جان و گریان گشوده مضمون نهان مدار که عنوان گشوده |
|--|---|

| | | |
|------------------|---|-----------|
| غزل ۳۳۱ از دیوان | فریاد رس مرا از غم یاد واران نشد خمس و که هر شبی ز روی افغان گشوده | چهارم شعر |
|------------------|---|-----------|

| | | |
|---|--------|---|
| من بهر تو بیدیده و دل حسنه ساخته شانه چرخه بوی سدت و کاهه باد مایم خسته کرده دل از بهر کوهان من چون زیم کسنگ نه در خانه درین آتش خوریت مرغ دلم خوش پرانده است | م م | وز من تو خویش را هر یگانه ساخته بر فرق آنکه بهر تو این شاه ساخته مسجد خراب کرده و تخته ساخته سنگ ملا مقام سنگ دیوانه ساخته کایز و بفضل قوتش ازین نه ساخته |
|---|--------|---|

| | | |
|--|--|-------------|
| یاران که در فغانه راست کنند خواب چون ناله زار شمایه عاشقی کشیده است مردم چون چو فغانه شتران آید برون | ۴۳ بخوانی حرات سحر افغانه ساخته در طرب که حسد ترا به منستانه ساخته کار آگاه خویشش بویانه ساخته | |
| نزل ۳۳۰ از قول | خمس و زشده آوز بون گشت عاقبت هر چند خویش عاقل و فرزانه ساخته | نخل ۳۳۰ شعر |
| ز سپهر در آمده و در و در نه صبا کرده چشمش با که بره مانده بهر ابدست نغمه و دیدگی من نگ که هر بار پرسد از تو کیست گرچه از کشته حیرن جان خسریده و دم از تو بهر آید | برفت جان و بهو جای خود را کرده چه دید با که سمندرت بنیر پاک کرده غبار خنک تو در و نیزه از صبا کرده قصاص میکنم و بر گناه ناکرده ز غمزه بهر زمین بوس پادشاه کرده | |
| نزل ۳۳۱ از قول | دعای خمس و جزویدن جمال تو نیست به پیش دیدگان او هر چویت از دعا کرده | نخل ۳۳۱ شعر |
| نی گل که چنین در بنات تنگ گرفته ن سوختگی حسیگر را از بنات دست نظار نه ناموس نه نیت | ای خوان دولت پیریت رنگ گرفته کز آه من آتش بدل سنگ گرفته تن و اوده بستی و عنان تنگ گرفته | |
| نزل ۳۳۲ از قول | از سوزن رنگار گرفته به شناسد بیس کوشم گریه شرو ام رنگ گرفته | نخل ۳۳۲ شعر |
| بچشم من به روی تو نیت بر تو کرده دول آید که نه بهر تار پیر این تار | اندر خوش خوش شریا که نه بهر تار گلشن کرده تو چنین نازک پنهان است این که برون کرده | |

| | |
|---|---|
| <p>بهمه تن مایه شادی و جام پر بزم رض کردی بر من آن رخ ناز و انشد خوشم بخزن بر گردن من خون من در گزیت هر شبی تار و ز میسورم گدازان میخ</p> | <p>جان من ده کاغذین جای چسبیدن کرده یارب آید پیش چشمست آنچه بر من کرده غم مخور چون بختن صدف خون بگردن کرده دم مده چون سوزش من جگر و کوشن کرده</p> |
|---|---|

| | | |
|--------------|--|------------|
| غزل ۳۴۰ یوان | دوست میدارم ترا با آنکه بهر خوشی تن عالمی بر خسرو و جیبار و دشمن کرده | مستخرج شعر |
|--------------|--|------------|

| | |
|---|--|
| <p>اے رفیق و ترک من بدنام گرفته باز آمده تا جفا می و بسوزی خونم مخور اید و دست که این باد غم آرد وزوان دل از شاه بگوید که بگیرند دشنام کرم کرده تو دیر و شب از پیشش حیران بنده ویرینه خود را هر روز و غم از عشق و بیا و زخمی از عشق</p> | <p>وز دست و فای و گران جام گرفته در شور میا در دل آرام گرفته چون دید توان آن رخ گلخام گرفته من گیرم هر موسی ترا نام گرفته من لذت آن گفتن و شناسم گرفته گرد شدت ای کافر خود کام گرفته کو صد چون من سوخته رخسارم گرفته</p> |
|---|--|

| | | |
|--------------|---|------------|
| غزل ۳۴۱ یوان | ای گل وزن این خنده ز نالیدن خسرو کازرده بود و بیل در دام گرفته | مستخرج شعر |
|--------------|---|------------|

| | |
|---|--|
| <p>مهر تو در دل من مانند جان نشسته من باه و چشم گریان پیوسته در فرقت گردن چک ز دیده زین نهضت جای نشسته یکه شب بکله ماگر بگذری بر پستی</p> | <p>همچون منت بهر سو عهد نا توان نشسته تو شادمان و غم با دیگران نشسته تا کی توان دیدن با این و آن نشسته گرد فراق و محنت برخاسته نشسته</p> |
|---|--|

| | |
|---|--|
| بخرام سبوی گلشن تابدر طرفت چینی آیا بود که بفرمودن سینه بکام بختیست | بلبل رشوق رویت ناگزینان شسته از دشمنان بریده باد و ستان شسته |
| غزل ۲۴۰ از دیوان | از گور و سنگار اعترافیت تا که خسته از بهر پای بدست برستان شسته |
| غزل ۲۴۱ از دیوان | یقینیه شعر |
| مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی بطره است شتابندی بنده پارسا بیخه با بر و فتنه انگیزی بنزد غم عالم آشوبی دعای بد بخوانم کردی سکن این قدر گویم طبیعی با هر جان نا توانم غم مخور خدی | ازین دیوان بدستی و بدخوی و نادانی بنغمه ناخدا ترسی بکشتن نامسلمانی بیلا آفت آبادی بکاکل کافر ستانی که یارب بدلا گردی چون رشو و بجرانی رنگین جان و هم زیر انجی از زم بدرانی |
| غزل ۲۴۲ از دیوان | کنون یاد شراب و شاد دوستی و قلاشی گذشت است آنچه خسرو را سری بویست و سا |
| کج کلام است گزاف قیامی کیست زیر کلاه نیست نه تا کمرت گشت دیده سر | لایه گرا و دلبر عشوه نمایی کیست بسته بچاکلی مکر خست قیامی کیست |

| | |
|--|---|
| <p>مربک ناز کرده زین اوده بفرقه تیغ کین سینه بند حبای تو دیده بزی پای تو تا رخ خود نموده غیبان تنم بر بوده خانه جان آهی بری دانه دول ایچو کر</p> | <p>ساخته آمده چنین ناز بر اسست با همه در هوا ای تو تو به واسست مشتش من فزوده مهر تر ای کیست نیک بلند می پر می مرغ زدا ای کیست</p> |
| <p>غزل ۴۵۴ طلی شکرین من نغمه سراسی کیست</p> | <p>خمس و خسته را سخن بسنه شد از تو در دهر چندین</p> |
| <p>نام مردم ست هر که در نیست مردی مردم نه چو نقش بد اندر نه است و ده کین چه کو است که در شاه راه شرع عمرت روان چو آب تو معمار قهر خاک شرع که بهر مال شوی بسنه نران چون بد کنی بدی که گویند از ان مرغ از برگ زیر باد کن دل من بلوغ امروز باز گونه عزن نعل رخسار بخش</p> | <p>خود می که بوش نایب سیاه دشتش نه می دیوی که جایی کرده در اندام آدمی با همه هزار از بهر سینه بند راه تا آب چشیده هست چرا در نهی چون بسنه خدائی و فرزندان آدمی چون هم توئی که در حق خود در شکلی ای بلیله که بر سر گل در ترس فردا چو زیر خاک لکد کو سبب هر ترس</p> |
| <p>غزل ۴۵۵ مرداری او فتاده بچه بلک در سنه</p> | <p>از دست بی نمازی شمس و دلاکو تو چندین</p> |
| <p>به ست نهای مراره اگر بدین نتوانی گهم نوازی و گاه به بران که تیغ برانی نابا وئی بوسه دهم اگر بدی جان</p> | <p>بهر کش سنگ خود را اگر کین نتوانی مرا دست چنان کن اگر چنین نتوانی من آن توانم کردن ولی تو این نتوانی</p> |

| | |
|--|--|
| که تو شنیدن این ناله خزین نتوانی مرا بر هر گه کش کن نگبین نتوانی که تو چو او شدن ای برگ یا سیمین نتوانی که خاک فتن آنجا پاستین نتوانی | پیرس از آنکه شنیدست و بار و زخفته بگو سے تلخ که جان میبری بگفتن شیرین خوشست باغ و لیکن دلم نایستد آنجا دلا بکش بلند آستانش دامن دعو |
|--|--|

| | | |
|---------------|--|---------|
| غزل ۹۹۹ دیوان | نخست از سر جان خیر شمر واپس آنگه باشکار بر وزن گرازمین نتوانی | چند شعر |
|---------------|--|---------|

| | |
|---|---|
| تو خود بنمزه سر سر کشیده و نازی پتینغ بازے مرغان مرید خون چرا شب آمدی و نگفتم کس کی چه کنم حدیث حسن کسے را بعد تو نرسد از ان شدست لکد کوب بلبلان سر چو جان بپای تو اند ختم خیال نگفت | چه حاجتست که با ما کرشمه سازے که نیست رنجین خون عاشقان باز که بوی زلف بهسایه کردنغمازے ترا رسد که نگار بحسن ممتازی که پیش قامت تو میکنم انفسه رازی که من از ان تو اتم تا تو دل نیندازی |
|---|---|

| | | |
|---------------|---|---------|
| غزل ۹۹۹ دیوان | رضا بکشتن خود داد خسرو کز لب بزنده کردن او چون مسیح پردازے | چند شعر |
|---------------|---|---------|

| | |
|--|---|
| شتر بانا دمی محل میار اے نهادند آشنایان بار بردل روان شد محل جانم بدینال ندیدم ره چو غائب شد چشم تو ای که گشت رفته آب حیات | رما کن تا بهوسم ناکه راپای دلم فست و بارش مانده بر جا جبرس مینا لدمن میکنم دای غبار تختیان باد پیکارے و او ای که گشت رفته آب حیات |
|--|---|

| | |
|---|---|
| بنیایان کہ چشم گشت تاریک دلچون ہجرہ او شد بکوش | سہ محل نشین این پرورہ بکشی کہ جان ہم سپرد تخیل مناسے |
| غزل ۸۴ از دیوان | رسید آن کاروان خمیر و ہنزل تورہ می بین و روبرخاک بیسای |
| گشتی ای شب بگیسوی کسی میمانی چہ خبر داری از ان قافلہ ای مرغ سحر گرینچو است ہے آیدم از دیدن تو عمرم آنست کہ در دیدہ ہی آئی لیک صد ششم چشم برہ ماندہ و رو کر رسی آخر ایدل کہ کسہم با تو کہ ہر جا کہ وی | وی موزن تو بفریاد رسی میمانے کہ ز فریاد بستانان بر سے میمانے زانکہ ای سر و بیالای کسی میمانی حردن اینست کہ در سینہ لسی میمانی ملاقم نیست اگر یک نفس میمانے عاقبت بستہ پد ام ہو سی میمانے |
| غزل ۸۵ از دیوان | آہ سوزندہ چہ درد و ز تو بر نازد خمسروا چو تنو زاری بخشی میمانی |
| تو میروی و بنظرارہ تو چشم جہانے بکشت خال ز بالای ابرو تو جہانی در ابرو تو نہ یکدل ہزار پیش فرود بر ہمنان چہ پرستند آفتاب فلک را سلام سنبل مرغول ہند و آئے ایم برخت آب رخ بیدلان بخاک راو | بگو کہ آگہی از عاشقان و شاد بانی کہ زیر دست قنادش چنان بلند کیا ہر بین ز دل غول کیست آنکہ بود نشان مگر کہ ہند و مار اندیدہ اند زمانے کہ ہست ہر خمی از موی او شکنجہ ز جانتے چہ کم شود کہ اگر ترکند با طفت زمانی |
| بخانہ ہجران خمیر و صبور باش کہ ہرگز | |

| | | |
|--|---|----------|
| غزل ۱۵۱ از دیوان | ز غلب نیایی با حسن ستمی پسته دانی | چند شعره |
| ز نظر اگر چه دوری شب و روز زود شود منم و شبی و کشتی بخراشهای جزرات جو با اختیار خاطر منم عشق برگزیدم من اگر پاک گردم تو چه التفات داری و خبیال برد و چشم نهایی هزار نیست چمن اینچنین نخندد تو مگر بهشت باغی | ز وصال شرمیده که بسوختم ز دوری که غلیم دور ماندم ز ولایت صیوری ز جفا هر آنچه آید یکدم کنون نفوری که ز غفلت جوانی بگرشده غوری که تو هم ز دولت او شرف روز غنوی بشر اینچنین چه باشد تو مگر بری دوری | |

| | | |
|--|---|----------|
| غزل ۱۵۲ از دیوان | شب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر شبش از چپ تیره شد چون چراغ او تو نوری | چند شعره |
| ای فتنه ز چشم تو نشانے مویست بزلف تو که صدا داد من با تو بجز نظر ندارم بوسه بوسه کند و لیکن گر لب نبود کم از حدیثی گر میکشدم رقیب بدخوے اے زلف در و پیچ ز نهار | بالاے تو آفت جبهانے بر بادند او حسان و مانے حاشا که بد بدبری گمانے خشنود نمیشود بجانے در دل ندھے کم از زمانے بگذار سگ و استخوانے کاز رده شود چنان میانے | |

| | | | |
|--------------------------------|------------------------------|--|----------|
| غزل ۱۵۳ | از دیوان | دل کم کردست خسرو آن کیست کز گمشدگان دهد نشانے | چند شعره |
| پسر او نازنینا بکرشمه گاه گاهے | اگر افتاد افتد بفتادگان گاهے | | |

| | | |
|--|--|---------------|
| <p>یوان اسیر سر ز غمت کجا گر نرم که جهان گرفت شرف هلاک مارا بدو بوسه جهان تو ده چه فغان کنم بگویت ز علی اللهم چه بچ نکنه تو راه کوته بر ما دهر زمانه باید با تو مارا چون زلفت هیچ کای چو دراز بود مشب که خیال بر آمد بیکه بهم نشینان سخن تو دوش گفت</p> | <p>ز تو ستم نیست مارا که اگر بود پناست که اگر امید باشد بر نیم چند گاست در شنه تھی نباشد ز نفیر داد خواهی بفنا هم نماید اجل و دراز را می پس ازین چو نا میدان من و گوشه و آبی بدید صبح لیکن چو بسیر رسید ما می که تو دیده فلان را بسیریت کج کلاست</p> | |
| <p>غزل ۸۵۴</p> | <p>بخواب گفت چشم و تو کجا رسی بوصلش نظری نزد و میکن بجمال پادشاه</p> | <p>شعر ۹</p> |
| <p>بسیار باشد ایجان همچون من غمین تا دوست و پانها دی حسن اندیم گرد جهان بگردی از جور خود نیایی از شب روان کویت هر گوشه و آبی شمشیری از خیالت و ز ماسری و چا پوشیده ایم بر دل مشکین زره زلفت ز نیور دار به بستی در خون لایانرا در شهر بند عشقت دانی که کس نداند</p> | <p>ما ز س که میکشم من از چو نتوان نین پای بدامن اندا دوستی در استیغ بی آبدیده خاک کی بے خون دل نین در بندوان چشمه بر غمزه و کین زناری از دوزلفت و ز ما دی دین کز گوشه ای چشمه ترکیت دکنی زان لعل و لنوا زم ناداده آگین قدری چو من عزیز می جز به چو من غمین</p> | |
| <p>غزل ۸۵۵</p> | <p>شبه است بند چشم و کز پانی نشیند روزی نشیند آخر یا چون تو هم نشیند</p> | <p>شعر ۱۰</p> |

| | |
|--|---|
| کرمه کردن تو وقت ناز و بد خوئی چه آبروست که حسن از رخ تو می بارد جز از تو رو و دگر کس نکونم بینم بجشوه پیش مرا تلخ می کنی هر روز فتاده ام بدرت حسانان را کاره اگر پیش تو از بند کس بدی گوید | سند که نو کند اکنون لباس میجوئی بوقت صبح که روی چو ماه می شوئی که دیگر نبود خود بدین نکور وئی مکن که خود شودت چننین به بد خوئی رمان از من بی خانمان چه میجوئی بدو گو که تو بارے نکونم گوئی |
|--|---|

| | | |
|---------------|---|---------|
| غزل ۵۵۴ دیوان | بسیا تو در بر جسم و بیرحم از دل و بشادی دل آنکس که در لبر ادبی | چند شعر |
|---------------|---|---------|

| | |
|--|---|
| ایک بچشم تو بسیارم ہے گفتہ از مات فراموش گشت عالم غم بی تو مراد است بے غم از عمر توئی شاد است این دل پر پیش کہ خلع کنم ہست درین درد منجستہ را | ایک نظر آخر بچو من در ہے کاش فراموش شوی یکدی لیک دولت را چ غم از عالمی شادی آنکس کہ نزار و غم وہ کہ نزارم بچو من محرم مرگ سزاوارترین محرمی |
|--|---|

| | | |
|---------------|--|---------|
| غزل ۵۵۵ دیوان | بر من اگر گریہ کنی آیدت وام کن از دیدہ چشم من | چند شعر |
|---------------|--|---------|

| | |
|--|--|
| چہ بد کردم کہ از من بر شکستہ روان شد اگر یہ تا گیر و عنایت مراد و طعنہ خصمانی فکدی | ز غم در میان ما شکستہ گذشتی و عنان را شکستہ بسنگ ناگمان گوہر شکستہ |
|--|--|

| | |
|--|--|
| تخم خسته و خوم نوش کردی دل مرا خرویش گشتی ز بچران نگویم زلفت کان دروید را چو شکست این که دین اغا حیدر چو بانگ پای است این که در چراغ خور دس و س شکسته قوی تجنا را در شکسته نکو کردی که پاوس شکسته چه ناز است این که کاف شکسته نوا و حلق خستیاگر شکسته | |
|--|--|

| | | |
|-------------------|---|---------|
| غزل ۵۶ - از دیوان | گره محکم زدی بر جان خسرو که زلفت اغنیرین را بر شکسته | چند شعر |
|-------------------|---|---------|

| | | |
|--|---|--|
| شکسته طره تا در سر چه داری کلیج کرده از بهر آن است مسلمان کشتن اردو بیست ر بودی یک لطف جان کسان با درق چون دغ شد ابر نگود مگر من گفته ام از تو صبور گرم دیوانه خواهی داشت قتاده سوخته بر خاک راهت | بگویی کی سینه با چاکر چه داری که خون ریزی دگر در سر چه داری بکش بسم الدای کاف چه داری چو بردی جان دگر دلی چه داری چو دهنم کرده ابر چه داری دروغی گفته ام باور چه دار میان بر بسته ام بر هر چه دار چه بینم خاک و خاکستر چه داری | |
|--|---|--|

| | | |
|-------------------|--|---------|
| غزل ۵۷ - از دیوان | بر آب دیده خسرو بختی شدش خون خشک چشمش هر چه دار | چند شعر |
|-------------------|--|---------|

| | | |
|--|--|--|
| ای گل مهن تنگ و تنگ شکر چیره ما را تماشای معانی رخ خود کن | گل با تو نمی ماند در حسن اگر چیره چون سبزه بر آردی اگر گل تر چیره | |
|--|--|--|

| | |
|---|---|
| دو روی که آه من بر ماه ز روی شرب تا بلخ رخت دیدم گل باد بچشم من گفتی که مگر بستم در رختن خوش گویم غم و دردم بین گوی که بهتر شود آه | در روی چو ماه تو قسم کرد از چرخ کز گل و بستانی آرم بنظر چرخ باری ز سپاس بستان داری بکبر بیهوش اگر خواهی زین هر دو بهتر |
|---|---|

| | | |
|------------------|---|---------|
| غزل ۹۹۰ از دیوان | زان غم که فرستادی کرده دل خشمخوار جان منتظر هست اینک گریست و گریزی | چند شعر |
|------------------|---|---------|

| | |
|--|---|
| لعلست چنان باللب یا هست ز جان چرخ بنشین که غمی نیز و یک سواد با لایت من پیش درم از تو تو غم خوری از من خنده زنی از خود اتم قند می زد و بار تو بوی طایم گوی لب می نهد در اتم و سلم تو می خواهم زانم بزبان داری | رویت ترا یاد می خورم به از آن چرخ شکر پیش تو می خورم و از سر و روان چرخ آری نه و در راه از خنده گریه می خورم بیش از آنکه از یار گفتن نماید بدان چرخ گریه نه بخوابی و او باری لبشان چرخ از عشوه کشش مارا گریست چنان چرخ |
|--|---|

| | | |
|------------------|--|---------|
| غزل ۹۹۱ از دیوان | تو ای هم نفسون بستی و جاد و دیکت باید اینک از دل خشم و بر گیر و بخوان چرخ | چند شعر |
|------------------|--|---------|

| | |
|--|---|
| سهر چه آید ز سر سبز و زنده یا میسر و زار و غم و یکیش را و کاندادم بر که نخواهی زار از آن زنده و دوان چرخ سلطانی کن و کوه بز این کافرت دارم دل کافر تر از آن خود مرا خماره زین شیشه سبزه و برده بخت | رنجی دار که نه از سر و جمانداری این دار بیت تند میرانی ندانم با که کین دار ایم دیوت و غیر ناست و هم انگشت زار بز باری بدل کردم می اسباب و عدا مرا جان آفرین باید چو قول آفرین دار |
|--|---|

| | |
|-------------------------------------|---|
| نرا چون آب جیون رو کو شمع پیش تهر | چو سوچم از چنان ولی که مارا انجمن داری |
| بران خرم که گیرم ساعد سیمین تو یکدم | بمن ده اندکی زان گل که اندر ستمین داری |
| خط سبز از پر طاووس بیساز و یکس انت | رنا کن تا نگیس رانده که در لب نگین داری |

| | | |
|---------------|---|---------|
| غزل ۸۶۲ دیوان | لب شیرین بچشمه و ده مباد از خط فرو گیرد شکر در کام طوطی نه که زانغ اندر کین داری | چند شعر |
|---------------|---|---------|

| | |
|---|---|
| دیوانه شدم زیار بد خوئے دل بردن عاشقانه است پیش باجد ترشش تن چو مومیم پسند نشان صبر و گویم خو احم بدارش دم بصله او گر چه که بسوز من نه بیند ساقی بزکات می پرستان اے دیدہ بسوز من بچشای | بیگانه ترست آشنار دے من جان نبرم از انجمن خوئے ور بافته گشت موی در موی گامی دوسه از عدم درون سو سوزم مهر پای خود دوران کوئے بازی رسدش زوان من بوی از من بدو جرمه نسیم فرو شوی کام و ز ترست آب در جوی |
|---|---|

| | | |
|---------------|--|---------|
| غزل ۸۶۳ دیوان | خمنه و چو پرنیک گوی است یاد آرد از بکفت بد گوئے | چند شعر |
|---------------|--|---------|

| | |
|---|--|
| سلام خدمت مای صبا بیار بگوی برفت قوت عقل و نماذقت صبر ز خون دیدہ همه دست من بکار گرفت هزار جوشیدم ز غم که توان گفت | فغان دزاری و بلبل بنو بهار بگوی بگوی حال من اورا و ز نیار بگوی مگر که دست گیر و مرا نگار بگوئے یکے اگر توانی از ان هزار بگوئے |
|---|--|

| | |
|--|---|
| اگر زبندہ فراموش کرد یادش ده | وزین دوسه سخن از وچہ یادگار بگویی |
| نزل ۸۶۳ از دیوان | حدیث چشم ز دوریا گوے وزین بگذر چو زین گذشت حدیث لبث کنار بگویی |
| تا داشت دلم طاقت بودم بشکیدیائی سرخیج صبرم را پیچید و برون شد دل در زاویہ محنت دور از تو چو مجبوران صد بنج همه بنیم ای رحمت جان از تو شبهانم و اشک و زخون همه بالین تر لر از برون دادم دانی که زنجویشے | چون کار بجان آمد زین پس من و دوست ای صبر مین بودت بازوی توانائے تنهانم و آه از غم تنهائی از دیده توان دیدن چیزیکه تو بفرمائی عشق این هنرم فرمود عیب نفرمائی دیوانه بود عاشق خالص من سجدائی |
| نزل ۸۶۵ از دیوان | پس در که ہی ریزد از چشم تر خمر و کز دست برون فکش سر رشک داناائی |
| هر کسے را هواے سیم وزرے ہست در خون زگرہ مر دم چشم شیم ارتاقیا مست چه پاک تو بیک غمزہ بشکنے گرمین ہر کہ جانیست بہت و جانان نیست بہر من گر جہان شود پریم پند گو یا ترا چه در کند خورش صوفیان شکر باشد | من سکین و دایم سیمیرے چون کرے بدست بد گمے کہ ز روے تو ام بود سحرے کشم از عقل و جان و دل حشرے اوند ارد ز زندگے اثرے کہ زیارست یار پیشترے ز جسم پیکان پسینہ دگرے نقل میجو ارگان بود جگرے |

| غزل ۸۶۶ از دیوان | ہم کس ذوق خوردے کیسے ذوق غم گیر خسرو اقدار سے | چھپو شعر ۹ |
|--|--|---|
| اسے خدا شکست زلف ترا زیر ہنچے کہ گہ بنا دشانہ کن آن زلف را اگر مولی شدم ز ہجر تو گر گوئے نیت از رشک آن کہ در غم تو گردم شریک گر جان برد تو پرستش بپا یم میا افسوس مردم مخور اسے پاؤ شاہ حسن چون در دو کشتہ در دل من یادگار نیست گر بے تو در سبب بر ندم زخم ز آہ | | وز در ہمیش ماندہ نیز گوشہ در ہے دلہا سے دیر ماندہ برون آید از غمے کلین از پے منت نگہم لبہا لے مے میرم و غم تو نگوییم کھرمے ترسم کہ در دل آیدت از دیدنم غمے زیر آگہ اسے مردہ نیز نہ بھاسے روز سے مہا در در مرا کیچ جہے آتش در ان بہشت کہ گرد جہنمے |
| غزل ۸۶۷ از دیوان | نبوہ سبب کہ مر گیا ز ابد از زمین ہر جا کہ از دودیدہ خسرو چکدے | چھپو شعر ۹ |
| بہار بچپن خرم مرا آوارہ دل جائے بسوسہ و پاد گل روان شد خلق من آنم ز ہجران خون ہمہ گیرم ز دیدہ جز گیاہ غم بکویت سنگسارم گر تو بنوازی بیک نغم بخاری کہ جفایت میخلد و رسیدنہ خرمندم کباب خام سوزی را بر یعنی چاشنی آہ اگر زیر و زبر شد درہ گویشو حیا بستان | | من کج غم و ہر کس بی باغی و تماشا لے کہ خواہم خاک گشتن زیر پای سرو بالائی چنین ابری معاذ اللہ اگر بار دہی جان بیا نظارہ کن بارے جمال بیان سوائی اگر انخل بالایت نمی از زم خبر مانے کہ از سوز جگر و فتنہ چوین بخت سودا کہ یاد آرد لے خوش بشید از بی در پائی |

| | | |
|---------|--|-----|
| غزل ۱۶۸ | تو اے عاشق کہ از چشم من و سامان بچوئی رنا کن وجه و میجوی ز بندنی و شیدائی | شعر |
|---------|--|-----|

| | |
|---|---|
| مرا دل با یکے ماندست بجائے ہمہ کس ز آتش بیگا و سوزند بیای ز راع کلین آن استخبات مزن طعنہ پریشان نیم بگذار مہ دجیز شید گوبر بای خود و باش ز نشات کار من جانی رسیت | کہ روزی ناید از کویش صہائے من سکیں بد رخ آشنائے کہ برو۔۔۔ مایہ انداز و ہمار کہ مر سے رشتہ ابر بادی ہوائے کہ مہم شمار دایم دایم جانی کہ ز مردن سنے پیغمبر و اسے |
|---|---|

| | | |
|---------|---|-----|
| غزل ۱۶۹ | رتیخت نہ خشم و بیش از ان نیست کہ گیر دو دامنک پہ ان من گداسے | شعر |
|---------|---|-----|

| | |
|---|---|
| دو چشم مست تر اندیش از جهان خبرے تو داری انچہ پری دارد از لطافت لیک دلہم ہر دے تا دیگرے در و زوہ متاع حسان کہ بہر و جہانش نفرینم چنان بروی تو مستغرق کیادیست در ان زمین کہ توئی پاسے را بغرت نہ کجاست بہت در افتادگان فریاد مرا کہ آید شد پاسے دل ترا خجہ نگاشت خوشدل عاشق این بہشت | کہ آشتیست از ان نہ تا ہر جگرے چہ فادرہ کہ تدارسی ز مردی قدرے در پنج باشد ہر جاسے چو نتوی دگرے اگر تہی طلبی را سیم بیک نظرے کہ بر فراز فلک ز ہرہ آیتہ یا فرے کہ زیر ہر گت پائی و نہ است ہرے کہ عمر رفت و نیاید ز رنگان خبرے کہ دروایت خوابان نکر دہ سفرے چہ دایم تا تو را ہر و دل شکرے |
|---|---|

| | | |
|------------------|---|-------|
| غزل ۱۰۰ از دیوان | بہو سے از قبل خسرو ہستا نشای باد اگر در آن سر کورہ زری اشدت گذرے | شعر ۵ |
| غزل ۱۰۱ از دیوان | گفتم کہ غمت آخر تا چند خور و خسرو خندید کہ عاشق را بہ زمین نہ بود دروے | شعر ۴ |
| غزل ۱۰۲ از دیوان | پسند کہ میرم چو سگان بر سر کویت خسرو سگ خایہ بہت نہ بیندند ازوے | شعر ۶ |
| غزل ۱۰۳ از دیوان | بندہ را بانالہ بلبل ہم آوازی ہی | |

| | |
|--|--|
| <p>بهر مردن شتم اینک ساخته تا که بنور آب چشم من که شد غماز حال برنجین داد این سیرم بدو که زری پایت و ماند بت پرستی و لم بسیار شد وقت اگر</p> | <p>ز گیس پخوی، تعلیم بد سازے دہی کسوت لعلش ہے تشریف غمازی دہی چون بصف عاشقان او سر افزای دہی تیغ کافر کش بدست غمزہ غمازی دہی</p> |
| <p>غزل ۴۴۰ از دیوان</p> | <p>یار در دل خسرو و دجان ہم آخر شاید آنگہ پادشاه را با گداز آستانہ بانباری دہی</p> |
| <p>چند شعرہ</p> | <p>چرا چشم چنین در خون شستی بدنیسان در بردے مانہ بستی ز آہ عاشقان آتش جہ بستی بدیدی سوے ماو بر شکیستی چہ میخوای ز چون من بت پرستی مگر این بیدہ گوئی بستی ز تو یک تیر و ز عشاق شستی</p> |
| <p>غزل ۴۴۱ از دیوان</p> | <p>رنج را کاش خسرو سیریدی کہ مردی و ز نادیدن برستی</p> |
| <p>چند شعرہ</p> | <p>ریسان دل من چستہ و پا لودہ نہ بودے یکدل لبس کوے تو آسودہ نہ بودے گر غمزہ خو نثار تو نہ بودہ نہ بودے خو نہ خون ماہر تو بیوہ نہ بودے</p> |
| <p>گر ماہ تو از مشک تر آلودہ نہ بودے وز زلف ترا شانہ فرا ہم نشانہ نہ ز آنگونہ بخوردے غم تو خون دل ما در گیس مست تو خبر داشتی از ما</p> | <p>ریسان دل من چستہ و پا لودہ نہ بودے یکدل لبس کوے تو آسودہ نہ بودے گر غمزہ خو نثار تو نہ بودہ نہ بودے خو نہ خون ماہر تو بیوہ نہ بودے</p> |

| | |
|--|--|
| چشم زین دل خود کاره جفا | ای کاش که این جانم اندوده نبود |
| غزل ۴۴۸ از دیوان | خمس و کده امان خرو رفت ورت را افسوس که گرد سنش آلوده نبودی |
| من اینک بیدلان را خنده می پذیرم در بمادول روز کان زلف سیاهم پیش چشم آمد تو ای ناخوده جام عشق بشیاری کج کو نه چشمم پیش در بگویش و نه هم باز | کنون بوسید بدختی که من بیکاشتم روزی دل من زد که از وی شام گرد و چشمم روزی که من هم خوشی ایشیاری بید چشم روزی هم از خاک نشین بخشنه می این چشم روزی |
| غزل ۴۴۹ از دیوان | سلامت سوختن سر و ابرو بادش آستین که بر اهل سلامت بدی انکاشتم روزی |
| صبا آمد ولی بوسه از آن گلزار با ایست خوش در جلوه نازت من از گریه نابینا شبا نگاهم که چون بی جستان بگیت خبرش چه سودم ز آنکه درشتن رسد خلقه بنظاره شراب عشق خوردم نیست کس کار و بسانم در آن ساعت که سر و تو من اندر بوستانم ز خوبی هر چه باید نازنینان را همه داری | چه سود از بوسه گل مار اسیم با ریستی در پیاده با بخت من بیدار با ایستی شفاعت خواه من آن لعل شکر با ریستی نگاهه سوی من ز آن نرس پیار با ایستی دلم گرم شد باری خرد هشیار با ایستی اگر در چشم من گل نیست باری غریبی ولیکن از وفا خالی بران خسار با ایستی |
| غزل ۴۵۰ از دیوان | سگان در کوی او شبگرد و خمر و راد و دونه طفیل آن سگان باره مرا هم با ریستی |
| آه ای که مرا راجه اش | تو اما از رخ که شمره راجه اش |

| | |
|---|---|
| <p>حدیث زہرہ و در راچہ باشی گدایان شبانگہ راچہ باشی</p> | <p>ہرین آئینہ و خود رصفت کن دلازنیسان کہ مے نالی بران در</p> |
| <p>شعر چشمہ</p> | <p>غزل ۴۰۰ از ذوق چو سویت خمیر و اتند فلان گوش بگویش نالہ و دہ راچہ باشی</p> |
| <p>تا از تو شبی نرسانہ بدمانی کز دور خرابیم ہوسے چو تو باغی ما از رخت نیست دگر سوی فراغ در کوی تو از زیم بمانے ز مانے جز از مے گلزنگ بد امان تو داغ و شہد خویش از تن خود سوخت چراغ ز بیابن و پیش گلے بانگ کلاغی</p> | <p>من باد و خجائیم کہ در در چو تو باشی لے دولت مرغی کہ خور و برز تو مایم گر خلق بیازار سو دخواہ لیستان گر جلوہ طاؤس چو روی تو بینیم تو داغ جگر ماچہ شناسی کہ ہیست پروانہ کہ حسان رہبر شمع فدا کرد آن بہ کہ من سوختہ پیش تو شالم</p> |
| <p>شعر چشمہ</p> | <p>غزل ۴۰۱ از ذوق ماند ز دل خستہ خبر گرچہ کہ خمیر و از گریہ دو اندیش شب و روز الاغی</p> |
| <p>یا خود چو عمر فرشتہ باز آمدن ندانے باری خلاص یا جم از تنگ زندگانے بر دست باد باری از خاک و نشانی مانا کہ زندہ یابی باز آے اگر توانے اے جان دور ماندہ تو ہم بہر گرافی تو در شب سلامت حال مراندانی</p> | <p>اے رفتہ در مرغیہ باز آ کہ عمر و جانے در راہ تو ہمیرم در چہ ترانہ ہمیںم ز انجبا کہ رفتہ تو نفرستی ارسالے رفتہ در آرزویت برب رسید جانم از ماچو آتش نمایان برداشتند دل را اے صاحب ملاست خفتہ بختی</p> |

| غزل ۱۰۰۰ | زمین بخت ما بسا مان کاحی نیافت خسرو بر یاد آرزو شد سرمایہ جو اسے | شعر |
|---|--|-----|
| بہر کشاد عالمی بکشا ز زلف خود خنجر ولہاست در زلفش ہی کہ شاہ لیک ہستہ چند از خیالت ہر شبی صبح در غم بربد در ہم شدہ نام ترا ہی گویم و جانم بلب بانویش گویم را ز تو بس سوزم و دم در شرم غمات آید پی پی پی در گیسو آن سلک غم | در پیچ و پچ زلف تو چیدہ چون شد عالمی زیرا نباید ناگان خونی چکد از ہر نچہ اے آفتاب استین از صدق اخو دم ہے یک خندہ تو بس بود شربت بر آدہ ہی ریشک آیدم کا ز غمت انبار گرد و محرم ہے پیوندم از خون جگر ہر دم غمی را بانغم | |
| غزل ۱۰۰۱ | تخلہ و گرفتار تو شد چون ہست چشمت ناتوان گرد گسرت آزاد کن بیچارہ مرغی پرکے | شعر |
| مگر اے باد نور و زری گذر بربار من داسے اگرچہ یاد نار و زری از ما چون رکد آنجا حر از زندگانی تو بہ شد ای مرغ سیر ویش مد آن کہ سر و کوسن تو حیران ماندہ ام در تو دل آرزوہ من بکار از غنچہ ارگے خون شد کلاہ صوفیان را جام می پیما زو آن ساقے من و شہباز و ہجر و پاسبانی از سرم بگذر مگر این سوز نشیند توانی مردے کردن | کہ گوی آن سیم تازہ زان گلزار من داسے سہری از من بیامی آن فرشتہ کار من داسے بیالسم اللہ از فرمانی از دلدار من داسے ولیکن دست میدارم کہ شکل یار من داسے تو چو نی ایکہ جاندار دل غمخوار من داسے وہ را ای محتسب کہ طاقت باز از من داسے تو خواب آلود تو جوانی کہ پاس کار من داسے کہ یکدم پامی نازک بردل فکار من داسے | |
| | زبانی خسرو اشکر غمت گرفتاری دزدنی | |

| غزل ۸۸۲ از دیوان | تو مست و دلجوئے گوش بر گفتار من داک | صحنہ شمع |
|--|--|-----------|
| <p>من ندیدم چونتو ہر گرد لہرے از تو یک ناز و زنجیر بان عالی در زمین پنهان بماند آفتاب من ہر سے دارم کہ در پایش شمع از کجا بر روزگار من فیتا و دست نہ برسیند ام تا بنگرے از دو چشم روز و شب چار سو من کہ از خود بر تو غیرت می برم</p> | <p>مکش می عاشق کشتے غارتگرے از تو تیرے درد و دلمہا لشکرے گر بر آئے با مارا د از منظرے گر تو در خوبی نداری ہمسرے چونتو سنگین دل بالائی کافرے آتش پوشیدہ در خاکسترے تا مگر ناگہ در آئے از دورے چون تو انم دیدنت با دیگرے</p> | |
| غزل ۸۸۳ از دیوان | ہر کہ دید از چشم محسوس و خون وان گشت ہر مہر و ترن من کسترے | چھبہ شمع |
| <p>صبا زلف ترا گروم ندادی وہ از درد دل ما بودی آگاہ و گرد عقل گنجیدے جمالت حکیم ار عشق دانستی خود را و گر جادید بودے ملک مقصود ہما ہم دو در تھے دہشت مارا ستد گر جان من غم داد باری</p> | <p>گرہ در کار نامحکم ندادی مشاط گیسویت را خم ندادے ورق در دست نامحرم نداد نشان سوی بنی آدم ندادی سیلمان دیو را خاتم ندادی و گر نہ سوز مارا دم ندادی چہ میکروم اگر آنخم ندادی</p> | |
| خدا ص ۱۰۰ | خدا ص ۱۰۰ | خدا ص ۱۰۰ |

| غزل ۴۴۴ از دیوان | اگر ہمارا از گریہ نمندادے | تحفۃ الصغر شعر ۹ |
|---|--|------------------|
| <p>فے کار گیت عشق بازی عشقی کہ نہ جان دہند و دی مے آئی و مے چکد ز تو ناز تن غرقہ خوست سجدہ پذیر محمود و شان عشق رکشت زلفت کہ حدیث او در آست از سسرہ تو کعبہ دل بر یاد تو مے زیم دے جان</p> | <p>گو دل نندرجب انگد ازے بازے باشد یہ عشق بازے کز سہ تا پائی جسدہ نازے کاین جامہ نئے شود نمازی چشمہ بکر شمسہ ایا زے آموخت شب مراد ازے این کافر و آن کشندہ غارے تا کے ماند بچارہ سازی</p> | |
| غزل ۴۴۵ از دیوان | خمس و چو نہاد سہ تسلیم بارے بکیش ارے نئے نوازے | سختیہ شعر ۹ |
| <p>سے بجام ارچہ بخون من سکیں دے و و حیات ز یک شندہ تو عاشق با زان لب سادہ گرم بوسہ بخشی کم از کم پیش صوفے گزر دگر یہ خونین فرامے نگری در من و چون من نگرم بر شکنے خار و رستہ تنہا نیم ہنکندہ فراق</p> | <p>نوش باوت کہ شکر خندہ شیریں دے زا نکلہ در لب بکی خندہ دو پر دین دے نظرے جانب این گریہ نگین دے تا بخون دست بشوید و شل ویند دے این چہ فتنہ است کہ بہر من سکیں دے زان چہ سود کہ تو در بر گل و نسیم دے</p> | |
| غزل ۴۴۶ از دیوان | ہمہ را زندہ کنے در بکشتہ خسرو را جان من این چہ طرفی ست چہ آئین دے | سختیہ شعر ۹ |

| | |
|--|---|
| <p>پیش ازین من با جوانان آشنائی کردی از دل خویش کنون گوش نتوانم نهان زین دل چون فروخ از شمع مراد فروختی لیکن شمع برین ندارم یاد از دور و زری کران تو به داد این چشم شاهد باز دآن شاهد مرا ای خوش آن شب که از بهر گشتن بر دست خلعت تیغ ز خون بالیستی اندر گردنم از پی تو دوست میدارم غمت اور زمین</p> | <p>کاش که زیشان هم از اول جدائی کردمی آنکه اول صفت خوبان ختائی کردمی وقتی آنز شام خشم را روشنائی کردمی بر بر آهت های جانم مویائی کردمی ز آنچه من وقتی حدیث پارسائی کردمی در سر کوسه تو بر در ناگدائی کردمی تا میان عاشقانت خود نمائی کردمی با چنان بیگانه من آشنائی کردمی</p> |
|--|---|

| | | |
|--------------------------|--|----------------|
| <p>غزل ۱۰۰۰ از دیوان</p> | <p>راغ بالا است خسر و بر رخت دریاغ بهر گر گلے بروی ز تو بلیک نوائی کردمی</p> | <p>چند شعر</p> |
|--------------------------|--|----------------|

| | |
|--|---|
| <p>دلا آن ترک را دیدی کنون سامان کجائی بخیل آن سواری لشکر و لهای مشتاقان نیارم گفت کش پا پس از من آسبایکن شد از دور و جدائی جان من صد پاره بنگران یکه باز آو در دیواری بای خانه خود بین فدای پات صد جان چون نرخی کوشی صدرا</p> | <p>نمیگفتم در و سنگ که خود را مبتلا بسینه خوهران همچو آتشهای لشکر جا بجا بسینه ز من برگرد سر گوی خلیش سر کرا بسینه بهر یک پاره جان جان من در و جدائی بسینه که در هر یک بخون من نوشته با چرا بسینه و گر جویند خون از شرم سکوشت پای بسینه</p> |
|--|---|

| | | |
|--------------------------|--|----------------|
| <p>غزل ۱۰۰۰ از دیوان</p> | <p>مرا گفتی که خسر و حال خود نمائی که گاه مغافا الله که تو این درد بای بے دو بسینه</p> | <p>چند شعر</p> |
|--------------------------|--|----------------|

| | |
|-----------------------------------|--|
| <p>اے بیخ از دایر اسار شد جدا</p> | <p>شادی و دور و دور تو کنا و نماند</p> |
|-----------------------------------|--|

| | |
|--|---|
| داند چگونہ باشد شبهای درویندا شبهای عاشقان را شمع مرا زبود خورشید آسمان را چون کم توان سپید از حسرت جمالت جسامم ز پادرامد گفته رنات کردم از خنجر سیاست | آنگس که خفته باشد بر بستر جدائے از سوز خویش بنید پروانه روشنائی بر خاک رقص میکنی اسے ذرہ ہوائی اسے دستگیر جانما آخر گو کجائے دل سوختی و جان ہم آتش بین جائے |
|--|---|

| | | |
|---------------|---|---------|
| غزل ۹۹۹ دیوان | من آن نہ ام کہ باشد در ملک وصل امیدم بگذارتا بکویت خویش یک گدائے | چند شعر |
|---------------|---|---------|

| | |
|---|---|
| رخ خوبت بچہ ماند بگلستان بہار تیروی در رہ و میگردد جان گرد مرث تبع بگذار کہ بارے حق عشقت بگذارم بمیدست این کہ سر کوی تو باران دو چشم شاد مانم بغبت گرچہ دل سوخته خون حمید آن چشم شدم گردش غمت ملا لے خیال رخ آن یار جدا مانده درین دل ایکہ بیفانکہ پندم دہی آن روی ندیدی | چشم مست تو بد آن نگرس غنائی چہ کار ہم بد آن گو نہ کہ گرد سہ گل باد بہار اگر برانے کہ حق صحبت مارا بگذارے کز وفا خوش نیام کہ تو این تخم بکاری شاد باد اول تو اگرچہ زمین یاد نیارے کہ بخویند ز ترکان بیت خون شکارے او چو مہمان نشود خانہ بصورت چہ کار اگر تو بنیش تو ہم گوش بدین پندار |
|---|---|

| | | |
|---------------|---|---------|
| غزل ۹۹۰ دیوان | آبگینہ ست دل نازک ب طاقت خسرو بشکندہ کہ چنین گر تو در آگوش نداری | چند شعر |
|---------------|---|---------|

| | |
|---|--|
| بخرام ای سرور و ان کز باغ رضوان شتر در ہوشیاری مہوشی رست سلطان دلکشے | دل دادگان خویش ایک شکر از جان خوشترے چون موکنی شائے کنشی طرہ پریان خوشترے |
|---|--|

| | |
|---|--|
| چو گانت بلوی از بهر برده هر کو از به با آنکه خوش باشد چمن از سر و سرچین هر چند بنم لبر آتش برست این دل مرا گرچه جوانی خوش بودی تو ندانی خوش بود بادی چه بشد دل بین کاجا کنی منزل گوین نقش تو ای شمع چو چرخ هم برباب و گل | خوش میری گوی از بهر بهر لب چو گان خوشتری بسیار دیدم از تو سر بسپار از ایشان خوشتری خواهم بیاشامم ترا کو آری جان خوشتری در زندگانی خوش بودی تا که تو زان خوشتری در بهار کو جان بشین کردست به ایشان خوشتری لیکن تویی چون گنج دل رنج در این خوشتری |
|---|--|

| | | |
|-----------------|--|-----|
| غزل ۹۱ از دیوان | دارم ز تو دوری قوی میخوایم از سر نوئی ز آنکه که در دهر و سوی لیکن ز در مان خوشتری | شعر |
|-----------------|--|-----|

| | |
|---|--|
| عزیزی میجو جان ارجو خاکم خاد بگذاری جفا پیرایه حسن است آن کن جان من بزمین یتیم گر کن صد شاخ و از بیم بید از س ز غم که شتیم اکنون بوسیدن لبی تکر چو گم کردم بزین خاک در کوی فراموشان ده ای خواب اجل آخر خواهی آمدن قف بشپاری ندادم تاب غم ساقی بیار آن حزن اید دست چندین طعن بر افتاد آن دشمن | بخت عزیزی گاندر دل من دارد آن خواهی که خوابند از سبب ز یور و صبر و قاداری ترا سر سبز میخوایم ندادم برگ بیزاری کرم کن آخراین شربت که زخمی خورد هم کاری فرانش کشندگان خاک اگر گاهی یاداری هم امروزم بخوبان خوش کرم دم بیداری که آتش رنگ شد آتش غم در کو بهشپاری سبا و هیچ دشمن را بدست لگفت |
|---|--|

| | | |
|-----------------|--|-----|
| غزل ۹۲ از دیوان | بصد جان شکر میگوید جفا تا س ترا خسرو شکایت کوزه دار دهم از تو بد به بیکار | شعر |
|-----------------|--|-----|

| | |
|---|--|
| <p>کنون است جهان کدم نان نما ز حیرت بخواب اعلیٰ بدم بدین دغم آمدی عیب نیست شبی و ایشتم تیره از روزید چو جستند در گریه من سبب بنهار چو کابل شدی من شوم کجا بودی اسے اختر نیک سال</p> | <p>کرد خواب است و خواب آمدی که پسند ارم این تا خواب آمدی تو هستی بپوشه کباب آمدی شیم خوش که چون ماهتاب آمدی تو بودی که بر روی آب آمدی که در تیرغ حافر جو آب آمدی که در... فته و آفتاب آمدی</p> |
|---|--|

| | | |
|--------|---|------|
| غزل ۹۳ | دل شمر و از تو باشد هیچ دهم بره گر چو آب ناستاب آمدی | شعره |
|--------|---|------|

| | |
|---|--|
| <p>مر از ان مهر خوان نیست زد که بنگه چون سگان خرمند آمد زمین ز اکل کن ایجان حمت روے اسکندر از بهر ای خضر بخیله چند توان ز نیست است هوس ختم بر دیت گفت ختم دل و جان و خرد بر دی ترا باد زور دت باد و زنی مناجام</p> | <p>گدایان را از سلطان نیست زد که گرم پیچی ز دربان نیست زد که چو درمانت نهان نیست زد که ترا چون آب حیوان نیست زد که تنه دارم کش از جان نیست زد که چغل ران از گلستان نیست زد که هر باغی از اینان نیست زد که باره کی کش ز دربان نیست زد که</p> |
|---|--|

| | | |
|--------|---|------|
| غزل ۹۴ | چو سودا گریش خور او برین غم چو شمش را از زبان غمزه باز کرد | شعره |
|--------|---|------|

| | |
|---|--|
| نبرد از تیر غم افکار تراز من دگر سے لکب بنمای وقت دار تراز من دگری تانه پنی ز غمت زار تراز من دگری پیر سب کو می تو بیار تراز من دگر سے نکشد اینده چشموار تراز من دگر سے چون روم غیت گرانبار تراز من دگر سے باز جوی اکنون بشیار تراز من دگر سے | نیت در شمر گرفتار تراز من دگر سے بر سر سے کوی تو د انم که سنگان بسیارند ده که آفرود ز بجز من دگر سے را نهای شمر مسارم ز گرانجامی خود زانکه نماند محنت عشق و غم دوری و بدخوی دوست کاروان رفت و مر بار بار بایست بر دل ساقیا بر گز تراز من که بنجواب حبسلم |
|---|--|

| | | | |
|----------|--------|--|--------|
| مجلس ۱۱۵ | انتهای | خمسروم بهر جان کونی بکوسر گردان در جهان نمود بیکار تراز من دگر سے | خمسروم |
|----------|--------|--|--------|

| | |
|---|---|
| انج چشم شوخ را بین هر غم نه بلاست هر طاق ابرو او محراب است پرستی ای که چیت عالم آندم که پیشم آید سودای زلفش آن پیشش بکشت مارا سے غم که هست و انی هر دم تو برین دل ن خیر در محنت خود بودم بجان دگر تو | وان لعل خوب بنگر خند و جفاست هر تار موز زلفش ز نار بار سائے چون باشد آنکه ناگ پیش آیدش بکایے بان ای شب سیر و پایانت بهت جفا سبکش که عالمی را خوش میکنی سزائے ده که کجا فتادی بر جان بیتائے |
|---|---|

| | | | |
|----------|--------|---|--------|
| مجلس ۱۱۶ | انتهای | سلطان من توانی همان خسرو آئی بیدار است اشب و حنائی گدائے | خمسروم |
|----------|--------|---|--------|

| | |
|--|---|
| همنانی که پوشیده دار آن رو که گشتا سے را بزم هر یکس دیدن من دیوانه در روت | چه غم دار و ترا بگذارتا میرم بدشواری کسے را پرده این می کو کند و خوی آشی |
|--|---|

| | | |
|--|---|-----------|
| ت در خواب می بوسیدم شب بوی گاری بنم با تو درین سودا که شمع با تو در سنج از چشم من پرستانت سیر می از سودن جورت ووق بیگیم که کاری نباید از تو بان از چشم غمزه خوخنو از حد خون میکند هر دم | کری در خواب دم این زبان ستم به بیداری تو سوی خوشتر نیای راه دشت کتم زاری مگر کفایت کرد و سیر ده این دیده نارے بهر شوخی و بد خوئی و تمندی و جفا کاری مبارکباد بر سلطان من ستم تنگی | |
| غزل ۹۰ از دیوان | بعد عشق بخوابد شتم غم بعد ازین بیا نماند آن دل که خسرو را شکم سیر و غمخوارے | تغذیه شعر |
| اسے پریش گرجه سیم مردی کم سیکنے زلف تو از پردلی صفت قلب با شریکست بر دولت جان بیکتم مردی ز رویت کن نظر بستر خویش از خون عزیزان استانت کشنگانت را بخون دیده پیشویند خلق شغلای خود و دلاروشن کن هر جا زنگ | میکنی دیوانه و دیوانه تر هم میکنی بسکه تو بر تو دشمن در زیر هر خم میکنی شاه خوابانی چرا شد گرد کم سے کنے و چه چگو بخسپد این خونها که درم میکنی و خاک افتد تو باری دیده را درم میکنی تازه داغی بر دل یاران محرم میکنی | |
| غزل ۹۱ از دیوان | در چشمه و زریاوت میکنی انی پسند گوی تو حساب خویش سید را بی و مرهم میکنی | تغذیه شعر |
| زمن که عاشق و ستم صلاح کار مجوی دلم بختستان و شایه دان خود کو چو من ز خون دل سوخته سیر رویم نروید از گل من جب ز گیاه بدنا سے | خوشت در چمن عاشقان بهار مجوی نشان تقوی ازین رنده و رنوار مجوی سپاه روی من زین سپاه کار مجوی گل سلامت ازین خاک خاکسار مجوی | |

| | |
|---|--|
| بجز خساوتہ فاسق و اگر عمل طلب ز اہل سیکدہ جزا کسے جال مخواه ولاچو ہدیہ جان پیشکش نخواہی کرد سو از چایک من آدم بہ بندگیست | بجز دمازد مقام و اگر شکار مجوسے یکجہ عز بلہ جزا کیسان شکار مجوسے بر استانہ سلطان عشق بار مجوسے قرار بند گیم وہ ولی قرار مجوسے |
|---|--|

| | | |
|------------------|--|-----|
| عزل ۱۰۰ از دیوان | چو خسرو از بہتان زنیست از توان یافت مہور نامی از ان بندہ زنیست از مجوسے | شعر |
|------------------|--|-----|

| | |
|--|---|
| اے باد حدیث ز لب ماش بگوئے از ہر سبطے اسکنے آنجب از خورش از غمزدہ اوہست ہستہ شہر بند یاد باد امن پر خون چو بیس از رفتادم کستانخی بوسہ سکنے لیک پیامے گفتے کہ کشد در دم از نام تو گویم دلدادہ اویم اگر از دژ محسم جان چون مردن من رحمت آن باش نیزہ | در گوشہ در گوشش پتہ نشاش بگوئی ز انگونہ کردانی سخن کاشش بگوئی آہستہ بدان ز گس سکناش بگوئی حال من تروہن شہد اش بگوئی از ہر لب من با کف ہر پاش بگوئی ای کاشش بگوئی و ز ما کاشش بگوئی فروا خجوسے از پے فرواشش بگوئی اینجاشش نخواہی دہم انجاشش بگوئی |
|--|---|

| | | |
|------------------|--|-----|
| عزل ۱۰۱ از دیوان | ہر چند دل خسرو از سوخت نخواہم کش پیچ طامت کنی اماشش بگوئی | شعر |
|------------------|--|-----|

| | |
|--|--|
| اے باد صبحکاسے چہ از کدام سوئے گرچہ غمت بخونم قویز سے فوسید نیمان ہشوزد لہا آتش زون آشکارا | وسی بوسے صبر نامی وہ از کدام کوئی قویذ جانت سازم ای آیت نکوئی ہر زہر گرم تر کن باز از خوہر وئی |
|--|--|

| | | |
|---|--|---------|
| خونماز دیدہ سویت رفت و شبنم گفتمی تو مست است اچھو غنچہ دل و زنیال سنت با آنکہ کشتہ گشتم از خنجر جفایت اے باد من نیارم گفتن کہ پاس جو چندم ز گرہ گوئی اے چند گو کبار آ | کو آب آشنائی تو از کدام جوئے گلبرگ من نگوئے تو در کدام جوئے بوسے و فات آید گر خاک من جوئی لیکن سلام چشم با خاک در گوئے پیکان درون سینه خون از برون چشوائی | |
| غزل ۹۰۱ از دیوان | شب قصاصی خسرو پیش کو گویم ایجان باتو گلویم ایدل زیر اک زان اوئے | چند شعر |
| سخن چون زان ولست گوئی چگونہ بگوئی چونم راجاشی تلخست چوان از بوس خردن هنوز آن زلفت چون زنا تانکے درد کم رود ترا باز از خوبی گرم و من در سنگسار اینجا بر آئے کاشین بر مانے و تیغی ز سہ برین اگر دامن رحمت سایہ بر مانند از می بست گیری گزید و گرد رعیت از من آن جانم چه باشد جان شیرین کن پی شیرین بستند | بجائی کان و فغ شد چه باشد یا سیمین بار و گر خورت هوس بشد غم آن نازنین بار بکارت پرستی شد مرا ایمان دین بار کہ گر سوا شود عاشق بیاناری چین بار چه حاجت تیغ ساعلیس تویرال استین بار چنین ہم از من بچاوه دهن بر چین بار ہم امروزم کیے نہای آن نقش نگین بار چو می باید گیس را مردن اندر انگبین بارے | |
| غزل ۹۰۲ از دیوان | حساب زندگانی نیست روزی کزورت دوم و گر خود مرگ باید ہم بخاک آن زمین باری | چند شعر |
| گل آند و ہمسہ در بارغ با حی و جانے ہوا می دیدن گل بشد و باد را یاد است | من خوشند را چه خبر و غم گل انداے کہ می رخت گذر انم چنین خوش ایے | |

| | |
|--|--|
| <p>از حجام خوش فروریز جز بکسر یکے خبر لعل باورسان اسے باد چنین کہ صبح سعادت ہمیر دخت خوشم من ارچه که در نهفته در وکت چه پوست باز کنم با تو داغ پنهان ا دلی که پیش رخت لاف صبر ز در وکت</p> | <p>که سر خروی شوم گرنید ہی حامی که مرد بلیل و تو در شکستہ داسے چه باشد از شب مار اسمر کنے ناسے که بے کرشمه درین دل بمنزلی کامی که هست سوخته جانی کشیده و چامی که هیچ زنده نگیرد بر آتش آرامی</p> |
|--|--|

| | | |
|------------------|---|---------|
| غزل ۹۰۳ از دیوان | بود فلول حسد یارے تو از حسرو بجان عمر که این سپید است و آن دای | چند شعر |
|------------------|---|---------|

| | |
|---|---|
| <p>نه از رهت که گویم کبک خوش گامی ز شرم سر بگریبان فرور و غنچه چو ذره زیر و زبر میشوند مشتاقان اگر تو نے بسرا انجام بند من بخورشید بینه میگذرد هر دے و میسور نگشت سیر ز طوفان آتش شوق سیک لاف زرد از سوز عشق شمع و شمع چرا کشد ز گریبان عشق سر آنکو</p> | <p>که کبک تمهه بر خود درند چو بخراسے اگر بباع روی با چنان گل اندامی در آفرینان که چو خورشید بر سر که دام حال مرا به زید سر انجاسے که آفتے تو بخاشاک در میان اسے دل که بود گوارش و دغ آشامی اگر کم است ز پروانه ز به حاسے نکرده پاره یکے پیر بن بدناسے</p> |
|---|---|

| | | |
|------------------|--|---------|
| غزل ۹۰۴ از دیوان | بباز جان بهوس بر کام دل خسرو که هست هر چه رام دے بنا کامے | چند شعر |
|------------------|--|---------|

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| دست باد باز بر سر کوئے که میری | بوسے که رهبرت شد و سولی که میری |
|--------------------------------|---------------------------------|

| | | |
|---|---|-----|
| با آن نسیم خوش که تو داری بیگستان بندان گل شکوفه که هستت بزم پاک انیم گوت که تو طوطی سبیل معطرست خوش میشو و دلم که گذر بیسکنی به باغ آهنجاری سی بلوک که جاسانے ولی امیر | جاسانے و گریه که چه دوسے که میرد سنے در جنت و جوی بوی نگوئی از میرد تو بهر پوسے که درون موی که میرد موی داسنے بهر گرد گلشن بوی که میرد موی در کوسے تو و دان اتو کوسے که میرد موی | |
| غزل ۱۰۵ دولان | خمس و زشتگی بیابان بهر سوخت ای آب زندگی تو بچو سنے که میرد موی | شعر |
| دلم که هست ز دسے از کمال دانائے دلی اگر چه که جان من از تو تمنائیت در انتظار نسیمی ز تو بر راه صبا اگر چه عریض عالم پرست از خوبان چو وصل میت مرا قرب تو بهینم بس چو گل فشانی بر دوستان خود کم از آنکه دلم که رفت نیاورد یاد هم چیزے در بد جامه عمر و نماز آن معتمدار | بگو که چون شد از اندیشه تو سودائی بجان تو که بجان آدم ز تنهائے که هست عمر گر اسے بیاد پیائے بیا که از همه عالم مرا تو سنے نائے که آستان خود از خون من بیالائے مرا طفیل به سنگ از فرمائے از ان مسافر آواره گرد هر جائے کز زیر پا بشم دامن شکیبائے | |
| غزل ۱۰۶ دولان | به بند باز نسیم چو خسرو از خوبان رهاش کن که بهر دکنون بر سوائے | شعر |
| هر بار که تو در دل شب در دلم آسے ای جان ودا مانده که یادم نکنی هیچ | خون دلم آید زود و دیده بردائے فریاد که جاسانم بلب آمد ز جدائے | |

| | |
|--|--|
| آئی چو خرامان و زرنے راہ ہمہ خلق جانم بسر رفتن مشکل تو کشید بے دیدن روی تو چہ گویم پچہ روزم امی شاید سرت بہر دوی کشافم چون بلبل آہر خستہ ہا شکر و روت خوش وقت من آندم کہ کثرت بادہ بیادوت | با آن روشش و ز چہ گویم چہ بلائے بیچارہ من آن م کہ تو دیشش من آئے یارب کہ تو این روز کیسے را آتھائے تا در سر د کاست کنم این زہد یارے در بند بپریم کہ ام خوش بر تابی چون جان ہم پر سر کہ بیتابگدائے |
|--|--|

| | | |
|---------|---|-----|
| غزل ۹۰۰ | ہر شب منم و خاک سر کوئی تو تار و ز ای روز روشب اندر دل خستہ و تو کجائی | شعر |
|---------|---|-----|

| | |
|---|---|
| تو ای پس کہ ازین سو سوار میگذری ز دوستان کہ بجو لائکہ تو خاک شدند ہزار دل بد و ال عنانت آوینان جراحی بجز این نیست آشنایان را چہ مر ہے کہ فردست در دم ارچہ شے تو مست خواب چہ دانی کہ تا چہ پیگذرد تو در درون دل تنگ من خلی ہنہ شب قرار وصل خوشست ارچہ دیر می بینم | حر اکش از زبر اسے خاک میگذری بشوخی کہ تو ای شہر سار میگذری تو شیکستہ از ایشان سوار میگذری کہ آشنائی و بیگانہ و اریس گذری ہزار بار بجان فگار پیگذری در ان دلی کہ شبہای تا میگذری گلے دلی بدل من چو خار پیگذری دلی چہ سود کہ زود از قر اریس گذری |
|---|---|

| | | |
|---------|--|-----|
| غزل ۹۰۰ | بلاست نا آہ شہر و برون نیانین پیش کہ مست میر سی و در رخسار پیگذری | شعر |
|---------|--|-----|

| | |
|----------------------------------|-----------------------------|
| اے سر و ملات را حد فتنہ بہر گامی | مست از رخ گارنگت اندر زنگار |
|----------------------------------|-----------------------------|

| | |
|--|--|
| <p>کس عروہ اگر شیبہ کر سے بدعا زنده خوش شید رخا از تو یک زره چه کم گردد گویند بد رجا بر من سستندرم لیکن عقل و آوازه جان دهن شد بهر عشق آتش بید و بست و لم با گل آرا نم نیلید اے رخ که می ناله از بهر گنج چندین در چشم و لب خوبان گرجو رجا بیند</p> | <p>صد فرد کئی زنده اسی شوخ بد شامی در کلبه تاریکم گرجا پشت کئے شامی مانده است گریبانم در نیچے خود کاسے خاشاک پسے سوز و تا پخت شود خامے کو در چین تنگس رو کو بود آرامی مارا که ندیدستی رخسار گل اندامی طفلیست که خوش گرد از شر و بادامی</p> |
|--|--|

| | | |
|----------------|--|-----------|
| غزل ۹۰۹ انزلان | در قید برد آینه چشم و بزم گیسو هر صید بود لا بد و رشک شمشیر کاس | چشمه شیره |
|----------------|--|-----------|

| | |
|--|--|
| <p>تا تو رفته چو ماه نمانے نیم بالائے تو نباشد سرو به تماشا قدم چه رنج کنے گوئے از حسرت نبات لب بسته زلف را بگو باری بی تو چون زلف تو شب آدم</p> | <p>نتوان دید رفته بینائے که تو سه و تمام بالائے که تو سه تا قدم تماشا کنے شیشه گشت چرخ بینائے کاسے فلان در که ام سودا چه بود گر برفق پیش آئے</p> |
|--|--|

| | | |
|----------------|--|-----------|
| غزل ۹۱۰ انزلان | بوسه چند بندہ خسرو را بر لب خود بر آب فرما گے | چشمه شیره |
|----------------|--|-----------|

| | |
|---|---|
| <p>یک ره بکن بغیرہ جادو اشارتی چندین بشمر دزدی دلاکشا</p> | <p>کافت ز فتنه دیر به آفاق غارتی دزدیده گز چشم تو نبود اشارتی</p> |
|---|---|

| | |
|---|---|
| آنرا که نیکش بر ازین نیست خوبهاش گر بسخت رخت عمارت عمر کم کند سپهر گویند دوست و عدا دشمنی برید بد | کز گنجش زنده گز آئے زیارست باد اخاب یارب از فیضان عمارتی آن بخت کو که یاجم ازین به بشارتے |
|---|---|

| | | |
|---------|--|---------|
| غزل ۹۱۱ | سوز فراق خسرو اگر سوز دت مرغ وانی که آتش نبود بے حرارتے | چیت شعر |
|---------|--|---------|

| | |
|--|--|
| مار اود آرد بیت بگذشت زندگانی چشمیت که گشت مارا باشد بهین قصاصش گر این تن چو مویم جو دست بر تو گوئی رشک آیدم ز تیغیت بر عاشقان دیگر چون بر سرم رسیدی بر من مبارک آمد شکر غم تو گویم کرد و لکش شمشیر بامفر خود خوشم من بر من محمدی که گ | باقیت تا دوسه دم دریاب کر توانی کرد و در حرف من بنمائیش نمانے تو دیر ز می که اینک برویم از گرانے این لطف هم چرا کن از بهر آن جوانی مردن بر استانت ای جان زندگانی بادید و در شرابم بادل بد و شکار تا بیشتر نگر و داین دامنهای جان |
|--|--|

| | | |
|---------|--|---------|
| غزل ۹۱۲ | بے اود از خسرو کم جو قرار و سامان کو رسم صبر داند لیکن چپ نکد آنے | چیت شعر |
|---------|--|---------|

| | |
|--|---|
| هوس بخت پر دانه ز بهر نوشین سوز چه آتش میزنی ز فیضان می دور از تو چشم بد گرا ز بهر چشمی که گدازم نیا میند چو دیدی مرد غم گفته که روزی روی بنایم سگت هم میرود از من توانی مرد می کردن | بیاد خانه روشن کن ز بهر مجلس افروزے دل و جانست آخری سپندست اینک میسور که آموز دکان ابرویت دایم کین تو بر چنین روزی هم در زندگی یعنی شود و رو که چون مار و کتک طوفش بپوشد از دلم |
|--|---|

| | | |
|---|--|---------|
| غزل ۹۱۳ ایزدان | چه اغوا میکنی در خون چشم بدخورا بر حمت ره نما قصاب آشنی چه آموزی | سبب شعر |
| کشان دل همه سوسے گلی و نسیرنے گر نیت عقل ز غوغای عشق بر حق تو بیار ساقی و در نامہ سیاه سپین ہزار حبان مقدس انتظار بست بگوے یک سخن جنوش مکیش چو فرام من از دو کون بر افتادم از کند ترا چوبت پرست شدم ووزنم بنیہ بگوی تو چاک سینہ نہ بینی ز چاک جامہ مرغ | من و دلی و شبن و ہوا ی سیتنے چہ طاقت آرد ز اسے نبرد تھتے فرشتہ را چشم از پارسائی چو شے ز رنگنائے گفتار و چپان شے کہ نیست جز سخن خونہای کوہنے ز خانمان بدرفتادہ بہر شکنے بنت دسوز کہ کم نیستم نہ بہر ہنے کہ بس گران نبود در سفر بہ پیر ہنے | سبب شعر |
| غزل ۹۱۴ ایزدان | منال خسرو اگر عاشقے ز دوست ازانکہ نیافت محل وفا چشم سبچ غمزہ زنی | سبب شعر |
| گذشت آن کین زارم شکیبایو دیکچند جز این شیرینی اندیش تلخ خود نمی بینم گو اراں باد بر جان دلم زہر فراق چو چمی خندی بری سامان جان من کو انیم پدر وارم ہمہ در بند و من دنبال کار خود | پریشانی زلفش آمد زوراء خرسند کہ گگ میکنے برگریہ تلخ شکر خندے نہ بخشیدن آن کام کہ او وکھلت خم قد دل و صبری تو داری مرا ہم بود و یکچند مباد کہ سچ ماور را چنین بد روز فرزند | سبب شعر |
| غزل ۹۱۵ ایزدان | بگو اسے چند گونا مش کہ باشد حرم جانم کہ خسرو راز بہر ترک لایہ تیریت بہر بندی | سبب شعر |

| | |
|--|---|
| خوش آن شهنا که آن جان جهان همان بود گدازے میکنم از وقت خویش را از در دلها نمیگرد و فراموشش از دلم پاسنه نگارش من محروم را چندین غم از چشمی نبودیم هنر آن داغ غم جان را شود برین خیمه دزل مرا گویند بر جادار دل کا یام عشق استین | و از آن روز که در آن چشم و زبان از چشمی که تا چشمی در آن روز و آن روز از چشمی که جایش که در آن روز و آن روز از چشمی اگر آن کو می شنی خاک در و آن آن بود که کاش آن را غم از چشمی در آن آن بود که شست آن کاین را یانه در فرمان بود |
|--|---|

| | | |
|------------------|---|-----------|
| غزل ۹۱۳ از دیوان | دل رفته تپا به باز در تنگ که تو دل از رفتن رمان چشم و باز آمدی که تن من بودی | چشم شعر ۹ |
|------------------|---|-----------|

| | |
|---|--|
| ساقی بیا که موسم عیش است و میم رخ بر فروز و زلف کسلسل مزین کرده سهر از روئے خوب تو نسبت کجا کنم شکر شد از خجالت لعل تو آب دار خط سلسل تو چو دو قرقر گرفت روح مجسمه تو و عیشل مهور بت گرچه دید زلف و رخ و عارض ترا طی کن حدیث عقل بیا جام می بیار لب بر لب بنگار نه از دست سید | میخواید که لاله گون شواز باده ریخته تا بشکند جمال تو باز از سیم و سه از رویه آفتاب است شین کاف و کاف بر گرد میم و می چو کشیدی تو خنی و طے کردند تاشقان بغدادی و دوا و دوا انے عقل و روح مثل تو نا دیده بی و از شرم کردن لاله صد سار طے و یے تا داغ محقر را و هم آبه دلام و یے خالی مدار از قلع و باده میم و یے |
|---|--|

| | | |
|------------------|--|-----------|
| غزل ۹۱۴ از دیوان | می خور محقر غم دل و دین خسروا و اگر بکش بلیغ خسرو آفاق لام و یے | چشم شعر ۹ |
|------------------|--|-----------|

| | |
|--|--|
| اسے بادِ سلام دلم آنجا برسانی یکبار رسائیش سلام پیشان این جبرین چاک بخون غرقه کرده ام ویرینه پیامی که برون داده ام اول کردیم بخون دل خود چهره نقش | بوسی ز لبم بر کف آن پابرسانے صد بارشش از ان من تناسلانی پنهان ببری از من و پیدا برسانے پرورده بخونهای دل آنجا برسانے این قصه بزان یوسف و لہا برانی |
| غزل ۹۱۰ انزلان بر خسر و غمگین گذراے دست ہما نگ عمریت گزار در فقر و ایرسانے | نیم شعر |
| بناز نغمس از سوی من گذرچہ کنے اگر چنین کہ توئی نیم شب روی برام یکے کرشمہ ابروت بہر فتنہ لبست خدا می از پی دل بردن آفرید ترا چو ہرچہ کردم اما نم نبود از دست نمود بافتہ اسید و قاف پس از تو اگر ہے طلبی تا بکشتن بندے | ہمین کہ این دل من خون کنی و گرچہ کنے تبارک اللہ تا بید قمرچہ کنے بگرد روزی مو این بہہ حشرچہ کنے تو موے بہرچہ مانی بسرچہ کنے کنون ز دیدہ سخا ہم کشیدہ برچہ کنے من استوار ندارم ترا اگرچہ کنے ترا کہ نیست میانی بگو کرچہ کنے |
| غزل ۹۱۱ انزلان ز بچ خسرو گفتی ہمیشہ پر حذریم کنون کہ روی دل از دست شد حذرچہ | چند شعر |
| ایجان تہن رفتہ تہن باز کے آئی جانے تو کہ از دوری روی تو بزم شہ جان جناحی اجناس گیری تو نگ | وی سر و خرامان بچن باز کی آئی مازندہ شوم باز من بار کے آئی زان باد تو ای بر من باز کے آئی |

| | | |
|--|---|---|
| <p>مارا وسطے تنگ تو شو کر وہ بہ مہمرا</p> | <p>در ظلمت زندان دُش باز کئی آئی</p> | |
| <p>غزل ۹۲۰ دیوان</p> | <p>سر پایہ خسرو و بھسار جہنم سے طیفست عمر سے تو کہ رفتی بسخن باز کے آئے</p> | <p>چند شعر</p> |
| <p>بہ از ان شیر شاہی ہمہ عمر مای و ہولی ہوس جمال جہان نرو و پرنک و پوس بنجر این منسا ندر اپہوسی و آردولی کہ نظر دروغ باشد سچان لطیف و لی کہ برقت و عمر و نادر شمس نیچ سوئے کہ چو مر دنیست باری بنظارہ چو آولی کہ ہزار جان خسرو و بندای مار موی اسفرہ</p> | <p>بفرایخ دل نہ طائی و نظریے بخویروئی نہ بدست باجو اتان بچن شدن و لیکن نقسم باخرآمد نظر سے ندیدہ روشیں بند کہ رشکم آید ز خست بچشم نہ وہم دل من کشند انم چہ شد آن جیب مارا بہرید ناٹوان را بطلیب آدمی کش غزل ۹۲۱ دیوان</p> | <p>بفرایخ دل نہ طائی و نظریے بخویروئی نہ بدست باجو اتان بچن شدن و لیکن نقسم باخرآمد نظر سے ندیدہ روشیں بند کہ رشکم آید ز خست بچشم نہ وہم دل من کشند انم چہ شد آن جیب مارا بہرید ناٹوان را بطلیب آدمی کش غزل ۹۲۱ دیوان</p> |
| <p>گر بہت کنی طرفہ بلائے کہ تو باشی از جان کہ کند یاد بجائے کہ تو باشی در کلبہ احزان گدائے کہ تو باشی خورشید تیرا بدیسر اسے کہ تو باشی</p> | <p>رخسارہ مکن بہت بجائی کہ تو باشی گفتے کہ چو بینی رخ مار انم جان خور شاید کہ نیار و بنظر ملک جہان را خلقے بدم سر و پیر و بدرت زانکہ</p> | <p>رخسارہ مکن بہت بجائی کہ تو باشی گفتے کہ چو بینی رخ مار انم جان خور شاید کہ نیار و بنظر ملک جہان را خلقے بدم سر و پیر و بدرت زانکہ</p> |
| <p>غزل ۹۲۲ دیوان</p> | <p>خسرو اگر از کلاک تو اید بسخن مجشوق احسنت ز ہی شعہ سرائی کہ تو باشی</p> | <p>چند شعر</p> |
| <p>دائم شکر سے در شکر شان کہ بودی اے یوسف گم گشتہ زندان کہ بودی تشویش وہ حال پریشان کہ بودی</p> | <p>ست آمدہ باز بمہسان کہ بودی اے یار جدا ماندہ و لنگ کہ جیتے دیوانہ من بر سر کو سے کہ گزشتے</p> | <p>ست آمدہ باز بمہسان کہ بودی اے یار جدا ماندہ و لنگ کہ جیتے دیوانہ من بر سر کو سے کہ گزشتے</p> |

| | | |
|---|---|-----------|
| سحر روشنی کجا خوروی و ساغ باغ آد آر استه دست در آغوش کشفی چندت که کشیده است ولایت را که زیست حلاوت همه تاراج شدایدل توچه کردی | در ظلمت شب چشمه حیوان که بودی این بخت کرا بود و فرمان که بودی پیش که نشسته شب و صبحان که بودی شهادت که چشیده مگس خوان که بودی | |
| محل ۹۲۳ از دیوان | نی بوسه گلی دارے دنی زنگ بهاری خمس و تو بنظاره بستان که بودی | نیمچه شعر |
| اے چهره زیبای تو رشک بتان آذری هرگز نیاید در نظر نقش ز رویت خوبتر آفاق را گردیده ام مهربان مرزیده ام عالم همه دیناے تو خلق همه شیدا ی تو ای راحت آرام جان باقا چون مهر و روزگار سرم تماشا کرده آهنگ صحر کرده | هر چند وصف میکنم حسن از آن بیاتری شمسه ندانم یا قمر حوری ندانم یاری بسیار خوبان دیده ام اما تو چیز دیگری آن ز گس شهلائی تو آورده رسم کافی ز نیسان مرود منکشان کارام بنام میری جان و دل ما برده نیت رسم دلیری | |
| المقطعات | خمس و غریب است گدا افتاده دشت شاما باشد که از بهر خدا سوی غریبان بگری | نیمچه شعر |
| حسن با خلایق از خود سندان توان کرد و بیجا بجز و را عیب نتوان کرد و ترک کرد و بیجا بطر بے میگفت خمس و را که ای گنج سخن زانکه این علم نیست که وقت نیاید بر قلم پاسخش گفت که من در هر دو معنی کامل | جز بود آنکو ادب جستن بسوی خبر بود عیب نبود محور بر تخت سلیمان که بود علم موسیقی ز جنس نظم نیکیو تر بود دان نه دشوار است کاندرا کاغذ و دفتر بود هر دور آسجید و بروز نیک آن بهتر بود | |

| | |
|--|---|
| فرق من گویم میان هر دو مقول و صوت نغمه را علی قهسور کن بنفس خود تمام گر کسی بی زیر و بم نظم فر خوانده است و که از طریقی بی نام آن بدون هوش نامی را این که هوشی دارد و گفتنی پس چنین صورت ضرورت صاحب معنی نظم را حاصل هر دو سو دان نموده پوشش | تا دهد انصاف آن که هر دو آشوب کو نه محتاج سماع و صوت خنیاگر بو نی بمنی هیچ آهنگان سه بلفظ اندر چون سخن نبود همه معنی او ایترو لاجرم در قول محتاج کس دیگر بو از برای شعر محتاج سخن پر و ربو نیست غیبی که هر دو خوب بی زیور |
|--|---|

| | |
|-----|---|
| این | من کسی را آدمی دانم که داند این قدر در داند برسد از من در نرسد خبر بود |
|-----|---|

| | |
|---|---|
| سفله گر قصد دوستان دارد خس که صد پی سیس پانچ بود | هم به بلیند سزای خود ناچار عاقبت سوخته شود یکبار |
|---|---|

| |
|-----|
| وله |
|-----|

| | |
|---|---|
| جوانمرو سه بدست آموز خود را بدست داد باید شد جوانمرو | که نزد همگنان مقدار یابی جوانمرو زبان بسیار یابی |
|---|---|

| |
|-----|
| وله |
|-----|

| | |
|--|--|
| در رسم عقل بودنی طریق دانانی درون پرده تنگویی چون بشم تنگ | که زور خود کند اندر گرفت و هر تنگ برون پرده توانی عزت چو پرده دوف |
|--|--|

| | |
|-----|--|
| این | چو لاف پیش رود گفت کم رود بهوای چه باد تیز رود تیر که رسد بهدوت |
|-----|--|

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| مشدو خسرو بشیر خویش غره | که گوینده سببی نیست از پس پیش |
| چو گفت خویش را بی عیب خواهی | بچشم دشمنان بین گفته خویش |
| هم کس گفت خود را خوب اند | و اگر یارست هم تخمین کن در پیش |
| وله | |
| ز افسردگان جواثر زندگے دل | نی از مزاج ظالم سوزنده خوی خوش |
| نه شعله بر آتش لاله توان فروخت | نی از گل چراغ توان یافت بوی خوش |
| وله | |
| گر چه بد خوی در کرم کوشد | خود هر دم همیشه سید کند |
| با همه لطف اسید وارن را | یاد آن خوی که نا اسید کند |
| خوی خوش را در ابرویت نه اید | بوی خوش موی را سفید کند |
| وله | |
| از گفتن مدح دل بهیرد | شجر ارچه تر و فصیح باشد |
| گرد و نفس چسپاغ مرده | گر خود نفس مسیح باشد |
| وله | |
| از جود و کرم قبول حق جوی | خود نام بود و گرانست میلست |
| مقصود ز سرمد و ز شمیمست | زیبانے چشم خود طفیلست |
| وله | |
| کس درین روزگار توان یافت | گر سخن با من دروغ می گوید |
| هر که گوید که راست میگویی | راست گویم و دروغ می گوید |

| | | |
|---|--|--|
| ولہ | | |
| مرد بخشنده کسے را گویند ہر کہ بخشد بتوانگر در سے ابر اگر بر سر دریا بارو | کہ بدرویش و ہدپی در پے خندہ کن گرچہ بود حاتم طے شاید ارباب برق بخندد بر فے | |
| ولہ | | |
| حاصل خود بخور داندہ بیہودہ مخور و اگر آنرا بخور سے حاصل گیر نشود اہلے باشد باہستی ز زخم خون | باشد آنرا چہ خوری حاصل دیگر باشد غم امر و زہمان روزت و زور باشد ہم کہ او غم خورد و زور خورد و زور باشد | |
| ولہ | | |
| روشن دلان ہاف درون خال بود پوشیدہ نیست نزد ہم کس کہ طاس را | در کار خلق چشم کشا دن بخیر و شر سوراخ عیب باشد و غر بال را ہنر | |
| ولہ | | |
| تا کہ ای بی ہمت از بہر و فلس کردہ ریگ گر قبائے میکنے باری منہ سر بر زمین | قبلہ سیادی دہ کہ مستے جاہل فخر ہرا زانکہ در دین سجدہ نبود نماز مردہ را | |
| ولہ | | |
| کے سر نہر و برد بخفیف اہل کسے لیکن چو احتیاج عنان خورد گرفت | کو را فر از زور و ہمت گذر بود ناچار مردہ بدہ و در بدر بود | |
| از مال و دن طبع کہ در ماندگی رو بہت مہ قوق را و دای پسین شہر بخیر بود | | |

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| عوان را ای ملک شغلی مفراسے | که بدنامت کن از رشوه خواری |
| حکمی که بہر تو با حسین بد کرد | کند با تو ہمین ناس ز گازے |
| بھلا | کیسے کش پروری از خون مردم |
| | و ناداری از چون چشم داری |
| بجاء فقر تو انگر غامے ہمت باش | کہ گرچہ اسپج نداری بزرگ دارندہ |
| بدانکہ با ہمہ ہستی شوی میس مزاج | کہ گرچہ قارون باشی گدا شماند |
| | ولہ |
| گریہ مردم ز بہر مرگ خویشان دادہ اند | خندہ فی بہر سحر و لاغ و بازی ہوس |
| لیک گریہ خاص بہ ترس ایزد یافتے | باز بہر اشتیاق دیدن دیدار ہوس |
| بھلا | خندہ بہریش آن بے ہمتی گرمیکند |
| | دعوی عشق خدا و ماسوا للکش ہوس |
| گرچہ فسد ز ندادہ ملکست | بخت اگر نیست خاک بیناید |
| ورگدائی و ہست دولت مند | ملک کار از وزیر برہ باید |
| گرچہ مادر نژاد دولت مند | ولہ |
| | ولہ |
| کسی کہ عشق دو لہ تمند گردد | بیفزاید ہزاران اعتبارش |
| نہ بینی گر عشق بلبل مست | نیکے مرغست و میخوانی ہزارش |
| | رباعیات |
| صانع احدے کہ ساخت چرخ کس | فی عقل رسد بکنہ و صفش نہ سخن |

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| او خود نزدیک امر کن جهان پیدا کرد | آن کیست که در قضا شش گوید که کن |
| وله | |
| یارب که امان ثواب دگر ده مارا | تو به رنگاران چگل ده مارا |
| در عالم بیدنی نماره و انگاه | چون دل برو دوست دل زده مارا |
| وله | |
| هر جا که سخن در بیت و بیت روانند | و کین دل بت پرست آن سوادند |
| یارب تو مرا در و نه ده که لبست | هو گویم و اندر دل من جوشت |
| وله | |
| از غر محمد از نداری خبری | کن از ره عقل در شهادت نظری |
| اللہ و شہادت پیوسته بهم | یعنی که میان شان نگنجد دگری |
| وله | |
| وصف شرف تو پیش از اوراک آمد | سبق ادبیت نعبد و ایاک آمد |
| تو منبع تو کز صیفه پاک آمد | لولاک لما خافت الا فلاک آمد |
| وله | |
| هر چند تو اے دل که بقرآن بینی | در حق محمد همه احسان بینی |
| در سلفه خاتم النبیین بنگر | تا در دل او اسبج رحمان بینی |
| وله | |
| اے آنکه شده طفلیت آدم پیدا | گشت از سبب تو چرخ اعظم پیدا |
| نور تو نگنجد در یک عالم | بهر تو خند اگر دو عالم پیدا |

| | | | |
|-------------------------------|--------------------------------|-----------------------------|---------------------------------|
| وله | | | |
| احمد نامے کہ کان عالم زرد بود | بسیار چکید قطره از آردم | یا کتوے قیابش فلک نہ تو بود | آن قطرہ کہ بحر حشرست آخر او بود |
| وله | | | |
| شیخ بخت نظام دین شناسا | صاحب قدیمت ہر مردیش کند | گنجو حشد است عالم بالارا | پرستی کفش عجب نہ در ارا |
| وله | | | |
| از شیخ نظام چون سلام مرا | ایسد پس مراد و کام مرا | با حسن عمل عین سلام مرا | زیر آہسہ کار بانظام مرا |
| وله | | | |
| اید دست رضا بکلمہ زنی دہ | چشمست چو زنا کند گرش خواہی کپا | وز طاعت حق داد و مسلمانی دہ | غشاش تو زگریش پشیمانی دہ |
| وله | | | |
| بستان چو بکشد پیرایہ ابر | گل لیکہ لطیف و نازک آمد و بلوغ | آورد و بروش پیرایہ ابر | ترسم کہ گران شود و پروسایہ ابر |
| وله | | | |
| مایم خراب جسد میوزان | مارا چہ غم ز طعنہ نیکو کاران | | |
| ۱۱۱ | اسے سر کہ کد میخور و از شماران | | |
| | کی غم خور از سر نشین ز باران | | |

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| در ملک قلندر کہ جهان بینی است | دیدن بہ پریشان سلیمانی است |
| سند چہ بر آستان خاکسرم | ہر قطرہ سے تلین سلطانی است |
| ولہ | |
| گیسوے تو بہ بیت ہم زنجیر | لیکن نہ چون کہ زار و بی تدبیر |
| مہم تو بکن مسند کہ از دیدن | ایشان ہمہ میز بسند و من ہی میر |
| ولہ | |
| چشم از رخ تو بجا سے دگر توان برد | سودای تو از سینہ پدر نتوان برد |
| بے رودے تو میر و دبیر عمر عزیز | ضائع ترا زین عمر بہر نتوان برد |
| ولہ | |
| رخت از درد و ست بر کران خواہم برد | جہان خواہم داد بلکہ جان خواہم برد |
| ای دل پس ازین فودانی دآن بد خوے | من زحمت خویش از میان خواہم برد |
| ولہ | |
| زلفت کشم اشب ہش شب جانم داد | چشم تر و اشک کہ ہر فشانم داد |
| بوسی کہ بگفتے ار تراد شو است | کن بر لب خود و جو الہ من دامنم داد |
| ولہ | |
| مایم کہ از قبلہ بہت خو کر دیم | دیب چہ نامہ دنگ کیسو کر دیم |
| دل را کہ ہے حسدینہ معرفت | باز چپہ کو و کائن بہت رو کر دیم |
| ولہ | |
| اے باد کہ از کوے وفا می آئی | آلودہ ہو سے آشنائی آئی |

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| رست گون که نغمه جان نغمه آئی | من سید انم که از کجاست آئی |
| وله | |
| زانکه که مرا غم تو چون جان به تن است | خون ریخته ز مردم دیده فن است |
| رست گون به بین اشک مرا خار آخر | نخون من و خار زاده چشم من است |
| وله | |
| دل در شکن زلف دو تایی تو بماند | جان نیز چو ذره در هوا سبک تو بماند |
| هر کس سر خود گرفت و رفت از کوی | الاسد من که زیر پا سبک تو بماند |
| وله | |
| گویند نصیحت از چه افزون آرد | عشق از دل عشاق برودن چون آرد |
| سوزن که بصد حیل کشا ز پایی | پیکان ز جگر چگونگی برودن آرد |
| وله | |
| شب ساقی دوست رو مرا دشمن بود | من هست و بدل آن بت سیمین تن بود |
| هر باده که بود خون زبان من بود | گوئی که بر آتش دلم روغن بود |
| وله | |
| عاشق که شد افروخته جان و جگرش | هست از دل خود غمش نه از سیمینش |
| پروانه نه شمع سوخت تا پا بر شمشیر | بلکه آتش دل گرفت در بال پرش |
| وله | |
| چشمی که جفا از حد افزون آرد | تا چند ستم بر من محزون آرد |
| این گریه من که شب و روز پیش گرفت | رسم که شب بر کوشش چون آرد |

| | | |
|---|--|---|
| | ولہ | |
| بل چرخ کش در دستان پیداید آتش زود بخان دمان پیداید | | مار از حلیف در حیان پیداید آن شب یفتہ سوختہ حیان پیداید |
| | ولہ | |
| با او سر سوزنے دلم دوختہ نیست آتش بدے ز نیم کان سوختہ نیست | | از شعلہ عشق ہر کہ افروختہ نیست گر سوختہ دل نہ ز مادور کہ ما |
| | ولہ | |
| و عقیل ز راہ میشود گوئے شو گر نامہ سیاہ میشود گوئے شو | | گرداں بگستاہ میشود گوئے شو از دل زود خیال خطا پیران |
| | ولہ | |
| عشق و دلے و دردے و بیماری کم ز انکہ درین ہوس ہمیرم بارے | | زین پیش من دگویی چو توم دم خواری گر از تو نیابم ہو کس دیداری |
| | ولہ | |
| آتش رسد ز آتش انگیزی آہ شب گردی گریہ و سحر خیزی آہ | | بہا منشین بر گزری تیز سے آہ تا در سر کوی تو نہ پندارے سہل |
| | ولہ | |
| وقتے چو شود گردل یار آئی | | اسے غم ہی کہ بر من غمخوار آئی |
| | دیشب کہ سیاہ بیگنی روز مرا یارب کہ بروز من گرفتار آئی | |

| | | |
|---|--|---|
| تا چشم تو نبود ز ابرو محراب بر خاک در تو مردم چشم مرا | | زان قبله بنای دین گشت خراب فرض است تیمار چه غرقت در آب |
| وله | | |
| دوش آمد و عده شهر ابر سید می پر سیدم حال دل و خامش بود | | خونابه بجای می می نایم سید وان زلف بجاسه او جو ابر سید |
| وله | | |
| گر جان برو دهر لقادیدن تو دیده که ترا دید مرا گرد اسیر | | چه فرق ز نادیدن تا دیدن تو بجز آنش سزا کرد بسنا دیدن تو |
| وله | | |
| کوی تو که جز خاک نه بیزم اینجا جای که چکد خوسه ز رخت تا دم | | نشینم تا ز جان نخیزم اینجا گر خون دل از دیده نریزم اینجا |
| وله | | |
| نامی صفت که در دلم ره دارد با آنکه سر و فاند ارد چه خوشست | | دریا چه صفت که دل آگه دارد آن شوخ سر طره که بر مه دارد |
| وله | | |
| گر بهم بر زده بنی خط من عیب کن | | که مرا محنت ایام بهم بر زده بود |
| ت | | |

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فصل نیکو: الطاف استرگ خسرو و جهان خالق نهی جهان که خالقش را رف و ارفع سهاست تا نامید

بیال و ما سطر غیر است پس گیتی را از طلای گل و ریحان ملیع ساخته و چک فلک از دور

و کتب دیوین دیوان قلم و نازک خیالی کلام کلیم طونوش مقالی سطرطخ غزل

مجن گستری شاه بیت تمهیدیه نام آوری کیا بخانه اوده مغانی سالوک مسالک سفندانی
بیسار هرگز ۱۳ بیسار هرگز ۱۴

سلم الثبوت او شواهد صاحب خسران و ايجاد و ذرة النجاسات من قبله و اعينته عاين و مصنف

و امس من کاشف نکات بمن انای اهرارد اشتاحفی و علی امیر الشعر حضرت امیر حمزه و بلوی

در محراب محاکات محکمات و در ملت های شعرو شاعری آسمانی کتاب کبیری از

منتهی ایک ہی ایسا بد بخت سب سے بڑا اور بد بخت و بدستور بادشاہ تھا جس نے اس

بیتاب و درنگت و دایره و سلسله چون شایمیت در کعبه از امانت اولی است بر روی
روشن ۱۶

میر شمس الدین شکر در گنجینه تصانیف و کتب نفیسه در انستیتوت علمیه و مجلس علمای غلامان از کتب شریفه خوانندگان

چشمه و آشوران بند اسرد از نو فرزگان ملکات طراز شتاندگان استلیم عنایت

مالکمان ملکات بدائع بهر روشنی نام یزمن زبان آرائی انداختند و با سید بالا دستی

بلند پاشی باز و برافروختند و ما چند انکه دماغ فروختند و خواهر عسل و زر و سونو شدند

ماردیوان غزل چون نام نکوی خویش درین دهر ناپایدار گذشت و از هر چپار

پرواز انتخاب یک مجلد نسخ برداشت اول - کشف الصغیر نام نهاد و تانی را وسط حیوة نام

ادوات، اسلحہ، امان نام اور راج بھٹا پھیلائی نام بر اور دبیر سے ہر سال نام کی

تقریبات مطبوعه اسکسوی مطابق نسخه اجمری

تقریبات نهایی سالکان طریق سخیذانی و پیشوای بهروان محل کتبه
افضل دوران و کل زمان جناب منشی ظهیر الدین خان بهادر حرم و مفتوح

بسم الله الرحمن الرحيم

بجانتك علم لنا الا ما علمتنا انك انت السليم الحكيم

| | | |
|-------------------------------|-------------------------------|--------------------------------|
| ای نام تو سر نماند دیوان علی | نام تو بود نام حسد از به بالا | از نام تو بر نام کند نام و بیا |
| سبب انک یارب تقدیر قلمی | الحمد لمن حرم من بحر بحیر | الشعر هو اسحر افکار جلالا |
| آن باعث ایجاود و عالم شود لاک | آلات تحیات بران سید والا | آن ملامت احدی ختم رسالت |
| قد فضل الله جمالا و کمالا | و جز شو طالع شود آن مهر نوت | قد خجلت الشمس بدلا و املا |

برابر باب سخن شناس نیکو ظاهر که هر چند انداز سخن طریقیان تمام اهل سخن هر یک بطریق خود است
که یکی بدگیری بنیاند که کلام نظم نظام حضرت امیر خسرو علیه الرحمته راشانی و آنی و گریست هر که دلی
دارد و اندک در خانه کیست و در نامه چیست فهم من فهم از اندرون خانه چو آیند ابرون
خود از مین بود و متصوره از مکان به هر یک از شعرا را بقدر حصه از بهر فیوض نصیبی داده اند که در آن
صفت ششانی است مگر حصه این خسرو قلم سخن از بهر صفت و بهر صفت بهره وافی و نصیبی نصیب
هم آنچه خوبان به دارند و تهناداری و پید است که بهر علم و فضل و کمال کتسابی است که بدون تحصیل از استاد
و تعلیم و تعلم حاصل نمیشود مگر این شعر سخن و طبع حوزون محض و بهی است که محتاج تعلیم و کتاب نیست
از اینجا است که شعرا را تلامذ الرحمن گفته اند و ظاهر هر که اکثر آن را خوانده حرف نا آشنا که هیچ از عرض

و قوافی و اوزان و تقطیع افغانیل و بحر شعریه و نذرند شعریان بمضامین عالی میگردد که در کمال
کار میکنند که تمام شنوی حضرت مولانا علیه الرحمه برین دعوی شاهد عادل است که می فرمایند
من ندانم قاعلاتن قاعلاتن شعریه میگویی به از آب حیات و پس ازین جاتوان نیست
که چه علوم انسانی بوده اند مگر این موزونی طبع و بهی است و معجزه کمال و بیش است
که محبوب تر از دروغ عجبی نبوده است چنین عیب ممنوع شعری در اینجا فتهای هنر
بیباشد که آهسته اند گفته اند چون در مقام کذب مرتبه اش نیست تکلیف که در مقام

| | | |
|-----------------------------|------------------------------|------------------------------|
| صدق که گفته شد | بود طبیعت موزون نعمتی بهی | که عیب کذب در جویست و حفظ از |
| چو در مقام دروغ نیست چنانچه | بجای رست خود نصاف اند که فضا | که از کجا کجا رتبه سخن برسد |
| خیال کن که چو لطف میشود | بود از همو لطف و عفو است | چو با گفتن آن لافان نه بخدا |
| چو با کذب کنی حرف طبع موزون | که اظلم آمده و من افتد کذب | همین مراد را مینوی که باشد |
| که گفت تاج خادون ایراد | شوی تو از شعری تلاذ ازین | بطر شنوی روم گری اطلاق |
| اگر مبالغه حسن شعر میدانی | بجود نعت و مناجات کن مبالغه | که هر قدر چنین جاکنی مبالغه |
| کمال است بود و در تیر خدای | ز حد ناطقه بر بیان نفس الامر | درین مبالغه اغراق را چه باشد |

آدم بر اصل سخن

پس این سخن بیانی و بیان همین قصه و قلم سخن دیده شد که اگر غلط نگویم اندرین مبالغه نیست
که خود معاینه باشد چشم ظاهرین و هر چند تاثیرات کلام و بیان نسبت به خود داده اند که ان من البیان
لسمو مگر اینجا در کلام این سخن کلام اعجازی و گریست که سخن غریب واقع نماید بر اعجاز کلام اگر غلط
نگویم تمام کتاب اعجاز شعری برین دعوی شاهد عادل است و شاهد ثانی اینک علی بن موسی اشعری
بشهادت قول من درین عالم شهادت بشهادت بر خاسته که خود آن

معتبر بیان از جمله منظومات خود چهار دیوان رستگاری فرمود یکی بقیه نقیبه دوم شوقه انصاری
غالباً در زمانه صغری از ناطقه بخامه رسیده باشد سوم وسط الحیوة که شاید در وسط ایام
حیات بر زمانه شباب از خامه بنامه شیده باشد چهارم عرق الکمال که آخر کار درین تکمیل پذیرفته باشد
پس خطبه دیباچه بقیه نقیبه که خودش انتخاب نموده این اربعه عناصر را بهم ترکیب
داد و همچنین بهشت مجموعی و صورت کذائی این آدم ثانی را بوجود آورده که ثانی ندارد و این را
که با مداد مداد سنگ مطیع همسنگ کرده از دواج دادند بدین امتزاج که تواند
و تناسل پدید آمد یک عالم ثانی ازین آدم ثانی آباد شد که فنا پذیر نیست تا
عالم باقی است اینهم باقیست پس درین هر چهار عناصر زمانه صغریا بمنزله عنصر آبی
تصور توان کرد که سرچ قبول و سرچ التزک و رقیق الطبع باطبع است اینهم
صفات آبی و در طفلان صغیر اسن پدید است که اینجا را احاطه نموده است و زمانه وسط الحیوة
و شباب را که بمنزله عنصر آتشی توان دانست که حرارت آتش ایام جوانی چنانکه خست
دانی محتاج بیان نبوده است اینجا عبارت از دیوان وسط الحیوة است و زمانه او آخر
عمر را که حد کمال عمر است بمنزله عنصر خاکی توان دانست که افتادگی و خاکساریها و رقتها
این عمر است پس پیش از خاک شدن هر که کند خود را خاک با یقین تباهش
گذرد و از افلاک و سپس اینجا مقصود از دیوان عرق الکمال است که براسه دفع
عین الکمال بعد کمال عمر کمال رسیده و آن بقیه نقیبه را که جامع اینهمه عناصر
متفاد است بمنزله عنصر اومی معلوم توان کرد که چهارم و بقا سے ترکیب اینهمه
عناصر از عنصر اقدس است تا که با نفس درین صورت عنصری جاوید صورت کذائی
و بهشت مجسمی این هیولای خاکی قائم و باقی است و اکیس فلیس لا حرم

بهیئت مجموعی این کتاب نیز بهین ترکیب خاص فقیه از باقیات صحاح باقی
 قائمست که بترکیب از دواج و انتزاج مطبوعه مطبع توالد و تناسل پذیرفته از یک
 هزاران کشیده صورت بقای دوام پیدا کرد که مصلح من خاتم این بماند یا و کار
 نوک فضل الله یوتیه من یشار و الله ذو الفضل العظیم

معجزه بیانی و خورشور پاریسی سخنران با و کاودش

منشی غلام محمد خان تیش

یار باران تشین نواهی من و دود سواد یاریم را فروغ چشم کواکب کن و نیروی نظم از زبان من و
 بیان من که می دانم که باندیشه نژاد و فکر درم و جوش بهیج و پوچی و ناگسی و ناگسی تبسمت می
 کسائی عروش از من است شیرین ادبی و معجزه های ده و خامه ام را که بجاده نشر گام فرسودن
 کردار گزاری است و نگارش فسون زنده کردن که نگارندگان بهین چشم هستند و شگونی نگار
 سرا پا گوش و ده خورشور باده و پرین و راگزینواهی و پیش ما که تیر جریه از جامی هست
 پنهان و نهفته بهر آنکه از مدت مدت و مدت عالمی را جستجو و آرزو میماند و بجهان قبول
 خار پامی متناسخت میراند که از کلام بایست نظام ففیف نظام معجزه ختام فخر اشعرا سلم
 علما مقبول بارگاه لم یزنی حضرت امیر خسر و دهلوی نور الله مفعبه و بسط الله فیوضه و همراه
 و شماره بدست آید اما قصه غایت ششکال بل جمال بود که گفته است اذالم یکن رس المال
 فکیف یسبح یزدان را سپاس که علی الرغم و زکار از کوشش موفور و سعی مشکور مشکور زبان
 برگزیده و دوران یک تاز میبایدین هست و ادلی العزمی فارس مضامین و سرچشمی و دوا لاکری
 و عالی نظری عیار افزای سخنوران امیدگاه ثنا گستران سرچشمه فیض و احسان کارگاه

دولت پناه دانش گنجور معالی خطاب جناب منشی نو لکشی صاحب سبزه خاوند مطبع و اخبار دام اقباله
 و ضامن اجل که از پر تو آن نور شید زره پر زوره به مقدار عطار و برابر است شوق
 اشتاقان ریشمین آرام پدیدار و خاطر منتظران را از خار خار گران آسایش جانمودار است
 آبله پای تماشای رافرنغ شایندی رسید و خشک آرای بستر اضطراب را خواب حلال
 هم آغوش گردید اعنی بموعده دوا دین اسلمه حضرت علیسه الرحمة که بمضمون ان
 من اشعر حکمة کعبیه همدنار حکمت مستی اعداء و آلائف تصحیح و تدقیق تحقیق چاپ
 گردید نومستکاران گرمی هنگامه سخن را نوید که گفتار شاعر را قانونی روح پروردن نواز
 رسید بسبب کلمات عظماء و اوین خسر و موسوم است تقسیم چهار بخش آن برین
 عنوان از برای زوی العقول و المقوم است اول بقیه فقیه و تحفه الصغر سوم وسط الحیل و
 چهارم عزة الکمال از آنجا که حضرت مصنف رحمه الله تقدس دیباچه اش از پیر فیضی
 خویش بادامی دل فریب و نکته های و نشید ج نضائین متین تحریر فرمود پس ظاهر است
 که تدوین و ترتیب آن چهار پندیده و حسن خواهد بود و معذرا مثال نگارندگان که درین
 نگارش دستور است شمسارانه تکلیف معذور بهانا و آنست که ازین پایه دلاویز و ذوق انگیز
 کاخ مخفی به بلندی چرخ برین افراخته و زمزمه بلویش افرووده از براسه افاده دیگران
 قانون معنی نوخته است الله الله زهی صفائی که دیده کور از دیدن اورش نکته چین
 طبق افلاک و زبان گنگ از تماشای سوادش در عرصه گاه طلاق چالاک هر نفسش
 آویزه گوش رغبت است و هر صفحه صاحب نظران را آئینه خبرت و معرفت و حقیقت
 خدا یا تا که خورشید آسمان باد مطلع نور که مطبع نول کشور است پر تو نشان باوع
 زمین دعا با بر احوال منت بسیار باد

| | |
|---|--|
| <p>۱ - ۲</p> <p>دولہ قطبہ تاریخ</p> | |
| <p>چشم مطبوع شد عارفانہ کلام پیش چون نباشد یکی از ہزار خوش کلیاتیکہ ہر سرود او ز بے خسروے کز کمال کلام مذاق سخن چو سلاوت فرود</p> | <p>بسی سرودان یاران فن استماع گرامن سایہ کالائے من فروزان ست چون شمع درخشان باہر انیسان داد و تلپذ فن از ان سال گفتیم چہ شیرین سخن</p> |
| <p>دولہ قطبہ تاریخ</p> | |
| <p>طبع شد واللہ چہ پاکیزہ کلام سال او بے فرق ہشتاد پیش</p> | <p>از اسید خسرو نیکی و برشت کلیات خسرو اشعر انوشیت</p> |
| <p>تاریخ طبع و اشعار و فی استعداد با شرف غشی اشرف علی اشرف</p> | |
| <p>چو شد مطبوع این نظم گرامے پے تاریخ او از کلک اشرف</p> | <p>دو بالا گشت نام و شان خسرو رستم شد فارسی دیوان خسرو</p> |
| <p>نتیجہ طبع مستقیم ثانی سلیم غشی اسید اللہ متخلص سلیم</p> | |
| <p>چو شد طبع دیوان منہج نظام رستم کرو تسلیم تاریخ سال</p> | <p>ز من کردن خسرو حق پشودہ کلام سخنندان صاحب شکوہ</p> |
| <p>م</p> | |

چند آنکه بواسطه این مطلع اکثر قصاید لطیف و مایه حشم الله بر طبق خواش شائقین متذوق
بطلع رسیده است و بزرگ و دیده خرید بر آن منظور نظر افتاد و هر چند بنور مهربانی داد و قدر دانی
آنچنین فراموش نمیدی ارباب معنی نسبت کلام جز نظام حضرت امیر خسرو و دهلوی علیه الرحمة دریافت
در چهار صدی تلاش جستجوی آن شتافته اگر چه خیالات بلند و مقالات چندین زیاده گوشت قبول نگاه دار
بیشتر مشتیه لکن درین مانده اند نظر پوشیده از نظر اگر چه مایه مجلس و هدو سماع قوالی غزلی از تصنیف شریف
سر این ششونده ذوق یا گشته جویدی دیوان فحیف بنیان گردید و آن حکم عنقا یافت شتافت شتافت
سر گرانیا یافت نظر باین بهترین آرزو بود و در روز شوب جستجو تا اینکه بمصدق جوینده یا بنده
روزی در خدمت مولوی ابو حامد یوسف علی صاحب لکهنوی که در سر کار بچوپان علاقه دارند
و ذی استعداد و روزگار بدستبردیل تذکره ذکر عدم بهر دیوان این خسرو سخنوران با فراطو خوش مستمند
بمیان آمد مخصوصاً شوق درونی خود بر زبان مولوی صاحب غزلی الیه نظر بشوق تفرج مجموعه است
چار دیوان حضرت ایشان که مانند جان ناز و نهان میباشند لطیف و شسته منت بر جان تمندان
چون مجموعه موعود نظر کردم شاهد آرزو در بر کردم مگر مجموعه که خود آن طوطی شیدا زبان بند و شاد
از چار دیوان خویش ترتیب داده کیفیت چار فصل عالم با فصل باین یک فصل بلاغت و فصل نهاده چار فصل
کمال معنی و چار گلشن نهان صافی ذهنی فی فی چار قرب تاک میری و خانی و چار لبش نه و نکته دانی یک یک دیوان
از آن مانند معرجه چارم رباعی المص و ذوق و ذوق بجز هر صبح مرصع ششین ششده المص و غیر مطبوع طباطبائی و غیر
دوین و سطر حیوة مانند آب حیات بنظر سونین و کمال کمال کمال عزت مغر و ممتاز چارمین و چارمین و چارمین و چارمین

ان حضرت غوث الاعظم - نام مبارک شیخ
 الدین عبادرتقادرجیلانی -
 ان حافظ - کلام سان العنبر حافظ شیراز -
 خروج دیوان حافظ - حاصل معانی و مصطلحات
 ازبیه از مولوی محمد صادق علی لکهنوی
 ان مخفی - استاد اهل زبان مخفی شری کا کلام
 و ان غنی - از ملا محمد طاهر غنی کشمیری -
 و ان سبب لفظ جامی - از ملا عبد الرحمن جامی
 و ان موزون - از راجه رام نرائی -
 و ان ناصر علی -
 و ان جوهر معطر - کلام میرزا گل محمد کرانی
 نام فنی خواهر سنگه شاگرد میرزا -
 و ان کشفی - از مولوی سلامت الله کشفی -
 و ان بلالی -
 و ان خیال پیچ دی - از منشی سبیل سنگه پیچ دی
 و ان قاسم دیوانه - کلام ملا قاسم دیوانه
 اهل زبان -
 و ان عری - کلام سیدی محمد عری -
 و ان ظهوری - کلام ملا ذوالعزیز ظهیری
 شیرازی -
 و ان کلیم - کلام ابوالباب کلیم سهرانی -
 و ان رسوا - کلام مولوی احمد حسن رسوا -
 و ان نعمت خان طالی -
 و ان امیر خرد - کلام سید امیر الدین -
 ان واقف لاهوری - کلام شیخ
 الدین واقف لاهوری -
 و ان عری -
 و قصائد عری - از ملا قطب الدین فلرغ -
 مکرر چاپ محشی هم فرسنگ از ملا
 الدین احاطه -

قصائد مکرر حیدر نظام - از کلام نظام الله و
 نواب محمد مراد تعلیخان مرحوم -
 قصائد سقچیان - از مولوی عبد الواحد -
 قصائد سیر فواکد - از منشی گل نجات -
 رباعیات محمد خیابان رباعی گوئی سبب مستند
 البشیر - مطبوعه کتب نبی مجلد -
 ساقی نامه ظهوری کلام ملا ذوالعزیز ظهوری شیرازی
 و ان السعدین - کلام امیر خسرو دهلوی -
 اختر گل جلدید - صنایع شری مصنفه
 راسه کشن کار رئیس ضلع مراد آباد -

کلیات و دوا وین اردو

کلیات تلفظ - کلام الملوک ملک الکلام از
 حضرت سراج الدین خلف بادشاه چار جلد بدین
 انتخاب - بر چار جلد -
 کلیات میر تقی - استاد و مسلم الثبوت سخنی
 کلیات مومن - کامل فرائض مومن دهلوی
 کلیات ناسخ - کلام استاد زبان آور
 شیخ امام بخش ناسخ لکهنوی -
 کلیات آتش - کلام خواجہ حیدر علی آتش لکهنوی
 کلیات سودا - استاد و استاد میرزا رفیع سودا
 کلیات انشراح المذخار - شاعر نامی -
 کلیات نساخ شامل و س کتاب -
 (۱) شاهد عشرت - (۲) سخن شعرا - (۳)
 اشعار نساخ - (۴) مرغوب دل -
 (۵) دفتر بهشت - (۶) کتب نوازش -
 (۷) چشمه نیش - (۸) قد پیری (۹) زبان حق - (۱۰)
 قطره منتخب -
 کلیات صنعت کلام میان کریم الدین صنعت -
 کلیات نظم - مراد آبادی -

کلیات شاد و تراسا - کلام عارفانه بانه حضرت
 شاه مرتاب کا کوروی -
 کلیات دلی - کلام مخمور کامل شمشیر شاد و غیر
 او و در اخبار شخص بوی
 کلیات دلی - موجود شمشیر گوی زبان ارد و غیر
 استناد فدیه شاه ولی الله پیرانی زبان
 سهارستان سخن - تین استاد و دو کلام
 هموزن و هم وزن - تاسع - آتش - آباد -
 اینده می بین خان آباد -
 دیوان فوق - کلام پیرایه ایام فوق -
 دیوان امیر آقا العجب - کلام میرا و غیر
 دیوان فدا - کلام مولوی فدا حسین شخص به خدا -
 ایضا - جلد ثانی - کسی به - بیا فی کائنات
 مصنفه ایضا -
 دیوان زند سسی به گلستان عشق -
 از نو سید محمد خان زند -
 دیوان گویا - کلام فقیر محمد خان رسالدار
 مخلص گویا -
 دیوان غافل - از منور خان غافل -
 دیوان غافل - شاعر عقل کار و شاعر
 میرزا محمد علی بیک دهلوی -
 دیوان غالب دهلوی - کلام میرزا
 اسد الله خان دهلوی -
 دیوان قانع - سسی به مظهر عشق کلام آقا الله
 خواجہ اسد شخص به خلق -
 دیوان خواجہ بیک درو - مخمور صاحب
 باطن کا کلام -
 دیوان سهار عرب - کلام مولوی
 محمد زبیر مخلص به حافظ -

دیوان لطف - کلام حافظ محمد لطف علی
 بریلوی -
 دیوان نیاز - کلام حضرت شاد نیاز احمد
 دیوان آفتاب سحرگویی - کلام آفتاب
 لاهوری -
 دیوان سهار سالک - کلام سهار و باطنی
 مخلص سالک -
 دیوان ششیدی - کلام مولوی کریم شفیق
 ششیدی -
 دیوان نشاط الاحباب - کلام باطن
 هر کو بند سحر -
 دیوان حرار - کلام میرا حسین چار -
 دیوان واصلی - کلام سید فضل رسول
 تعلقه دار - ندید -
 دیوان عاشق - از بیت کعبه لال -
 دیوان بحر اسرار حقیقت - کلام فانی
 مخلص به جمل علی -
 دیوان شیار - کلام کبیر نام شیار -
 دیوان صبا - کلام میرزا علی صبا -
 دیوان ضامن - کلام سید ضامن -
 دیوان مخوان شوق - کلام هر چند را -
 دیوان شایسته پاش - بمقابله غزل بهار
 ماسخ لکنوی از ماسخی هر چند را - شوق -
 دیوان صادق - کلام حاجی عبدالرحمن
 به صادق -
 دیوان حمایز دی - کلام مفتی غلام
 لاهوری -
 دیوان چنپستان جوش - کلام نوار
 احمد حسین خان جوش -

CALL No. { ۱۹۱۵۵۱۳۱ } ACC. No. ۴۲۳۱
 AUTHOR خسرو، امیر الوالح بن یحییٰ الدین
 TITLE کلیات غلام درویش خسرو

۱۹۱۵۵۱۳۱
 ۴۲۳۱
 خسرو، امیر الوالح بن یحییٰ الدین
 کلیات غلام درویش خسرو

| Date | No. | Date | No. |
|------|-----|------|-----|
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

